

Fatemeh.destroyer: قلم
niceroman.ir

Fatemeh..d

بے محابا

نایس برائے



به نام خدا

نام رمان: ب ی محابا

نویسنده: Fatemeh.destroyer ژانر:

عاشقانه، جن ای، معم ای

خلاصه: نور خوشید فقط یه نقابه روس یاهی آسمون... دنیا جای ترسناک یه که بستر پرورش روحه ای تا ریکه!

بیمحابا داستان کسانیه که از عاقبت فرو رفتن در تاریکی نمیترسن و ترجیح میدن زندگیشون و برپ ای ه ویرانی بسازن.

گاهی زیباترین سین ه تاریکترین قلب و دربرم یگیره و زیباترین قلب اس ی تاریکترین سیاهی میشه.

رها دکتر سرخوش و بیپروا یه که بر حسب اتفاق زندگی یه آدم خطرناک و نجات میده و برای زنده نگه داشتن احساسش، دن یا روت وی خطر وجود یه مرد بد م یاندازه و تاوان این خطا رو با ویران شدن زندگی خودش و خیل یای دیگه

پس میده...

از زندگی ساده خودش دست م یکشه و وارد بازی خطرناک ی میشه که نم یتونه پایانش و با روشن ای تضمین کنه ...

عشق تو همچو پرتو مهتابست تابیده بی

خبر به لجن زاری باران رحمتی است که

می بارد بر سنگلاخ قلب گنه کاری من

ظلمت و تباهی جاویدم تو آفتاب روشن

امیدی ...

فروغ فرخزاد

- خانم مهرپرور؟

با شنیدن صدای که توی گوشم پیچید، به خودم اومدم و تکونی به پلکهای خستهم دادم.

- بدجورتوی افکارت غرقش دی.

سر بلند کردم و بعد از لبخند سردی که تحویلش دادم به حرف اومدم: بهرحال تو نمیتونی من و نجات بدی.

جا خوردن رو برای چند ثانیه توی چشمهایش دیدم اما خیلی زود به خودش اومد و با زدن لبخندی که بای د

دوستانه به نظر میرسید گره بین ابروهایش و باز کرد.

- آگه واقعاً این فکر و مکنی، چرا نوبت گرفتی؟

شونههای بالا انداختم و با بیروایی کوسن نرم روی کاناپه روتوی بغلم جا کردم.

- نیومدم کمکم کنی، اومدم به حرفهایم گوش کنی.

نگاهش رو با حالتی متعجب به چشمهایم دوخت که هیچ اثری از زندگی نداشتن.

در بین تحیر نفسی تازه کرد و با مهربونی گفت: آگه اینطور میخوای جلسه اول رو با درد و دلها شروع میکنیم،

راحت باش.

جوش و خروشی درون مردمک د ری ای چشمهام به وجود اومد و نگاهم رنگی از اندوه و شاید هم دلتنگی گرفت.

مدتها بود که با کسی حرف نزده بودم ...

دکتر با دیدن قیافه سرگردون و نگاه بیاعتمادم از پشت میز بلند شد و روی صندلی چرم تک نفره جلوم جا گرفت؛ عینکش و روی چشمهایش گذاشت و با حالتی بهم نگاه کرد که پوزخند روی لبهام اومد.

مخواست بهم نشون بده که توجه کاملش روی دارم و راحت باشم یا نمیتونست چشم از ظاهر به هم ریخته و خرسی لبهام روی کاناپه گرونق یمتش برداره؟!

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و با تردید پرسیدم: صدام و که ضبط نمیکنی؟

با همون لبخند دوستانه و لحن مطمئن، جواب داد: ما به حریم خصوصی مراجعه کنندههامون احترام میندازیم. پس با خیال راحت روی چی زی که میخوای بگی تمرکز کن.

سری به نشون هفتمین تکون دادم اما در واقع برای رفع سردردم بود.

نفسم رو طولانی و آه مانند بیرون دادم، لبهام با سوزش اطرافشون تکون خوردن اما حرفی ازشون خارج نشد.

کلمات ناامیدانه ازم فرار می کردند و خاطرات مصممانه به مغزم هجوم می آوردن.

بین جدال بی پایانشون و وی سرم، در مرز جنون بودم که صدای آرام شبخشی دکتر، دوباره توی گوشم پیچید: قهوه میخوری؟

بلاخره به یه سوال راحت رسیدم و نفسم رو محکم به بیرون فوت کردم.

- نه، از قهوه متنفرم.

- اصراری نیست.

برای راحتی بیشتر پای چپم و روی پای راستم انداختم و در حال یکه کوسن و محکمتر توی آغوشم میفشردم، طره ای آویزون موهام و زیر شالم فرو بردم.

دستم رو زیرچونم فرو بردم و با حالتی خودمون یتر از قبل به سمتش چرخیدم.

- ببخشید اسمتون؟

از شنیدن سوال ناب هجام، جا خورد اما خیلی سریع به خودش اومد و با لبخند جواب داد:

شایان خرسند هستم.

سری به نشون ه فه میدان تکون دادم و انگشتم رو ببهدف توی هوا تکون دادم.

- می دونی آقای خرسند، من آدم پولداریم.

ابروهاش با حالتی متعجب توی هم گره خوردن و نگاه مشتاقش رنگی از تردید گرفت.

احتمالا اوایل فکر میکردم یتنونه با یه نگاه روانشناسانه به سرتاپام تیپ شیخ صیتی و گروه خونی و همه چیزم رو

حدس بزنه اما اشتباه می کرد؛ برای هم یین با هر حرفی که میزد چند ثانیه توی شوک فروم یرفت.

- اما هیچی ندارم...

همزمان با زدن این حرف، پرده اشکی ای که جلوی چشم مهام رو گرفته بود محکمتر و بیرحمانتر دیدم

روتار کرد.

- نمیدونم از کجا شروع کنم اما احساس می کنم به یه جایی رسیدم که هی چجا نیست، انگار به همراه چیزهایی که از

دست دادم، رفتم و اصلا وجود ندارم...

نمیتونم خط شروعم و ببینم یا اینکه خط پایانم رو حدس بزنم؛ اما هر روز و هر دقیقه و هر ثانیه و حتی الان خیلی

درد می کشم.

خانم مهرپرور...

اجازه ندادم حرفش رو تموم کنه و در حالی که به سختی جلوی اش کهام رو م یگرفتم، انگشتم رو به علامت سکوت

بالا گرفتم.

- قرار شد من حرف بزنم.

دستم رو ناامیدانه و نواز شوار روی صورتم کشیدم و با بغض سن گینی که ت و ی گوم بود، ادامه دادم: من م سیر اشتباهی رو به اشتباه طی کردم و بدجور زمین خوردم.

با یادآوری چیزی ب بین اش کهام لبخند زدم و ای نبتز مستقی یم به عمق چشمهای سوزانش نگاه کردم.

- تا چند سال پیش من یه آدم دیگه بودم.

هر هفته رژیم م یگرفتم و به فکر سالاد کردن خیار روی پوستم بودم، بعضی شبها تا دیروقت اضاف هکاری م یکردم و سر ماه با حقوقم مانتوهای گرون قیمت م یخریدم؛ دنبال یه مرد خوشتی پ و پولدار م یگشتم تا باهاش ازدواج کنم.

در حال یکه اش کهام و پاک م یکردم، لبخندم و با حالتی تلخ وسعت بخشدم.

- هر شب سرم به بالش نرسیده خوابم م یبرد، انقدر الکی خوش بودم و م یخندیدم که عضلات صورتم درد م یگرفت، اصلا گری ه نمیکردم.

بعد از اتمام این قسمت از حرفم، لبخندم به خنده ه یستری کی تبدیل شد.

- ولی الان شبا تا صبح بیدارم، انقدر گریه م یکنم که چشمهام درد م یگیره، ی ه نگاهی به قیافم بنداز! خیلی وقته موهام و رنگ نکردم، از آخرین باری که آرایش کردم و لباسهای مرتب پوشیدم پنج سال م یگذره... کلی پول دارم اما هیچ لذتی ازشون نم یبرم.

به دستش که به سمتم دراز شده بود و چند تا دستمال و روبروم گرفته بود، نگاه کردم.

خیلی وقته هی چکس دست کمک به سمتم دراز نکرده؛ خیلی وقته هی چکس به حرفهام گوش نداده.

صدای مهربونش با تناژ آرومی توی گوشم نواخته شد.

- چند دقیقه استراحت کن بعد ادامه م یدیم.

دستمال و از دستش گرفتم و روی اش کهام کشیدم، انقدر محکم و ب یرحمانه که پوست صورتم شروع به سوختن کرد.

- من یه بچه دارم.. ..

صدام از بغض لرزی د و نگاهم م یخ گوش های ناآشنا از اتاق شد.

- ولی حتی نمیدونم جنسیتش چی ه، اسمش چیه یا اینکه چه شکلیه...

تنها چیزی که ازش به یاد دارم چند تا بخیه و چند ماه خاطر ه حالت تهوع و ی ه درد عمیق ت وی سینمه.

- صبر کن، صبر کن...

روی صندلی جا به جا شد و با تعجبی که ت وی لحنش عج ین شده بود، گفت: یعنی چی؟ چرا نتونستی بین یش؟

ل بهای لرزوم به کوتا هترین و مظلومانهترین کلم ه توی ذهنم چنگ انداختن.

- نداشت...

- منظورت شوهر سابقته؟ چطور دادگاه به این راحتی بچه رو بهش داد؟ تو م یتونستی یه دادخواست ارائه ب

دی تا حداقل ماهی دو بار ببینیش.

- نه، من هی چکاری نمیتونستم بکنم.

اخم کمرنگی ب ین ابروهای افتاد و لحنش جد یتر شد.

چرا وک یل نگرفت ی؟

- او نموقع پول نداشتم.

- چهطور ممکنه؟ هیچ خونواده یا دوستی...

- شده به یه نقطه ای از زندگی برسی که دیگه نتونی بجن گی؟ من به او نجا رسیده بودم.

- یعنی هیچ تلاش ی برای دیدن بچت نکردی ؟

لبخند تلخم و پرننگتر کردم و نگاه لرزوم و ت وی چش مهاش ثابت کردم.

- مگه میشه یه مادر بدون هی چ تلاشی بچش و رها کنه؟!

- میشه یه جوری حرف بزنی که منظورت و بفهمم تا بتونم کمکت کنم.

- نه، تو نم یتونی به من کمک کنی.

- شوهر سابقت چ هکارست؟ اون باید آدم پرنفو ذی باشه...

- اون هیچ کار ه ای نیست، فقط یه عو ضیه که زندگی هر ک سی که اطرافش باشه رو نابود م یکنه.

- از همون اول ه یچ علاق های بینتون نبود؟ دوست نداشت ؟

پوزخند دیگه ای به ترحمش زد م و جواب داد م: چرا، خیلی دو سم داشت.

- تو دوسش نداشت تی ؟

- داشتم، ولی کافی نبود ...

سردرگم از حرفه ای ضد و نق یض و پر از ابهام دوباره پرسید: بیشتر توضیح بده که اون کیه و تو چ هطور ملاقاتش کردی؟ اصلا چرا جدا شدید؟ مشکل اعصاب داشت یا...

- اون یه روانی بود.

که ازت سوءاستفاده کرد و با دروغ ف ربیت داد؟ با یه ظاهر خوب جلو اومد و تو زرد از آب دراومد؟

با شنیدن حرفه اش خندیدم، بر ای چند ثانی ه کوتاه خند یدم.

به حماقت خودم و قضاوت اشتباه اون...

- نه، من م یدونستم اون چه عوض یای ه.

- بهت که گفت م، من یه راه اشتباه و اشتباه رفتم.

همه چی تقصیر خودمه، من کسیم که جفتمون ازش متنفریم.

«گذری به شش سال پیش»

گلبرگ گلم گل توی باغچه، بی تو نبینم گلی روی طاغچه...

ها؟ این دیگه چه کوفتیه؟

پوفی کشیدم و دست توی کیفم کردم، بعد از چند دقیقه با زحمت تونستم گوشیم رو از بین انبوهی از وسایل توی کیفم بیرون بیارم.

چشمهام و محکم روی هم فشار دادم، دهنم و باز کردم و از مغز سر جیغ زدم.

- خودم کفن پوشت کنم و سنگ قبر کوفتیت رو با اسید بشورم... ای نچه کوفتیه انداختی رو آهنگ زنگ گوشیم؟

بعد از چند ثانیه سکوت صدای خنده بلند و گوس خراشش توی گوشم پیچید.

- خواستم یکم به شخصیت اجتماعیت جو بدم.

با تأسف بند کیفم و روی شوئم انداختم و نور چراغ قوه رو روشن کردم؛ در حالیکه تلاش می‌کردم هم جلوی پام و ببینم و هم گوشه‌ی نزدیکی گوشم باشه، با دهن کجی گفتم:

هرهر، ببند دهنه و سرتا پات آلودگیه صوتیه!



- زنگ زد ببینم زنده‌های یا نه و اینکه امشب شیفتی؟

- نه، ولی اون سم‌ی گور به گوری به جبران مرخصی دیروز کلی ازم کار کشید.

باشک پرسید: جان من؟ الان کجای ی؟

- قطع کن، نزدیکم...

با صدای بهت زده‌های جیغ زد و با حرص گفت: یعنی الان توی راه خون‌های؟!!

دهن باز کردم حرف‌های بزدم که با یادآوری چیزی بستمش...

چند ثانیه بهت زده سر جام ایستادم و سکوت کردم.

- الورها؟ سخته کردی؟...

ل بهام رو با عصبانیت روی هم فشردم و با حالتی نجاگونه زمزمه کردم: می‌کشمت!...

- چی؟

ل بهام و از حصار دندون‌هایم خارج کردم و با آخری‌ترین صدایی که از خودم سراغ داشتم، فریاد زدم: دعا کن وقتی می‌یرسم با اون چیزی که فکرش می‌کنم روبرو نشم و گرنه خودت و اون پسره یالغوز و یکی می‌کنم! دونه دونه موهاتون و می‌کنم و کلاه گیس می‌کنم، با خونتون دیوار رو رنگ می‌کنم، چشمهاتون و درم یارم و می‌یرم آزمایشگاه بیمارستان، روی جسدتونم تحقیقات کالبدشکافی انجام میدم.

آخ... آبی نه! خدا لعنت کنه دالیا!

با حرص دستم و روی زمین مشت کردم و خودم و بالاکشیدم، با یه دستم خاک روی زانوهایم و تکوندم و با اون یکی دستم گوشه‌ی رو دوباره به گوشم نزدیکی کردم.

- شنیدی چی گفتم؟ هوی؟

صد ای از او نظرف خط نیومد، با تعجب انگشتم و روی حسگر گذاشتم اما صفحه روشن نشد، پوفی کشیدم و با حرص

گوشی رو ت وی کیفم چپوندم.

یعنی ای ن نطق بلندبالای ته دیدآمیز و بر ای عمم سرودم؟

نگاهی به اطرافم انداختم، خیابون ساکت و غرق در سکوت و تاریکی شب، به حدی آروم بود که به نظر میرسید تموم ساختمون ه ای این قسمت خالی از سکن.

چرا غهای برق به لطف برادران زحم تکش شهرداری به سیاهی م یگفتن زکی، تو برو ما جات وایسا دیم.

خم شدم و خاکهایی که بهخاطر زمی ن خوردنم روی مانتو و شلوارم نشسته بودن رو با دست تکوندم.

این کمر دیگه بر ای من کمر نم یشه؛ آخر این همه اضافه کاری رویه روزی از حلقومت م یکشم بیرون. پیرزن

خرفت!

اون مرتیکه هم چون خیابونش بن بست بود زود پیادم کرد؛ بر ای همین ب اید با کوهی از خستگی ای ن همه راه مونده رو پیاده برم یگشتم.

کیفم و روی شوئم انداختم و قدمهام و س ری عتر برداشتم.

هزار بار به اون د الی ای گوربهگوری گفتم ساختمون گیتا که سر خیابون بود رو اجاره کنه، اما انقد فس فس کرد تا یه واحد کوچ یک توی آخری ن ساختمون گ یرمون اومد.

با یادآوری دالیا به غرغر زیر لبیم پ ایان دادم و شروع به فحش دادن کردم، با یادآوری سهراب حرصم اوج گرفت و دس تهام از شدت عصبانیت مشت شدن.

باید یه باد یگار د بذارم تو نبودم این دختر بیفکر و کنترل کنه وگرنه آپارتمان و مکان م یکنه.

با حرص به کیفم توبوق زدم که بهخاطر سنگینیش مهر ههای گردنم گرفته بودن، یادگوشی زپر تیم افتادم و آه از نهادم بلند شد و ل بهام به ناسزا باز شدن: گندت بززن الان چه وقت شارژ تموم کردنه؟!

خوشبختانه شب مهتاب یای بود و به راحتی م یتونستم جل وی پام و ببینم.

ولی با این حال اون نور کم گوشی یه جورای ی دلگرمم م یکرد.

این پاین حتی تی ربرقهاشم نور درست و حسابی ندارن و یکی در میون رفتن کما.

غرق در افکارم دنبال دستآوریزی م یگشتم تا بقیه راه و به جونش غر بزئم که با شنیدن صدای خش خشی در سمت راستم، ایستادم و ناخواسته به سمت چپ متم ایل شدم.

دسته کیفم روت وی مشتم فشردم و با کنجکاوی به زمین خالی سمت راستم نگاه کردم.

به نظریه چ یزی خودش و روی زمین میکشید، از ذهنم رد شد که ممکنه گربه یا سگ باشه، برای همی ن کنجکاوی نکردم و به راهم ادامه دادم...

اما شنیدن صدای ناله خف های دوباره ایستادم، با دستم طرهای از چت ریام و به پشت گوشم هدایت کردم.

از ذهنم گذشت که نکنه توهم زده باشم؟ اما به نظر نم یرسید گوشهای ت یزم اشتباه بگن...

نور کم رنگ ماه قسمتی که توش قدم برم یداشتم رو تا حدی روشن کرده بود اما هیچ نوری در اون طرف زمین خاک ی به چشم نمیخورد.

صداء، آوایی مثل خش خش و کشیدن جسمی رو زمین بود و هر چند ثانیه ی کبار نال های ضعیف به گوشم میرسید.

با چند قدم به مرز آسفالت رسیدم، کمی خم شدم و به سرتاسر

زمین خالی نگاه کردم.

در تاریکی نسبتاً مطلق که همه جا رو احاطه کرده بود، تکون خوردن سایه های خاکستری رو دیدم که در خودش

مچاله شده و گوشه دیوار افتاده بود.

با ترس قدمی به عقب برداشتم و دستم و جل وی دهنم مشت کردم تا صدای جیغم بلند نشه.

یا جد سادات! نکنه جن باشه؟

بسم اللهی دور خودم فوت کردم، دوباره چند قدم عقب رفتم و با احتیاط به اطرافم نگاه کردم اما هی چکس توی خ
یابون نبود

با همون ترس دستم رو تو جیبم کردم و گوشیم و درآوردم تا به پلیس زنگ بزنم اما با دیدن صفح ه خاموشش آه از
نهادم بلند شد و دوباره ت وی جیبم گذاشتمش.

با ترس بهش نگاه کردم که ای نبار بدون حرکت در تاریکی غرق شده بود.

نخورتم، با ترس نگاه کوتاهی به آسمون شب انداختم.

- خدا یا توبه! من غلط بکنم سر صورتی کلاه بذارم، به گور هفت جد و آدام بخندم که هوس زرنگ با زی کنم،

اصلا دیگه سرم ریضا غر نمیزنم، به چهارشنبهها ی ننه الی هم احترام م یذارم.

فقط من و سالم برسون خونه!

قد مهای لرزونم رو استوار کردم و به جلو دو دیدم، هر چند ثانیه ی کبار به عقب برم یگشتم و پشت سرم رو

نگاه م یکردم اما اثری از هی چکس به چشم نم یخورد.

با فکری که از ذهنم گذشت ایستادم، با شک عقب گرد کردم و مس یر رفته رو برگشتم.

نکنه مرده باشه، یا اگه من ولش کنم ب میره؟!

خیر سرم دکترم، ن میشه ولش کنم که...

آب دهنم و قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم تاری ههام پر از هوای تازه شه و شجاعتم رو به دست ب یارم.

دس تهای یخ زدم و جلوی صورتم مشت کردم و چند بار تکون دادم.

- ترس نداره رها، تو عمرت با کلی م ریض روبروش دی و نجاتشون دادی، ای ن هم یکی دیگه...

با شک به جلو نگاه کردم و خطاب به ندای درونم گفتم: البته با تفاوت های زیاد.

چند قدم جلو رفتم تا به نز دیکش رسیدم، از هیکلش معلوم بود که یه مرده.

با احتیاط دست مشت شده از ترسم و روی شونش گذاشتم.

سرش و به ح دی پ این انداخته بود که انگار تازه از پ ای میله اعدام کشیدنش پا این، با تگون خفیفی که خورد، ترس
یدم و بدون مکث دستم و پس کشیدم.

لبم و با زیون تر کردم و با تردید گفتم: هی آقا؟ اگه زنده ای یه چیزی بگو.

هیچ واکنشی به حرفم نشون نداد، ح تی ناله خفیفی هم نکرد، انگار که در عرض چند ثانیه جون داده بود.

با جرعتی که از بیحرکت بودنش به دست آورده بودم، سرم و مقداری جلو بردم و به آرومی ضربه ای به شونش زدم.

- خوبی؟ کمک نمیخوای؟

بعد هم بلافاصله خودم و عقب کشیدم، اما باز هم واکنشی نشون نداد که ترس برم داشت و از ذهنم گذشت
که ممکنه مرده باشه.

با صدایی که از زور هیجانم یلرزید، دوباره گفتم: اگه نمیتونی یه جیغم قبوله ...

بعد از چند ثانیه که گذشت و حرکتی از جانبش ندیدم، با تردید دستم و به سمت گردنش بردم، نرسیده به پوستش
انگش تهام با حالت انزجارآوری در هم پیچیدن، با نفس عمیقی موه ای نم دارش رو کنار زدم و انگشتم و روی
گردنش گذاشتم.

از تماس نوک انگشتم با پوست نمدار و زیرش، جریان الکتریکی ضعیفی درونم دوید و خیلی سریع دستم و پس
کشیدم.

نگاهم به سمت قفسه سینه رفت که هر چند ثانیه ای کبار به سختی بالا و پ اینم میشد، پس زنده بود.

توی همین افکار بودم که ناگهان دستی دور مچم حلقه شد و به جلو کشیده شدم، وحش تزده جیغ زدم و سعی کردم
خودم و به عقب بکشم، اما بیشتر به سمتش م ای ل شدم، صدای تپ شهای محکم و بی وقفه قلبم به ح دی بلند

بود که هر آن ممکن بود سخته کنم.

با چند تا جیغ و جفتک ناگهان رهام کرد و به عقب پرت شدم، با دستم خاک نم زده زمین و چنگ زدم و کشون کشون خودم و بلند کردم؛ ناگهان چشمم به قرمزی خون روی دستم افتاد، اما هیچ دردی احساس نمی‌کردم.

ترسیده بودم اما نتونستم رهام کنم با عجله به سمتش رفتم، این بار خودم دستش و گرفتم و روی زمین خوابوندمش.

توی تاریکی نمیتونستم چیزی از چهرش ببینم، اما لبه‌های تیره ضخیمی پوشیده بود، دستم و جستجو وار روی بدنش کشیدم تا به پهلو سمت راستش رسیدم، خونی که ازش میریخت همه اون قسمت و تا نزدیک سینه‌ش خیس از خون کرده بود.

یه دستم و روی زخمش نگه داشتم و با اون یکی دستم کتم و از تنم بیرون آوردم و روی زخمش گوله کردم و محکم روش فشار دادم که صدای آخ دردناکش در سکوت شب پیچید و قلبم به درد اومد.

دست چپم و روی صورتش کشیدم و سرم و به گوشش نزدیک کردم.



صدام و م یثنوی؟ با چی زخمی ش دی؟ خون هت کجاست؟

منتظر جوابش نمودم و دستم و به دنبال گوشیش ت وی ج یب شلوارش کردم، اما پیداش نکردم.

دستم و زیرگردنش بردم و به آرومی بلندش کردم.

یه دستم و به دیوار گرفتم و با زحمت لگدی به در زدم.

وزنش که روم افتاده بود انقدر زیاد بود که هر آن ممکن بود جفتمون پخش زمین شیم.

بعد از چند ثانیه در باز شد، تکیم و از دیوار گرفتم و در و به عقب هل دادم، به سختی به داخل خونه کش یدمش.

صد ای برخورد دمپ ایبهاش با پارکت اومد و بعد هم صد ای خودش توی گوشم پیچید:

بیخود نیس اسمت و گذاشتن رها، ولی دیگه! ساعت...

حرفش با رس یدن به جلومون و مستقی م شدن نگاهش به دس تنها و مانتوی خونیم ناتموم موند،

دستش و جل وی دهنش گذاشت و نگاه متعجبش رو به چشمهای ترسیدم دوخت.

- ای ن چه سر و وضعیه؟

با دیدن مردی که رو زمین افتاده بود، جیغ خفهای کشید و انقدر عقب رفت که به دیوار خورد.

از شنیدن صد ای ج یغش به خودم اومدم و به سمتش رفتم، دستم و زیرگردنش بردم و فشار دادم، نبضش خیلی

ضعیف بود.

نیمه بیهوش افتاده بود روی زمین و صد ای خرخر ماندی از گوش بیرون میومد.

مانتوم رو درآوردم و جاش و با بارونیم عوض کردم.

رو به دال یا که هنوز تو شک بود کردم و با شتاب گفتم: کمک کن بلندش کنم و بذارمش روی تخت!

واکنشی نشون نداد و ه مچنان با نگا هی معتجب بهش خیره موند، انگار که هنوز ت وی شک بود.

- بیا دیگه!...

از شنیدن صد ای نسبتاً بلندم که از هیجان و استرس بود، تکونی خورد و به سمتم اومد.

- رها این کیه؟

مانتوم و محکم رو زخمش بستم و دستم و زی ر بازوش انداختم و در حال یکه نفس نفس میزدم گفتم: نم یدونم، بگیرش سنگینه...

با ترس و نگاهی انزجارآور بهش نگاه کرد، بعد از چند ثانیه کوتاه پوفی کشید و دستش و دوره گردنش انداخت، با زحمت و تلاش زیاد تا اتاقم ک شیدیم ش، بعد از اینکه ملحف ه سفیدی ر وی تخته انداخت، به آرومی روی تخت گذاشتمش. دستم و زیر گردنش بردم و تلاش کردم نبضش و بگ یرم.

با شتاب به سمت دال یا چرخیدم.

- برام آب جوش و پارچ ه سفید بیار، ت وی کشوی کابینت ابزار بخیه و جراحی هست.

نبضش انقدری ضعیف بود که هر ده ثانیه یه بار به صورت موج ضعیفی روی پوستش میومد.

مشغول درآوردن پیراهن خیس از خون و گش شدم که با شنیدن صد ای دال یا متوقف شدم و به سمتش چرخیدم.

- رها داری چه غلطی میکنی؟ باید زنگ بزنیم اورژانس...

ممکنه تا وقتی که بیان بمیره، من خودم هم دکتر همون اورژانسم...

با صدای لرزونی گفتم: اگه زیر دستت بمیره چی؟ آدم سالم که ای نظوری یه گوشه نمیفته، ممکنه دزد یا

خلافکار باشه، بذار به پلیس زنگ بزنیم.

- باشه ولی اول بذار جونش و نجات بدم، خیلی خون از دست داده...

خسته از بحث کردن، دس تهای خون یش و بالا گرفت و نشونم گرفت.

- آگه مرد خونش گردن توئه انسان دوست عم ه زوروئه.

پیراهن و کامل از تنش بیرون کش یدم و مس یر خو نریزی رو تا پهلوش دنبال کردم.

نوک انگشتم و روی خون اطراف زخمش کشیدم و دستم و روی پارگی پوستش کشیدم.

آگه گلوله به اندامه ای اصلیش رسیده بود، حتما میمرد؛ دستم و روی صورت ملتهبش گذاشتم و لای پلکش و باز
...کردم...

ای کاش ازش فرار میکردم، ای کاش میتونستم بیخیالش شم ...

دست و صورتم و خشک کردم و بعد هم حوله رو پرت کردم تو کمد.

با قدم ه ای آهسته به سمتش رفتم و روی لب ه تخت نشستم.

با نوک انگشتم موهای پریشونش و از روی پیشونیش کنار زدم، با دیدن زخمی که سمت چپش صورتش و از

استخون گونه تا نزدیک چشمش برداشته بود، قلبم به درد اومد.

عجیب بود اما احساس می کردم میتونم دردش و احساس کنم ...

نمیدونم چی بود که نگاهم و م یخ صورت و زخم حلالی روی گونش کرد، به طوری که تا چند ثانیه نتونستم چشم ازش

بردارم و دست از نوازش موهاش بکشم.

با هر لمس صورتش چیزی شبیه به جریان ضعیفی از برق زیر پوستم میدید.

درست مثل اولین لحظهای که لمسش کردم و شبیه همون جریان الکت ریک یهایی که موقع گرفتن نتیج ه امتحا

نه ای فی زی ک بهم وصل میشد.

با باز شدن در اتاق و اومدن دالی ازش فاصله گرفتم و دستم و روی شلوارم کشیدم.

نگاه کوتاهی به محتوای سینی ت وی دستش انداختم.

- آگه همیشه هم ینقدر هنر ت وی آشپ زی به خرج بدی بلاخره م یگیرمت.

- لازم نکرده، من میخوام پشت عقدم پنتاواهاوس باشه تو فوقش م یتونی یه شاخه گل برام بخری.

نچ نچی کردم و سی نی رو از دستش ک شیدم.

- لابد منتظر اون بچه سوسولی...

با یادآوری چیزی ناگهان اخ مهمات وی هم رفت و جیغ زدم: من صدبار نگفتم اون قزم یت و نیار خونه؟ همسای هه ای عوضی انقدر حرف درمیارن و اعتراض م یکنن تا اون مرتیکه خیکی بندازتمون بیرون.

پشت چشمی نازک کرد و با حرص گفت: بسه رها! بخدا آگه م بیردمش جلو ننه بابام هم انقدگ یرهای ب نی اسرائیلی نم یدادن! اصلا تو چه مشکلی با این بدبخت داری؟ تا گفتم رها تو راهه، شال و کلاه کرد و چهار نعل رفت.

بازوی براش گرفتم و با غرور گفتم: اینه جذبه! بهش بگو یه بار دیگه این دور و ورا ببینمش میکشم ش اصلاح

یف اسم پر مسم ای سهراب نیست که روی این جوجه رنگی باشه؟!

چپ چپی نثارم کرد.

- بیا برو تا چپ و راستت نکردم، با اومدن بد موقعت ده میلیون از کفم رفت.

ولی عوضش این و نجات دادم.

بعد هم نیشم و باز کردم و با ابرو به مرده اشاره کردم.

- نگا چه جذابه!

لقمه ت وی دستش و ت وی دهندش انداخت و خم شد سمتش تا دق قتر ببینتش.

- به هوش که اومد باید یه نگاه دقیق بهش بندازم و چکش کنم، دیدی و مشتری شد.

- پس سهراب جونت چی ی؟

- قرارن یت که اجناس و فقط به یه نفر بفروشم.

بعد ہم طرہای از موہ ای مش شدش و دور انگشتش پی چید و گفت: ولی رها شر نشہ کہ زنگ نزدیک پل یس.

با بی خیالی یہ تیکہ از پیتزا رو برداشتم و بہ دهنم نزدی ک کردم.

- فردا صبح خودم زنگ میزنم پلیس و بعد ہم م بیرمش اورژانس.

- نکنہ خلافکاری چ یزی باشہ ؟ لحنش نشون م یداد کہ ترسیدہ.

چشم غرہ ریزی بہش رفتم.

- تاٹ یر فیلم ہ ای چرتیہ کہ م ببینی.

بعد ہم با مسخرگی ادامہ دادم: لابد ری یس گنگستر ہاست!

بدون توجہ بہ حرفم گفت: چہ جذبہ ای! چہ عضلہ ای!

با این حرفش نگاہم رفت سمتش و از لا بہ لای بہ پیراہن نیمہ بستش بہ عضلاتش نگاہ کردم.

- نچ نچ دماغش و! جوون چہ لب ای!

از لحنش خندم گرفت.

- م یخوای بہ ہوش اومد برو خاستگاریش.

کنارم نشست و ہمون طور کہ چشم ازش برنمی داشت، با لحن ج دیتی گفت: ولی من م یت رسم.

چہ جرعتی داری بو زینہ! نگفتی میگیرن م یکشنت، نیان برامون...

- کیا ؟

- اون ای کہ اینجور یش کردن، یا حتی خودش.

- ای ن کہ عین جنازہ افتادہ! بعدش ہم جونش و نجات دادم، اصلا دی دی و پچہ پولدار از آب دراومد، باباش

میلیاردرمون کرد.

- زرشک! حالا کی به هوش م یاد؟
- نمیدونم، سوزن که تو پاش نرفته!



بی محابا

خب خب، ای نهم از اولین کار خوبی که توی عمرم انجام دادم.

مطمئن آاگه همو منظور ره‌اش م یکردم، از عذاب وجدان م یترکیدم.

در ثانی تا به اورژانس زنگ میزدم، ممکن بود بمیره.

Fatemeh destroyer

niceroman.ir

با غرغر سرمش رو پر کردم.

نگاه خواب آلودم و به ساعت دیواری صورتیم دوختم، عقربه هاش ساعت دو و چهل دقیقه صبح رو نشون م

یدادن.

کش و قوسی به بدنم دادم و پهلوم و مالیدم.

دختر ه گاومی ش انقد تو خواب لگد پروند، کبودم کرد.

با یادآوری فرد ای که در پیش داشتم نیشم و باز کردم.

خوبه که فردا جمع هاست و تعطیل، م یتونم کمی استراحت کنم چون هفت ه فوق العاده پرکاری داشتم و انگار که

مقرر شده بود فرشت ه نجات این آقا شم.

خواستم آباژور و خاموش کنم که صد ای ناله خفیف و نسبتا آرومی از جا پروندم.

با ترس به اطراف نگاه کردم و در آخر نگاهم رو به لب ه ای ترک خوردش دوختم که به آرومی تگون م یخوردن.

با احتیاط صورتم رو به صورتش نزدی ک کردم، انگار یه اسم و زمزمه م یکرد.

- رو... یا... روب... ی ا روباه؟ روباه کیه؟

- رو یا...

دستم و روی پیشو نیش گذاشتم، اما احساس حرارت زیادش جا خوردم و به شدت دستم و عقب کشیدم.

به آرومی لب زدم: رو یا چه خ ریه؟ خودت داری م یمیری گ یر دادی به رو یا؟!

پارچ ه تمیزی روت وی آب سرد کردم و روی پیشونی ملتهبش گذاشتم.

لحن ب یجون و نجوا ماندش، ت وی گوشم خیلی حزن ان گیز به نظر م ی رسید...

بدون اختیار همو نجا کنار تخت سر خوردم و سرم و روی لب ه تخت گذاشتم.

چند ثانیه نگذشته بود که دوباره به چهرش نگاه کردم و با پارچ ه دیگ های عرق صورتش و گرفتم و بعد هم خمیاز
های کش یدم.

دلی راست م یگفت ها! اصلا چرا بای د دماغ این از دماغ من خوشگل تر باشه؟!!

چشمه ای بستش و مورد خطاب قرار دادم.

- ای ن رویا هر کی که هست واس ه تو نون و آب نمیشه، س عی کن تا صبح که بیرمت اورژانس از تب نمی ری
بدبخت!

خمیاز ه دیگ های کش یدم و پل کهای خستم و رو هم گذاشتم تا کمی بخوابم.

حال و حوصل ه کار تکراری پرستاری تا صبح و نداشتم.

* * *

- رها؟ بلند شو خرس قطبی! نکنه ج دی به درک واصل شدی؟ پاشو...

چنگی به پتو زدم و تو خواب و بیداری لگدی به طرف صدا پروندم که صدای جیغش بلند شد.

پوفی کشیدم و موهام و از تو صورتتم کنار زدم.

- چرا نمیداری بخوابم؟

- پاشو تا بگم.

اخمی کردم و او دم بلند شم که غلت زدم و از یه چیزی افتادم پائین.

آخی گفتم و کمرم و مالیدم. اول از همه نگاهم به ساعت افتاد که سه بعد از ظهر رو نشون م یداد و بعد هم به عروسک کله پا شد هم.

با کرختی از جام بلند شدم و به اطراف نگاه کردم.

با چیزی که دیدم چشمهام تا آخ رین حد گشاد شدن و نگاهم مات موند، دستم و روی سرم کشیدم و بات عجب نگاهم رو اطراف اتاقم چرخوندم.

اثری از وس ایل پزشکی و ملحف ه خونی یا اون مرد نبود.

با گیجی بعد از خواب و تلو تلو خوارن رو به دالیا کردم.

- بیشعور چرا سر خود زنگ زدی؟ چشمه اش و ریز کرد ول بزد: ها؟ به سمت کدم رفتم و مانتوم و درآوردم.

- کجا بردنش؟

بازوم وگ رفت و به سمت خودش کش ید.

- چی می گی دیوونه؟ من به کی زنگ زدم؟ نکنه مردی و از اون دنیا برگشت ی؟ کلافه از نفهمیدن مکالم ه

نامفهومون پرسیدم: چی م یگی؟

با حرکت سرش به تخت اشاره کرد و گفت: نگاه کن، اون مرد نیستش.

صبح قرار بود با بچه ها برم کوهنوردی که خواب موندم؛ ساعت دو بیدار شدم، تو که کپیده بودی، اینجا مرتب

شده و وس ایل جمع شده بودن و هیچ اثری هم از اون پسری که دیشب آوردی و درمانش کردی نبود... نه

خودش، نه وس ایلی که باهاش درمانش کردی.

با اتمام حر فهاش از شوک دراومدم و رو تخت نشستم.

- یعنی چی دل ی؟ اگه تو زنگ نزدی اورژانس یا پل یس...

با گچی سرم و مال یدم و متعجب ادامه دادم: پس کجا رفته؟ دیشب داشت تو تب م یسوخ ت زخمش هم خوب نشده بود؛ اگر هم به هوش میومد، من متوجه م میشدم...
چرا هیچ یادداشتی برام نداشتی؟ اصلاً چهطور من اومدم رو تخت و بیدار نشدم؟ خرس که نیستم.

روبروم نشست و با دهن کچی گفت: لابد من خرسم!

منی که از صد ای نفس کشیدن هم بلند میشم.

نگاه دیگه ای به اتاق انداختم و با بهت و اندوهی وصف نشدنی زمزمه کردم: انگار که هیچوقت اینجا نبوده و هیچ اتفاقی نیفتاده...

- همچین اینجا رو شخم زده، انگار صحن ه جرم پاکسازی کرده.

- نمیدونم شای د کلاً توهم زدیم یا یه خوابه! الهه نیومده؟

در حال یکه موهاش و م یبست، وارد اون یکی اتاق شد و صد ای تمسخرآمیزش توی گوشم پیچید: نه، گ ویا للگی نش طول کشیده.

با نوک انگشتم اول شقیقه و بعد گوش ه ل بهام و به سمت بالا کشیدم، دالی ا میگفت تا تیرب هسزای ی در جلوگی یری از افتادگی داره.

ناگهان نگاهم روی آینه متوقف شد و سوزشی روت وی گردنم احساس کردم؛ دستم و با احت یا ط روی پوست روشنم کشیدم و بعد روی خط قرمزی که روی گردنم نقش بسته بود، مثل ردک مرنگ یه چاقو بود یا یه هشدار...
دنبال دالیا رفتم و به درگاه اتاقش تکی ه دادم.

- میری پ یش سهراب؟

لباس خوابش رو با با مانت وی جلو باز و جین لی عوض کرد.

- چهطور؟ تو هم م یای بریم دربند؟

- من با اون مرتیکه و دوستای عوض ییش بهشت هم نم یام

رژ لب جیغی و روی لب هاش کشید و بی تفاوت گفت: م یل خودته فرزندم!

بعد از چند ثانیه فکر کردن، با تردی پرسیدم: درباره اون وام بهش گفتی؟

Fatemeh destroyer

بعد از مکث نسبتاً طولانی گفت: آره، گفت با بابام درباره حرف م یزنم و بعد خبرت م یکنم.

niceroman.ir

بعد از فیکس کردن آرایشش دل از آینه کند، کیفش رو برداشت و لپم و کشید.

- مراقب خودت باش، در و رو غریب هه ا باز نکن، اون حس نکبتی انسان دوستانتم کنترل کن!

در ضمن خودت هم به بانک زنگ بزن، به این بچه و قولاش اعتباری نیست.

سری به تأسف برایش تکون دادم.

خودش هم نم یدونست داره چ یکار میکنه و انرژی ش و صرف چ ه کاره ای بیهود های م یکنه.

با تیغ زدن پسره ای پولدار در واقع تن خودش و م یبرید و زخمهایی به جا میگذاشت که هیچوقت خوب نمیشدن یا حداقل آثارشون تا ابد روی روح و جسمش حک م یشد.

هر چند از دختری که زیر دست ب یرحم نامادری و پدر بدون عاطفه قدک شیده بود توقع یه آیند ه درخشان و زندگی درست زیاد بود.

دالیا از دست اون مرد و زن فرار کرد، اما با فرارش بدتر گم شد.

توی این دنیا جایی برای امثال اون نبود و با این روش زندگی فقط کار ناتمام پدرش و تموم م یکرد.

با یه تفاوت کوچکی که پول فروشش تو جیب خودش م یرفت.

هممون غرق در تصور خوشبختیای شده بودی م که م یخواستیم از راه غلط بسا زیمش...

وقتی بچه بودم فکر م یکردم اگه سخت درس بخونم و دکتر شم م یتونم به آرزوه ای که تو محدودیت ه ای خونمون

ن ایاب بودن برسم، ولی اشتباه م یکردم...

پوله کرای ه خونہ و قرض و مخارج و ح تی یه خانم دکتر به ظاهر موفق هم ن میتونست جور کنه و در انتها چیزی بر ای شادی بر اش بمونه.

بر ای همی ن راهم و عوض کردم و پا در مس یری گذاشتم که زندگیم و به سمت این تباهی کشوند ...

Fatemeh destroyer

niceroman.ir

- منظورت چیه؟ ن میخو ای ادامه ب دی؟!

- کنجکاو شدی؟

- توضیحاتت هیچ اطلاعات درستی بهم ندادن، بعد از اون شب دیگه اون مرد و ندیدی؟

نفسم و آه مانند به بیرون فوت کردم.

- کاش نم دیدم...

- اون اتفاق و با پل یس در میون نداشت تی؟

- نه، باید چی م یگفتم؟ یه غ ریبه رو درمان کردم اما هیچ مدرکی ندارم چون ه یچ چیزی از حضورش باقی نمونده.

منظورت از اون مسیر بد چی بود؟ ب ه خاطر به دست آوردن پول کار ب دی کردی ؟

- کار بدی نکردم ولی مخاطبم و اشتباه انتخاب کردم، دیدن اون مرتیکه دوم ین ملاقات نکبت زندگیم و رقم زد.

با تعجب چشم مهاش و ریز کرد و در سکوت به حرفهام فکر کرد، بعد از چند ثانیه با تردید پرسید: تو به خاطر پول با شوهر سابق ازدواج کردی ؟ لبخند کمرنگ و تلخی روی لبم نشوندم.

- نه، باهش ازدواج کردم چون فکر میکردم احساس بینمون برای خوشبخت شدن کافیه.

- پس اون مرد کی بود که آزارت داد ؟

- اون کسی بود که باعث شد به آزار خیانت کنم.

از قیافش مشخص بود که هیچی از حرفهام نمیفهمه، برای ین انگشتم و روی شقیقم فشار دادم و به دومین قرار ملاقاتمون برگشتم...

« گذری به شش پیش »

- خانم کجا ؟

پوفی کشیدم و به سمت پیشخدمت چرخیدم.

- بله ؟

با نگاه متعجبی سر تا پام و از نظر گذروند، با نگاه انزجار آورش تعجب کردم و خودمم سرم و پا ین انداختم، بعد از چند ثانیه پوزخندی زدم و به سمتش چرخیدم.

یه جوری نگاه میکنی انگار من یه گربه کشیفم، یه لحظه فکر کردم کروک دی ل بهم

جسبیده! اگه یه نگاه به بیرون بندازی میبینی که چه بارون شدی دیه، طبیعیه کمی خیس بشم.

خواست دهن باز کنه که دوباره بهش پ ریدم: اینه استقبالتون؟ مگه مفتی رستوران و باز کردید؟ عوضش پول میدم...

- ببخشید خانم ولی باید قبل از ورودتون تفتیش بدنی شید.

چشمهام و با عصبانیت ریز کردم و دس تهام و ت وی سین م قفل کردم.

- بله؟ من شبیه تروریستام ی ا اینجا کاخ سفیده؟ تو فکر کردی کی هستی که به من دکتر میگی... niceroman

- خانم مهرپرور؟

با شنیدن صدای از پشت سرم که مورد خطاب قرارم داد، برای چند ثانیه حرفهام از یادم رفت و سکوت کردم.

خدایا من و بخور! آخه چرا؟

لبام و روی هم فشار دادم و خیلی نامحسوس موهای نمزدم و به زیر شالم سوق دادم.

خدا آف ریننده پودر فیکس و ب یامرزه!

به آرومی و با احتیاط به عقب برگشتم.

با دیدنش انگار هزاران فحش به سر تا پام کشیده شد، انقدر مرتب و جذاب بود که خجالت زده شدم و نگاهم و

به نقطه نامعلومی دوختم.

بفرما، آبروم رفت! دیگه عمراً برای قرار با همچون ادم بددهنی بیاد. هعی...

- مشکلی پیش اومده؟

داختم به خانم تذکر میدادم که بای د با لباسه ای مرتب و خشک وارد شن و قبلش هم تفتیش بدنی شن و کارت

دعوتشون رو بهمون نشون بدن.

- ایشون مهمون و یژه من هستند، شما میتونید برید.

پیشخدمت نگاهی به من انداخت و بعد هم بالاجبار با گفتن بله آقا از مون فاصله گرفت، دهن کج یای کردم و روم و ازش برگردوندم.

مرتیکه بی ادب آبروم و جلو شوهر آیندم برد.

آقای کر میپور قدمی به سمتم برداشت که تعجب کردم و ناخواسته عقب رفتم.

لبخند محوی روی لب نشوند و با متانت پالتوش و درآورد و روی شون همام انداخت.

- ای نظوری سرما میخورید.

به خودم اومدم و خیلی آروم دستم و روی لب ه پالت وی گرون قیمت ش مشت کردم.

کنار ایستاد و به جلو اشاره کرد.

- بفرما ید.

بدون هیچ حرف یا تشکری به مس پیری که اشاره کرده بود پا گذاشتم.

میون هر راه هر چی فحش بلد بودم نثار خودم و دال یا کردم.

خدا لعنتت کنه گاو میش عل فخوار! اگه ماشینم همرام بودم یتونستم تو پارکینگ پارکش کنم و بدون خیس شدن پیام داخل و گیر اون ب یترتی نیفتم.

توی آسانسور خیلی ریلکس موهام رو مرتب کردم و آرایش ماسید هم رو با نوک انگشت صفا دادم.

بعد گذر از چند تا ستون بزرگ بلآخره به میزی که رزرو کرده بود رسیدیم.

توی انته ای یتری ن و دنجتری ن قسمت رستوران بود.

صندلی رو برام کش ید و بعد هم خودش روبروم نشست.

- به بادیگارد م سپردم که دم در ورودی منتظرتون باشه، نمیدونم کجا غیبش زد، به هر حال سهل انگاری از من بود.

- نه تقصیر من بود، متأسفم که دیر کردم.

- مشکلی نیست، راحت باشید.

لبخند کمزنگی زدم و نگاهم رو به اطرافم دوختم.

توی این بیست و چهار سال عمر پرفتوح همچین جایی نرفته بودم، یادم باشه پزش و به دالیا بدم.

از سکوتی که بینمون حکم فرما شده بود واقعاً احساس خفگی م یکردم، برای همین نیشم رو باز تر کردم و بهش نگاه کردم.

- شغلش ریفتون چی بود؟

- فریلنسر.

یه ت ای ابروم بالا رفت اما به روم ن یاوردم و سری به نشون ه تحسین تکون دادم.

- واقعاً عالیه.

احتمالاً فهم ید خودشم فهمید هیچی از حرف مضخرفش فهمیدم اما جنتلمنی کرد و به روم نیآورد.

- کار کردن ت وی بیمارستان ب اید شغل سختی باشه.

انگار که با نخ باز کن دست روی دلم گذاشت چون تموم عقد هه ای کا ریم سر باز کردن و مغزم به جوش اومد.

- بله، اونم برای دکتر و جراح عمومی متخصصی مثل من؛ برای هر عملی حداقل شیش ساعت تموم سر پا م یمونی م با

کوچ کترین خطائی جون ب یما ر به خطر میفته و هیئت مدیره فقط دنبال بهونس ت تا دستمزد مون و کم کنه، بهخاطر

کمبود دکتر متخصص ب اید شب و روز با لای سر بیمارا حاضر بشیم، لامصب یه لحظه آرامش نداریم، حسرت

هشت ساعت خواب مفید رو دلمون مونده...

در جواب حجم انبوه گلای هها و چ سنال ههام فقط سری به نشون ه فهمیدن تکون داد و آهسته گفت: این حجم از کار بر ای سلامتیتون مضره، بهتره یه مدت استراحت کنید یا یه مطب شخصی بزیند.

توی دلم لبخند خبیثی زدم و ل بهام رو غنچه کردم.

پس تو بر ای چی اینجای ی؟ باش که قراره کل هزین ههام رو پرداخت کنی.

- توی فکرش هستم.

- با این همه کار و تلاش در طول روز انرژیتون قابل ستایشه.

بادی به غبغب انداختم و پشت چشم می براش نازک کردم.

- بهخاطر ورزش صبحگاهیه.

لبخندش رو وسعت بخشید و با مهربونی گفت: شاید بهتر باشه یه مدت تحت درمان خانم دکتری مثل شما باشم تا شاید بتونم کمی از روحیه و انرژی شما رو دریافت کنم.

خندیدم و شالم رو مرتب کردم.

مرتیکه چه مخی م یزنه!

گارسون منو رو روبرومون گذاشت و آق ای کر میپور اول به دست من دادش.

پام رو که از رستوران بیرون گذاشتم، سوز سردی توی وجودم پیچید.

نفسی تازه کردم و قدم هام رو به سمت ایستگاه تاکسی که از رستوران فاصل ه زیادی نداشت تند کردم.

همزمان با هر قدم توی دلم غر زدم: ای تو روح کرم پور! تو چ هطور ف ریلنس ری هستی که انقدر شعور نداری

من و تا خونه برسونی؟

دس تھام رو کہ ب ہخاطر سوز هوا قرمز شدہ بودن، مشت کردم و بہ حالت دو بہ سمت تاکس یای کہ در شرف حرکت بود دو یدم۔

با حس خوبی کہ ب ہخاطر گرم ای بخاری ماشین بہم دست دادہ بود، سرم و بہ صندلی تکیہ دادم و از شیش ہ ماشین بہ خیابون پرتلاطم نگاہ کردم۔

ازدحام مردم ت وی این هوای سرد برام جای تعجب داشت، همچنان کہ چشم از شون بر نمیداشتم، زیر لب بہ آرومی زمزمہ کردم: من مجبورم کہ تو این هوا قرار معارفہ م یدارم، شماہا چتو نہ کہ بخاری گرم خونہ رو ول م یکنین و ت وی ای ن هوای سرد م یا ید بیرون؟!

از فکر رسیدن بہ خونہ و خوردن یہ چ ای داغ کنار شوفاژ اتاقم، لبخندی بہ پھنای صورتم زدم۔

دست ت وی جیبم کردم و اول ین کارتی کہ دستم بہش خورد رو درآوردم۔

نگاہ کوتاہی بہ چھرش، لبخند دیگ ہای رو مهمون صورتم کرد؛ ل بہام و رو ہم فشار دادم تا صد ای خندم بلند نشہ۔

حالا درستہ کاشت مو کردہ بود ولی ب یاختر چیز ی جز کل ہ تاسش کہ توی برخوردار اول دیدہ بودم توی مغزم جولون نم یداد۔

ایشون کہ در مرحل ہ اول سقوط کردن۔

پس م یمونہ جنتلمن!

با لبخند اون یکی کارت رو از جیبم درآوردم و توی دستم چرخوندم۔

بہ قیافش خیرہ شدم، جذاب بود و خوشتیپ و از ہمہ مہتر جنتلمن۔

پوزخندی زدم و بست ہ کادو پیچ شد ہ آق ای صولتی رو بدون باز کردن، ت وی کیفم گذاشتم۔

آہی کشیدم ول بباز کردم: نہ ق یافہ داری، نہ جذابی، نہ عقل تو کلتہ... انگار از دار دنیا فقط پول داری۔

ہمین ہم خوبہ! چون این روزا مردم بہ مادیات زندگی ب بیشتر از خود زندگی اہمیت میدن۔

خود من هم که مثلا تحصیل کرده بودم، بیشتر از اینکه به باطنش توجه کنم به فکر پول و مدل ماشینش بودم.

انگار نمیتونستم خصوصیت بد ظاهر بینی رو از خودم دور کنم که آگه میتونستم قطعا با فکر کردن دربارش یاد کل ه

بیم وی که توی اولین دیدار ازش دیده بودم، نمیتونستم.

مادرم همیشه میگفت باید ذهنیت های بدی رو که قلب و روحم و سیاه میکنه از خودم دور کنم.

با صدای راننده از فکر بیرون اومدم.

- ببخشید خانم؟ رسیدیم.

- ممنونم.

کرایه از قبل آماده کردم رو به سمتش گرفتم و بدون حرف اضافه ای از ماشین پیاده شدم.

دستم و توی کیفم کردم و کلید هام رو دراوردم.

آروم کلید رو توی قفل چرخوندم و داخل شدم.

کورسوی نوری از سمت آشپزخونه میومد و به خاطر همین جلوی پام و میدیدم.

آروم و بی صدا کفشهام و توجاکفشی گذاشتم و پاورچین پاورچین به سمت پله ها رفتم.

حوصله امر و نهی و سوال و جوابه ای الهه رو نداشتم.

به پله های آخر نرسیده بودم که با صدای یکه متعلق به الهه بود، از جام پریدم و متوقف شدم.

- کجا بودی؟

نفسم و بی صدا فوت کردم و خیلی آروم و خونسرد به سمتش

برگشتم.

- سلام عشق من!

بعد هم لبخند دندون نم ای زدم تا شاید بیخیال شه.

توجهی به گلی که به سمتش گرفته بودم، نکرد و موه ای نارنجیش رو از ت وی صورتش کنار زد.

با لحن دستوری و اما آرومی گفت: پاچه خواری نکن! ساعت دوازده و نیمه، کجا بودی؟ گل و عقب کشیدم و به سمت کاناپه پرت کردم.

- کارم طول کشید.

- ولی امشب که ب بیمارستان نبود.

ابرویی بالا انداختم.

- خوب آمارم روداری.

پوفی کشید و ای نبار بار لحن آمرانه ای گفت: رها خطرناکه! چه معنی داره یه دختر تا این وقت شب بیرون باشه؟

با اخم به سمت پله ها رفتم و با ب یقی دی گفتم: معنی ه ای بد بد!

فهمید که نمیتونه ح ریغم شه پس پرسید: دالیا کجاست؟

شونه ای بالا انداختم و با تعجب گفتم: نمی دونم، مگه هنوز نیومده؟ با حرص نفسش و

بیرون داد.

- نه، از عصر که قرار داشت برنگشته.

با ناز چرخه به موهام دادم و با ناز گفتم: مگه نم یدونی کجاست؟ انگار که کمی خیالش راحت

شده باشه با تردید گفت: ن ه، مگه کجاست؟

نچ نچی کردم و با ذوق گفتم: مگه نم یشناسی آجیمو؟ لابد مسجده دیگه، داره نماز شب م یخونه!

برای چند لحظه سکوت کرد، انگار که تو شک حرفم بود.

حق هم داشت! دادن این صف تنها به دالیا، تهمت محسوب م یشد.

یهو به خودش اومد، کوسنی از روی کاناپه برداشت و پرت کرد سمتم که تو هوا گرفتمش تا به صورتم نخور ه

با احم جیغ زد: مرض! درد! من نگرانم تو شوخی م یکنی؟

از حالت شوخی خارج شدم و کلافه گفتم: خودت و ناراحت نکن، لابد پیش ی کی از دوستاشه.

بدون توجه به حرفم گفت: نگرانشم، احساس م یکنم داره پات وی راه خطرناکی م یداره.

- خطرناک چیه؟ عصر مدرنیته! دیگه اشکال نداره دخترا ابرو بردارن، یا یه وقت زیونشون لال تنها بیرون برن.

- ای ن فرق داره.

بلافاصله گفتم: هی چ فرق نداره، نماز شبت و بخون و بخواب. از بیخوابی گی رهای الکی به ما میدی.

- تو هم بخون. چی ازت کم میشه خانم دکتر؟

خسته از بحث کردن باهاش، پوفی کش یدم و از پله ها بالا رفتم، تو همون حال هم گفتم: خستم!

- نگرانشم، نکنه ج دی رفته باشه خونش!

- نگران نباش شغلشه چیز یش نمیشه، اصلا به من و تو چه؟ به سمت شاخه گل رزی که روی کاناپه افتاده بود رفت

و برش داشت.

- ای ن وکی بهت داده؟

خندیدم و در همون حالت با ناز گفتم: عشقم.

- کوفت! کی؟

- نفسم.

- میگی یا بزمنش تو ملاجت؟

- امیدم برای زندگی، آقای صورتی!

برای چند ثانیه خندید، اما بعد خیلی سریع رفت تو جلد ننگیش.

- با اون مرتیکه قرار داشتی؟

- اوا نگو عشقم.

لعنتی هنوز هم در گیر اون بوی عطرشم که انگار عصاره روغن سوخته تریلی بود.

- تو که نم‌یخواهی باهاش ازدوج کنی، دیگه واسه چی قرار میداری؟

- دیگه نم‌یدارم، میخوام با آقای کرم پور بیشتر آشنا شم، همون جنتلمنی که امشب باهاش قرار داشتم.

- چن تا چن تا رودل نکنی؟ لبخندی زدم و قری به کرم دادم.

- نو پرابلم، بعدش یه قرص می‌یاندازم بالا.

- پس واقعا می‌خواهی با کرم پور ادامه بدی؟

پوزخندی زدم و گفتم: من فقط به پول نیاز دارم. یکم که خرش کردم ازش چند میلیون پول می‌گیرم، مطبم رو راه می‌اندازم و بعدش با آقای بای!

متقابلا پوزخنده صداداری زد و گفت:

- پس برای همین کار دال یا اشکالی نداره؟

کلافه توی چشمه‌ای رنگیش که زیر نور کم لامپ می‌درخشیدن خیره شدم.

- اوا، برای همین که خدا قضاوت غیر مجتهد و حروم کرده.

بعد از اینکه پولدار شدم پولش و پس میدم، مثل قرض گرفتن. این کجاش دزدیه؟ مردمک چشم مهاس و تو

حدقه چرخوند.

- دزدی نیست خواهر من، سوءاستفادست.

اون بهت علاقه داره اون وقت تو به خاطر پول بهش دروغ میگی، امیدوارش میکنی و بعد از رسیدن به منافعت قلبش و

میشکنی.

اخم کردم و ازش دور شدم.

- آره دیگه... اون وقت پول کرایه خون و قس طه ای دانشجویی و مخارج مامانم و هزار کوفت و زهر مار دیکهای
رو عمه محترمت میده.

یه مطب میزنم صدبرابر پول حقوقه الانم رو با اضافه کاری میزنم به جیب.

بیشتر از این ناستادم تا به بقیه حرفاش گوش کنم، وارد اتاقم شدم و در و به هم کوبیدم.

همه برنامه همام و حاج خانم کوفتم کرد.

روی صندلی گوشه ی اتاقم نشستم و با خودم گفتم:

کاملاً هم حلاله! عشق و علاقه و قلبش هم خرج زن آیندش! به من چه؟ چشمه ای کورش و واسه یه انتخاب
بهتر باز کنه، دل نیست که سیراب گوسفنده!

ساعتم و روی پنج صبح تنظیم کردم تا مثل همیشه دیر نکنم و سمعی جز جیگر گرفته رو سرم آوار نشه.

بعد عوض کردن لباسهای بیرونم، لباس خواب گلگیم و پوشیدم، پتوی صورتی رنگم و که عکس باب اسفنجی روش
خودنم ای می کرد کنار زدم و پریدم رو تختم که صدایش بلند شد.

با هول رژلب و روی لبهام کشیدم، کیفم رو قاپیدم و با یه جیغ بلند که دیوارهای خونه رو لرزوند به سمت در
دویدم که ناگهان الهه از بازو گرفتم.

- هوش... آروم حیوون! هنوز که شیفتت شروع نشده. بی این لقمه رو ببر تو راه کوفت کن، نیوفتی رو دست مری
ضها!

با همون عجله بازوم و از دستش کش یدم.

- تراف یکه، دیر برسم جنازم هم از زیر دست سمیعی بیرون نمیاد.

لقمه رو توی کیفم گذاشت و با حوصله گوش ه شالم و راست و ریس کرد.

- خب حالا جیغ نزن، گم شو بیرون.

بدون خداحافظی در رو باز کردم و پ ریدم تو سالن.

با حرکت ناگهانییم خانم یاسینی که مشغول باز کردن در آپارتمانش بود سه متر رفت هوا و خ ریده اش پخش رو زمین شدن.

نیشم و براش باز کردم و با دست تکون دادن، سریع ازش دور شدم و با خودم گفتم: با پنجاه سال سن تو گرفتن چهار تا نایلون گوجه مونده، واقعاً برا شوهرش متأسفم.

دستم به آسانسور نخورده بود که منصرف شدم، جیغ بلندی کشیدم و دوباره چند تا پله رو بالا رفتم تا کمکش کنم.

- کوفت، درد، مرض، حناق ب یست و چهار ساعته!

دیشب کدوم گوری بودی؟ الهه مخم و تیلیت کرد.

صدا زخنده پر شرورش از پشت گوشی، اتاق رست و برداشت.

- فدا آجیم شم، شارژ گوشیم تموم شده بود دیگه حسش نبود خبرتون کنم.

با بیتفاوتی پرس یدم: حالا کجا بودی؟

- پیش سهراب بودم.

با پشت دست زدم رو دهنم و جیغ زدم.

- حالا من دیشب یه چرتی پروندم، تو غلط کردی رفتی خونه اون پسره!

تو دختری هم به درد نم یخوره، حالا میری شب و پیش یه پسر غریبه...

- آروم باش، چرا جو میگیری؟ مگه دیوونم؟ فقط کنار هم بودیم کاریم نداشت که...

- به جون عمه خرت!

- به جون آبی خلم.

اخم کمرنگی کردم و روپوشم و صاف کردم.

- جون آبی گلت بی بلا! بار آخرت باشه پیش این جونورهای مذکر میخوابی. دیدی کنترلش رو از دست داد دو تائی
یت کرد.

- رها مزخرف نگو! کجای ی؟

به سمت کمد رفتم و مانتو و شالم و درآوردم.

- بیمارستان!

- باز هم شیفت؟

- ایهیم.

- پس قضی ه مطب کوفت یت چی شد؟

- دارم رویه جنتمن پولدار کار میکنم.

خندید و گفت: آفرین، داری راه میوفتی.

- زرزن، اگه توده فرسخیم و ایسه عق یمش میکنم.

الانهم دارم برم یگردم، خونهای؟ - آره، ترسیدم الی

بندازتم بیرون.

- ترس ت وی باز ه نهائیم! پس یه غذای مشتی واسه عشقت آماده کن تا پیام.

- دیگه چی ؟

- یه فیلم خوراک خودمون هم بذار، الهه گفت ظهر میره خونه ننش شبم م یمنه.

- خودش یه پانست!

حرفش و ادامه دادم و گفتم: نه ه ت وی خر که آخرش یه شری دستمون می دی.

- تانه م یرس ی ؟

- آره.

بالحن جیغ و مثلاً لون دی مثل خودش ادامه دادم: در ضمن فست فود درست نکن، جوش میزنم.

منتظر نمودم جواب بده و گوشتی رو قطع کردم.

چتر رنگین کمانیم رو برداشتم و به سمت در رفتم.

از اون شب که ت وی رستوران به خاطر خیس بودن، اون هم جلوی کر میور شخص یتیم و زیر سوال بردن دیگه

همیشه چتر همراهم بود.

هنوز دستگیره در رو لمس نکرده بودم که در باز شد و کل ه خانم سمیعی اومد داخل

- دکتر مهرپرور ؟

موهام رو کمی جمع و جور کردم و جوابش و دادم: بله ؟

- بمونید یه مریض اورژانسی داریم.

س ریع گارد گرفتم.

- ولی من شیفتم تموم شده، بگید به دکتر خاضعی...

حرفم و قطع کرد و گفت: ت وی اتاق عملن، لطفاً تا پنج دقیق ه دیگه خودتون و به اورژانس برسونید.

قبل از اینکه فرصت کنم و واکنشی نشون بدم، صد ای کوبیده شدن در تو مغزم اکو شد.



* **

قهوهای که به سمتم گرفته بود رو از دستش گرفتم و با ب ی میلی سرکش یدم و ک یفم و برداشتم که صد ای دکتر خرسند ت وی گوشم پیچید: م یخوای ادام ه صحبتات و بذاری بر ای بعد ؟

بدون اینکه به سمتش برم و نگاهش کنم، جواب دادم: آره، بر ای امروز کافی بود .

- آخه من هنوز نتونستم باهات حرف بزنم .

دماغم و بالا کشید م و با لبخند به سمتش برگشتم.

- قرار نبود چیزی ب گی.

- ولی واقعا م یخوام بهت کمک کنم.

لبخندم رو به یه طرف سوق دادم تا شکلی از پوزخند گرفت.

- بر ای کمک کردن به من خیلی دیر شده...!

بلند شد و به سمت میزش رفت، نگاهم به سمتش سوق داده شد که روی کارتش یه چیز ایی رو م ینوشت، کارش که تموم شد کارت و به سمتم گرفت.

- م یتونی خارج از نوبت یا حتی ت وی روزه ای تعطیل باهام حرف بزنی.

کارت و از دستش گرفتم و ت وی جیب پشتی کیفم گذاشتم.

- نمیدونم، شاید...

- دیگه نم یخوای بیای ؟

- آگه زنده موندم، شاید پیام.

دس تهاش و از جیب شلوار پارچ ه ای خاکست ریش بیرون آورد و روی موهاش کشید.

- از اینکه ای نظوری از اینجا میری هی چ حس خوبی ندارم. اشکال نداره اگه ازت بپرسم کجا میری؟

- میرم به نفر و ملاقات کنم.

با تردید و نگران یای که نمیتونستم باور کنم، پرسید: میتونه بهت کمک کنه؟

- احتمالاً نه، فقط اوضاع و خرابتر میکنه. منم همین و میخوام.

- خانم مهرپرور...

- نمیتونی کاری بکنی، پس عقب وایسا.

خواستم باهاش دست بدم که یادم اومد به عنوان یه دکتر یا یه آدم سوا از کسایی که میشناختم، جوابم و نمیده بر ای همی ن فقط سری براش تکون دادم و از اتاقش بیرون رفتم.

** *

رژلب و با فشار روی لبهام کشیدم و مقداری از خط اص لبم دور کردم.

مدتها بود که از خودم دور شده بودم... غلیظی بیش از حد س ای ه چشم یا باز بودن لباسم، در برابر بلای ای که سر قلبم آورده بودم، چه اهمیتی داشت؟

از آینه نگاهی به صورتم انداختم، انگشت سبابه و شصتم و زیر پلکم کشیدم و ریملی که ریخته شده بود و پاک کردم. با احتیاط به اطرافم نگاه کردم و بعد دستم و مابین لباسم فرو بردم، نوک انگشت تهام و روی بدن ه سردش کشیدم و لبخند زدم.

سرم و بالا آوردم و دوباره به آینه نگاه کردم، بعد از مدتها لبخند شیطانی و شروری ج ای لبخند همیشه دردناک و ماتم زدم و گرفتم ته بود.

بعد اطمینان از فیکس بودن آرایشم، نقابم و زدم و از سرویس بهداشتی بیرون زدم.

گوشه‌های از سالن ایستادم و بدون اینکه جلب توجه کنم نگاه جستجوگرم و روی اطراف چرخوندم.

پیدا کردنش با نقاب خیلی سخت بود، برای همین به این نتیجه رسیدم که شاید بهتر باشه به حسم اک تفاکنم و

درخشانت رین دختر مهمونی رو دنبال کنم.

تکیهم رو از دیوار گرفتم و با بیروایی خودم رو به وسط سالن رسوندم.

با دیدن دختر قد بلندی که کنار یه مرد جوون م یرقصید، ایستادم.

با دقت بیشتری بهش نگاه کردم تا تونستم درخشش چشمهای آبییش و از پشت نقاب تشخیص بدم، ل بهای صورتیش

به خنده خوشگلی از هم باز شده بودن و از حرکاتش م یتونستم یه دختر شاد و خوشذوق و ببینم.

لبخند مصنوعیم رو حفظ کردم و به سمتش رفتم.

متوجه نگاه خیر هم که شد، از پارتنرش فاصله گرفت و به سمتش چرخید.

یه ت ای ابروش و بالا انداخت و با ژست مغروری بهم نگاه کرد، قصد نداشت حرفی بزنه تا اینکه خودم قدم پیش

بذارم...

چشمه ای آبییش شباهتش رو به آرمان تکمیل م یکردن، اما کمترین اشتراکی با آرمان نداشت.

شاید اگه نقابش رو برمی داشت، راحت تر م یتونستم تشخیص بدم.

پشت به یکی از بادیگارد هاش به سمتش قدم برداشتم.

- مهرا؟

چشمه‌اش رو با کنجکاوئی ریز کرد و به قیافه ناآشناش دوخت.

با دیدن حالت چشمه‌اش، با اطمینان بیشتری حرفم رو کامل کردم.

- مهرا سعادت.

- به جانمیارم؟!!

قری بہ گردنم دادم و گفتم: از او نجای ی که زیاد تو مهمون یهای خونوادگ یتون شرکت نداشتی و مدت زیاد ی توی ایتالیا بودی، من و نم یشناسی! اگه ما یل باشی م یتونیم بیشتر آشنا شیم.

به دنبال این حرف، لبخند دوستان های زدم و دستم رو به سمتش دراز کردم.

Fatemeh destroyer

- رهام، هنوز هم ن میشناسی؟

برخلاف تصورم، متقابلاً لبخند کم رنگی زد و گفت: خوشبختم، از دوس تهای خونوادگی یا کاری برادرم هستی؟

با لحن مرموزی گفتم: یه کم نزدی کتر.

با کنجکاو ی بیشتری بهم نگاه کرد و گفت: همو منظور که میدونید من خیلی وقته ایران نبودم و زیاد با اطرافیانمون آشنا نیستم، پس لطفاً خودتون بگید.

- همسر برادرت که زنداداشت محسوب میشم، مگه نه؟!

ل بهاش از هم فاصله گرفتن اما بستشون، بعد از چند ثانیه با تعجب پنهان نشدنای گفت: ولی این غیرممکنه... همسر آرما نی؟ لبخندم تبدیل به تل خخند شد.

- نه.

- اصلاً مگه میشه؟ او نهم آراد؟

کم کم لبخندی گوش ه لبش اومد، اما انگار ذر های از حرفهام و باور نکرده بود.

لبخندش رو که دیدم لبخندم و که از یادآوری آراد محو شده بود، دوباره تجدی د کردم.

- م یخوام باهات حرف بزئم، ولی اینجا نه.

- پس بریم طبق ه بالا.

نگاه محتاطی به اطرافم کردم و نقابم رو محکم کردم.

کسی حواسش نبود و خبری از بادیگارد‌ها نبود، حدس می‌زدم که ب ه خاطر کنجکاو ی م یخواد حرفهام و بشنوه، برای همی ن از خدا خواسته در حال یکه تلاش م یکردم لبخند مرموزم و پنهان کنم، دنبالش رفتم .

Fatemeh destroyer

پشت سرش وارد اتاق شدم و در و بستم.

گره پشت سرش و باز کرد و نقاب طلا یش و از روی صورتش سرداد، پا ین؛ بعد هم با آرامش به سمت م یزتخت دو نفره وسط اتاق رفت و روش نشست .

نگاهم چرخید روی قاب عکسی که روی عسلی خودنمایی میکرد.

پس زمینش یه ساحل خارجی بود.

به نظرم ی رسید مال شش ی اهفت سال پیش باشه چون چهره ظری فتر و ساد هتری داشت، نگاهم روی آرادی که کنارش ایستاده بود و دس تهاش و گرفته بود، متوقف شد و اش ک ت وی چشم مهمام، با حالتی از دلتنگی و نفرت جمع شد.

توی عکس هیچ حالتی از یه ه یولای بیرحم نداشت، وق تی دستت و م یگرفت مثل یه تکیهگاه همیشه و محکم به نظرم ی رسید... حتی با وجود زخم ترسناک ی که گوش های از صورتش روب یرحمانه خط زده بود، ازش نترسیدم.

دستم و روی صورتش کشیدم و گفتم همیشه کنارتم! اما اون...

- رها جون؟ قرار بود صحبت کنیم.

با شنیدن صدایش به سمتش برگشتم و قدمی بهش نزد ی ک شدم.

- پس تو هیچی از من نشنی دی؟

- نه، خیلی عجیبه.

پوزخندی زد و زیر لب گفتم: نه برای کسی که سالهاست برای آرادی فراموش شده...

جوا به ای کوتاهی به سوالاتش دادم که نیت و وضعیتم رو در ابتدا مشخص نکنه، اما ذهنم درگیر بود...

فقط اون و آراد توی عکس بودن و نگاه بدون سر دی آراد نشون از راحتی و صمیمیت بینشون م یداد، پس چرا به

اینجا اومده بود و نرفته بود پیش آراد؟!

نفسش رو کلافه فوت کرد و با تعجب آشکاری گفت: این خیلی عجیبه! آراد با رویال و دوست دختر هاش خوش

بود، چهطور با هم ازدواج کر دید ؟

این سوالش نشون م یداد، که از خیلی چیزها بی خبره و آراد سا لهاست که درباره مسائل شخصیش باهاش حرف نزده.

- چهطوره اول من حرف بزمن م یونش هم به سوالات تو جواب بدم؟!

شونهای بالا انداخت و گفت: باشه ع زیزم هر طور راحتی، ولی آراد که قرار نبود بیاد اینجا، پس تو چ هطور اوم دی ؟

بی توجه بهش بلند شدم و با قد مهابی آهسته اتاق رو از نظر گذروندم، دورین نداشت.

دستم و روی قاب عکس گذاشتم و براندازش کردم.

- به نظر خیلی صم یمی هستید، پس چرا آرمان توی هی چکدوم از این عک سها همراه آراد نیست ؟

مردمک چشم مهاش و با تأسفت وی حدقه چرخوند.

- تو که دیگه ب اید از رابط ه آراد و آرمان خبر داشته باشی...

- انقدری خبر دارم که دو تا باند و شرکت مختلف و ضد هم رو اداره میکنن و س ای ه همدیگه رو با ت یرم یزنن.

نگاهش رنگی افسوس گرفت و با ناراحتی سرش رو پا ین انداخت.

از سکوتش استفاده کردم و با طمأنینه ادامه دادم: ولی ه یچوقت چراش رو از آراد نشنیدم

و در ضم ن، تو خواهر تی آرمانی، درسته ؟

- اوهوم، مادر من و آرمان برخلاف مادر آراد همسر قانونی و رسمی پدرم بود اما علاقه ای بهش نداشت و حتی با وجود آرمان هم دست از خوش گذرونیاش برنم یداشت.

ولی برخلاف ب یمیلی به مادرم، علاقه زیاد به آراد و مادرش داشت، باهاش ازدواج کرد و مادرم رو بدتر از قبل طرد کرد، بر ای همون رفتار ه ای بد و تبعی ضامیز پدرم، نفرت آرمان از آراد و مادرش به وجود اومد و روز به روز بیشتر گرفت.

بعد از تولد من و بعدش هم مرگ مادرم، این نفرت به اوجش رسید.

کسی که آتنا رو در حین ارتباط با اون مرد دید و به پدرم خبر داد، آرمان بود.

من این چ یزها رو از عمه ایزابل شنیدم چون اون زمان خلی کوچیک بودم و چیزی از وقایع اطرافم نم یفهمیدم.

نفرت اون دو تا از هم چیزی که زود شروع شده و دیر تموم میشه.

کم کم اخمها متوی هم گره خوردن و دستم دور دامنم مشت شد.

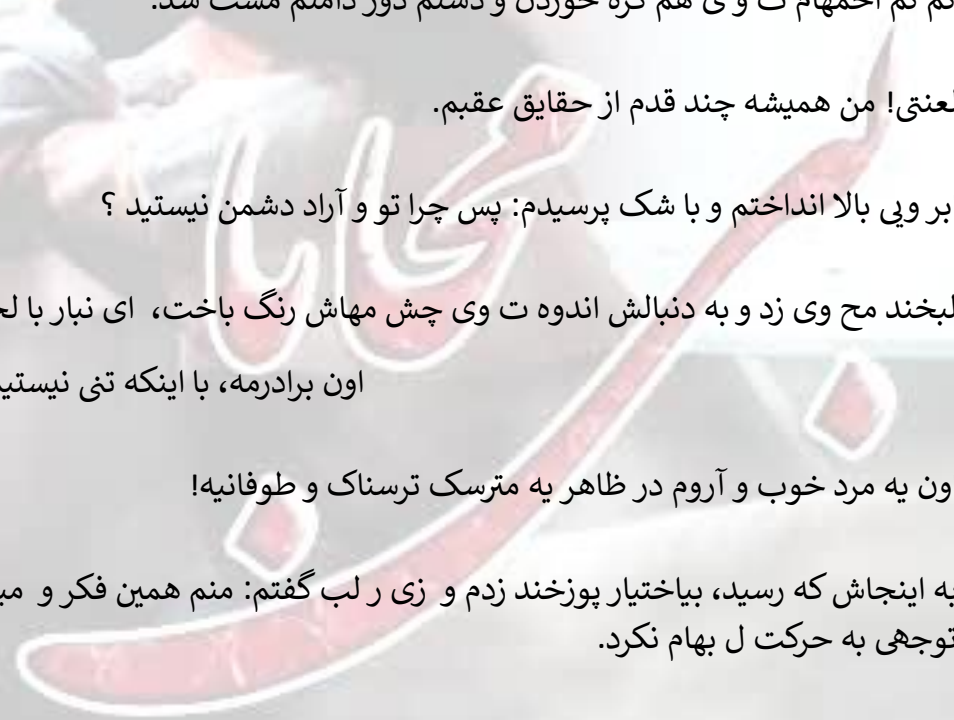
لعنتی! من همیشه چند قدم از حقایق عقبم.

ابروی بالا انداختم و با شک پرسیدم: پس چرا تو و آراد دشمن نیستید؟

لبخند محوی زد و به دنبالش اندوه متوی چشم مهاش رنگ باخت، ای نبار با لحن مهربون و محبت آمیزی گفت: چون اون برادرمه، با اینکه تنی نیستیم اما من به اندازه آرمان دوسش دارم.

اون یه مرد خوب و آروم در ظاهر یه مترسک ترسناک و طوفانیه!

به اینجاش که رسید، بی اختیار پوزخند زد و زی ر لب گفتم: منم همین فکر و می کردم. زمزمه آروم رو نشنید و توجهی به حرکت ل بهام نکرد.

خیلی زود اندوهم رو پس زدم و با لحن مرموزی پرسیدم: این یعنی آراد تو رو خیلی دوس داره؟! 

با اینکه از سوالم تعجب کرده بود، با لحن اطمینان بخشی گفت: رابطه من و آراد، با رابطه اون و آرمان خیلی

فرق داره.

با اینکه آرمان م یخواست و م یخواد من و دور ازش نگاه داره، ولی نم یتونه تصور کنه ما چ هقدر از حضور هم انرژی م یگیریم.

قبلاً خیلی بیشتر از این به هم نزد یک بودیم تا اینکه ت وی هجده سالگی ب هخاطر تحصیلات و زندگی بهتر و دور از خلاف، فرستادم ایتالیا.

با این حال آرمان راهش رو از اون جدا کرد و حتی نخواست شهرتش با آراد و پدرم یکی باشه.

بیتوجه به حرفهای به رنگ درد و دلش، با ذوق شیطان، پرسیدم: پس هم آرمان و هم آراد تو رو دوس دارن؟!

- معلومه، او نها تنها تر از اونز هستن که تنها خواهرشون رو دوست نداشته باشن.

با این حرفش لبخندم رو پررنگ تر کردم و نفس حبس شد هام رو آزاد.

پس حد سها و نقشههام درست از آب دراومده بودن!

- ای ن خیلی عجیبه که تو همسر آرادی، اون هیچی به من نگفت، حتی آرمان هم حرفی نزد.

بیتوجه به قیاف ه سوالیش، قدمهام رو کج کردم و به سمت آینه ه ت وی اتاقش رفتم، صندلی میز توالت رو کشیدم و با خونسردی دستمالی رو آغشته به شیرپاکن کردم.

- شاید اگه من و بدون نقاب ببینی، متوجه بشی که واقعا با آراد بودم.

به آینه نگاه کردم و دستمال و روی گو نم کشیدم. انقدر محکم و ب یوقفه که دردم اومد، با ای نحال تا وقتی که تموم کرم و گ ریمم پاک نشد دست از ضربه زدن به صورتم برنداشتم.

پوزخندی به خراش تار یک روی گون هام زدم و چند ثانیه با درد چش مهمام رو بستم.

قدیمی بود، مثل تموم زخ مهایی روی بدنم... قدیمتر از شکستگی یها و دردهای تو ی قلبم، اما بعد از سا لها هنوز هم جاش درد م یکرد.

بعد از چند دقیقه سکوت و جنگیدن با جدال تو ی سرم، به سمتش برگشتم و با جدیت تو ی چش مهانش نگاه کردم.

- دقیقتر بهم نگاه کن، من شبیه کسی نیستم که با آراد زندگی کرده؟!

با بهت بهم نگاه کرد، لبهاش تکون خوردن اما حرفی ازشون خارج نشد .

بعد از چند ثانیه تردید لب باز کرد و با تردید گفت: او.. اون این کار و باهات کرد ؟ لبخند دیوون هوارم و تجدید کردم و قدمی بهش نزدیک شدم.

- آره و تقصیری آرمان بود، اما با هم ه اینها این زخم در برابر بقی ه زخمه ای که بهم زد هیچی نیست.

- واقعا متأسفم، چه کاری از دستم برمیاد برات؟ م یخوای باهات حرف بزنم؟...

پوزخند تلخی زدم و دستم روت وی لباسم بردم.

بعد از چند ثانیه سبک و سنگین کردن دست ه فل زیش، اسلحه رو درآوردم و ت وی دستم چرخوندم.

- م یدون میمهر، من خیلی عاشق آراد بودم.

همه چیزم رو ب ه خاطرش دادم، ب ه خاطر اینکه باهات باشم تموم اخلاقیات و حد و مرز ای که ساله ای زیادی بهشون پایبند بودم و زیر پا گذاشتم؛ از هر چی یزی که داشتم و عاشقش بودم، دست کشیدم اما هی چی جز درد و تنه ای به دست نیآوردم.

عوض هم ه ای نه، اون من و ب ه خاطر غرور بی حد و مرز و قلب سیاهش و ه مینطور کار کثیفش طرد کرد و اجازه نداد حتی یک بار بیچ هم رو ببینم.

آرمان اول وانمود کرد خاستگارمه و دوسم داره اما بعدش من و وارد یه بازی وحشتناک کرد؛ دزدید و کتک زد!

بعد هم به خاطر نفرتش از آراد کاری کرد زندگیم از هم بیپاشه ...

خندیدم و ه مزمان با تلخی ت وی قلبم اشک ریختم. - و در نهایت با اینکه کاری که ازم خواست رو برایش انجام

دادم باز هم مادرم و کشت.

نگاه کوتاهی به بدن لرزونش انداختم و بعد به چشمهای لبریز از اشکش...

دس تها ی لرزونم رو با درد بالا آوردم و اسلحه رو به سمتش گرفتم.

انقدر توی شوک بود که حتی نم یتونست حرف بزنه اما من تازه لب باز کرده بودم و قصد نداشتم تا وق تیکه دنیا رو کر نکردم، سکوت کنم.

- نابود کردن بیزینس و کاره ای کثیفشون نم یتونه حتی نصف بلاه ای که سرم آوردن رو جبران کنه، بر ای ه مین چند سال فکر کردم و گشتم تا رسیدم به تو، نقطه ضعف احساسیشون!

تویی که در خفا زندگی م یکردی، به دور از آراد و آرمان، تا کسی نشناستت و ازت بر علیهشون استفاده نکنه.

آرمان نقطه ضعف احساس یای جز تو نداره چون تنها خواهرشی و یه جورهای ی انگار از دار دنیا فقط تو رو داره.

آراد هم اگه بچم رو فاکتور بگیرم، فقط تو و عمه ایزابل رو داره، ایزابل رو از همون اول خط زدم و موند تو!

ل بهای لرزونش رو با وحشت باز کرد و باگ ریه گفت: تو م یخوای من و بکش ی ؟ م یدونی که بیگناهم...

- منم ب یگناه بودم اما قربانی اون دو تا هیولا شدم.

من تا چند سال پ یش یه دکتر موفق بودم که مردم و نجات م یداد و بزرگت رین کابوسش شبکاری بود.

اونها بودن که به دست من اسلحه دادن و قلبم رو با درد سیاه کردن.

- خواهش م یکنم، بذار برم.

- منم هم ین و از اونا خواستم ولی نداشتم... من به تاوان نجات دادن آراد مجازات شدم و هی چکس دس ته ای ب بیناهم رو نگرفت.

سعی کردم چشم ازش بردارم اما ب یاخ تیار و ت وی زخمیت رین قسمت وجودم، دردش رو احساس م یکردم.

نگاه ترسید هش رو مجسم م یکردم و م یتونستم انعکاسی از چشمه ای خودم تو اون شب رو داخل گرداب

ترسشون، ببینم...

گوشی رو برداشتم و شماره ه رانیا رو گرفتم.

طبق معمول بوق نخورده برداشت، انگار که دربست روشی م یخوابید.

- سلام خانم دکترها جونم.

بلافاصله گفتم: سلام خانم اسکل، رانی جونم!

خندید و گفت: مرض، بیا و حرمت نگه دار!

انگار نه انگار دکتر مملکتی، تو دانشگاه بهت ادب یاد ندادن؟

- اتفاقاً گفتن با تو نباید عین آدم حرف زد.

حتما من ب اید زنگ بزنم، تو نباید سراغی از من بگیری؟

- حالا هم که زنگ زدی دیگه نزن رو شبکه غرولند! من که سرگرم کاره ای مزونمم ولی خوب شد زنگ زدی؛ بیا به قرار بزاریم با بچه ها هم و ببینیم.

- باشه، کجا؟

لحنش مرموز شد و م یتونستم لبخند شیطانیش رو از پشت گوشی تشخیص بدم.

- یه ج ای باحال! دالیا که پای هست، الهه هم با من، تو هم پاستوریزه بازی درنیا!

تا ته حرفش رو رفتم، تق ریباجیغ زدم و گفتم: ه وی... ببند! من که نم یام.

- غلط کردی، به زورم بیرمت. به جون رها انقدر حال میده.

با اخم گفتم: من از پارتی خوشم نمیاد و نمیام.

- بهتره که بیاد، خودم یه لباس خوشگل برات جورم یکنم. تا من الهه رو راضی م یکنم تو هم آماده میشی ب ای!

قبل از اینکه فرصت هر اعتراضی بهم بده گوشی رو قطع کرد.

نفس عمیقی کش یدم و دس تھام و ت وی ہم قفل کردم.

من کہ نم یرم! یہ بار رفتم واسه هفت پشتم بس بود. تا نگار و جم کردم دالیا تو بغل یکی افتاده بود، از این ور فرار م

یکردم از اون ور دوباره ت وی اون دیوونه خونه میفتادم!



خدا کنه الهه گشاد با زی دربیاره و قبول نکنه تا منم به هم ین بهونه نرم.

- رها؟

از فکر بیرون اومدم و جوابش رو دادم: بله؟

- یہ آق اپی بیرون با تو کار داره.

با تعجب پرسیدم: کی؟ از همراهای م ری ضهاست؟

شونه ای بالا انداخت.

- نمیدونم فکر نکنم، گفت توت ریا منتظرته.

حالا دیگه ب اید به احضاری هه ای مختلف خرای ناشناس هم جواب بدم؟!!

بعد هم اخم کردم و با بستن دکم هه ای بالایی روپوشم از اتاق رست بیرون رفتم.

به سمت میز انته ای سالن رفتم، نگاهم رو از کف شه ای ورنی مشکیش به سمت کت و شلوار براق و سپس صورتش

سوق دادم.

عینک آفتابیش و برداشت و مورد خطاب قرارم داد.

- گویا تماس و ملاقات با شما از ملاقات ریس جمهور هم سخت تره.

دست مشت شد هم رو از توی جیب روپوشم بیرون آوردم و ت وی هم قفل کردم.

به هر حال که نمیتونستم تا ابد ازش فرار کنم، البته موضوعی هم نبود که ب هخاطرش فرار کنم.

اما ر و یارویی باهاش سخ تتر از ر و یارویی با صولتی بود.

یه جورایی این فرق م یکرد.

نمیتونستم ت وی چشمه ای آبی و جنتلمنش خیره بشم و لگد به بزنم به آیند ه ما دیای که میتونم باهاش داشته

باشم.

همش تقصیر خودم بود که طمع کردم.

با ژست مخصوص جنتلمنان ه خودش، صندلی رو برام به عقب کشید.

بدون تعارف نشستم، خودش هم به دنبالم نشست و نگاهش نافذش رو به عمق چشمهام دوخت.

رفتارش به طرز عجیبی پرحساست و با ابهت بود و خلاصه از زمین تا آسمون با صولتی خیکی فرق م یکرد.

سعی کردم به خودم مسلط شم، پس بدون رودروایی به چشمه اش نگاه کردم و ج دی گفتم: کاری داشتن؟

بادی به غبغب انداخت و با بیروایی گفت: به نظرم شما هم دارید، اما قصد روبروی ندارید. بنابراین خودم پا پیش گذاشتم.

زیر لب گفتم: انگار ازده ای که بترسم باهات رودرو شم.

- خب پس بفرماید.

- بهتر نیست اول شما علت رفتار ه ای ضد و نقیض هفت ه پیش و غیبت ناگهانیتون رو توضیح بدید؟

توی دلم کیلو کیلو دلیل بار کردم، با این حال لبخند مطمئن ی زدم و با لحن ملایم و خانومانه ای گفتم: من قبلاً تو

یه پیغام هم ه حر فهام و به علاوه قصد و نیتم گفتم که بعد از فکر کردن زیاد به این قضیه به نتیجه ی مثبتی

نرسیدم. بنابراین ب هنظرم امکان آشنایی بیشتر وجود نداره.

- ای ن متن قشنگی که گفتید، دل یل توش وجود نداره؟ چشمهام گرد شد و دهنم از تعجب باز موند.

این همه دل یل جلوته مرد حسابی! مگه میشه یه رابطه برپ ای ه ایشون و بفرماید و گفتید و فرمودید و

نمودید پیش بره؟ من تا طرفم و فحش کش نکنم نمیتونم احساس راحتی کنم!

من وقتی با تو قرار می‌ذارم انقدر خشک می‌شینی که تا دو شب کمر درد و گردن درد دارم! انقدر رسمی حرف می‌زنی برگشتن ی احساس می‌کنم دهنم کج شده. آدم هم انقدر باکلاس؟ انقدر جنتلمن؟ انقدر اتوکشیده؟!

با وجود تمام دلایلی که محکمه پسندت می‌دهد، نفسی تازه کردم و با لحن بسیار جدی و اما محترمانه ای گفتم: معیارها
م رو بررسی کردم و به این نتیجه رسیدم که برای هم مناسب نیستیم.

امیدوارم شما هم بتونین فرد مورد نظرتون پیدا کنید و خوشبخت بشید.

یه ت ای ابروش و بالا انداخت و گفت: اگه فرد مورد نظر من شما باشید؟

- در این صورت متاسفم، کمکی از دستم برنمیاد.

لحن ملامت‌آمیزی شد و نگاه آرومش رنگی از صلابت گرفت.

- شما به من زمان بدید. در حدیه فرصت برای آشنایی دوباره، شما معیارهاتون و بگید تا من خودم و با خواست
هه‌های شما هماهنگ کنم.

کلافه و با حرص ناخنای بلندم و توی پوست دستم فرو کردم.

- آق ای کرم پور لطفاً امرتون و بگید، من بیمار دارم.

- بیمار شما منم!

لبام و روهم فشار دادم و حرفی نزد.

بابا این دیگه چه خریه؟ چی تو من دیده؟ نه کلاسمون، نه خونوادمون و نه حتی خلقیاتمون به هم میخوره!

- من نم‌یدونم دل‌یل اصرار شما چیه؟! ما به هم نم‌خوریم.

- شما می‌خوایدش ریک زندگیتون مثل خودتون باشه؟

مسلماً نمی‌خواستم انقدر بدبخت و پول دوست باشه، بایه خونواده افتضاح و آرزوه‌ای بزرگ.

- چیزی که مشخصه و شما هم ب اید بهش واقف باشید اینه که دو نفر مکمل هم باشن و هم دیگه رو کامل کنن، نه اینکه برای هم تکراری باشن و تو آینه طرف مقابلشون رو ببینن.

به طرز اعصاب خوردکنی جوا بهای منطقی ای به اراجیفم میداد؛ اگه واقعاً قصد ازدواج داشتتم، م یتونست انتخاب خوبی باشه، چون در واقع به م عیاره ای مادی و جنتمنیم م یخورد.

اما از اونجایی که به عنوان یه بازیچه باهاش قرار گذاشته بودم، نم یتونستم این کار و انجام بدم.

- اگه دو تا وصل ه به هم چسبیده ناجور بشه چی ؟

چند لحظه به چشم مهمان نگاه کرد و بعد از چند ثانیه لبخند روی لبش اومد.

- همچین اتفاقی نمیفته.

یه ت ای ابروم و بالا انداختم و کمی به سمتش خم شدم.

- بیخیال نمیشی ؟

از دیدن لحن مرموز و یهو خودمونیم خندش گرفت و با با اطمینان گفت نه!

سری تکون دادم و قیافه ه حق به جانبی به خودم گرفتم.

- واقعاً متأسفم که قراره تصورات رو به هم بزمن ولی لازمه که بیخیال شی چون من دغدغههای زیادی دارم و وقت بر ای سرو کله زدن ندارم.

بذار از اول شروع کنیم، اون قهوه های که یه ماه پیش روی لباست ریختم عمدی بود! فکر میکردم برای جلب توجه و م خزنی بسی خوبه که م وثر هم واقع شد ولی ب هخاطر این نبود که ازت خوشم میاد.

در واقع شروع به قرار گذاشتن کردم تا ازت پول بگ یرم و مطبم و راه بندازم، اما منصرف شدم چون عذاب وجدان گرفتم و علاقه های هم به آدم ای عصا قور ت داده و اتوکشیده ندارم.

با حالتی مضحکانه به سرتاپاش اشاره کردم و چینی به دماغم دادم.

- تازه مشخصه اختلاف سنیمونم زیاده، خلاصه دنیا مون با هم فرق داره هانی!

بعد هم با لبخند از روی صندلیم بلند شدم و حرفهام رو با گفتن ب ای ب ای به پ ایان رسوندم.

خوش خوشان و بدون توجه به قیافه و واکنشش، روم و برگردوندم و به سمت در خروجی رفتم اما با شنیدن

صداش ت و ی وسط راه چرخیدم و به سمتش برگشتم.

- یعنی این تموم حقیقت این رابطه بود؟ به سمتش چرخیدم و پوزخند زدم.

- اصلاً رابط های وجود نداشت گلگلی! ما فقط چند بار با هم شام خوردیم و شما حساب کردی... .

بعد هم چشمکی زدم و با ذوق گفتم: حالا هر وقت مطبم راه افتاد و پولدار شدم باهات حساب م یکنم.

بعد از این حرف دیگه اصلاً و اینستادم حرفی بزنه و با حالت دو مانن دی از کافه تر یا زدم بیرون. خودم رو به پارک

بیمارستان رسوندم و روی نیمکت ت چوبی خلوتی نشستم.

این دیگه چه شری بود واسه خودم درست کردم؟

دالیا گفت عرض ه این غل طها و زرنک با زیها رو نداری! کو گوش شنوا؟

ای کاش به صولتی بسنده می کردم و این جنتمن سی ری ش رو وارد با زیم نم یکردم.

با یادآوری رفتار بیادبانه و چرت و پرتهام، دستم و مشت کردم، بالا آوردم و کوبیدم تو صورتتم که از شدت دردش جیغم

رفت هوا!

با این شاهکار ادب یای که نشونش دادم فکر کنم با دیگاردهاش رو بفرسته برام!

با یادآوری باد یگارد کچلی که همیشه چند قدم دور تر ازش م یایستاد، دهنم چند ثانیه باز موند و بعد هم با اندوه

بسته شد.

مگه یه ف ریلن نم یدونم چی چی چه شخص مهمیه که باد یگارد دنبال خودش راه م یاندازه؟

نکنه تو کار آزاد خلاف باشه؟

سرم رو به شدت تکون دادم تا این افکار مسخره و سوا له ای احمقانه رو از ذهنم بیرون کنم، اما به محض خروجشون کوهی از خجالت و پشیمونی ت وی سرم قد کشید.

خودم هم نمیدونستم چرا یهو جا زدم؟ به نظرم مرد مهربون و باشخصیت و از همه مهمتر پولداری م یومد، آخه

چرا؟

با یادآوری حرفهام پاهام رو به شدت رو زمین کوبیدم و آه کشیدم.

با وجود اون همه چرت و پرت و س یانم ای دیگه عمراً اگه طرفم بیاد.

بعد از چند ثانی ه دیگه تفکر یهو بلند شدم و قیاف ه حق به جانبی به خودم گرفتم.

نخیرم کار بسیار درستی کردم، به قول الهه مهم ایمانه!

با بیمیلی بهشون دست کشیدم و آهسته گفت م: خیلی خوشگلن.

لبخندی به پهن ای صورتش زد و حق به جانب گفت: میدونم، حالا کدوم م یخوای بپوشی؟

با کلافگی ولشون کردم و روم و برگردوندم.

- بیخیال شورانی.

بیتوجه به حرفم به انتخاب خودش چند تا رو برداشت و به سمتم گرفت.

- نه دیگه، از اونج ای که دسمالی کردی ب اید بگ یریشون.

بعد هم بدون مکث دستم رو گرفت و به سمت اتاق پرو هدایت کرد.

- ای ن و بپوش و انقد برا من دهن کج ی نکن.

بی حوصله وارد اتاق پرو شدم و یکی از لبا سها رو برداشتم.

به آینه خیره شدم و با بیمیلی خودم رو برانداز کردم، لباس شب بلندی به صورتی چرکی بود که از زانو چاک خورده و با لای سینش به حالت چند تا پر بزرگ مخمل سفید و مرواریدی کار شده بود و از کمر هم ننگین کار شده بود؛ بالا تنش نسبتاً باز بود و مشخص بود که طراحش هیچ اعتنایی به پوشیدگی ندارد.

توی فکر بودم که ناگهان بدون اجازم در باز شد و کل ه دالیا نمایان شد، سوتی کشید و شیطان گفتم: جوونم شبی چند؟

هنوز جوابش رو نداده بودم که کل ه رانی ا وارد شد و با لبخند سر تکون داد.

- ای ن خوبه.

چشم غره ای از توی آینه بهشون رفتم و حرصی گفتم: مگه مجبورم تویه مهمونی مختلط خودم و به حراج بذارم؟ نم یخوامش خیلی بازه.

دالیا چشم غره ای رفت و انگشتش رو تهدیدآمیز به طرفم گرفت.

- زر نزن! خیلیم خوش دوخت ه، درآرش که ببریم.

پوفی کشیدم و با نارضایتی با لبهای خودم عوضش کردم.

- آخه چه لزومی داره خودم رو برای یه مشت چشم چرون به نمایش بذارم؟

دالیا چشم غره ای رفت و با حرص گفت: فوقش شالی چیزی م یاندازی روشونت ولی با این اخلاقای اله هایت آخر قاتلت میشم!

بعد هم دیگه ازم نظر نخواست و با برداشتن لباسه ای خودش به طرف پیشخوان رفت.

پاکورن رو به همراه سستوی ظرف ریختم و آدامسم رویه دور چرخوندم، چیپس و پفکم رو زیر بغلم زدم و

رفتم جلوی وی نشستم.

به عادت همیشگی م دو تا از کوس نهایی کاناپه رو بغل کردم و چند تا رو هم دورم گذاشتم.

بعد از اینکه خوراک یهام و به ترتیب دوست داشتن اطرافم به صف کردم و سنگرهای بالشیم رو چیدم،

تلوزیون و روشن کردم و تکیه دادم.

با دیدن تیتراول ف یلم، نیشم رو باز کردم و مشتاق زل زدم به تلوزیون.

غرق در صحن ه عاشقان ه فیلم بودم که با شنیدن صدای زنگ گوشیم از جا پریدم.

- گلبرگ گلم گل...

کلافه نفسم و به بیرون فوت کردم و گوشیم رو برداشتم.

- ها؟

- سلام عرض شد خانم مهرپرور.

در حال یکه چشمم به فیلم بود، با بداخلاقی گفتم: امرتون؟

- لطفاً در و باز کنید، یه بسته دارید.

ابروهام و با تعجب بالا دادم و مشکوگگفتم: جانم؟ کدوم پستج یای شماره گ یرنده رو داره؟

جوابی نداد و سکوت بینمون برقرار شد.

با شتاب فیلم و نگهداشتم و از جام بلند شدم.

- ه وی مرتیکه، زنگ م یزنم پلیسا!...

با دیدن تماس قطع شده، پوفی کشیدم و به سمت در رفتم؛ از چشمی به بیرون نگاه کردم اما هی چکس معلوم

نبود.

پوفی کشیدم و با اعصاب خوردی ش ش تا قفل در و باز کردم.

از توخونه سرکی به سر تا سر راهروک شیدم اما هی چکس نبود، سرم رو پائین انداختم که چشمم به بست ه بزرگ

کادویچ شد ه دم در افتاد، خواستم خم شم و برش دارم که با یادآوری چیزی ایستادم.

نکنه بمب توش باشه و بخوان ترورم ک نن ؟

اخم غلیظی کردم و لگ دی به جعبه زدم که پرت شد او نور تر، وارد خونه شدم و در و بستم اما هنوز چند قدم نرفته بودم که پشیمون شدم و با شتاب آوردمش داخل.

روی کاناپه نشستم و با شتاب گره رو باز کردم.

با دیدن چیزی که داخلش بود، چشم مهام گرد شد.

با تردید دستم و روی قفس کشیدم و بهش نگاه کردم که پلکی زد و به قفس نزد یک شد.

جیغی زدم و تو هوا پریدم، با ذوق بهش نگاه کردم و قفس رو ازت وی جعبه بیرون آوردم.

کار هر کی بوده حرکت بس یار گلگل یواری بوده، تنکیو! اصلاً مگه همچی ن موجود گوگول یای م یتونه بمب باشه ؟

با دیدن کارتی که ته جعبه افتاده بود، قفس روزی ن گذاشتم و کارت و بالا آوردم.

« حدس میزنم الان خیلی خوشحالی و لبخند خیلی قشنگ ی روی ل بهات اومده، اما وقتی بدونی که من این و

برات فرستادم احتمالاً اخم م یکنی و بهم فحش می دی!

مشکلی نیست. تو بر ای من قشن گتر از چیزی هستی که با فهمیدن حق یقت درونت خراب شه.»

اخمه ای در هم رفتمم رو ک مکم باز کردم و لبخند محوی روی لبم اومد.

چه شاعرانه! ولی هر جور فکر م یکنم ما به هم نمیخوری م، اگه الان روب هروت بودم احتمال هیچ جواب

فیلسوفانه ای به ذهنم نمیرسید و ض ای ع م یشدم، پس بای!

بعد هم اخمی تحویل گریه دادم و همونجا کنار قفسش نشستم.

- احتمالاً الان داری با خودت فکر م یکنی که این دختره مو بنفش چه احمقیه! شاید هم حق با تو باشه ولی من

اون حس خوب رو که ب اید به صاحبتم ندارم.

آهی کشیدم و همونجا کنارش نشستم.

زانو هام رو بغلم کردم و بیشتر به سمتش ما یل شدم.

- بین پشمالو من زندگی بسیار ب دی داشتم که توش هیچ ماد یاتی نبود ولی حالا که بهش فکر م یکنم میفهم مشکل پدر و مادر من پول نبود، اونا هم و دوست نداشتن و این احساسی که من م یخوام به همسر آیندم داشته باشم و به هم نداشتن، فکر م یکنم هم ه ناراحت یامون از اون انت خاب غلط سرچشمه گرفت. پس من با ای نکه هم تورو و هم پول صحبت رو دوس دارم برت برم یگردونم، چون اون احساس خوب و سرنوشت ساز رو بهش ندارم. امیدوارم

بعد هم دم در گذاشتمش و به سمت تلوزیون رفتم.

م یخواستم بعد از اتمام فیلم و روحی ه گیری به کر مپور زنگ بزنم و اتمام حجت کنم. هر چند که به نظر سن گدلا نه میومد ولی نمیتونستم باهاش ادامه بدم، قلبم قبولش نمیکرد.

بعد از چند دقیقه عذاب وجدان گرفتم. قفس و گربه رو آوردم و کنارم جلوی تلوزیون گذاشتم.

با احتیاط چند تا پفک انداختم تو قفسش و کل هاش رو به سمت فیلم چرخوندم.

خیلی کوچ یک و آروم بود و انقدر گوگولی بید که به نظر تازه به دنیا اومده بود.

غرق فیلم شدم و سعی کردم از واقعیت و احساسم فاصله بگیرم.

این که هیچ کس رو نداشتم و کاملاً تنها بودم افسردگی نداشتم، حداقل از نظر خودم!

م یتونستم تا آخر عمر همی نظور تنها زندگی کنم، تنها بخندم، تنها فیلم ببینم، تنها قدم بزنم، تنها گریه کنم... و در آخر تنها بم یرم!

خوب بود که حداقل با بودنشون آزارم نمیدادن؛ خوب بود که دیگه مجبور نبودم شاهد کتک خوردن خودم و مامانم باشم یا از گرسنگی چشم مهام رو ببندم، با درد باز کنم و چشم تو چشم سختیها شم.

این زندگی واقعا اون چیزی نبود که ب هخاطرش از اون همه سختی گذر کردم و زنده بیرون اومدم.

این تنهایی چ یزی نبود که می خواستم...

اینکه هیچ چیز نمی‌تونست قانع‌کننده و احساس خوشبختی رو مهمون وجودم کنه با هیچ مردی نبود که تو نگاهش
چیزی جز کثیفی و پستی ببینم.

انعکاس بی‌رحمانه چشمه‌ای پدرم رو در عمق لبخندهاشون می‌دیدم و می‌دونستم فقط من نیستم که بی‌خاطر
منافع دنبال زنگ با زیم اما به این حق یقین هم واقف بودم که در نهایت من جا می‌زنم و اون می‌برن.

ناگهان ذهنم به سمت چهره‌های کشیده شد و احساسی مثل نگرانی توی وجودم رخنه کرد.

سرم و به چپ و راست تکون دادم تا شاید از فکر کسی که حتی رنگ چشماش و هم ندیده بودم، بیرون بیام اما
بیفایده بود... رد اون رخم از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت و یه احساس بد مثل نگرانی قلبم و می‌فشرد.

معلوم نبود کجا رفت یا اینکه چرا رفت؟ چرا بیدارم نکرد یا حتی به یادداشت برام باقی نگذاشت، یعنی هیچ حرفی
نداشت که بهم بزنه؟ با اون حال بد کجا رفت؟ اصلاً نکنه مرده باشه؟!

اگه پیداش نمی‌کردم تو تنهایی می‌مردی اما در نهایت هم تنها رفتی. بدون هیچ نشونه‌ای!

انگار برات اهمیت نداشت کی و برای چی جونش رو نجات داده...!

میون نگران‌بهای که برات داشتم یهو غمگین و عصبانیم شدم، چه طور یه آدم می‌تونه انقدر بی‌تفاوت و
بی‌احساس باشه؟ تا چند روز منتظر موندم خبری ازش بشه یا حتی نام‌های ازش به دستم برسه اما انتظارم به سر رس
ید و هیچی ازش دریافت نکردم.

نفسی تازه کردم و نگاهی به بالای سرم انداختم.

امیدوارم حداقل زحماتم رو به هدر نداده و زنده باشه!

گوشیم رو برداشتم و یه پیام طولی و رسمی برای صولتی نوشتم که صبح اومد

بیمارستان و به بهونه‌های واهی به ملاقاتش نرفتم، همون پیام رو کپی کردم و برای کرم پور هم فرستادم.

ناگهانی انقدر انرژی‌م و از دست داده بودم که نتونستم به کرم پور زنگ بزنم.

نه حوصله دردم داشت، نه عذاب وجدان و نه حتی اون جنتم پولدار!

گوشیم رو خاموش کردم و نگاهم رو به تی وی دوختم، بعد از پایان فیلم کنترل و روکانا که کوبیدم و با فحش و ناسزاه ای زیرلی به کارگردان و نویسنده بلند شدم. همیشه از فیل مهای غمانگیز بدم م یوم د و بعد از دیدنشون تا چند روز دپرس میشدم.

هر چند که زندگی خودش یه فیلم ترسناکه با یه داستان غم انگیز و یه پایان تلخ که هممون م یمی ریم. اگه همیشه ای ن و میدونستم هرگز اون همه تلاش بیهوده نمیکردم، شاید هم زندگی م از دست نم یدادم... به هر حال عشق ی ه خیابان طولانی و بی انته ای بن بسته که تا به تهش نرس ی پرتگاه آخرش و نم ببینی. الهه م یگفت این افکار بهخاطر اینه که زیادی بیاحساس و ناامیدم و ب اید به سرنوشت اعتقاد داشته باشم. پوفی کشیدم و به گربه نگاه کردم.

- ولی اگه شانس منه که یه الدنگ سوار بر خر س یاه م بیر ه بدبختم م یکنه؛ شاهزاده من تو شکم مامانش مرده که ب یست و چند سالتنه تنها دارم جون می کنم و آخر شه م صولتی خیکی م یچسبه بهم.

اگه م یتونستم با کرم پور ادامه بدم، خیلی خوب م یشد، اما اون حسی کوفتی که خیلی روش غ یرت دارم ن میداره، میفهمی که چی میگم؟

از حس عارفانه ای که هر صد سال یه بار بهم دست م یداد دراومدم و با شتاب به سمت گوشیم رفتم.

تا روشنش کردم اسم خیکی رو صفحه نمایان شد، پوفی کشیدم و بلاکش کردم.

آخرین شماره ل یست تماس و گرفتم و منتظر موندم.

در آخرین لحظه قبل از اینکه پشیمون شم، صد ای الو گفتنش ت وی گوشم پی چید و بدون اختیار لبخند تلخی روی لبم نشست.

چرا هر بار صدش ضعیفتر و بیحالتر م یشد؟ پس اون همه دار وی گرون چه فایده های داشتن؟

بغض حاکم برگوم رو قورت دادم، طره ای از موهام و دور انگشتم پیچیدم و همزمان با بازدمم رها کردم.

- سلام مامانی.

صد ای ملایم و مهربونش پرانرژی شد.

- سلام ع زیز دلم، خوبی دخترم؟ همه چی مرتبه؟

- خوبم، همه چی خوبه! خودت خوب ی؟

توجهی به سوالم نکرد و سوالات خودش رو از سر گرفت.

- سرما خوردگیت خوب شد؟ هم خون ههات خوبن؟

- جفت خل و مشنگشون خوبن، دست بوستن.

- از کارت راضی ای؟ فشار کایت که زیاد نیست؟

- نه بابا خوبه، حقوقش هم عالیه...

با تردید ادامه دادم: اون مرتیکه که اذیت نم یکنه؟

- نه مامان جان، کاری نداره بنده خدا.

شاک ی گفتم: میخواد داشته باشه، دو برابر به خودش و زنش پول میدم که خریدها و کارهات رو انجام بدن، کم کاری که نم یکنن؟

- نه مامان جان کارهام و انجام میدن، یه وقت پول کم نیاری؟!

- نه نگران نباش...

صد ای سرف هس از پشت گوشه بلند شد و مثل تیری نامرعی به قلبم خراش انداخت.

- خوبی مامان؟

بعد از چند ثانی ه نسبتاً طولانی که احتمالاً صرف آب خوردن کرد، صد ای مقطعی تو گوشم پیچید: آره ع زیزم خودت و نگران این... چیزانکن! کی می ای؟

با پشت دستم چونم و خاروندم و گفتم: نمیدونم، فعلا که وقت ندارم ولی تو یه تعطیلی خفن حتماً میام.

- باشه دخترم مراقب خودت باش! تهران شهر بزرگ و خطرناک یه تا دیر وقت بیرون نمونی، گوشیتم خاموش نکن، نگران م یشم.

با شیطنت گفتم: مگه اسمم و رها نداشتی که ول باشم؟ آهسته خن دیدم.

- جدی میگم، حواست باشه.

- باشه کاری داشتی فقط زنگ بزن!

اگر هم اون دو تا بی ادب کم کاری کردن بزنگ تنبیهشون کنم.

با لحن سرزنشآمیزی گفتم: این چه طرزگفتنه؟ بنده خداها همه کارام و انجام میدن.

حق به جانب گفتم: وظیفشونه! پوله مفت که بهشون نمیدم...

- باشه عزیزم مراقب خودت باش، مزاحمت نشم...

پریدم م یون حرفش.

- داروهات و به موقع بخور، فعلا!

اجازه خداحافظی بهش ندادم و گوشی رو قطع کردم.

توی این بیست و چند سال عمری که از خدا گرفته بودم، هیچوقت حال خوب ازش ندیده بودم. همیشه خدا مریض و بدبخت یه گوشه لونه مرغمون جون م یکند و بابام کتکش م یزد.

برای همی ن از دبیرستان و بعد از ورودم به خوابگاه دیگه هرگز پاتوی اون خونه نداشتم.

حتی برای ختمش هم نرفتم و درس رو بهونه کردم.

بعضی چیزها لیاقت م یخواد. مثل دوست داشته شدن و اون آقا که پدرم بود لیاقتش رو نداشتم.

یه پی ام به الهه داد تا برگشتنی از خونه ننش شام بگیره.

از راه روی بلند خونه رد شدم و وارد اتاقم شدم.

دالیا هر وقت دلش می‌گرفت می‌ومد به دور توش رژه می‌یرفت، می‌گفت می‌یرتش به بیس سال پیش و دوران

طفولیت. بعد هم کلی تیکه میانداخت که ای ن دکوراسیون برای یه دکتر پیرم ای ه ننگه!

هیچوقت نم‌یتونستم درکش کنم.

مگه گلیم و پارکت باب اسفنجی چشه؟ یا کم‌دیواری برچسب‌دار؟ حتی گاهی الهه قصد می‌کرد کاغذ دیواری اتاقم رو

بکنه چون صاحبخونه گفته بود بچه نیارید تو خونه!

قفس‌گره روروی میز کامپیوترم گذاشتم اما همچنان درش و باز نکردم.

از دیدن نگاهش خندم گرفت، لابد فکر کرده آوردمش پیش دوس‌تهای عروس‌کیش!

سرم و خاروندم و دوباره به سرتا سر اتاق نگاه کردم.

شاید هم راست می‌یگفتن، دکور اتاق بچه‌شیش‌ساله هم در این حد مضحک نبود.

به روتختی تم‌یزم نگاه کردم و ناگهان تصویر اون غریب‌ه زخمی‌تو ذهنم جون گرفت و سوالات توی سرم ب

یشت‌شدن.

چرا وسایل و برد و هیچ نشونی از خودش باقی نداشت؟ شاید واقعاً دزدی چیزی بوده و از اینکه ردش و بگی‌ریم یا

تج و ییل پلیس بدیمش، ترسیده؟!

دستی به موهام کشیدم و سرم و تگون دادم.

نوچ... تاثیر فیل‌مه‌ای چرت‌دالیاست!

برگ‌های کنفرانسم و جلوم ریختم و شروع به غرزدن کردم: فیلم و خوراک‌یها چسبیدن ولی ای کنفرانس

کوفتی آخر همه رو به علاوه گوشت تنم آب می‌کنه!

با شنیدن صدای باز شدن در از اتاقم بیرون رفتم و وارد سالن شدم.

پذیرایی مرتب و جمع و جوری داشتی م که بیشترش با یه دست کاناپه ال یا سی خاکستری و تلوزیون جهیزیه الهه پر شده بود، منم چند تا خرت و پرت از سمساری گرفتم و دال یا هم چند تا قابلمه با پول دوس تپسراش چی د تو آشپزخونه، بقیه خونه هم با تابلوه ای نقاشی الهه پر شده بود.

با نگاه کوتاهی به پوست تخمه و کوسنه ای جل وی تلوزیون، مخم سوت کش ید و جیغ زدم: الی اینا رو ببینه دهنم و سرویس م یکنه.

به سمت تلوزیون هجوم بردم و دستمال و روش انداختم، کوسنها و بال شها رو شوت کردم رو کاناپه و سینی و تو بغلم گرفتم که با صدای الهه سینی و ول کردم.

لبخن د مصنوع یای زدم و به سمتش رفتم.

- چطوری عشقه رها ؟

از سرشونم به خونه نامرتب و ب همریخته نگاه کرد، چشم غره ای به نیش بازم رفت و با تأسف گفت: بس کن پاچه خواری و! دیدمش.

نیشم رو بستم و پوکر گفتم: حالا جمش م یکنم، جونه ننت گیرنده!

لبخند نایابی زد و ذوقزده گفت: نم یخواد، خودم جمع م یکنم.

بعد از این حرف پلاستیک بزرگی رو بدون هشدار به دستم داد که جا خوردم و تا کمر باهاش خم شدم.

با تعجب بهش نگاه کردم و به آرومی پرسیدم: چیه این ؟

- رنگ مو و ابرو و دکره و اکسیدان خریدم یه صف ایی به خودمون ب دیم.

با ذوق سر تکون دادم و با قر به سمت آشپزخونه رفتم.

- واسه من چه رنگی خری دی ؟

- پرکلاغی.

پوفی کشیدم و با ناامی دی گفتم: سه ماه منتظر موندم این شرابی کوفتی بره تا بڑ بزنم.

بعد تو رفتی برا من رنگ مو دوران طفولیتم و آوردی ؟

- برا تنوع هم که شده به اصلت برگرد.

- نمیخوام.

- همینہ کہ هست.

دھن کج یای کردم و در حال یکہ پلاست یک و روی اپن خالی م یکردم، زیر لب گفتم: ه ویچ بیادب!

- چی گفتی ؟

- گوشت عین خر درازنا!

با لحن خودم و البته تهدیدآمیز تری گفتم: م یام همین آشغالو تو چشت م یکنما!

- بیاتو با چاقو از خودم دفاع کنم! راس تی اینا فقط دو تان، پس دلی چی ؟ شالش و درآورد و به سمت اتاقش رفت.

- اون کہ این کارشه، عین م یمون هم آرایش م یکنه، پس نی ازی نداره.

رفت تو اتاق ولی هنوز هم تو دید رسم بود، دستم و رو اپن قلاب کردم و سرکی کشیدم چشمک شیطونی زدم و گفتم:

حالا واسه کی خوشگل م یکنی شیطان ؟

- واسه خودم و رها میمون!

ابروی بالا انداختم و به سرفه افتادم، بعد از چند ثانیه با حرص گفتم: دیگه از این چیزا بهت یاد نمیدم، ه مین روزاست

کہ بذاریم تو جیبت.

خندید و به سمتم اومد.

- یه نگاه به ق یافت بنداز!

- ها؟ چمه؟

- شبیه میمون ش دی.

- یه م میمون همه رو به چشم هموعانش م ببینه.

بعد هم دوباره غرغر کردم و رنگ و اک سیدان رو با هم قاطی کردم.

- چن تا پوست تخمه جمع م یکنی این همه کار بهم می دی.

- شد یه کار بکنی و غرش رو نرنی؟

حرفش منطقی بود، برای هم ین ترجی ح دادم قبول کنم و بحث نکنم.

کاس ه رنگ و با پیشبند و صندلی بردم تو اتاقش.

دنبالم اومد و رو صندلی نشست.

- چه خبر از صولت ی و کرم پور؟

در نهایت ب یحوصل گی سعی کردم کوتاه و مختصر جوابش رو بدم.

- یعنی هر دو رو جواب کردی؟ چ هطور؟

- با همی ن چرت و پرت های رایج!

ما به هم نم یخوریم، خونواد ههامون فلانن، اخلاقامون ب یسانن و غیره.

- جلال الخالق!

با پشت شونه یکی زدم تو سرش.

- زهرمار مگه شوهرندید هم؟

- چهطور شد که از خیر زرنگ با زی گذشتی؟

- زرنگ بازی کجا بود؟ کاملاً هم حلال و قانونی بود، حوصله دردرس نداشتم .

دوباره زد تو فاز نصیحت و نن هبزرگ بازی.

- کار بس یار درستی کردی، من بهت افتخار م یکنم.

با دهن کج یای که نمیدید گفتم: مرس ی واقعاً، من این تصمیم عاقلانه و این زندگی زیبا رو به تو مد یون م.

به روش نیورد و با کنجکای گفتم: حالا صولتی چی گفت ؟

- بلاکش کردم.

خندید و سری به نشون ه تأسف تگون داد.

- ای ن چه کار بیج هگانهای بود؟ بلاخره که باهاش رو دررو م یشی...

- خب که چی؟ خوشم نیامد، باهاش ازدواج نم یکنم.

هر فکریم دربارم م یکنه بکنه،

- ولی حال ج دی اونقدر اتم که تو م یگی بد نیست.

پریدم تو حرفش.

- بد نه، خیکی!

از شنیدن لحنم خندش گرفت.

- خب حالا یه کاشت مو کرده، کمیم چاقه! اینا که دلیل نم یشن...

- حالا درسته من دنبال یه شوهر پولدار م یگردم ولی نم یتونم که با این گاز پیک نیکی ازدواج کنم.

- عه عه، بیادب ظاهرین!

لبخند حق به جانب ی ازت وی آینه بهش زدم.

- همینکه که هست.

- کرم پور چش بود؟

با تعجب پرسیدم: مگه دیدیش؟

- از روی کارتی که بهت داده بود رفتم تو پیجش.

لامصب هم پولداره، هم خوشت یپ.

خندید و با ذوق گفت: چشاش سگ داره.

- آگه آهونم داشته باشه فایده های نداره.

اون خوبه، ولی نه برای من! با این رفتار بدی هم که من داشتم، دیگه کاملاً ازم دلزده شده.

- همون بهتر که بترشی!

ولی ای ن خیلی جوونه، فک نکنم بالای سی و پنج سال باشه... چهطور با شغل آزاد انقدر پولداره؟

- نمیدونم، یا خودش دزده یا باباش!

یهو جیغ زد و فهمیدم که ب ه خاطر حرص از دست دادن یه موقعیت خوب به کلهش فشار آوردم.

- ببخشید، آروم باش.

شقیقش رو مالید و سری تکون داد.

- چون دیوون های میبخشمت، راستی فردا صبح شیفتی؟

کلاه پلاستیکی و رو سرش گذاشتم و با حرص گفتم: آره خبره مرگم، چه هطور؟

- گفتم با هم بری م نمایشگاه.

لبخند کمرنگی زدم و با کمی فکر کردن گفتم: بعد شیفت می ی ه سر بهت میزنم حالا...

ل ب ورچید و با ناراحتی ساختگ یای که نصفش حق یقت داشت، گفت: می ای اکسیژن حرور م یکنی، تو که چیزی نم یخری!

- پولم کجا بود؟ ک لی اجاره و قسط رو دستم مونده...

حرفم رو با شتاب قطع کرد.

- غلط کردم، آروم باش!

فرچه رو بالا آوردم و با تعجب بهش نگاه کردم.

- تو فکر م یکنی من دارم و نم یخرم؟ خدا شاهده یه ماهه دلم لک زده برم رستوران زرشکپلو و نوشابه بخورم ولی...
پرید میون حرفم.

- م یدونم نداری دیوونه! ولی تو مگه همین دو هفته پی ش با کر مپور نرفتی رستوران قد یه گاو خوردی؟!

کمی به فکر فرو رفتم تا یادم اومد، آب دهنم و قورت دادم و دوباره با حرص گفتم: خب دلم لک زده با حقوق خودم برم رستوران.

- خب حالا، خونت و ننداز گردنم، نخواستیم.

- شاید باورت نشه ولی امروز از جلوی مزون سرخ یابون رد شدم و هیچی نخ ریدم.

نیمنگاه متأسفی بهم انداخت و با لحن متعجب و اما تمسخرآمیزی گفت: اصلا باورم نمیشه، چهطور تونستی ی؟

به طور نم ایشی با گوش ه لباسم دماغم رو پاک کردم و با اندوه گفتم: فقر...

چند دقیقه نگذشته بود که با یادآوری وام، داغ دلم تازه شد و دوباره گفتم: تازه م یخوام و م بگیرم تا ماشین م و درست کنم و بزمن به جاده برا مسافرکشی کنم.

خندید و با نگاهی متأسف از کنارم بلند شد.

- گداصفت بدبخت! نمیدونم اون خاکبرسر چ هطور م یخواد باهات زیر یه سقف دووم بیاره.

- کی؟

- همون بدبختی که م یخواد تو تولههاش و به دنیا ب یاری و باهاش پیر شی!

- مگه من دستگاہ جوجهکشیم؟ بره با عمهش پی ر شه، من م یخوام همیشه جوون بمونم، این و یادت باشه!

Fatemeh destroyer

niceroman.ir

از دیدرسم خارج شد و دیگه جوابم رو نداد.

چرا اینا فکر م یکنن من بیش از حد غم یزنم؟!

به سمت دست ش وی رفتم، چند مشت آب به صورتم پاش یدم و به انعکاس چهرم ازت وی آینه خیره شدم.

با انکار کردن وضعیت بد مالیم که نم یتونستم از زی راون همه بدهی فرار کنم، فقط تونستم فکرم و روی کار

بیشتر متمرکز کنم یا ش اید هم یه معجزه!

آره، یه معجزه خوب بود .

یه معجزه که درهای خوشبختی رو به روم باز کنه و قلب نگرانم و از بابت آینده آروم کنه ...

با شنیدن صدای جیغ الهه وحش تزدۀ از آینه فاصله گرفتم و به عقب چرخیدم، آب دهنم و قورت دادم و به سمت

جایی که حدس م یزدم باشه، دو یدم.

قلبم به طرز عجیبی، بیقرارانه و وحش تزدۀ به قفس هم یکو بید. انگار خبر از اتفاق بدی داشت که من نم

دیدم!...

با رسیدنم به دم در اتاق چشمم به الهه افتاد که با وحشت به کمد چسبیده بود و نگاهش به روبرو بود .

با نگرانی به سمتش رفتم.

- چیشده ال ی؟

بال بهایی لرزون انگشتش و به سمت جلو دراز کرد و چی زی رو نشونه رفت؛ با تعجب به مس یر انگشتش خیره

شدم اما چی ترسناک ی ن دیدم.

شاید جن زده شده!

با حرص به سمتش برگشتم و انگشتم ک تهدیدآمیز به سمتش گرفتم.

- به همین شرافتم قسم آگه چیز ترسناک ی اینجا نباشه ب هخاطر وحشتی که به م وارد کردی تکه تکت م یکنم.

Fatemeh destroyer

مس یر انگشتش و به سمت چپ گرفت و جیغ دیگ های زد.

niceroman.ir

- م یکشمت رها!

از دیدن حرکاتش ترسم کمزنگ شد و تعجب کردم، با ای نحال اخم کردم و با بیحوصلگی گفتم: اول من تو رو م یکشم، چه مرگته؟

- گناه من چیه همخونه تو شدم؟

بعد هم دوباره مس یر انگشتش رو به سمت همون مس یر قبلی کج کرد.

- ای ن جونور پشمالو اینجا چه غلطی میکنه؟

به سمت گلگی برگشتم که با مظلومیت و در کمال سکوت به الهه نگاه م یکرد.

بیاختیار پوزخند زدم و با تمسخر بهش اشاره کردم.

- نگو که ب هخاطر گریه م ای نجوری جیغ زدی؟!

- چی؟ گرب هات؟ مرد هشور خودت و گرب هات رو با هم بیرن، بندازش بیرون تا مریضمون نکرده...

با اخم گفتم: م ببین ی که تو قفسه!

- خب هر چی، پشماش م یریزه رومون، بلآخره نفس که م یکشه، بعد هم م ریض م بیشیم و م یمیریم.

دس تهام رو به کمزرم و حق به جانب گفتم: آگه من دکترم که م یگم اون م ریض نیست و تو مریضی! گربه به این نا

زی، تو خودت روت میش ه به این شپش پشمالوی سفید بگی بیماریزا؟ ترور یست! مفسد! جنایتکار! شمر! ی زید...

لرزی به تنش داد و با عصبانیت گفت: اول اینکه تو بدتری ن دکتری هستی که تو عمرم دیدم، دوم من نم یتونم با این گربه تو یه خونه زندگی کنم! هر چیم گفتم خودتی...

هنوز جوابش رو نداده بودم که اشک توی چشم مهانش جمع شد و به عطسه افتاد.

- بین! دارم م میرم...

با تأسف بهش نگاه کردم و به سمت انتهای اتاق و قفسش رفتم.

- تو کلاً مریضی! میخوای حساسیت فصلیتم بنداز گردن گریه!

دستش و محکم روی شق یقش کشید و با بیحوصلگی گفت: هر غلطی که میکنی بکن فقط این و تایه دیق ه دیگه با قفسش بندازش بیرون.

- هاها مگه تو خواب ببینی، تازه الان از تو قفس درش م یارم تا ببینی چ هقدر نازه.

دهنش باز موند و تو همون جیغ زد، بیتوجه بهش در قفس رو باز کردم و به آرومی گریه رو بیرون کشیدم.

پشمهای سفیدش از تمیزی برق م یزدن، انقدر خوشگل و معصومانه خودش و توی بغلم جا کرد که همون لحظه تصمیم گرفتم نه تنها نگهش دارم، بلکه شناسنامه هم براش بگیرم.

با شنیدن صدای الهه لبخندم محو شد و جاش رو به ده نکچی داد.

- همینم مونده ب هخاطریه گربه خودم و تو اتاقم قرنطینه کنم.

- هر غلطی م میکنی بکن! ولی این رو بدون تا وقتی که بمی ری و حتی بعد از مرگت هم گلگی اینجام میمونه!

- چی؟

- هوم؟

با همون لحن حیرتزده گفت: براش اسم گذاشتی؟ ذوق زده تکونش

دادم و خندیدم.

ھمون لحظه که انتظار جیغش رو داشتم، تنوع به خرج داد و به سمت در رفت، با تعجب صداش زدم.

- ھووی؟ دیگه حرفی نداری؟

میون ھ راه ایستاد و با پوزخند به سمتم برگشت.

- دارم ولی نه با تو، م یخوام ببینم بعد از اینکه دالی ا رو به جونت انداختم بازم گلگی گلگی م یکنی؟!

پشت چشمی براش نازک کردم و با بیتفاوتی گفتم: رفتی درم ببند، م یخوام بچم و حموم کنم.

چشمه‌اش گرد شد اما حرفی نزد و در و محکم روی هم کو بید.

با لبخند رض ای تبخشی، گلگی و روی میزم گذاشتم و ب یخیال گفتم: ولش کن باو با هر چیزی غیر از نقاشی و شعر

و نصیحت مشکل داره.

بعد ھم با محبت دستم و روی سرش کشیدم و بغلش کردم.

کلافه از صدای بلند آهنگ و هر و کر بچه‌ها، ضبط و خاموش کردم و رو به رانیا گفتم:

من تو این منطق ھ پرت و زپرتی هر چی م ببینم إلا ویلا.

رانیا شیش ھ سمت خودش رو پائین داد و در حال یکه به اطراف نگاه م یکرد، گفت: برو فعلاً همین دور و وراست.

پوفی کشیدم و فرمون رو با عصبانیت توی مشتم فشار دادم.

ناگهان با شنیدن صدای جیغ ماندش ترمز گرفتم و ا یسادم.

ذوق زده گفتم: اوناھاش، پ یاده شین! بقیش و ب اید پیاده بریم.

مسیر انگشت اشاره‌ش رو دنبال کردم، نگاهم تو تاریکی محض شب به سمت وی لاپی چرخید که فقط دیوارای

بلند حفاظ دارش تو دیدمون بود.

به دنبال بقیه پیاده شدم و با قفل کردن ماشین، دنبالشون راه افتادم.

صدای جیرجیر کها و واقواق سگها، به شدت رد مخم بود؛ هوا کاملاً تاریک بود و میتونستیم از فاصلی ه

چند متری ماشینی نهایی مدل با لای زیا دی که گوش ه ویلا پارک شده بودن روبینی م.

Fatemeh destroyer

نگار به حرف اومد.

- اینجا چیزی جز چن تا ماشین و یهدونه ویلان یست، از شهر که دوره، هیچ خونهای هم اطرافش ن یست.

الهه دستش و دور بازوش حلقه کرد و به سمت رانیا چرخ ید.

- رانی دوستت چی زی درباره این مهمونی بهت نگفت ؟

رانیا در حال یکه به اطراف سرم یچرخوند جوابش رو داد: گفت مهمونی مختلط و باحالیه و هم ی نظور آدم ای مهم و

پولداری م یان.

با اخم گفتم: ولی من حس ب دی دارم، طرف حتماً یه مشکلی داشته که اینجا مهمونی و برگزار کرده.

ترلان چشم غره ای بهم رفت و گفت: خب حالا رها، چرا فاز بد می دی؟ خب پارتیه دیگه، نمیشه جنب کلانت ری

برگزار شه.

اخمی کردم و دنبالشون دوئیدم.

- ای ن خراب شده درش کجاست، چرا اینجوریه؟ صدای خوشحال دالیا از سمت چپم بلند شد.

- بیاید همی نجاست.

چشمم به در بلند مشکی رنگی افتاد که سرش یه لامپ کوچیک نصب کرده بودن و انگار که چند تا مرد سیا ه پوش از

پشت مان یتور نگاهمون م یکردن.

حفاظه ای دور و ترکیبات هوشمندش ترکیب وحشتناک ی ایجاد کرده بودن که احساس خطر بهم دست داد.

دالیا آیفون روزد، بعد از چند دقیقه سکوت در با صدای خیلی آهست های باز شد و در تاریکی اطرافش فرو رفت.

دالیا اول از همه وارد شد و منم با فحش و آه و ناله، آخ رین نفر رفتم تو، به محض ورودم در بسته شد و همون

لحظه احساس کردم که ب اید فرار کنم.

دورتریه ساختمون وی لایی قرار داشت با نم ای نقرهای و مشکی که پنجره ای بلندش رو با پرده های ضخیم پوشونده بودن.

با صدای کلفت مردی که از درون تاریکی وی فضا پیچید، قدمی به عقب برداشتم و پشت دالیا یا قایم شدم.

- شما کی هستید؟

از سرشونه دالیا یا نگاه کردم که یه مرد قد بلند و چهارشونه رو با کت و شلوار براق و عینک دودی روبرومون دیدم، قیافش مثل با دیگردها بود.

خدا لعنتت کنه رانیا!

- چی میخوانین؟

خیلی ناخواسته زیر لب زمزمه کردم: عمت و!

رانیا با لحن سراسر ناز جواب داد: خب از مهمونها هست یم دیگه! مگه اینجا محل برگزاریش نیست؟

مرد با صدای بلندش که از نظر من خیلی ترسناک بود، گفت: اسم رمز؟

نگاه چپ به رانیا انداختم، رمز چه کوف تیه؟ یه پارتی چسکی رمز واسه چشمه؟ بهخاطر سکوت رانی

اکه داشت طولانی میشد،

چینی به ابروش انداخت و با لحن تهدیدآمیزی تکرار کرد: اسم رمز؟

با دادش رانیا به خودش اومد و با تردید و بربید هر بریدا گفت: خفاشی در تاری کی، خفاشی را به تاریکی... فرو، فرو، برد.

ل بهام با تعجب کج شدن، خفاشه چی چی کرد؟!

برخلاف من که میخواستم وسط حیاط بشینم با خنده به حالمون زار بزنم، مرد چرت و پرتش رو درک کرد و با تکون دادن سرش جلومون حرکت کرد.

- خانوما راه و نشون میدم.

دالیا بدون مکث و بانیش باز پشت سرش راه افتاد از پشت سر بهش اشاره کردم.

- نیشش و نگا! غارعلی صدره.

سرم و به تاسف تکون دادم و دست الهه رو گرفتم.

توی این موارد کمتر از بقیه دیوونه میزد.

صدام رو بلند کردم و تهدیدآمیز گفتم: بخو این تا خرخره بخورین خرخرتون و میجوئم!

حوصله دیوونه داری ندارم. عین بچه آدم میشینید، خیلی شد چن دورم یرقصید، بیشتر نداریم!

نگار پوزخندی زد و گفت: باشه حاج خانم! میخوای با چادر بشینم ذکر بگم؟ نیم نگاهی بهش انداختم

و جلوتر راه افتادم.

- غیر از این باشه با تسبیح دارتون میزنم.

پشت سرمرد وارد راهروی طیلی شدیم، یکی از درها رو باز کرد و ناگهان صدای بلندی تو گوشمون پیچید، نور به نسبت داخل راهرو بسیار کمتر شد و احساس کردم تویه دنیای دیگه گیر افتادیم.

ازدحام جمعیت به طوری بود که احساس میکردم هر الان سقف بریزه رو سرمون.

با گنگی به جلوم نگاه کردم. همه چیز خیلی شلوغ و بدون وقفه به نظر م ی رسید.

ریتم رقص به ح دی تند بود که از دیدنش سر گیجه گرفتم.

یه دور چرخیدم و به بچهها نگاه کردم که هر کدوم به طرفی رفته بودن؛ برعکس من انگار راحت بودن و هیچ چیز عجیبی ن میدیدن.

با اعصاب خوردی از بین جمعیت رد شدم و خودم و به کاناپ ه سراسری انتهای سالن رسوندم.

نگاهی به دالیا انداختم که نیومده خودش و به یکی انداخته بود و وسط بود.

رانیا و نگار هر کدوم یه گوشه قرم یدادن اما خبری از ترلان و الهه نبود.

اینا دنبال شوهرن وگرنه کی از این جینگولک با زیا خوشش میاد؟!

با تأسف زیر لب گفتم: الکی خوش ای دیوونه!

به کاناپه تکیه دادم و کاملا ج دی، عین برج زهرمار نشستم. یه اخم غلیظ هم چاشنی صورتم کردم تا بلکه بترسن و مزاحمم نشن.

به زور بچه ها رفتم وگرنه من و چه به این غلطا؟ خوردن و خوابیدن و بازی با گلگی برای من هزارت ای این مهمون یها رو میار زید.

* * *

دستم و رو کمر داغونم فشار دادم.

ای لعنت بهت دلف ین به درد نخور که مجبورم کردی این کفش ه ای خر سانی رو بپوشم و الا اگه به من بود با کتونی

م یومدم.

با بغض به اطرافم نگاه کردم و دوباره غر زدم: لعنت به همشون که معلوم ن یست کدوم گوری رفتن و من و تنها ول

کردن.

تق ربا جیغ زدم: ای ن پله های نکبتی چرا تمومی ندارن؟!

به بالای پله ها که رسیدم یه سالن بزرگ با درهای پ یوست ه دیدم.

آخیش آرامش! سرسام گرفتم از اون همه سر و صدا و شلوغی.

همی نجا چند دقیق ه استراحت م یکنم تا مهمونی تموم شه و دالیا و رانیا رضایت بدن برگردیم.

با همین فکر وارد سالن شد م. نگاهی به اطرافم انداختم و با تردید درها رو از نظر گذروندم.

با چشم شمردم و فهمیدم که سر جمع سی تا در مختلفن و احتمالاً به جاها ی مختلفی راه دارن، روی هر کدوم ازشون مت نه ای کوتاهی به زیون لاتین نوشته شده بود.

جلوی در نقره ای رنگ سمت چپ ایستادم و با کنجکای وی سرک کشیدم تا شاید بتونم با هجی کردن مفومش رو کشف کنم.

- کی ... ت ...

با شنیدن صدای قدمهای بلن دی که از سمت پلهها اومدن، بیاختیار ترسیدم و صدای ضربان قلبم روت وی پاچهم شنیدم.

بدون فکر و باشتاب در جلوم رو باز کردم و رفتم تو اتاق، بعد هم بلافاصله بستمش.

در حال یکه نفس نفس میزد م دستم و روی قفسه فشار دادم و تند تند پلک زدم.

گوش به در چسبوندم تا صدای قدمها آرو متر شدن و سپس از بین رفتن.

بازدمم رو عمیق و بیوقفه بی رون دادم و با حرص یکی ت وی سرم کوبیدم.

بهخاطر تأثیر فیل مه ای چرت دالیاست که انقدر از اینجا م یترسم.

بعد هم تصمیم گرفتم ت وی همون اتاق بمونم و تا پ ایان مهمونی استراحت کنم.

دستم و ت وی جیب پالتوم فرو کردم تا با روشن کردن نور گوشیم کلید لامپ رو پیدا کنم ،اما چیزی توش نبود، از ذهنم گذشت که شاید ب هخاطره یجان و عجل های که برای ورود داشتم، روی زمین انداختمش... برای همین ت وی تاریکی مطلق اتاق روی زمی ن خم شدم و دستم رو بدون مقصد روی زمین اطرافم کشیدم.

با حرص زیر لب غر زدم: کدوم گوری رف تی لامصب؟ من از تاریکی م یترسم...
صدام با برخورد دستم به چیزی، ت وی گلوم خفه شد.

با تردید دوباره دستم و روش کشیدم و آب دهنم رو که مثل زهرمار شده بود، قورت دادم.

با لمسش یه چیزی تو شکمم فرو ریخت و احساس کردم قلبم سر جاش نم یته...
خیلی سریع و با حرکتی انعکاس مانند دستم رو عقب کش یدم و به شدت ازش فاصله گرفتم؛ انقدر خودم و ت وی تاریکی به عقب کشیدم تا به در چسبیدم.

با وحشت دستم و روی دیوار کشیدم و با پیدا کردن کلید لبخند نصفجویی روی لبم اومد اما با باز کردن کلید و روشن شدن تک نور ه ای خطی از روی سقف، لبخندم رفته رفته محو شد و جاش رو لرزشی نامحسوس داد، نفس حبس شد و چنگی به گلوم زدم.

نگاهم روش متوقف شد و با لرزیدن زانو هام در چند مت ریش روی زمین افتادم.
نمیدونستم ب هخاطر ترس ی ا تعجب اما زبونم قفل شده بود و حتی نم یتونست م جیغ بزنم.
دست لرزونم و روی زمین مشت کردم و در حالی که دنیا دور سرم م پیچید با آخرین توان بلند شدم و به سمت در رفتم.

نگاه لرزونم رو با زحمت ازش گرفتم با آخرین توانی که برام مونده بود، خودم رو پرت کردم به ب یرون از اتاق.

به محض ب یرون رفتن، به شدت زمین خوردم و در دی که توی زانوم پیچ ید، باعث شد تموم وجودم ت یر بکشه.

مغزم جز ترس ه ی چی حس نم یکرد و توی اعماق وجودم آرزوم یکردم هر چی که حس م یکنم خواب باشه...
مغزم جز ترس ه ی چی حس نم یکرد و توی اعماق وجودم آرزوم یکردم هر چی که حس م یکنم خواب باشه...

مثل یه کابوس طولانی که همزمان با تموم شدن گری هم به پایان برسه اما در کمال وحشت و ناامی دی درد بدنم واقعی به نظر میرسید.

بیتوجه به سوزش پاهام، با شتاب از روی زمین بلند شدم و به سمت او نظرف سالن دویدم.

برام مهم نبود کجا میرم فقط میخواستم فرار کنم و دیگه هیچوقت با اون اتاق ترسناک روبرو نشم.

با برخوردیم ناگهانیم به کسی که از او نظرف میومد، تعادلم و از دست دادم و دوباره بدن لرزونم و روی زمین پیدا کردم.

آب دهنم رو قورت دادم و دستم و روی قلبم مشت کردم، با جون گرفتن اون تصویر جلوی چشمه ای اش گالودم درد عمیقی به قلبم هجوم آورد و دوباره نفسم بند اومد.

از پشت پرده اش گالود جلوی چشم مهمام مردی رو دیدم که روی نوک کفشهایش به سمتم خم شد.

ل بهام از ترس میلرزیدن و مغز نمیتونست کلمات و به هم بچسبونه، فقط تند تند و با وحشت نگاهش میکردم.

تنها چیزی که از روبروم دیدم هیکل ورزیدش توی کت و شلوار مشکی بود و از صورتش هم فقط موه ای پ ریشون خاکستری شروم دیدم که نیمی از صورتش رو پوشونده بود.

من از ترس حرف نمیزدم و مغزم قفل کرده بود اما سکوت اون عجیب و هراسناک بود.

با دستی که روی شونم نشست و به عقب کشیدم، وحشت تازده جیغ زدم تا بلندم کرد.

به عقب برگشتم و چشمم به دو تا مرد پشت سرم افتاد، اون مرد هم از روی زانوش بلند شد و خاک نشستته روی زانوش و تکوند.

- هی دختر، اینج اچیکار میکنی؟ کی به تو گفته بیا ای ن...

دستم و روی گلو فشار دادم و با صدایی که حتی لحظه های دست از لرزیدن برنمیداشت، بریده بریده

گفتم: یه... یه جنازه خیلی وحشتناک توی اون اتاق بود.

بعد هم به در اون اتاق ترسناک اشاره کردم.

- چی؟

در حال یکه نفس نفس م یزدم و کنترل اش کهام رو از دست داده بودم، باحیرت ادامه دادم: بای د به پلیس زنگ

بزنید... او.. اون خیلی بد مرده بود.

حرفم تموم نشده بود که یکیشون با سرعت به سمتم اومد که وحش تزه عقب رفتم.

- تو چی گفتی؟ تو رفتی تو اون اتاق و اون و دی دی؟

لحنش عصبانی و تهدیدآمیز بود اما مغزم نمیتونست عمق خطر و احساس کنه، فقط با احمقان هتری ن و ساد
هلوحانته رین حالت ممکن ترسم رو با کسان یکه نمیشناختم درمیون گذاشتم.

- آ.. آره، خودتون ببینید.

مرد با کلافگی دستش روی سر خالی از موش کشید و در عرض چند دقیقه به سمتم هجوم آورد و دستش روی

دهنم گذاشت، تکونی خوردم تا دستش و کنار بزنم که با سردیهش ای روی کمرم مواجه شدم.

با صدای عصبی و لحن تهدیدآمیزی پچ پچ کرد: اگه صدات در بیاد، م یفرستم پیش همونی که دیدی!

دستم از دور دستش شل شد و مغزم به کار افتاد.

اصلاً نکنه خودشون کشته باشنش؟ خدا یا من چه قدر بدشانس و احمقم!

- جیغ و داد را بندازی، همی نجا سوراخت م یکنم.

با وحشت به مردی که اول دیده بودم نگاه کردم، توی تاریکی راهرو و هجوم موهاش نمیتونستم چهره اش رو

ببینم و تشخیص بدم اما حدس زدن اخمش از هر چیزی برام آسونتر بود.

یکی از مردها به سمت انتهای راهرو کشیدم، از لابه لای دستش جیغ زدم و تقلا کردم، برام مهم نبود اگه بمیرم، فقط

نمیخواستم ب لای بدتر از مرگ سرم بیاد.

دستش و دور دهنم سفتر کرد و با زحمت به گوشه ای کشیدم، ناگهان ولم کرد اما اون یکی مرد سفت دستم و

کشید و اسلحه اش روی سرم گذاشت.

مردی که اول گرفته بودم، لباسش و مرتب کرد و مورد خطاب قرارش داد.

- شرش و کم کن!

جیغ بلندی کشیدم و ازش فاصله گرفتم. اگه الان بمیرم، حنجره م یخوام چ یکار؟

- چه خبره؟

با شنیدن صدای آشنای خ شداری که توی گوشم پیچید، ایستادم و به اون طرف چرخیدم تا ببینم ش.

همچنان نمیتونستم چهرش و درست ببینم و یادم نم یومد که صداهش و قبلاً کجا شنیدم، اما آوای سنگین صداهش توی گوشم آشنا بود.

- رفته توی کی تی ام و اون و دیده، باید تا دردرس درست نکرده از شرش خلاص شی...

با وحشت پریدم م یون حرفش و با ناامیدی به طرف اون یکی مرد برگشتم.

- م... من ب یگناهم! کاری نکردم... فقط م یخواستم یه جا استراحت کنم و... و اصلاً من هیچ حرفی درباره اون که تو

اتاق بود به هیچکس نم یزنم، فقط خواهش م یکنم به دوستات بگو بذارن من برم...

حتی خودم هم نمیدونستم دارم چی میگم، فقط م یخواستم شده دلشون برام بسوزه و رهام کنن.

قدمی بهم نزدیک شد و همزمان با حرکت بدنش نیمهای از صورتش توی نور پدیدار شد؛ دس تهاش و توی جیب

شلوارش گذاشت و به آرومی از کنارم رد شد، حرکاتش به حدی آروم و خونسرد بود که مات و مبهوت ب یحرکت

شدم.

اون مردها هم حرفی نزدن و کاری نکردن، انگار که منتظر حرکتی ا دستوری از جانب اون بودن.

- نه تو ب یگناهی، نه اینا دوست من...

با شنیدن صدای آهسته هش که خشونت و شیطنت پنهانی رو در درونش مجسم کرده بود، وحشت درونم باگ

ریه سرریز شد.

- بکشیدش!

بعد هم از کنارم رد شد و صدای جیغ وحش تزدم بین دست محکم گره کرده یکی از مردها خفه شد، در لحظه آخر که نور به گوش های از صورتش رسید، تونستم خط تیره آشنایی رو در کنار گوناهش تشخیص بدم... مغزم برای چند ثانیه متوقف شد و صدایش توی گوشم تکرار شد.

با زحمت دست مرد رو از جلوی دهنم کنار زدم و با آخرین توانی که برام مونده بود، صدایش زدم.

- صبر کن، من تو رو می شناسم...

ایستاد اما برگشت، متعجب اما با شتاب ادامه دادم: تو همونی نیستی که گوشه زمین خالی نزدیک خونمون، شکمت سفره شده بود؟

به سمتم برگشت، نگاهم و به دماغ آشناتر از خودش دوختم که از زیر موهایش پدیدار بود.

یه تایی ابروش و بالا انداخت و با همون اخم بهم خیره شد

وقتی اسلحه رو قلبم بود، دیگه دلیلی برای ترسیدن از اخم و چهره ج دیش نداشتم، نفسی تازه کردم و تند تند گفتم: ولی هدفه غیبت زد، بدون هیچ اثری! منو یادت نمیداد؟...

مردی که کنارش ایستاده بود و مثل بقیه اخم کرده بود، با تن دی اسلحش و به سمتم گرفت و رو بهش گفت: این دختره تو رو دیده، باید خودت همون اولم یکش تیش...

با ترس به اسلحه هپایی که به سمتم گرفته بودن نگاه کردم و از ذهنم گذشت که گویا بدتر گند زدم، یعنی نبای درمانش می کردم؟!

پل کهام و محکم روی هم فشار دادم و با ترس توی خودم جمع شدم.

چند ثانیه توی جهنم افکارم سپری شد ولی در کمال تعجب نه صدای تیراندازی اومد نه خبری از عزرائیل شد.

با احتیاط لای پل کهام رو باز کردم و دیدم که دستش و جلوی مرد گرفته.

با خونسردی اسلحه رو ازش گرفت و دوباره تو جیب کتش گذاشت.

نگاه سرد و خنثیای به جمع انداخت و رو به مردی که از اول منو گرفته بود کرد.

- قادری ؟

- بله قربان.

- بیرش تو همون اتاق، کارم که تموم شد خودم این گند و جمع میکنم.

قادری مطیعانه سرش و تکون داد و اون همراه دو تا مردکت و شلواری توی تاریکی سالن ناپ دید شد.

نگاهی به قیافه جدی و اخموش انداختم.

ممکن بود که با آخرین سرعت به سالن اصلی و محل مهمونی برسم و نجات پیدا کنم، البته جسدم!

بدون هشدار به سمت اومدم، بازوم و محکم کشید و بدون کوچترین رحم یا توقفی به سمت سالن کشید، با رسیدنمون

به جلوی درنقرهای رنگ، قلبم توی سینم فرو ریخت و احساس حالت تهوع بهم دست داد.

درو بازکرد و بدون هیچ حرفی پرتم کرد تو اتاق و درو بست.

با وحشت دوباره به در چسبیدم و دستگیره رو فشار دادم اما هرچه هقدر که تلاش کردم و خودم رو بهش کوبیدم،

باز نشد.

همونجا بهش تکیه دادم و با بیحالی توی خودم جمع شدم، بوی تهوع آور و

وحشتناکی که ازش بلند میشد حالم رو به حدی خراب کرده بود که آرزوی مرگ میکردم؛ برای چند لحظه کوتاه

که توی خلاء ای از بدحالی و وحشت دست و پام یزدم احساس کردم داره اکسیژن هوا رو با گوشت و خون فاسد شد

هشتم بیله و هیچی جز هوای مرگ و بوی خون توی اتاق جریان نداره... اما بعدش که بهش نگاه کردم، ویرانتر

از چیزی شده بود که بتونه نفس بکشه، اصلاً اثری از دماغش به چشم نمیخورد.

تاریکی اتاق وحشتم رو چند برابر میکرد، احساس میکردم که داره بهم نزدیک میشه و هر لحظه ممکنه خودش و

بندازه روم..

تا حالا ب اید متوجه غیبتم م یشدن و دنبالم م یگشتن اما خوب م یدونستم اون مرده ای سیا هیوش اجازه نم یدن من با چ یزه ای ی که م یدونم، زنده از ای نجا خارج شم...

توی گوش هه ای دورتری از من و جنازه متلاشی شده و در انتهای دیدم، م یتونستم اتاق که ای شیش های بخار گرفت ه ای رو بب ینم که به ترتیب اندازه چیده شده بودن و کپسوله ای بزرگ ی اطرافشون قرار داشت، نه توان رفتن و دیدنشون رو داشتم نه میل و خواستش رو...
مغزم از هر چیزی که ظرفیت ش و نداشتم پر شده بود.

احساس م یکردم نفسهام به نف سهای رفت ه اون جنازه خوردن و بعد از این دیگه هیچوقت نم یتونم توی چنین هوای نفس بکشم.

نمیدونستم چند ساعت گذشته اما پل کهام به حدی سنگین شده بودن که نمیتونستم چشمهام و باز کنم، از طرف یهم نمیتونستم بدون توجه به جسد بدون پوست ی که کنارم افتاده بود، آروم بگ یرم و بخوابم.

ناگهان صد ای شکستن چیزی اومد و در باز شد، وحش تزده کنار رفتم و گوش های دورتر به دیوار چسبیدم.

با قدمه ای آهسته و بدون صدایی وارد اتاق شد و در و بست، آب دهنم و قورت دادم و در سکوت بهش خیره شدم.

بدون کوچ کتری ن تردید و انزجاری از روی جسد گذشت و چرخ دور اتاق زد.

بودن باهاش تویه اتاق همراه با یه جنازه آخ رین لو کیشنی بود که بر ای مردن م یخواستم.

- م یخوای من و بکش...

- دفع ه دیگه که بدون اجازه دهن باز کنی، مجبورم م یکنم بر ای مدت طولانی ای از درد سکوت کنی.

با وحشت دهنم و بستم و دس تهام و دور خودم مشت کردم، لحنش آروم و نجاگونه اما ترسناک و خ شدار بود.

- م یدونی پشت این شیشهها چیه ؟

بدون حرف و با ترس بهش نگاه کردم که دستش و روی یکی ازشون کشید و خودش جواب داد: آدم ای احمق و فضولی مثل تو که سرشون و فراتر از چیزای ی که با ی دم دیدن، چرخوندن.

از تصور عاقبتی که باهاش داشتم اشک تو ی چشم مهمام جمع شد، ل بهام لرزیدن و با تر دید گفتم: من فقط...

- تو فقط ت وی دردسر بزرگی افتادی، میفهمی که چی میگم؟

به سمتم چرخید و برای اولین بار تونستم صورتش و کامل ببینم، پوست سفید و رنگ پرید هوش و تضاد عجیبی با چشم مها و موه ای خاکستری رنگش داشت.

حالت و رنگ چهره هوش شباهتی به یه انسان زنده نداشت. انعکاس هیچ نوری ت وی چشمه ای خاکستری نداشت. مثل کسی که قبلاً هی چوکت ت وی نور ن ایستاده بود.

افکار نامی دکننده به مغزم هجوم آوردن و مثل شلاق ت وی صورتتم کوبیدن.

چطور تونستم این نگاه سرد و چهره هوش با اون زخم ترسناک ببینم و ازش فرار نکنم؟ چ هقدر احمق و کور بودم که احساس کردم یه انسان بیگناه و تنها رو نجات دادم.

دس تها م رو مشت کردم و سعی کردم با تصور این جمله که من تو روی مرگ میخندم، بر ترسم غلبه کنم.

- آره م یفهمم، تو یه روانی ب یا احساس ی و من یه احمق ضعیف که یه هیولا رو نجات داد.

نگاهش بر ای چند لحظه ت وی چشم مهمام تلاقی پیدا کرد و احساس کردم برق نهفته ت وینگاهش چشمم و زد. سرش و پاین انداخت و برخلاف تصورم فقط پوزخند زد.

- خوبه که حقیقت رو میدونی...

با جسارتی ساختگی ادامه دادم: و این جسد بدون پوست و خون یه آدم بیگناه، لابد تو ی اون شیشه ها هم جسد آدمای مرده نگه میداری ولی دلش و نم میدونم، نمیذاری من از اینجا برم چون م یترسی به پلیس چیزی

بگم ...

ل بهاش به طرفی کج شدن و دندونه ای سفیدش ت وی حصار ل بهای ک مرنگش درخشیدن.

- تو فکر کردی من ازت م یترسم؟ ی از پلیس، یا از زندان، یا اعدام یا هر چی یزی که فکر م یکنی باعث میش ه انقدر احساس خطر کنم که بکشم ت؟

برای چند لحظه ترس بهم برگشت اما تعجبم عمی قتر شد، ت وی لحنش تردید نبود.

شاید هم حق داشت، احتمالاً هی چوقت نم یتونستم ه یچ کدوم از جنای تهاش ثابت کنم، منم میشدم یه جناز ه ناشناس مثل اون دختر...

- پ... پس من و نمیکشی؟ من نجاتت دادم!

قد مهاش رو به دور اتاق از سر گرفت و بهم نزدیک شد، اگه اسلحش و م یگرفت ت رو شقیقم ک متر م یتر سیدم تا اینکه با اخم و جدیت و همی نظور در سکوت بهم نزدیک شه.

نگاهش تهدیدآمیز یا ش اید هم بیتفاوت بود، انگار که به جای ناجی به قاتلش نگاه م یکرد.

بهم نگاه کرد و جسارتم کمکم رنگ باخت.

از خیره شدن نگاهش یه چ یزی مثل جریان الکت ریکی ت وی تنم پیچید. مثل اولین بار یکه زخمش و لمسش کردم؛ حالتون مثل پلیس و مجرم بود اما به صورت معکوس ...

چون این من بودم که مجرمانه و ب یرحمانه به دیوار چسب یده بودم و اون خونسرد و راحت بهم نگاه م یکرد.

نگاهش تیز ولی بی تفاوت بود، انگار که تو چش مهمام دنبال چیزی م یگشت

سکوتش رو مخم بود با کلافگی اخم کردم و گفتم: اصلاً نه حق طبابتم و م یخوام، نه وی زیت و نه انرژی و نه کمکی که بهت کردم! فقط شرت و از سر من کم کن...

- عادت داری وقتی اسلحه رو مخته مضخرف بگی؟ با تعجب و ترس بهش نگاه کردم.

مردمک خاکستری باریک ش و تو حدقه چشمش چرخوند و به دیوار کنارم تکیه داد.

- من ازت خواستم کمکم کنی؟ چه چی زیت وی یه غ ریبه دیدی که فکر کردی به تو یا زنده موندن نیاز داره؟ کی

بهت گفته فرشته نجاتی؟

سعی کردم عل یرغم لرزش نامحسوسم به خودم مسلط باشم، لبه ای لرزوم و از هم باز کردم.

- دکترم نه فرشته نجات!

- پس کمک کردن به آدم ای داغون و زخمی وظیفه ؟ سری تکون دادم.

- پس غلط م یکنی که سر انجام وظیفه منت میداری!

با شنیدن صدای فریاد ناگهانی که توی سکوت اتاق پیچید جا خوردم و بیشتر ترسیدم، در حال تهایی غ یرقابل پی شیبینی طوفانی م میشد.

قلبم چنان محکم م یزد که احساس م یکردم هر آنه قفس ه س ینم و بشکافه و بزنه بیرون... روی پاشن ه پاش چرخید و کنارم نشست، صورتش و که به صورتم نزدیک کرد احساس کردم عزرائیل یل روبرومه!

با چشم به جسد بدون پوست و غرق در خون روی زمین اشاره کرد و گفت: این م یبینی؟ تویه دکتری پس باید بدونی که هنوز هشت ساعت از زمان مرگش نگذشته .

تق ریب آ از همون وق تی که تو شروع به آرایش و آماده شدن برای اومدن به اینجا کردی عذابش شروع شد.

نیم نگاهی به صورت رنگ پریده از وحشت و ل به ای لرزوم انداخت و باب یرحمی ادامه داد: از پوست صورتش شروع کردم تا نوک پاش، تا زمانی که به کمرش رسید هنوز زنده بود.

لبخندی ب یشباهت به پوزخند زد.

- یه کم از تو خوشگ لتر بود اما نگاهش خیلی فرق داشت.

نوک انگشتش و از پشت دستکش انگشتی مشکی روی صورتم کشید.

- ترسید هتر، وحش تزد هتر، لرزوتر و ب سیار دردمندتر...!

نفسم به شماره افتاد و با هر لمس صورتم از جانبش درد قلبم بیشتر شد.

- فکر نم یکنی این تقصیر توئه؟ با نجات دادنم جون اون دختر و گرفتی و خودت و به این دردسر بزرگ انداختی!

بعد هم نوک انگشتش و روی گون هم کشید و نم اشکش رو گرفت.

- تو به چشم من یه دکتر مهربون و دوس تداشتنی نیستی خانم مهرپور! تو یه موجود ویرانگری، درست مثل

عزرائیل!

در همون لحظه که احساس کردم روح از تنم خارج شد، از کنارم بلند شد و چند قدم ازم فاصله گرفت.

در باز شد و یکی از بادیگاردها داخل شد.

نگاه ب پیناه و غ مزدم به اسلحهش افتاد که به سمتم گرفته شد و پل کهام در خلاءای تاریک روی هم فشرده

شدن...

* **

لبخندم و وسعت بخشیدم و خیره به چشمه ای دریائی ش گفتم: خیلی متأسفم... ولی لازمه تو رو بفرست م پیش

رهای که برادرهات کشتن.

انگشتم و روی ماشه فشار دادم و لبخندم و تاج اپی کشیدم که جلوی چشم مهماس یاهی رفت.

تلو تلو خوران به سمتش رفتم و کاغذ و روی پیشونیش گذاشتم.

« این برای کشتن مادرم و خودم! ولی هنوز تموم نشده، به داداشت بگو مه ری ه من خیلی بیشتر از چند تا

سکست!»...

من و که یادتونه نرفته؟! حالا من ب ی محابام و این شما ید که باید بترس ید.

* **

با هر قدمی که به جلو برم یداشتم سرم تیرم یکشید و در هر لحظه که پل کهام و بازم یکردم جلوی چشمهام سیاهی

م یرفت.

از لابه لای پل که ای نیمه بستم سایه های رهگذر را رو می دیدم که به سرعت از کنارم رد می شدند و بدون لحظه ای

درنگ ازم فاصله می گرفتند تا تلو تلو خوران روشن می یافتند...

دستم و روی سرم فشار دادم و خودم و به دیوار ی خزد ه پیاده رو رسوندم؛ با قل بی لب ریز از درد و ذهنی خالی از هر چیزی مثل ترس و عذا بوجدان در خودم جمع شدم و به دیوار تکیه دادم.

ده ثانیه، بیست ثانیه، یک دقیقه... تا جایی که زانو هام سست شد و همونجا روی زمین افتادم.

تعجب برانگیز نبود که هیچ دستی برای کمک به سمتم دراز نشد و هیچ نگاهی جز از سرکنجکای وی و شک برای تهمت و قضاوت بهم دوخته نشد.

زانو هام رو بغلم کردم و به آسمون نگاه کردم.

هیچ ابر یا غباری توش نبود، میتونست م تاریکی مطلقش و همزمان رو قلبم هم مجسم کنم؛ با این تفاوت که در پشت تاریکی کدست قلبم دختر تنها و ترسیده های قایم شده بود اما در پس آسمون بالای سرم هیچ اثری از خدا نمیدیدم.

احتمالا قهر کرده بود، مثل همیشه...

دست توی کیفم کردم، چند تا مسکن بیرون آوردم و بدون آب قورت دادم.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از چند دقیقه که آرومتر شدم و سردردم بهتر شد، از توی جیب پشتی کیفم کارتش رو بیرون کشیدم؛ روی نوک انگشتم بلندش کردم و یه دور چرخوندم تا شمارش رو که خارج از کادر اصلی برام نوشته بود ببینم، گوشیم و برداشتم شمارش و گرفتم، چند ثانیه مکث کردم و در آخر بین تموم سلولهام که نامی دی و خستگی و بیحوصلگی رو فریاد میزدن، اون یه دونه که دلش گرفته بود پیروز شد و صدای بوق انتظار توی گوشم پیچید.

به بالای صفحه گوشی که دوازده و نیم شب رو نشون میداد نگاه کردم و پوزخند زدم.

احتمالا تا الان شیرش و خورده بود و خواب دنیای بهتر رو میدید؛ داشتم ناامیدم بشدم که صدای

گرفت هش روز پشت گوشی شنیدم.

- الو؟

از تصور قیافه منگ و خوابالودش خندم گرفت.

- سلام ش ایانی، رهام...

چند ثانیه سکوت برقرار شد، انگار که داشت تعجبش رو رفع م یکرد. اینم م یتونستم از پشت گوشی ببینم که داره

به موهاش دست م یزنه و مرتبشون م یکنه!

- سلام خانم مهرپرور خوب هستید؟

پوفی کشیدم و فحشی زیر لب دادم: د مرد حسابی اگه خوب بودم که نصفه شبی تو رو مورد عن ایت قرار ن میدادم!

- م یدونم که بیموقعهست و احتمالاً مزاحمت شدم اما م یتونی بر ای فردا صبح یه نوبت برام بذاری؟

- البته، البته... م یتونی ساعت ده بی ای؟

- آره.

- پس منتظرت م، حتما بیا.

- اک ی مرسی، حالا بگیر بخواب! اگ ه هم م یخوای فحش ب دی بهتره بدونی قبلاً همش و خوردم که به این روز افتادم.

منتظر جواب دادن یا خداحافظی کردنش نمودم و تماس و قطع کردم؛ گوشی و ت وی کیفم پرت کردم و بلند شدم.

آدم چهقدر م یتونه مؤدب و باحوصله باشه؟ فح شکشم که نکرد هیچ، نوب ت هم داد.

کیفم و روی شونم انداختم و با قد مهایی سست و نف سهایی مقطع راه هتل و در پیش گرفتم.

«چرا از اول نرفتم دنبال یه آدم معمولی؟ یه مرد خوب با درآمد ک متر، جذابیت کمتر، پیچیدگ یهای ک متر و

مشکلات ک متر و اما انسان! مه مترین معیاری که نا دید هش گرفتم.

جذب تاریکی شدن تصمیم قلب شکست ه خودم بود، ویران شدنم نتیج ه انتخاب احمقان ه خود ذل

یل شد هم!

بارها هم ه سنا ریوه ای مختلف رو کنار هم چیده بودم و بارها تصمیماتم و عوض کرده بودم اما در آخر باز هم به سمتش کش یده شده و فهمیده بودم که رسیدن به این نقطه تر زندگی اجتناب ناپذیر بود.

شاید ب اید اضا ف هکاری اون شب و قبول م یکردم. ش اید بهتر بود اون غ ریب ه در حال مرگ و رها م یکردم... یا اصلاً دکت ر نم یشدم! به عقب برم یگشتم و دنبال بلندپروا ز یهام به تهران نمیومدم.

هزاران هزار اشتباه و اتفاقات ری ز و درشت بود که من و به اینجا رسوند؛ رد خون و روی دس تها م به جا گذاشت و قلبم و هزار تیکه کرد.

با زنگ خوردن گوش یم از فکر بیرون اومدم و با دیدن شمار های که روزی هزار بار روی صفحه گوش یم میومد، دوباره تماس و رد کردم.

* * *

- آق ای دکت ر منتظرن، لطفاً بفرما ید داخل.

بیحوصله سری براش تکون دادم و به سمت در رفتم که نیمه بازها شده بود.

انگار که از قبل م یدونست حوصل ه کلنجار رفتن بر ای باز کردن در زیرتی اتاقش و ندارم.

همزمان با وارد شدنم به داخل اتاق، ب وی شی رین و عطر ملایمی ت وی دماغ پیچید و سلولهای مغزم ک می آروم شدن، بهخاطر انرژی ناگهان ی ای که بهم تزریق شده بود به آرومی در و بستم و با قدمه ای محک متری به سمت کاناپ ه راحت ی وسط مطب رفتم.

با شنیدن صد ای قد مهام سر از بین انبوه پروند ههایی که درگیرشون بود، بلند کرد و بهم نگاه کرد؛ ل بهاش با حالت لبخند محب تأمیزی به دو طرف گون هس کشید ه شدن و پروند ههارو رها کرد.

- سلام خانم مهرپرور، حالت چطوره ؟

متقابلاً لبخند کمرن گی زد م و روی کاناپ ه تک نفره نشستم .

- بهترم، خوابیدن واقعاً بر ای اعصاب معجزه م یکنه.

ابرویی بالا انداخت و به شوخی گفت: برای هم این به ساعت دیر کردی؟

کیفم و جلوم گذاشتم و در حال یکه مانتم و روی پام مرتب م یکردم، گفتم: مگه اینکه پرواز کنی تا توی ترافیک گ یر نکنی.

به آرومی خندید و با فاصل ه اندکی ازم روی کاناپ ه کنارم جا گرفت .
Fatemeh destroyer

پیراهن مردون ه ساد های به تن کرده بود و مثل همیشه م یتونستم رایح ه عطر شیرین و بوی ژل روی موهاش و حس کنم؛ وق تی حرف میزد ر دیف دندونهای مرتب و سفیدش م یدرخشیدن و ترک یب حالات آروم و با ظرافتش حس امن یت و راحتی رو به آدم منتقل م یکرد.

- چیزی م یخوری به منشی بگم بیاره؟ اگه قهوه نم یخوای نسکافه هم هست...
پرید م م یون حرفش.

- عادت داری به همه مراجعه کنند ههات خوراک ی تعارف کنی؟

- عادت داری وسط صحبت بقیه بپری و محبتشون و قبول نکنی؟ سرم و پا ین انداختم و لبخند تلخی نثارش کردم.

- فکر کنم هم ه ما عادته ایی داری م که برای بقیه قابل درک نباشن.

- باشه من تسلیمم؛ م یخوای مثل هم یشه اول صحبت ک نی و بعد هم به حرفه ای من گوش ن دی؟

سری به جلو تکون دادم.

- مگه قرارمون هم ین نبود؟!

نفسش و آه مانند بیرون داد و لبخند کمرنگی که ب اید اطم ینان بخش م یبود روی لب نشوند.

- گوش م یکنم.

پای چپم و روی پ ای راستم انداختم.

- خب... کجا بودیم؟

- قرار گذاشتن با مرد ای پولدار و جنتلمن؟

با تأسف سر تکون دادم و گفتم: قبلاً اشاره نکردم که جفتشون و پیچوندم؟

- به جز آق ای کر میپور.

زیر لب حرصی گفتم: مرده شورش و بیرن!

- بله؟

- خب، از اولین خاطر ه وحشتناکم برات گفتم؟ او نجایی که فهمیدم دنی ای واقعی چهقدر م یتونه ترسناک باشه؟!

با تعجب چشمهایم رو ریز کرد و بعد از اندک زمانی که صرف فکر کردن کرد، آهسته گفت: نه.

- بعد از دیدن یه چیز وحشتناک، یه آدم وحشتناکتر دیدم. اولش فکر کردم کسی که بهم کمک م یکنه اما بعد که اسلح هش و جلوی صورتم گرفت به یاد آوردم که زخم روی صورتش با رد چاق وی روی گردنم ه مخونی دارن، مثل یه هشدار که اول ج دیش نگرفتم ...

توی ذهنم به عقب برگشتم. انقدر که لرزت وی بدنم پیچید و جلوی چشم مهمام و سیاهی فرا گرفت.

«گذری به شش سال پیش»

با حرص بلند شدم و لگدی به در زدم که درد عمیقی ت وی پام پیچید و صدای جیغ دردمندم ت وی سرم اکو شد.

- باز کن این کوفتی و تا رو سرت خرابش نکردم. روانی زنجیره ای!

با ناامی دی برای هزارمین بارت وی این سه روز خودم و به در کوبیدم اما هیچ اتفاق جدیدی نیفتاد و فقط

درد بدنم بیشتر شد.

بدنم از شدت عصبانیت و همی نظور ترس و هیجان م یلر زید؛ قسمتی از بدنم خودش و به سمت انته ای تاریکی اتاق م یکشید و با یادآوری چش مه ای خاکستری رنگش، از ترس به خودش م یلر زید اما قسمت دیگ ه بدنم عصبانیت و ناراحتی رو فر یاد میزد.

اگه قرار بود بکشتم، همون شب به ج ای اینکه اسلح هس و روی اون مرد بچرخونه خلاصم م یکرد اما بعد از بیهوش کردن و آوردنم به این انباری تاریک دیگه هیچکاری باهام نکرد؛ یک وعده غذا رو در روز از داخل یه د ریچه برام م یفرستادن تو و هیچکس نه باهام حرف میزد نه تکلیفم مشخص بود.

از شدت ترس و سردرگمی ه مزمان هم اشک م یریختم وگ ریه م یکردم هم فحش م یدادم و خودم و به در و دیوار م یکوب یدم.

صد ای همون مرد همیشگی از پشت در اومد و گفت: دو د قیقه زیون به دهن همیشه بازت بگیر و آروم باش وگرنه میام ب لای سرت میارم که تا آخر عمر دهنهت باز نشه.

با حرص گفتم: مگه من سگم مرتیکه عوضی ؟ - بر ای ما بیشتر

هم نیستی، پس حدت و بدون!

- حد من چیه؟ مگه من اون ریس ب یشعورت و از مرگ حتمی نجات ندادم؟ چرا ای نکارا رو باهام م یکنید؟

- فقط خفه شو تا مثل اون دختره پوستت و نکندم...

- جرعت داری این در کوفتی و باز کن تا نشونت بدم احمق خاکبرس ر! فکر کردی تا حالا کسی متوجه دزدید ه

شدنم نشده؟ داداشم پلیسه، اگه بگیرت...

با شنیدن صد ای در و باز شدنش، حرفم و ناتموم رها کردم و ناخواسته چند قدم به عقب برداشتم تا از هر

کسی که داشت وارد م یشد، دور بشم.

با باز شدن در باریک ه نوری با اتاق تابی د و چش مهمام به سوزش افتادن، قامت بلندش از لای در گذر کرد و وارد

شد. م یتونستم به راحتی از پشت موه ای پ ریشونش چشمه ای خاکستری ترسناک و بیرحمش رو ببینم و انعکاسی از

اسلحهش رو از پشت پالت وی بلند و مشکیش تشخ یص بدم.

با قدمی که به جلو برداشت، نیم های از بدنش در تاریکی فرو رفت و نوای ترسناک و بدون م لایمت صدایش توی گوشم پیچید: داشتی م یگفتی خانم دکتر، ادامه بده...

آب دهنم و قورت دادم اما نتونستم تکون دیگه ای بخورم ی اراجیفم و ادامه بدم.

- که داداشت سرهنگه؟ لابد باباتم و زیره، مامان جونتم سیاستمدار ه و الان کل کشور دنبالت م یگردن؛ پس اون دختر کوچولوی احمق و سرب ههو ای یتیمی که جز یه مامان علیل و مریض ت وی شهرستان هیچی نداره، کجاست؟ لابد به اشتباه اینجای ی؟!...

لب زی رینم رو به دندون گرفتم و هم راه با بغضی که بیرحمانه گلوم و در نور میدید، فقط بهش نگاه کردم.

نه، هیچ اشتباهی نشده بود. با آدم درستی طرف بودن. ی ه دختر تنها و بیک س ت وی یه شهر غریب، بدون هیچ قدرت یا سرپناهی!...

سکوتم رو که دید ب بیشتر بهم نزدیک شد و همراهم غرق در تاریکی شد.

- ترسیدی؟

با شنیدن صدای خشدار و بدون ملامتش که نجواگونه نواخته شد، بیشتر ترسیدم و ازش فاصله گرفتم، بیخبر از اینکه همه جا اون بود و من مثل یه باریک ه ضعیف نور توی خلاء تاریکش گم شده بودم...

- احساس م یکنی نفست بند اومده و دیگه هیچ امی دی ن یست؟ شاید هم منتظر یه مرگ دردناک یا یه بلای بدتری؟ بهش فکر کردی که اینجا چهقدر تنهای ی؟

اش کهام سد پشت چشمهام و شکستن و یکی یکی و پشت سر هم روی گونهام غلطیدن؛ آگه برای چند لحظه ترسم از بین م یرفت و سلولهای مغزم به کار م یافتاد ن احتمالاً همین افکار بهم هجوم م یآوردن.

- قیافه بدون پوست و خون اون دختر و یادته؟

تکون محکمی خوردم و به دیوار چسبیدم اما احساس کردم که در تاریکی خودش و به سمت کشید و روم خم شد.

- خیلی زشت و انزجار آور بود...

حرفش و ناتموم گذاشت و دستش و روی صورتش کشید، نوک انگش تهای سرد و برهنهش از زیر دستکش مهمون ناخونده روی صورتش شدن و اش کهام و در نیمه راه گرفتن.

- تو خیلی خوشگلی ولی اگه بخوام اون کار و باهات بکنم، زیاد از اون دختر خوشگ لتر نمیشی. قبول داری؟

میون اش کهام اخ مهم و توی هم کش یدم و خیلی ناگهانی و با جرعتی بی منشأ، بدون مقدمه دستش و از روی صورتش کنار زدم و توی تاریکی ازش فاصله گرفتم.

- تو فکر کردی خیلی باحال ی؟ خیلی ترسناک و شاخی که یه دختر تنه ای بیپناه و انقدر میترسونی؟ سلاح

تهدیدت چیه؟ یه جنایت بزرگ و وحشتناک که بهش افتخار میکنی؟ فکر کردی چه خری هستی که ای نظوری با من حرف میزنی؟ شاید من خونواده نداشته باشم و در برابر ه یولایی مثل تو کاملاً بی دفاع باشم اما عوضش چیزی دارم که تو نداری! میدونی چیه؟ انسانیت!

اگه میخوای من و بکشی، بکش! اگه میخوای پوستم و بکنی یا زنده زنده کبابم کنی، بکن! ولی یادت باشه تو هم یه روز مثل سگ میمیری... و میدونی چه قشنگ میشه وقتی که خدا موها و لباسه ای مشکیت و کنار میزنه و قیافه واقعیت و بدون اسلحه نمایان میکنه؟ اون وقت دیگه هیچ غلطی نمیتونی بکنی! در حالی که نفس نفس میزد اش کهام رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم.

توی تاریکی مقابلم پیچید و برخلاف تصور صدای خندهش توی اتاق اگوشد؛ توی تاریکی احساس کردم که با خنده انگشت اشارهش و جلوی صورتم تکون داد.

- من و از چی میترسونی بچه؟ فکر کردی این حرفها نجات میده؟

با حرص گرفتم: شاید من و نجات نده اما یه روزی تو رو به فنا میده، شک نکن!

باز هم خندید، انقدر که به حرفهام شک کردم؛ شاید هم برای اون در حدیه جوک تمسخرآمیز بودن...

نفسم و با ناامیدی به بیرون فوت کردم و با لحن آرومتری پرسیدم: حالا میخوای باهام چیکار کنی؟

لبهام و روی هم فشار دادم و با قفل کردن دستهام توی هم، منتظر جواب دادنش شدم.

- از من م یترس ی ؟

از شنیدن سوال غیرمنتظره اش جا خوردم.

«چه مرگش بود که مدام این سوال و میپرسید؟ به دنبال چه جوابی بود؟»

Fatemeh destroyer

جوابش بر ای هر دومون کاملاً مشخص بود؛ معلوم بود که میترسیدم. از لرزش

نامحسوس بدنم، از تپ شهای محکم و بیوقف ه قلبم، از جوشش اشک ت وی چشمهام، از یخ زدن دس ت و

پاهام! ... هم ه وجودم وحشت و ف ریاد میزد اما نم یدونستم چرا م یخواد این و از زبون خودم بشنوه؟!

سکوتم که طولانی شد، صدایش به گوشم رسید: م یترسی جواب ب دی ؟ با تردید لب باز کردم: اگه

بگم م یترس م من و م یکشی ؟ اگه بگم نمیتروم...

- اگه بگی نم یترسم، ترس واقعی و بهت نشون میدم و اگه بگی م یترسی اجازه میدم تا آخر عمرت بترسی!

با تعجب بهش نگاه کردم که با قد مهایی محکم به سمت در رفت؛ بغضم گرفت و بیحرکت موندم.

اگه یه روز دیگه ت وی این اتاق تاری ک نگهم م یداشت، بدون شک از ترس و نگرانی م یمردم!...

- دنبالم بیا.

- چ... چی؟

- مگه نم یخوای از اینجا بیرون ب یای؟ دنبالم بیا...

دس تهای کرختم و مشت کردم و با تردید بهش نگاه کردم که از درگاه در کنار رفت.

ایکاش م یدونستم که به دنبالش رفتن چه درد و ترسه ای بزرگی رو مهمون ه میشگی قلبم م یکنه!...

- پیاده شو.

با شنیدن صدای نسبتاً بلندش تکونی خوردم و دستم و روی قلبم گذاشتم.

توی این چند روز انقدر فشار عصبی بهم وارد شده بود که با هر تکون کوچیک ی رسماً دیداری با امواتم میکردم.

با اخم گفتم: میمی ری عین آدم صدام کنی؟

- آدم نیستی که...

با حرص ل بهام و روی هم فشار دادم و خودم و از روی صندلی به سمت بیرون ماشین کشیدم، با حرص به سمتش چرخیدم.

- تا حالا به آینه نگاه کردی؟

با شنیدن صدام به سمت برگشت و با اخم پرنگی بهم خیره شد.

لبخند حرصداری زدم و گفتم: از این به بعد بیشتر نگاه کن تا فرق بین آدم و حیوون رو بفهمی...

با دیدنش که پشت سر قادری ایستاده بود، حرفم رو ناتمام رها کردم و دهنم و بستم.

با اشاره انگشتش قادری ازم دور شد و دوباره به ون برگشت.

نگاه ب ی تفاوتش رو از بین خرمن موه ای بهم ریخته خاکست ریش به سر تا پام دوخت و با فرو کردن دس تهاش توی جیب پالتوش، روش و برگردوند و به سمت در فل زی رنگی که جلومون قرار داشت، رفت.

قد مهمام رو تند کردم تا خودم و به پشت سرش رسوندم اما ترجیح دادم فاصلم رو باهاش حفظ کنم.

جلوی در ایستاد که بلافاصله و با سرعت باز شد، مردکت و شلوار مشک یای از داخل خونه بیرون اومد و گوش های ایستاد، سوئیچش و به سمتش پرت کرد و رو به من گفت:

به جای ترمز نیمترمز و ترس و لرز قد مهات رو تند کن تا گم نشی!

مطیعانه و بدون حرف مثل یه جوجه دنبالش رفتم.

بیمقدمه راهش رو عوض کرد و به سمت عمارتی که سمت راست ساختمون چند طبقه بلند دیگ های بود، رفت.

نگاهم رو به اون طرف دوختم و آهسته پرسیدم: چرا نمی ری او نجا ؟

- چون به تو ربطی نداره!

پوفی کشیدم، م ریض روانی! اصلاً ن میشه باهش حرف زد .

از رو نرفتم چون سکوت ض ایگیم رو ب بیشتر نشون م یداد.

- من قراره ای نجا زندگی کنم؟ بر ای چه مدت؟ یعنی نم یداری از اینجا برم؟ آخه چرا؟...!

تا اون لحظه بدون توجه به حرفها فقط راه م یرفت اما ناگهان ایستاد و منم به تبعیت ازش ایستادم.

به سمتم برگشت و در حالی که سعی در کنترل تن صداهش به حالت ترسناک و آرومی داشت، گفت: قیاف ه من

شبیه کسی که بازخواستش کنی و بهت جواب بده ؟ تو ی دلم گفتم: خد ایش نه!

با این حال حرفی نزدم و با ضایعگی دنبالش رفتم.

در حال یکه سعی م یکردم جلب توجه نکنم با احتیاط به اطرافمون و مسیری که م یرفت نگاه کردم.

وجب به وجب حیاط رو مردهای قدبلند و کت و شلواری اشغال کرده بود، از پشت عین کدود یهای مشکلی و موهای

چند سانتی و کوتاه نم یتونستم قیاف ه هی چکدومشون و تو ذهنم مجسم کنم.

حیاطی بزرگ اما خالی از روح بود، یه درخت ی ا حتی یه شاخه سرسبز هم توش نبود.

کف حیاط رو سرام یک خاکستری براق ی پوشونده بود.

انواعی از مجسم هه ای مشکلی و نقرهای که به شکل ح یوونات عجیبی بودن، در هر ده قدم گذاشته شده بودن و

کنار هر کدوم یه باد یگارد ایستاده بود.

حرکاتشون به قدری خشک و بدون انعطاف بود که انگار تبدیل به بخشی از مجسم ه کنار دستشون شده بودن.

احساس م یکردم نگاه سرد و خالی از مهر انسانیتشون رو در هر لحظه، از پشت عینک دودی بهم دوختن و منتظر

دستورن تا جونم و بگ یرن.

از پشت سر بهش نگاه کردم که از پله ای عمارت گ چنمای سفید روبرومون بالا رفت و بدون اینکه بهم نگاه کنه وارد عمارت شد، قدم تند کردم و دنبالش رفتم تو، در وهله اول چشمم به سرای کهای خاکستری یا ی که رگه ای ط لایی داشتن، خورد.

روی دیوارها رو تابل وهای نقاشی عجبی بی پر کرده بود، یه چیزایی مثل آثار پیکاسو که من با دیدنشون سردرد می گرفتم.

همون مجسمه های سفید و خاکستری و مشکی رو در ابعاد کوچ کتر م یشد در اطراف سالن دید.

حتی پل ههایی که به طبق ه با لای عمارت راه داشتن هم نقره های و ط لایی بودن.

فهمیدم که این بابا فقط خودش و سرکله و چشم مهاش خاکستری نیستن، کل زندگیش زیر خاکستر پنهون شده.

با دیدن خدمتکاره ایی که کنار هر مجسمه ایستاده بودن، چشمهام گرد شد.

لبا سفرمشون به رنگ سرم های بود و پیشبنده ای ساده سفید رنگی روی فرمشون بسته بودن، سرشون و پ این انداخته و با نقط ه نامعلومی از زم ین دوخته بودن.

در عین اینکه ترسناک و بی روح بود، جلو ه زیبایی داشت.

یکی از خدمتکارها جلو اومد و کتش و ازش گرفت.

نگاه دیگ های به خونه انداختم.

بابا سرد لاکچری! خوشمان آمد.

نیشم رو باز کردم و آهسته گفتم: من دیگه از اینجا نم یرم، کاش بشه مامانم بیارم. هر چند اون از ای ن جور جاها زیاد خوشش نمیاد...

با شنیدن صد ای برخورد کف شه ای پاشنه بلندی روی سرام یک، سر بلند کردم و نگاهم و به خانمی دوختم که از

پلهها پا ین اومد و کنار روانی ایستاد.

به نظر نم ی رسید خدمتکار باشه. چش مهای آبی درخشانی داشت و موهای مشکیش رو خیلی محکم با لای سرش جمع کرده بود، کتشلواری هم رنگ با لاک تیره ناخنهای پوشیده بود و به نظر با لای سی و پنج سال داشت.

بدون اینکه به من نگاه کنه، به سمت روانی چرخید و با لحنی پرسشی گفت: کی یل؟ این دختر جوون کیه؟

چشمهام گرد شد سعی کردم ت وی ذهنم هجیش کنم اما ت وی دهن نم یچرخید، بیشتر بهش م یخور که چنگیز

یا س یاوش باشه.

کنارش زد و از پلهها بالا رفت.

- اسمش رهاست، یه مدت نامعلوم اینجا زندگی م یکنه. مراقبش باش و قوان ین رو بهش حالی کن.

- از افراد جدیدته؟

- نه.

- دوست دخترته؟

این بار با لحنی کلافه جواب داد: نه عمه ولی مدت نامعلومی اینجاست، تربی ت و زندگیش تو اینجا رو به خودت م یسپارم.

یه جوری سوال م یکرد فک کردم ننشه!

نگاه چپک یای بهش انداختم.

پس این عمشه! چه فح شها که ندیده نثارش کردم.

عمه نگاه بی تفاوت ولی آکنده به تحقیری بهم انداخت و پرسید: حالا چرا آور دیش اینجا؟

- زندهاش بیشتر از مرده به کارم میاد.

اخمهام ت وی هم رفت و بهش چشم غره رفتم.

پس برا سودرسانی نگهم داشته نه رحم و مروت.

- م یخوام آماد هاش کنی تا در دسر درست نکنه.

- جانم؟ مگه بچه قنداقیم!؟

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره رو به عمه اش گفت: برنامه ها رو جوری بچی ن که دور و برم نبینمش، جلو کس ای هم که به اینجا رفت و آمد میکنن آبرو ریزی نکنه.

بعد هم به سرعت از پله ها بالا رفت، از همونجا داد زد: آبرو بر هفت جد و آبادته، منم دیگه نم یخوام ریخت نکبت خاکست ریت و ببینم...

عمه حرفم رو قطع کرد و با تشر گفت: چه خبرته دختر؟ این الفاظ اصلاً مناسب یه دوشیز ه جوان نیست...

به سمتش برگشتم و در حال ی که با بهت بهش نگاه م یکردم، حرصی گفتم: برادرزاد ه روانیت مثل چرخ گوشت آدم سالاد م یکنه، اونوقت به من گیر م ید ی؟!

توجهی به حرفم نکرد و ادامه داد: کاری ندارم به اینکه که کیل تو رو از کجا آورده و برای چه کاری م یخواد نگهت داره اما تا وقتی که اینجایی، یعنی جزو افراد ای ن خونهای. پس نظارت بر خودت و رفتار و افکارت به علاوه تربیتت به عهد ه منه، پس باهام همکاری کن. یاد زندان افتادم با تمسخر گفتم: حالا میشه لباس بهم بدین و در سلولم و باز کنید برم بکپم؟

با اخم رو به یکی از خدمتکارها کرد.

- یه اتاق بهش بده و ظاهرش و آماده کن تا بعد کارم و شروع کنم.

دختره بدون حرف سر تکون داد و به سمت طبق ه بالا هد ایتم کرد.

زیر لب فحش دادم و پاهام و روی زم ین کوبیدم.

- زنیکه سیرابی پی ر پاتال!

خودم و رو تخت پرت کردم و با آرامش چشمهام و بستم.

آخیش! جیگرم حال اومد.

لعنتی حمومش هم متفاوته، اونم تو اتاق زیب ای خودم و با وجود دسترسی راح تی که بهش دارم.

تو خونه مجردی خودمون دالیا پنج دیق ه حموم و کوفت و زهرمار آدم م یکرد.

از لای پل کهام به خدمتکاری که مثل مجسمه کنار در ایستاده بود نگاه کردم اما توجهی بهم نداشت.

- هی تو؟

با شنیدن صدام، بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد: بله؟ روی تخت نی مخیز

شدم و با تعجب بهش نگاه کردم.

- تو چرا به من نگاه نمیکنی؟

- وظیفه من انجام دادن اوامر و کارهای شماست نه نگاه کردن.

کمکم حرص ج ای تعجبم و گرف ت، دختره ب یادب بیترب ی ت بدون نزاکت بیفرهنگ!

اخمی کردم و دس تهام و با طلبکاری توی هم جمع کردم.

- پس من امر م یکنم ید یقه کله لامصبت و بچسبون به سمتم.

بدون اینکه ت غیرری توی رفتار یا حالت چهره خنثیاش ایجاد کنه، با لحن خونسردی گفت: ولی شما ارباب من

ن یستید.

الله اکبر! دختره لا الله الا الله!... چشم غره ای بهش رفتم و روم و برگروندم.

- خدا شناخته خدمتکارت کرده، ارباب بودی چه گودزی لای م یشدی!

پتو و روی پاهام مرتب کردم و خودم و روی بالش انداختم.

- حالا هم برو بیرون و مزاحم کپیدنم نشو.

- میرم و به خانم اطلاع میدم استحمامتون تموم شده.

با شنیدن کلمه ه خانم از دهنش، سر جام نیمخیز شدم و با شتاب گفتم: نه، نگیا!

- گفتن که م یخوان بعد از اتمام کارها باهاتون صحبت کنن.

چشم غره ای بهش رفتم و ق یافه ن هچندان دوستانه و بداخلاق خانومش و به یاد آوردم.

- لازم نکرده! بگو خسته بوده کپه مرگش و گذاشته...

حرفم تموم نشده بود که در باز شد و عمه وارد شد.

خدمتکار به سمتش چرخید و با لحن خشکش گفت: اتاقشون و بهشون نشون دادم و کاره ای مربوط هشون رو انجام دادم خانم ایزابل.

جانم؟ ایزابل؟ مگه خارجیه؟

بعد هم صندلی کنار تختم رو براش ک شید تا با قر و فر نشست و با لحنی مغرور و صد ای جدی گفت: خوبه، م یتونی بری کینیس.

دوباره ابرو هام بالا رفتن و از ذهنم گذشت که یا سفر در زمان کردم ی امکان! اینا هیچی جز زیون تلخشون عین آدم نیست.

عمه ایزابل به سمت کمد بزرگ انته ای اتاق رفت و بعد از ک می جست و جو یه پیراهن زرشکی از جنس ح ریر توری با ننگ ین، به همراه دامن چاک دار مشکی جلوم گذاشت.

- بیوش.

چشم غره ای رفتم و برشون داشتم...

روبروش روی تخت نشستم و گفتم: گف تی کارم داری...

اخم کرد و با لحن تاگ ید مانن دی گفت: دارید.

لبخندی زدم و با لحن کشداری مثل مال خودش گفتم: بله بله... فرمودید کارم دارید.

مردمک چشم مهاش و با تأسف ت وی حدقه چرخوند.

- اسمت چی بود؟

- رها.

- خب رها خانم، همونطور که قبلاً هم اشاره کردم من نم یدونم تو از کجا و بر ای چی اومدی، برام هم مهم نیست که تو کی هستی اما چیزی که باید بدونی اینه که اینجا هیچکس نیستی! به اتاق خوشگل و خدمتکارها و لباسهای شیکی که بهت می دیم توجه نکن چون هم ه اینا فرمالیت هاس.

پوزخندی گوش ه لبم نشست، خودم هم م یدونستم که هی چکدوم از این تجملات تاریکی این خونه رو تا ابد در خودشون محفوظ نمیکنن و بلاخره یه انعکاسهایی از مرگ و ترس رو درونشون منعکس م یکنن.

- قوانین و یه بار برای هم یشه م یگم...

پریدم تو حرفش.

- مگه زندانه؟

- بله و زندا نبانش منم!

اگه درست رفتار کنی حصار دورت وک متر احساس م یکنی.

- مثلاً اگه غیر این باشه، چیکار م یکنی؟ لبخند مرموزی روی لبش نشست.

- تابه جایی من مسئولتم و وظیفم و انجام میدم ولی اگه بخوای خلافت عمل کنی م یسپارم به دست کسی که آوردت اینجا!

با یادآوری اون روانی آب دهنم و قورت دادم و به آرومی گفتم: م یفرمودین...

- باید خودت و با تمام قوانین وقف ب دی چون کوچ کتری ن کوتاه یای مجازات بزرگی برات در پی داره. برای مثال ما اینجا به موقع غذا م یخوری م اگه دی رکنی گرسنه م یمونی! صبحونه راس ساعت هشت...

س ریع گفتم: چه خبره شما خواب ندارین؟

با تحکم گفت: دیگ ه هیچوقت میون حرف من یا هی چکس دیگ های نپر!

نه، ما اینجا کار و زندگی داریم. خواب زیاد اثرات مضر داره باید سحر خیز باش ی. نهار ساعت دوازده و نیم، عصرونه ساعت چهار و شام رأس ساعت نه سروم یشه.

پوفی کشیدم و نوک انگشتم و بردم بالا.

- اجازه زرزدن دارم؟

نفسش و با حرص فوت کرد و با اخم بهم خیره شد.

از حرصی که با هر حرکت بهش وارد میکردم، ته دلم خنک شد.

- اگه مواظتتون تموم ش د، روز خوش.

بعد هم روم و برگ ردوندم اما با شنیدن صدایش پوفی کشیدم و دوباره به سمتش چرخیدم.

- تموم نشد؟

پوزخندی زد و گفت: هنوز حتی شروع هم نشده.

از لحنش ترسیدم و برای چند ثانیه احساس کردم تپش قلبم رفته روی هزار...

- همو نظور که میبینی اینجا همه چ یز منظم و اصولیه، ح تی خدمتکارها...

با یادآوری چیزی، گفتم: چرا ای نجوری ن اینا؟ اصلا نگاه نم یکنن.

- نگاه نم یکنن چون اجازه ندارن به کس ایی که ت وی خونه رفت و آمد م یکنن یا ساکن میشن نگاه کنن یا حرفی غی ر از ضرورت بزنین.

- چرا؟

- آگه موندنی شدی دلیلش و م یفهمی!

قانون اول، حق ندارن هر وقت بخوای توی خونه یا ح یاط گردش کنی! به جاه ایی که ممنوعه سرک بکش ی یا به حرفه ایی که خطاب بهت نیستن، گوش کن ی.

قانون دوم، حق ندارن با خدمتکارها یا بادیگاردها حرف بزنی یا سوالاتی پرس ی که بهت مربوط نمیشن.

قانون سوم، حق ندارن از تلفن همراه استفاده کنی یا با افرادی که در این خونه زندگی نمیکنن حرف بزنی.

قانون چهارم، حق ندارن به چیزی دست بزنی یا چیزی و خراب کنی آگه چی زی و تخ ریب کنی مجازات میشی.

قانون پنجم، به حرفها و دستورات من عمل م یکنی. و قانون آخر، به ک یل نزد یک نمیشی.

بعد از اتمام حرفهاش بهم نگاه کرد که بدون پل کزدن بهش خیره شده بودم.

- سوالی ندارن؟

- اجازه دارم بم یرم؟

- آگه نیاز باشه ک یل خودش م یکشتت. کینیس مراقبت خواهد بود و مطمئن میشه از قوانین تخطی نمیکنی.

با رفتنش روی تخت وا رفتم و سرم و ت وی دس تهام فشار دادم.

هر چ هقدر هم پشت تیکه پرونه و فحاشی و ب یخیالی ظاهری قایم م یشدم، نمیتونستم از ک یل یا مرگی

که در چند قدمیم بود دور بشم ...

با ناراحتی به کین یس نگاه کردم که مثل مجسمه ایستاده بود، حتی از نیمرخ سرد و بیروحش هم م یتونستم زیبای ی و

درخشش صورت بدون آرایشش رو ببینم.

شاید هم اون ب یادب نبود، اون کی یل روانی هم بیادب بود هم بیتریت که این بدبختا رو از نگاه کردن هم انداخته بود.

نفسم و آه مانند بیرون دادم و خطاب بهش گفتم: اون قبرستونای ممنوعی که اون زنیکه م یگفت کجاهان ؟

- زیرزمین، حی اط پستی، طبق ه کی تی ام، طبق ه پنجم. *Fatemeh destroyer*

کی تی ام برام آشنا بود، مثل اون در لعنتی ت وی اون مهمونی وحشتناک... *niceroman.ir*

- طبقه پنجم چی داره ؟

- اونجا اتاق و محدود ه آق ای ک لایتمونده.

- چرا شماها اسم آدمونه ندارین ؟ مگه ایرانی نیستید؟ تو واقعاً اسمت کین یسه ؟

- ای ن اس مها رو ما انتخاب نم یکنیم، وقتی شروع به کار م یکنیم برامون اسم انتخاب م یکنن، در ضمن خانم ایزابل گفتن که از این به بعد اسم شما کالینداست.

با تعجب زیر لب زمزمه کردم: کالیندا... به اسمم چیکار دارین ؟

- قانون اینجاست.

سری به نشونه فه میدن تکون دادم.

- راستی منظورش از مجازات چی بود ؟

- زیر سالن اول، طبقه کی تی ام قرار داره، خدمتکارها و بادیگاردهایی که از قوانین تخطی م یکنن رو اونجا مجازات م یکنن.

پوفی کشیدم و دستم و به علامت سکوت بالا بردم.

- بسه نم یخوام ب بیشتر از این بدونم.

دیگه حرفی نزد و همچنان با حالتی مجسم هوار ایستاد.

نفسم و آه مانند به بیرون فوت کردم و به سمت پنجره رفتم، دستم و روی پرده خاکستریش کشیدم و کنارش زدم اما برخلاف تصورم با مشاهده حیا از پشت شیشه غبار گرفته حالم گرفتهتر شد.

سوالات زیادی توی ذهنم بود اما جوابش نه پیش کینی س بود و نه حتی عمه ایزابل.

اون مرتیکه هم بیشتر به یولا شبیه بود تا آدم.

مسلم آ آدم نبود، هیچ آدمی بعد از اون زخم وحشتناک و بدون استراحت و بیمارستان حتی زنده نمیموند که بخواد انقدر سالم و سرحال قدم بزنه و آدم بکشه.

چه بلایی سر الهه و دالیا اومده بود؟ اصلاً به پلیس گزارش داده بودن که گم شدم؟ پس چرا...

آهی کشیدم و دوباره خودم و روی تخت پرت کردم.

حتی اگه میگفتن هم امکان نداشت بتونن پیدام کنن، نه در اینجا و با این همه بادیگارد و تدابیر امنیتی...

با فکری که به سرم زد از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم.

- کجا می رید؟

بوفی کشیدم و با حرص گفتم: میرم بمیرم، تو هم می ای؟

بعد هم منتظر نمودم چیزی بگه و از اتاق بیرون زدم، راهرو غرق در سکوت بود.

اینجا طبق سوم بود، او نظور که اوایل از کینیس شنیدم طبق چهارم فقط به اتاق داشت و اون هم متعلق به عمه ایزابل بود و طبق پنجم هم محل سکونت اون گود زیلا بود.

دس تهام رو توی هم قفل کردم و با طمأنینه از پلهها پایین رفتم.

با دیدن عمه ایزابل و یکی از خدمتکارها که در راهپله بودن ایستادم و بهشون نگاه کردم.

عمه ایزابل با حالتی منتظر به جلو نگاه میکرد و در چند قدمی خودش راهم یرفت، توی دست خدمتکار به سینی

فلزی وجود داشت، با کمی دقت باند و گاز استریل و چند تا وسیله پزشکی بدون پوشش هم دیدم.

نتونستم جل وی خودم رو بگ یرم و با بیپروایی به سمتشون رفتم.

- چی شده ؟

بدون اینکه نگاهم کنه، گفت: قانون دوم چی بود ؟ مردمک چشم مهام رو

Fatemeh destroyer

باب یحوصلگی تو حدقه چرخوندم.

niceroman.ir

- کسی م ریض یا زخمی شده؟ اگه از اون گود زیلا م پیرس یدی بهت م یگفت که من دکترم.

با تعجب بهم نگاه کرد و پرسید: واقعاً ؟ سری تکون

دادم.

- خب ؟

- منتظر دکتر سمی عیایم اما فکر کنم مشکلی پیش اومده، تو م یتونی...

حرفش و قطع کردم.

- بر ای اون روانی مشکلی پیش اومده ؟

اخم کرد و گفت: با این حرفها و لحن صحبت خودت و به کشتن می دی، میتونی درستش کنی ؟

با فکری که به سرم زد سینی و از خدمتکار گرفتم.

- خیالت راحت، بسپارش به خودم.

- پس برو طبقه پنجم، آخرین اتاق سمت راست.

به خدمتکار نگاه کردم و پرسیدم: شماها باهام نمی این ؟

- نه، برو کارت و بکن.

پوفی کشیدم و به راه اومده رو دوباره برگشتم، وارد طبقه پنجم که شدم برای چند لحظه نفسم بند اومد و از اومدنم پشیمون شدم.

برای درمان کسی میرفتم که ممکن بود روزی قاتلم بشه؟ سرم و به شدت تکون دادم تا تصوی ر ترسناک اون جنازه رو از ذهنم پاک کنم.

طبقه پنجم به طرز عجیبی تاری کتر از بقیه طبقه ها به نظرم میرسید، باطمینانیت ه جلورفتم و جلوی آخ رین اتاق ایستادم.

با تردید دستم و روی دستگیره گذاشتم و در و باز کردم.

به محض ورودم بوی کافئین توی بینیم پیچید، مثل بوی قهوه تازه دم بود که تموم اتاق رو دربر گرفته بود.

توی کف اتاق هیچ موکت با پوششی به چشم نمیخورد و از جنس همون سرام یک عجیبی بود که توی بقیه خونه به چشم میخورد.

پرده ها کشیده شده بودن، چشمم به تختی خورد که وسط اتاق بود.

با قدمه ای لرزون به سمت تخت رفتم، توی نور کم اتاق سایه تاریکی دیدم که گوشه تخت توی خودش جمع شده بود.

بات کسرفه ای گلوم و صاف کردم.

- رهام...

جوابی نیومد و منم دیگه حرفی نزد.

با احتیاط جلورفتم و سینی و روی تخت گذاشتم.

سر بلند کرد و بهم نگاه کرد، موهاش مثل همیشه به هم ریخته بودن و فقط میتونستم درخشش چشم چپ و زخم

روی گونه اش رو ببینم.

- فراموش کردی اینجا دیگه رهان نیستی؟

- هر چ يم يخوای بگو و هر طور م يخوای روم اسم بذار ولی من با مال خودم راحتم.

پوزخندی زد و سرش و به عقب چرخوند.

- آگه هر وقت دیگه و توی هر حال دیگهای این حرف و م یزدی، همچی ن واکنش آروم و نتیج ه بدون دردی
نمیدیدی.

سرم و پا ین انداختم و با تر دید پرسیدم: زخمت عفونت کرده؟ اصلاً بعد از من خودت و به دکتر دیگه های نشون داد
ی؟

با صدای گرفته و لحن بیتفاوت ی گفت: خودت ببین.

سینی وس ایل و روی زمین گذاشتم و با طمأنینه نزدیک ش روی زمین نشستم.

دس تهای مش تشد هم و چند بار باز و بسته کردم و با تردید به پیراهن مشک یش رسوندم، به آرومی دکم
ههای لباسش و باز کردم و ه مزمان به صورتش نگاه کردم.

عجیب بود اما ترسم کمتر شده بود.

وقتی چشمهایم به او افتاد و م بیست درست مثل اول ین باری که دیدمش ب یآزار به نظر م رسید.

پیراهنش و از یه طرف تا کردم تا زخمش و ببینم.

- رفتارت اصلاً شبی ه کسی نیست که ازم م یترسه.

با شنیدن صدایش تعجب کردم. نه به خاطر لحن آروم و حرف تهدیدآمیزش، اینکه باهام حرف میزد عجب ب بود؛
سعی کردم با نفس عمیقی آرامشم و به دست بیارم.

- چون دوباره یه حماقت و مرتکب م یشم دلیل بر این ن میشه که نترس یدم.

باند و از روی زخمش کنار زدم و نگاه ی به بخیههاش انداختم که در اثر کش یدگی تا حدی پاره شده بودن.

- با وجود این زخم نباید به خودت فشار م یآوردی، قسمت ی از گوشتت ت وی نخ رفته و پاره شده.

لای پل کهایش و باز کرد و بهم نگاه کرد که دستم دور انبر سر شد.

دست چپش و روی موهایش کشید و با بیحوصلگی زیر لب گفت: کی خوب میشه؟ - روند بهبودیت خوبه، اگه

زیاد پیر پیر و بکش بکش نداشته باشی تا دو هفته دیگه کاملاً خوب میشی.

Fatemeh destroyer
به خاطر استفاده از کلمه کشتن خودم هم ناراحت شدم اما در حین به کار بردن متوجه بدیش شدم که برای قطع

کردنش دیر شده بود.

برخلاف انتظارم واکنشی به حرفم نشون نداد و دوباره چشمهایش بست و بست؛ بخیه قبلی رو کشیدم و ابزارم و آماده کردم.

داشتم بلند میشدم که بدون نگاه کردن بهم پرسید: کجا؟

- باید برم از عمه ایزابل بیچس کننده بگیرم.

- نیازی نیست، کارت و بکن.

پوزخندی زدم و با لحنی که سعی در عادی جلوه دادنش داشتم می کردم گفتم: من میدونم که تو یه آدم بسیار با ابهت و مقاومی و احتمالاً کسر شأنته از بیچسی استفاده کنی اما باور کن بی سی دردناکه، جیغت و در میاره!

نیم نگاهی بهم انداخت و برخلاف تصورم لبخند زد، با کم ی دقت فهمیدم که تمسخرآمیزه.

- فیلم زیاد دیدی؟

- اوهوم، اکثر آدمایی با شخصیت تو تلاش میکنن خودشون و خیلی گنده جلوه بدن اما من دکترتم نبای د ازم خجالت بکشی.

گوشه سمت راست لبش به سمت زخمش بالا رفت و دوباره پوزخند زد.

- به نظرت اینجا ش بیه پشت صحنه فیلمه؟ فکر میکنی دردها و ترسهای که اینجا تجربه میکنی با بیچسی از بین

میرن؟ ما اینجا استراحت و کات نداریم خانم دکتر!

بیچسی رو از عمه بگیر ولی نگهش دار برای خودت چون با این رفتار ممکنه لازمت بشه.

انگش تها توی هم جمع شدن و ناخنهام ت وی دستم فرو رفتن، با ترسی که ت وی قلبم به وجود اومد اخ مهام ت وی هم رفتن و به سرعت روی زم ین نشستم.

مثل همیشه ته دیدش و کرده و با خ یال راحت چشم روی من و همه چ یز بسته بود.

همزمان بغض به گلوم فشار آورد و ب یمحابا بخی هش روک شیدم.

من فقط م یخواستم اذیت نشه و درد نکشه، چرا اون حرف بد و بهم زد؟ با همون بغض سنگین دوباره بخی ه زدم و زخمش و بستم.

همو نظور که حدس م یزدم خم به ابرو نیورد و مثل آدمی که سا لهاست به خواب فرو رفته بیحرکت موند.

شاید هم واقعاً خوابیده بود. در واقع هم ه اعض ای این خونه خوابیده بودن و من هیچجوره نم یتونستم هیچ کدومشون و بیدار کنم.

بدون اینکه حرفی بزدم یا وسایل باقی مونده از کارم و جمع کنم، بلند شدم و به سمت در رفتم.

امیدوارم خیلی زود به اون بیحسی در ابعاد زیاد احتیاج داشته باشی، روانی زنجیره ای!

خیلی دوست داشتم این حرف و بلند بزدم اما حقیقتاً جرعت نداشتم، برای همین بدون لحظه های مکث از اتاق کوفتیش بیرون زدم و پلهها رو به سمت طبقه سوم طی کردم.

- چیشد؟

با شنیدن صدای عمه ایزابل دستگیره در و رها کردم و به سمتش چرخیدم.

- اون روانی و فقط شخص عزرائیل میتونه بکشه، با این چیزا نم یمیره.

نفسش و کلافه فوت کرد و با حرص گفت: حتماً باید کتک بخوری تا عقل به کلهت بیاد و لحن صحبتت و ..

بیتوجه به چرت و پرت هاش دستم و به علامت برو بابا تو هوا تکون دادم و رفتم تو اتاق.

بیهدف به سمت تخت رفتم و ب ی محابا خودم و روش انداختم که سرم به نرد هاش برخورد کرد و جیغم دراومد؛ با حرص سرم و فشار دادم و ج یغ زدم.

از شدت بیحوصلگی و بیکاری در حال دیوونه شدن بودم .

تا روز ای عادی بر ای مرخصی و استراحت پرپر م یزدم اما حالا بعد از گذشت یک هفته خست هکننده و بدون تحرک احساس م یکردم دارم فلج میش م.

توی خونه احساس امن یت نم یکردم بر ای هم ین به ندرت از اتاقم بیرون میرفتم.

نگاهی به کینیس انداختم که مثل هم یشه وسط اتاق نشسته بود و کتاب م یخوند.

به تازگی از نگاه کردن به چهره آروم و خونسرد و رفتار عاری از محبت یا تنوعش سردرد م یگرفتم.

با فکری که به سرم زد، بلند شدم و به سمت در رفتم.

- کجا؟

بدون اینکه به سمتش برگردم جواب یکسان اما تنوعداری بهش دادم.

- میرم خودکشی، تو هم می ای خلاصت کنم؟

منتظر جوابش نمودم و بعد از بیرون رفتن از اتاق با حرص در و کوبیدم.

- آخیش دلم خنک شد.

- قانون چهارم چی بود؟

با حرص به سمت عمه ای زابل رفتم که کنار پلهها ایستاده بود .

- م یدونی چیه عمه؟ نم یخوام نگرانت کنم اما یکی و م یشناختم که یه روز سرش تو کار خودش بود.

با اخم بهم نگاه کرد و ابروی بالا انداخت.

- خب؟

- هیچی دیگه، بیچاره مرد!

چشمه‌اش گرد شد، قبل از اینکه فوران کنه با حالت دو ازش فاصله گرفت م سر چرخوندم و با

دیدن آشپزخونه نیشم باز شد.

با حالت دو وارد آشپزخونه شدم.

هعیای کشیدم و جلو رفتم، آشپزخونه خونه مجر دیم اندازه یکی از قابلم ههای اینجا هم نمیشد.

فقط دو تا خدمتکارت وی آشپزخونه بود که کاری به کارم نداشتن و بدون نگاه کردن بهم، مشغول کار کردن بودن.

- تو دست و بالتون پفک و چ پیس پیدا میشه؟ جوابم و ندادن، دوباره پرس یدم: لواشک چی؟ پاستیل؟ باز هم در

سکوت کارشون و انجام دادن، بیادبا!

ناگهان یادم اومد که فقط کین یس اجازه داره باهام حرف بزنه، بقیه باید نا دیده م بگیرن.

قیافه پوکری به خودم گرفتم و فحشی به اون روانی دادم.

یعنی چی آخه؟ توی پادگانهای نظامی م همچین قوانین بنی اسرائیلی نیست.

دیگه چیزی نپرسیدم و خودم دست به کار شدم، یکی از قابلمهه ای بزرگ فلزی ست روز سر جاش برداشتم و زی ر

بغلم زدم، بعد هم سرکی به تموم کم‌دها و یخچال کشیدم.

چند تا میوه و نون تست و یه شیشه شیر به علاوه چند تیکه کیک کش رفتم و توی قابلم گذاشتم.

خوشبختانه هی چکس اعتراضی نکرد اما اگه م دیدنم مطمئناً بسی تعجب میکردن. از آشپزخونه بیرون زدم و با فاصله

از مجسم‌ها و وسایل عجیب توی خونه، سعی کردم راهم و به سمت در خروجی پیدا کنم.

توی راه چشمم به بیان وی بزرگی افتاد که وسط سالن بود، ناخودآگاه لبخند کمرنگی زدم و بهش خیره شدم.

اگه گوشیم همراهم بود م یتونستم چند تا عکس مشتی و پدر و مادر دار بر اینستاگرام باهاش بگ یرم، هعی...

با برخوردیم به کسی، نگاهم ازش گرفته شد و جیغ زدم، ب ه خاطر عقب رفتن ناگهانیم قابلمه از دستم افتاد؛ سریع خم شدم و خوراک یهام و جمع کردم، بعد هم صاف ایستادم و بهش نگاه کردم که روبروم ایستاده بود، ترسم ک متر شده بود اما ه مچنان هر وقت م دیدمش یا اسمش م یوم د قلبم تندتر م یزد.

نگاه متعجبش و اول به خودم و بعد به قابلم ه توی دستم دوخت.

- م یخوای همشون و بخوری ؟

قابلمه رو به شکم چسبوندم و حالت تهاجمیا ی به خودم گرفتم.

- چهطور؟ اجازه خوردن هم ندارم ؟

- بر ای اجازه گرفتن دیر نشده؟ اصلاً مگه م یتونی هم ه اینا رو بخوری ؟ بادی به غبغب انداختم.

- پ چی؟ فکر کردی این هیکل و با نون و آب رقم زدم ؟ خود مهم از حرفم خندم گرفت.

اصلاً بعضی وق تها شک م یکردم که نکنه سوراخم و هر چی م یخورم از زیرش م یریزه چون برخلاف اشته ای زیادم ق یاف ه جمع و جوری داشتم و بهم نمیخورد اندازه یه خرس بخورم.

به خودم که اومدم کنارم زد و رد شد.

اصلاً جوابم و نداد، پوفی کشیدم و دنبالش رفتم.

مثلاً اگه باهام حرف میزد بچ هاش میفتاد؟

برخلاف دفعات قبل ی که دیده بودمش کت و شلوار یا پالتو پوشیده بود، تیپش اسپرت و خونگی بود.

بابا آدم با خودش که تعارف نداره! مرد باس تو خونه خودش با پیژامه و لنگ حموم بگرده، این سوسول با زیا چیه؟! اونم واسه ترسناکی مثل تو که چند بار نزدیک بود من و بکشه.

با این حال افکارم و بیان نکردم و پرس یدم: من تا کی باید اینجا بمونم ؟

- چهطور؟ دلت برای زیرزمین تنگ شده؟!

چشمهام گرد شد و دهنم و بستم.

مرتیکه روانی! همه چیز و به ته دید ربط میده.

همراهش وارد ح یاط شدم، خودش به سمت قاطری رفت و منم ب یهدف روی پلهها نشستم؛ قابلمم و روی پاهام گذاشتم و یدونه موز از داخلش بیرون کش یدم.

زیر چشمی بهش نگاه کردم، انگار که در حال دستور دادن بود چون قاطری هی با اخم سر تکون م یداد.

اولین بار بود که ت وی روز روشن چهر هاش و م یدیدم.

پوست خیلی روشن و ب یروحش جلوی نور خورشید برق میزد، میتونستم چشمه ای خاکستریش و بین م که به اخم به اطراف چشم مغره م یرفتن و دس تهاش که توی موهاش فرو م یرفت.

ترکیب صورت و چهر هاش همراه ه یکل ور زیده و بلندش، هیبت ترسناک ی ازش م یساخت. یعنی از بچی موهاش خاکستری بودن؟ زخم صورتش چ ی؟...

ناگهان نگاهم ت وی نگاهش قفل شد که ناخواسته ترسیدم و موز از دستم افتاد، پوفی کشیدم و سرم و پ این انداختم.

مرد هشور قیاف ه ترسناک و مسخرت و بپرن!

با دیدن سای های بالای سرم سر بلند کردم و با دهن پر بهش نگاه کردم.

حرفی نم یزد اما نگاهش سوزان بود، بر ای عوض شدن جو موزم و به سمتش گرفتم.

- م یخوری؟

سری به نشون ه تأسف برام ت کون داد و بدون حرف ازم فاصله گرفت، با یادآوری چیزی بلند شدم و قدمی به سمتش برداشتم.

- م یتونم ازت یه درخواست بکنم؟ بلافاصله از زدن حرفم پشیمون شدم.

با شنیدن صدام ایستاد اما به سمتم برنگشت.

- چی م یخوای ؟

لحنش عصبی و عاری از آرامش بود.

- اوم... میشه بگی به یکی از افرادت بره گلگی رو برام ب یاره ؟

با تعجب بهم نگاه کرد که با هول نیشم و باز کردم و ادامه دادم: الی ازش م یترسه بهش غذا نمیده، میترسم تا الان از گشنگی مرده باشه...!

چشمهاش و با تعجب ریز کرد.

- اینی که گفتی چی هست ؟

لبخند کمرنگی زدم و با ذوق جواب دادم: یه گربه کوچولوی سفید نازه...

- نه.

از شنیدم جواب محکم و قاطعان هس چشمهام گرد شد و به سرفه افتادم.

منتظر حرف دیگ های از جانبم نمود و با قدمهای سریع به سمت ون مشکی رنگ شده جلومون رفت.

بادیگارد در و براش باز کرد و چیزی شب یه ل پتاپ بهش داد.

با حرص و عصبانیت بهش نگاه کردم و زیر لب گفتم: امیدوارم بری زیر تریلی هیجده چرخ، روانی زنجیرهای!

بعد هم روم و برگردوندم و به سمت عمارت رفت.

با سر بردن قابلمه از زیر دستم عصبانیتیم اوج گرفت، خواستم بهش لگد بزنم که منصرف شدم و دوباره نشستم تا

برش دارم.

شنیدت صدای باز شدن در اصلی و چند تا ماشین توجهم و جلب کرد و با کنجکای به پشت سرم نگاه کردم.

دو تا ماشین مشکی رنگ و دیدم که وارد حیاط شدن و کنار ون ایستادن.

زیر چشمی نگاه م یکردم که در ماشین باز شد و یه مرد کت و شلواری ازش بیرون اومد، با دیدن کسی که به سمت کی ی
ل رفت نفسم به شماره افتاد و چشم مهمام با تعجب گرد و با دقت بیشتری بهش دوخته شدن.

از پشت سر نم یتونستم درست تشخیص یصش بدم اما شباهتش به آق ای کر مپور خیلی زیاد بود.

بلند شدم و با احتیاط چند قدم بهشون نزدیک شدم. *Fatemeh destroyer*

با دیدن بادیگارد قد بلند و کچلی که پشت سرش ایستاده بود شکم به یقین تبدیل شد. احساس عجیبی مثل شادی و
امید به درونم تابیده شد، سر چرخوند و ناگهان نگاهش بهم افتاد، خودش بود.

با عجله پلها رو دو تا یکی کردم و به سمتش دویدم.

سر چرخوند و چشمش بهم افتاد که در چند قدمش ایستاده بودم.

نگاه آبیش رنگی از تعجب گرفت و خیره بهم نگاه کرد، انگار که شک داشت خودم باشم.

نفهمیدم چی شد اما دو تا از بادیگارد ای کی یل به سمتم اومدن. به خودم اومدم و قبل از رسیدنشون به سمت کر مپور
دویدم.

- آق ای کر مپور خودتونید؟

بعد هم نفسی تازه کردم و دستم و روی قفس هم گذاشتم که به شدت بالا و پایین میشد و از شدت هیجان و شادی
مثل صدام میلرزید.

مثل همیشه به نظرم پرسید و کت و شلوار شیکی به تن کرده بود. همچنان با تردید بهم نگاه میکرد که ناگهان دست
یکی از بادیگارد های کی یل دورم حلقه شد و به عقب کشیده شد هام.

کیل با اخم بهم نگاه کرد و چشم غره ای به بادیگاردش رفت.

- بیرش تو.

با وحشت جیغ زدم و تلاش کردم ازش فاصله بگ یرم اما علیرغم تلاشهای من کرم پور هیچ واکنشی نشون نداد و
حرفی نزد.

بادیگارد و کنار زدم و با زحمت خودم و بهش رسوندم .

ل بهام و با بغض روی هم فشار دادم و با لحنی که اوج درموندگیم و نشون بده، تند تند گفتم: خواهش م یکنم بهم کمک کن! این روانی من و دزدید و به زور آورد اینجا.

خواهش م یکنم من و از این جا ببر...

پوزخندی روی لبهای ک یل نشست و دستی توی موهاش کشید.

با تعجب اول به اون و بعد به کر مپور نگاه کردم که چشم ازم گرفت و با حرکت ابرو به بادیگاردش اشاره کرد.

توی شوک واکنشش بودم که بادیگاردی بازوم و گرفت و به عقب هدایت کرد.

با بهت به کر مپور نگاه کردم و با تردید و بریده ب ریده پرسیدم: چرا هی... هیچ ی نمیگی؟ با نگاه معنی داری که به

پشت سرم انداخت، دوباره به عقب کشیده شدم.

قلبم از هجوم درد عمیق و ناشناسی که اون روزها زیاد بهم هجوم م یآورد به درد اومد.

به ک یل نگاه کردم که با پوزخندی روی لب به ون تکیه داده بود، انگار عجل های برای کنار زدنم نداشت و از ا

ین صحنه لذت م یبرد.

ای نبار نگاه درموند هم و با ناامی دی به کر مپور دوختم و زیر لب گفتم: ک... کمکم نمیکنی؟ ل بهاش به چ یزی شبیه

لبخند چین خوردن و دستی توی موهاش کشید.

- متأسفم عزیزم ولی مثل اینکه ب اید اینجا بمونی!

لحظ های احساس کردم کر شد هم و لحظ ه دیگه م یخواستم کر بشم تا دیگه ه یچی نشنوم.

مات و مبهوت سر جام موندم، بادیگاردش دستم و ول کرد و دیدم که همراه ک یل سوار ون شدن...

دیگه تلاشی نکردم و همونجا روی زمین سر خوردم که توی نیمه راه توسط یکی از بادیگارد های ک یل گرفته

شدم و به سم تی کشیدم.

توان مقاومت و ن ای جیغ زدن نداشت م. شاید به خاطر این بود که م یدونستم هیچکس به کمکم نمیاد!...

از پلههایی که منت هی به سمت طبقه اول م یشد رد شدیم و نگاه وحش تزدم زمانی تونست متمرکز بشه که

روبروی در نقرهای رنگی به زمین کوبیدم.

چشمم به نوشته روی در خورد، حالا دیگه م یتونست م بخونمش... کی تی ام!

niceroman.ir

- خانم مهرپرور... رها؟

با شنیدن صدای دکتر خرسند به خودم اومدم و سر بلند کردم که نگاهم ت وی چشمه ای نگران و متعجبش گره خورد.

- حالت خوبه؟

سری تگون دادم و روی کاناپه جا به جا شدم.

- چیزی نیست، خوبم ...

با شنیدن این حرف از جانبم، دوباره سر جاش برگشت و نفس عمیقی کشید.

- ادامه نمیدی؟

دستم و روی شق یقم چسبوندم و موهام و به پشت گوشم هدایت کردم.

- چی و ادامه بدم؟ اصلاً کجا بودیم؟

- اون اتاق... اتاق چی بود؟

لحظهای تردید کرد و نگاهش به چشم مهمام دوخت تا خودم ادامه بدم، پوزخندی زد و چشم ازش گرفتم.

- باور کن نم یخوای بدونی.

- اونجا مثل اتاق شکنجه بود؟

شونهای بالا انداختم و لبخن دی نثار چهره نآرومش کردم.

- یه همچین چیزی.

- نمیخوای بگی بعدش چه اتفاقی افتاد؟ بعد از اینکه رفتن و کرم پور...

- چی بگم آق ای خرسند؟ بگم که چ هقدر نامید شدم؟ چ هطور میتونم با کلمات اون صحنه رو توصیف کنم؟ یه دختر تنها و ترسیده که پناه به یه آدم اشتباه برد؟! امید داشت کمکش کنه و اون با لبخند گفت ع زیزم فکر میکنم بهتره همی نجا پیش همکارم بمونی!

اصلاً من چرا باید بهخاطر تو کارم و زنی سوال ببرم یا...

پوفی کشیدم و نفسم و آه مانند بیرون دادم.

- فکر میکنم دو سه داره...

خندیدم و همزمان دستم و روی چشمم کشیدم تا جلوی اشکها و بغیرم یا حداقل پاکشون کنم.

- اما اشتباه میکنم! آدما گاهی وقتاً میتونن خیلی قشنگ دروغ بگن و خیلی قشنگتریه جاتوی قلب یا ذهنت باز کنن و بعد برن... خیلی راحت برن و درست همونجایی که توی قلبت داشتن و به آتیش بکشن.

دستش و روی چون هوش کشید و با اندوه بهم نگاه کرد، تلاشش در جستجو برای یافتن کلمات به یه « متأسفم. » ختم شد.

- نباش! همونجا فهمیدم که هی چکس بهم کمک نمیکنه و این درد با یه معجزه شفا پیدا نمیکنه.

دستم و دور بند کیفم مشت کردم و ناگهان بلند شدم، با دیدن حرکت ناگهانیم اون هم بلند شد.

- داری میری؟ کمی صبر کن تا آرام بشی و بعد بری، هر بار که ای نظور میری ذهنم همراهت میره و نگرانتمیشم.

پوزخندم به لبخند مبدل شد.

- حتی تو هم قرار نیست به من کمک کنی یا تب دیل به معجزه شی برام.

نفسش و کلافه فوت کرد و با دست به کانپه اشاره کرد.

- لطفاً بمون.

- نمیدونم چه اصراری داری همه چی و درست کنی؟! تو که پول وی زیت و میگیری...

- واقعاً من و همچون آدمی م یدونی؟

به چشمه ای مصمم و جدیش که رنگی از دلخوری داشتن نگاه کردم و گفتم: راستش و بخوای آگه همین الان یه اسلحه تو دستت ببینم تعجب نمیکنم. شاید هم باید یه نصیحت از کسی که روانپزشکشی بگی ری!...

قدمی به جلو برداشتم و خیره به چش مهاش گفتم: به هی چکس اعتماد نکن، رو هیچکس حساب نکن، هی چکاری نیست که آدما نتونن انجام بدن، ه یچچیزی وجود نداره که ثانی ه بعدت و تضمین کنه یا مطلقاً دوست داشته باشه و هی چوقت ترک کنه!... اینطوری م یتوننی قلبت و سر پا نگه داری.

یه شکلات از تو جیبم درآوردم و روی م یزش گذاشتم.

- بابت قهوه ممنون.

حرفی نزد و منم منتظر واکنشش نمودم، از ساختمون ب یرون زدم اما لحظ های درنگ کردم و نگاهم و به سردرش دوختم.

از اولم رفتن پیش روانپزشک اشتباه بود، مرور گذشته فقط اذیتم م یکرد و زخمهای قلبم و باز م یکرد.

قدمهای سستم و به سمت ایستگاه اتوبوس تند کردم و ت وی اولین اتوبوس نشستم.

بدون هدف، به سمت مقصدی نامعلوم...

سرم و به شیشه اتوبوس چسبوندم و چشمهام و بستم اما مغزم ه همچنان به مرور خاطرات ادامه داد و ذهنم به داخل اون اتاق و اون اتفاق وحشتناک کشیده شد.

زانو هام رو توی شکمم جمع کردم و دس تهام و محکم دورم پیچیدم تا از شدت ضعف و سستی روی زمی ن نیفتم.

سعی کردم آرام باشم و حرکتی نکنم اما ناخودآگاه سرم با حالتی متشنج و لرزون به چپ و راستم متمایل میشد. بوی

عجیب ترس و مرگ رو به همراه خون احساس میکردم.

هر چند دق یقه ای کبار صدای جیغ یا ف ریاد وحشتناکی توی گوشم میپیچید و برخورد اجسام رو با دیواره ای

احساس میکردم.

انتها و س یاه ه راهرو رو نتونستم ببینم اما بیشتر از ده تا اتاق قهوه های توی یه اتاق بزرگتر که اسمش وکی تی ام

گذاشته بودن قرار داشت و منم مهمون یک یشون شده بودم.

صدای جیغ لحظ های کرکننده میشد و لحظه دیگه انقدر آرام که به ناله مبدل میشد.

دس تهام و روی زانوم مشت کردم و اخمهام با حالتی از دلشکستگی و دلخوری توهم رفتن؛ کم کم پوزخند تلخی روی

لبم نشست.

متأسفم؟ واقعاً متأسف بود آیا؟ شاید ولی نه به اندازه های که من برای خودم متأسف بودم.

فکر کردم دو سم داره که پیگیرمه و رهام نمیکنه!...

اما بعد امروز طوری رهام کرد که ساع تهاست توی خودم گم شدم.

حتی تلاش هم نکرد که نجاتم بده یا دست کم یه بار از کبیل بخواد که آزادم کنه... با یادآوریش پوزخندم رفته

رفته محو شد و لبم و به شدت گاز گرفتم.

فریلنسر؟ این دیگه چه دروغ بزرگی بود؟ وقتی که با باد یگارد به عمارت کبیل اومد پس یعنی یه قاتل عوضی بود.

درست مثل اون!

با شنیدن صدای باز شدن دراز افکارم خارج شدم و بلند شدم، چشمم که به چشمه ای خاکستریش خورد نفسم به

شماره افتاد.

قدم به جلو گذاشت و بهم نزدیک شد که با ترس قدمی به عقب برداشتم.

احساس عجیبی به حضورش داشتم، مثل این بود که مرگ باکت چرم مشکی و شلوار جین جلوت ب ایسته، چشمها و موهاش خاکستری باشه اما بتونی آتیش شعل هور زیر روشنی پوستش و احساس کنی و حت ی نتونی حرفی بزنی یا چند قدم ازش دور شی و به دیوار نخوری...

- وقت ی که دوی دی تو بغل اون عوضی جنتلمن فکر کردی نجاتت میده؟!
لحنش مثل همیشه هنجواگونه و خ شدار بود اما عصبانیتی که درونش نهفته بود و تا حالا ازش ندیده بودم.
پوزخند عصبیای زد و با تن دی ادامه داد: فکر کردی اون بهتر از منه؟ من عزرائیل یلم و اون فرشته نجات؟
نکنه تنت م یخاره؟! نونت کمه یا آبت؟ کسی کاری باهات داشته؟ کسی کتکت زده؟ بهت صدمه زد؟ گفتم میخوام بفروشم یا بهت دست درازی کنم؟ آب دهنم رو با ترس قورت دادم اما نتونستم حرفی نزنم.
در سکوتی کوتاه نظارهگر ترس و وحشتم شد.

- چه طور ب اید باهات رفتار می کردم تا این غلط و نکنی؟
دلیل عصبانیتش رو می فهمیدم اما نه کامل، به نظر نم ی رسید از خود کارم عصبانی شده باشه... از واسط هوش عصبانی شده بود.
- م یخوای بفروسمت پیشش تا ببینی چه هیولای خوش نقابیه؟ ل بهام وحش تزده از هم فاصله گرفتن.
- نه...

- م یخوای به یه نفر خوشگ لتر از خودم بفروشم که پوستش برنز هست و به جای اسلحه قلاده دستشه؟ محبت و نوازش م یخوای یا دستبند و بسته شدن به تخت؟!
منظورش فهمیدم و همین ترسم و تا مرز جنون بالا برد.

با وحشت لب باز کرد و بریده گفتم: چیه؟ چون قاچاقچی ای م ی... میخوای بفروشیم؟ - خیلی دوس داری که انقدر دنبالش ری؟ بهت گفتم جلو چشم نباش تا کاریت نداشته باشم، قوانین و رعایت کن تا نکشمت ولی تو کاری جز دردرس درست کردن انجام نمی دی، بهت گفتم...

با عصبانیتی که قاطی اش کهام شده بود، پریدم مبون حرفش.

- چون دیوون های ب اید همه کس و همه چی و بزنی داغوون کنی؟ من یه آدم م نه مثل افرادت، حق دارم از این عمارت ترسناک کوفت یت بزمن بیرون و برگردم پی زندگی و دوستام. من که با هیچ مدرک و ه یچی نمیتونم جر مهات و ثابت کنم فقط میخوام به درد خودم بم یرم! چرا نم یداری از اینج ا برم؟ مگه من اسیرتم؟

بلافاصله گفت: آره اسیری! تا آخر عمرت اس یر منی و تا وق تی که من بگم هر کاری بخوام م یکنی و هر ج اپی که بگم م یمونی!

دیگه داشت گ ریم میگرفت.

- م یخوام برم پی زندگیم، باید زنگ بزمن مامانم...

- که چی بشه؟

- باید ببینم حالش خوبه یا نه...

- یا خوبه یا نه، به تو چه؟

تعجب کردم، با ای نحال ل بهام و با حرص رو هم فشار دادم و گفتم: یعنی چی به تو چه؟ مامانم نه عمم، مامان تو که نیست...

با لحنی عصبی و چاشنی بیتفاوتی گفت: گیرم که ح الش بد باشه؟ چه کاری از دستت برمیاد براش؟

دلم هری ریخت، نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟ اون که جز من کسی و نداره...

سکوتم و که دید، بهم نزدی کتر شد و با لحنی تند و کوبنده ادامه داد: با توام! گیرم حالش بد باشه چیکار م یکنی براش؟ مگه قب لتر که اینجا نبودی و لش نکرده بودی؟!

هر کلم ه جملش خار شد و تو قلبم فرورفت، درد شد و تا همیشه تو وجودم موند! ...

بعد از چند دقیق ه سخت، سر بلند کردم و با حرص گفتم: آره و لش کردم چون من برخلاف تو نه زور دارم، نه پول و نه ...

مکشی کردم و با عصبانیت و درد بیشتر ری ت وی عمق قلبم ادامه دادم: و نه حوصلش و داشتم، نه انرژی و روحی هس و! چون ی ه گذشته بد باهاش داشتم چون ناامید م کرد، ازم مراقبت نکرد، ضعیف بود. من و تک و تنها شوت کرد تهران!

خودم شه ریه دانشگاه و دادم تا دکتر شد م، به سختی تلاش کردم و درس خوندم تا زندگیم و سر و سامون بدم ولی از بخت بد با اون کر میور عوض یتر از تو آشنا شدم و فکر کردم شاید آدم خوبی باشه اما نبود ولی ت وی عوضی من و به اینجا کشون دی! چون کمکت کردم اسلحه روم کشی دی.

نوک انگشتش و ت وی هوا تکون داد و روم نگه داشت.

- تو فقط به من ی ه درد عمیق و نفس بر ای ادام ه این جهنم و دادی! هی چوقت فکر نکن کمکم کر دی...
دس تهای مشت شدم، سست و بعد هم باز شدن.

با تعجب به چش مه‌های خاکست ریش نگاه کردم و روی زخم کنار گون هس متوقف کردم.

پوزخندی زد و با لحن عصبی ای که م یتونستم درد و توش حس کن م، گفت: تو فکر کر دی یه آدم زنده رو نجات دادی و مستحق پاداشی؟ ن ه، تو فقط یه تاریکی عمیق و در حال یکه داشت نابود م یشد، به دنیا برگردون دی.

اش کهام دوباره جا ری شدن، دستم و جلوی دهنم گذاشتم و هق هقم و ت وی گلو خفه کردم.

- من و نگاه کن و گریه نکن!

با شنیدن صد ای فر یادش، نگاه لرزوم و بهش دوختم و لبم و به شدت گاز گرفتم تا صدام درنیاد.

- م یخوای از این جا بری؟ برو ولی قبلش حسابت و با من تص ویه کن.

با تعجب بهش نگاه کردم که دست تو ی جیبش کرد و اسلحهش رو به سمتم گرفت.

نفسم بند اومد که ناگهان کجش کرد و تو دستم گذاشتش.

انگش ته ای یخ زده و لرزوم و دورش مشت کردم و با ح یرت بهش نگاه کردم که جلوم ایستاده بود.

- مگه نم یگی من زندگیت و ویران کردم؟ مگه به من نمی گی روانی زنجیر های یا هیولا؟ اول به اسلحه و بعد به چشمه اش نگاه کردم، اولی ن بار بود که به این واضحی چهره اش و م دیدم.

مردمک خاکستری چشمه اش به نظر لرزون و پردرد م یوم د اما مصمم و ج دی بود.

- کاری که کر دی و برام جبران کن.

با ترس اسلحه رو به سمتش گرفتم و با صدای لرزونی گفتم: چرا انقدر از ترسوندن و اذیت کردنم لذت میبری؟ فقط دست از سرم بردار.

بدون توجه به حرفم گفتم: من بلد ن یستم لطف و جبران کن م، تو هم بلد ن یستی بد یهام و تلافی ک نی!

انگش ته ای بی حسم و دور اسلحه پی چید و دستم و روی بدنش محکم کرد، لمس دستش روی دستم احساس عجیبی رو بهم منتقل کرد.

- حالا خودم یادت میدم چطور تلافی کنی.

آب دهنم و قورت دادم و در عین ترس، پوزخند زدم.

- داری مسخرم یکنی؟ یا م یخو ای مثل خودت یه قاتل شم و بعد هم افرادت بگیرم.

قدمی به عقب برداشتم و دستش و از روی دستم برداشت.

- ای نجاهی چکس جز من حق نداره تو رو بکشه!

- چی؟

پوزخندی زد و سرش و پا ین انداخت.

- فکر کر دی برای چی تا حالا مثل بقیه کس ای که اینجان شکنجه نشدی؟! پس ماشه رو بکش و کارم و تلافی کن.

- اگه انقدر م یخو ای بمیری چرا خودت ای نکار و نم یکنی؟

- انقدر ضعیف ن یستم که خودکشی کنم، میخوام تو این درد و بهم ب دی.

با تعجب و ترس به چشمهایش نگاه کردم، شوخی نم یکرد، دروغ نمیگفت و کاملاً ج دی بود.

نمیدونم چی بود که دستم رو تکون داد اما در یک آن اسلحه رو بالا بردم و به سمتش گرفتم.

- آگه یه سوال بپرسم جوابم رو می دی ؟

با آرامش عجیبی جواب داد: حالا اسلحه تو دست ای توئه، پس بپرس.

- چرا اون شب اون بلا رو سر اون دختر آور دی؟ کشتنش کافی نبود؟ چرا انقدر عذابش دادی ؟

پوزخندی روی لبهایش نشست و مردمک خاکستریش توی چشمهایم ثابت شد.

- من هی چوقت یه خیانتکار و با لطف نمیگشم.

با یادآوریش لرزت و وی بدنم نشست و اسلحه توی دستم سنگینتر از قبل شد.

- دنیا جای ترسناک یه خانم دکتر! آگه ش لیک نکنی ممکنه یه روز همون بلا رو هم سر تو بیارم.

- یعنی تو از این اسلحه و مرگ نم یترسی ؟

بدون هیچ تردیدی و بدون اینکه حتی تکونی به خودش بده یا عقب بره نگاهم کرد و خودش اسلحه رو رو شق

یقاش تنظیم کرد.

- من از هیچی نم یترسم.

از قاطعیت لحنش ترسیدم، به نظرم پرسید واقعاً دیوونست.

- واقعاً حاضری توسط من بمیری ؟ با تمسخر خندید.

- به نظرت این یه فیلم عاشقانهست ؟ متقابلاً لبخند تلخی زدم.

- نه این یه کابوس وحشتناکه که ناخواسته اسپرش شدم.

- پس تمومش کن.

با تردید پرسیدم: تو که به قول خودت از هیچی نمیترسی، پس چرا میخوای بمیری؟ این دنیا بدون ترس قشنگتر نیست؟!

- اینکه از هیچی نترسی و هیچ تا ریک یای برات وجود نداشته باشه باعث میشه زندگیت توی یه دنیای خاکستری روی چرخه تکرار بایسته.

- یعنی اصلاً از عاقبت کارهات نمیترسی؟
- نه.

- هیچ پشیمون یا نداری؟

- چرا یکی هست.

- چی؟

ابرویی بالا انداخت و با پوزخند بهم نگاه کرد.

- اون خراش کنار گردنت با اید شاهرگت و میزد...

با نگاه تحلیلی رفت های به لبهای خیره شدم، قطره اشک دیگرهای از گوشه چشمم سرازیر شد.

اسلحه رو پان آوردم و انگشتم و روی ماشش گذاشتم، درست جلوی شکمش ...

از تصورش میترسم اما از کسی که روبروم ایستاده بود بیشتر میترسیدم.

- چیه؟ تو هم خیالی آدم خوبی نیستی که مامان تنها و مریضت و به خاطر اینکه خوشبخت نکردی! تو

از او نهایی که به خاطر جبران عقده ای بچگی و پول هر کاری ازت ساختست ...

ادامه حرفش توی صدای بلند مثل یک اسلحه گم شد.

چند ثانیه سپری شد، انگار که زمان ایستاده بود و همه چیز و همه کس متوقف شده بود تا ت وی خلاء دست و پا بزنم... ناگهان تص ویرش از جل وی چشمم کنار رفت، با سقوطش نگاهم به سمت پیراهن سف یدم رفت که در میون لک ههای قرمز خون گیر افتاده بود.

با ناباوری به اسلح های که ت وی دستم میلرزید نگاه کردم و بعد همون نگاه و بهش دوختم که روی افتاده بود.

در با صد ای بلن دی باز شد و یه مرد همراه دو تا بادیگارد وارد شد، با تعجب اول به ک یل و بعد به من نگاه کرد که مثل بید میلرزیدم.

همون مرد که ظاهرش با بادیگاردها فرق داشت، پسم زد و به سمتش د وید.

به دستم نگاه کردم که نه تنها خون روی لباسم و پاک نکرده بود بلکه خود شهم خونی شده بود.

این دس تها خیلی وق تها خونی شده بودن ولی نه توسط خونی که خودم ریخته باشم ...

به خودم که اومدم انباری پر از آدم بود و کسی توجهی بهم نداشت، از جام بلند شدم و سعی کردم به خودم بیام.

چند نفری که جمع شده بودن و پس زدم و با وحشت به سمتش رفتم.

نگاهم به عمه ا یزابیل افتاد که شوکه یه جا ایساده بود، رو بهش داد زدم: برو برام پارچ ه تمیز و آب جوش ب یار تا جلوی خون ریزی رو بگیرم، تا وقتی گلوله تو بدنشه همیشه حرکتش ب دیم.

مردی که ظاهرش با بادیگاردها فرق داشت با عصبانیت به سمتم چرخید.

- اگه اون بمیره، نفر بعدش ت وی!

با اخم کنارش زدم، پلورم و درآوردم و روی زخمش گلوله کردم، سعی کردم محکم باشم اما باز هم ناخودآگاه صدام م

یلرزیدم.

- نه اون نم بمیره، من نم یدارم حتی یه عوضی به دست من بم یره.

دستم و روی گردنش گذاشتم و بعد از گرفتن نبضش، موهایش و کنار زدم و دستم و تلنگروارانه روی صورتش زدم.

- بین من و روانی، باید مقاومت کنی...

- ولم ک... کن.

نگاهم به پل که ای نیمه بستش افتاد که با حالتی از درموندگی بهم دوخته شده بود. به سختی نفسم یکشاید اما لبهاش از هم باز شدن و ب ریده و سرزن شوار گفت: بذار بم...

میرم! آگه... زنده بمونم م یکشمت!...

با زحمت و بغض سنگینی تو وی گفتم: برام مهم نیست، تو حق نداری بمی ری!

بعد هم به سمت مرد اخمو و نگرانی که کنارم ایستاده بود برگشتم و با اشاره چشم جای دستم و بهش نشون دادم.

- اینجا رو فشار بده! زود باش...

با هول دستش و جای دستم گذاشت و جام و گرفت.

- گوشیت... گوشیت و بده!

چشمهایش و با حالتی از تعجب و شک ریز کرد.

- واسه چی؟

با لحن جیغ مانند و شتابزد های جواب دادم: بای د زنگ بزنم اورژانس، وگرنه میمیره... قبل از اینکه جوابم و بده، چشمم به گوشیه که تو وی جیبش بود افتاد و خلی س ریع درش آوردم.

ناگهان بازوم کشیده شد و سمتی هول داده شدم، چشمم به مرد قد بلند و کت و شلوار یای با چشم مها و موه ای قهوه ای روشن افتاد.

- همیشه.

- یعنی چی؟

ل بهاش و کلافه روی هم فشرد و نگاهش و حول اطرافش چرخوند.

- یعنی اینکه نمیشه، اینجا امکانات لازم هست.

- یعنی چی امکانات هست؟ اون گلوله خورده، دستش که با کارد م یوه خوری نبریده.

حتی تو بیمارستانم ممکنه بمیره...

پرید تو حرفم و گفتم: تا بیمارستان خی لی راهه، ممکنه مشکوک بشن و به پلیس اطلاع بدن.

با بهت گفتم: یعنی اصلاً برات مهم نیست که ممکنه بمیره؟

با همون کلافگی که توی چهره و حرکاتش مشهود بود، با صدای بلند و عصبانیت گفت:

د مگه تو دکتر نیستی؟ مگه یه بار نجاتش ندادی؟

بدون توجه به اینکه ه چهطور میشناستم، گفتم: اون موفق فرق داشت وضعیتش انقدر وخیم نبود، الان در حالی

تیر خورده که هنوز زخم قبلیش خوب نشده. من که نمیتونم اینجا جراحی کنم. اصلاً تو تخصصم نیست...

کلافه سری به نشون ه تأسف تکون داد و از اتاق خارج شد، پوفی کشیدم و دنبالش رفتم.

پلهها رو دو تا یکی کردم و از اتاق خارج شدم، سالن برخلاف همیشه در جنب و جوش و نامنظمی به سرم میرد.

دنبالش رفتم که از پلهها بالا رفت ت طبق ه پنجم.

چشمم به عمه ایزابل افتاد که با حالتی آشفته توی سالن راه میرفت.

با دیدن اون مرد با وحشت به سمتش رفتم و با لحن نگران و ترسیده ای گفتم: به دکتر سمعی زنگ زدیم، گفت

خودش و م یرسونه اما ممکنه نیم ساعت طول بکشه.

سکوتش رو که دید، دوباره با نگرانی گفتم: هیراد؟ نکنه تا اونموقع بمیره؟

سرم و کلافه به چپ و راست تکون دادم. تلاش کردم قد مهای لرزونم و محکم بردارم اما ناخواسته در هر قدم به سمتی متمای ل می‌شدم و نمیتونستم در خطی صاف قدم بردارم.

با زحمت خودم رو به نزد یک تختش رسوندم. نگاه تارم که با صورت آشفته و رنگپرید هوش تقلاقی پیدا کرد، احساس کردم منم دارم باهاش می‌یرم.

به دس‌تهای خونی من که خشک و بدون حس بودن نگاه کردم و دوباره اشکها سرزیر شدند. نگاه دیگ‌های که بهش انداختم به آهستگی شطرنجی و بعد تار شد. انگار که بدنم همسو با قلبم شده بود تا نتونم این حالت و خون روی دس‌تهام و تحمل کنم و با قدمی که به عقب برداشتم روی زمین سقوط کردم و پارچه‌های خاکستر ی از جنس بیهوشی مغزم و در حال‌های از ابهام دنی‌ای ترسناکی که توش بودم فرو برد.

با احساس درد و کمر و کتفم، چش‌مه‌ام و تا آخرین حد باز کردم و نفسم حبس شد.

با آخری‌ن‌توان و آخرین سرعتی که داشتم از روی تخت بلند شدم و دیدم که توی اتاق خودمم.

چیزه‌ایی که از قبل بیهوش شدنم به‌خاطر می‌آوردم انقدر ترسناک و دلهر‌آور بودن که آرزو کردم یا مرده باشم یا توی یه کابوس طولانی باشم.

دستم و به سرم گرفتم و از روی تخت پایین اومدم.

با زحمت و قدمه‌ایی آهسته از اتاقم خارج شدم و از پله‌های ناتوموم و به مقصد طبقه پنجم گذر کردم.

سالن خلوت و غرق در سکوت بود

سرم و به دیوار چسبوندم و پل‌هایی که ای‌نمدارم و روی هم فشردم؛ دس‌تهام و دور بدنم حلقه کردم و به دیوار

چسبیدم.

بدنم هنوز هم می‌لرزید و قلبم با آرامش غریبه شده بود.

با شنیدن صدای باز شدن در، با شتاب از دیوار فاصله گرفتم و به سمت مردی که از اتاق بیرون اومد رفتم.

کت بلند قهو های رنگ و جعبه ابزار دستش به علاوه کلاه روی سرش چ یزی مثل کارآگاه ازش میساخت نه دکتر...

آب دهنم و قورت دادم و با صدایی لرزون پرسیدم: او... اون زنده هست ؟

عینکش و درآورد و با دستمال تمیزش کرد، در همون حالت هم کوتاه و ب یحوصله گفت:

زنده هست.

بازدمم رو با نف سعمیقی بیرون فرستادم و با آرامش بیشت ری دوباره پرسیدم: خوب میشه ؟

- اون آدم مقاومیه با این چیزا نم یمیره!

دستم و روی قفسه سینم گذاشتم و با شک پرسیدم: مگه چند بار تا حالا زخمی شده ؟

- بیشتر از چیزی که تصور کنی.

به دنبال این حرف، از کنارم رد شد و به همراه یکی از با دیگاردها از پلهها پای ن رفت. با رفتنش مردی که قبل از بیهوش شدنم دیده بودم و م یدونستم اسمش هیراده از اتاق خارج شد. حالت چهره اش آرام شده بود، دس تهاش و توجیب شلوارش فرو برد و بدون حرف از کنارم رد شد.

آب دهنم و قورت دادم و به سمت اتاقش رفتم اما قد مهمام از در رد نشدن و همونجا ایستادم.

چشمم به عمه ایزابل افتاد که پتو رو روش مرتب کرد و درج ه شوفاژ و روشن کرد.

عمه ایزابل به سمت در اومد و چشمش بهم افتاد.

- بهتری ؟

آهسته سر تکون دادم.

قلبم هنوز هم تند میتپید اما بهتر شده بودم.

- میشه حرف بزنینم ؟

اشاره ای به سر تا پام کرد و با تأکید گفت: اول قیافت و درست کن.

با اینکه ت وی دیدم نبود اما نگاه دیگ های به تختش انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

وارد سر ویس بهداشتی اتاقم شدم.

نگاهم و از لبها سها و دس تهای خونیم به صورت رنگ پرید هم دوختم. چشمه ای سبزم به نظر کدر و بیروح شده بود و ردع میقی از ترس و دلهره داشتن.

نوک انگشتم و روی رد خون کنار گونهم کشیدم و صورتم و زیرش بر آب گرفتم.

اخم غلیظی به دخترت وی آینه کردم.

از ای ن دختر آشفته و ترسیده بدم میومد. باید رهای واقعی رو پیدا می کردم... رهایی که خودش و با همه چیز وقف می داد و ت وی هر شرایطی لبخند و روی لبهاش پیدا می کرد.

قهوه رو از دست کی نیس گرفتم و چند جرعه ازش خوردم تا خشکی گلویم برطرف شد.

- خوب ...

نگاهم به سمت عمه ایزابل کشیده شد.

پای راستش و با ژست مخصوص خودش به پای چپش تکیه داد و دستش و روی زمین گذاشت.

- دربار ه چی میخواستی باهام حرف بزنی ؟

سرم و پاپین انداختم و کمی با انگش تهام ور رفتم. در آخر با نفس عمیق انرژیم و به دست آوردم و خیره به

چشمهاش گفتم: دربار ه اون روانی...

ناگهان مکث کردم، حرفم و تغیر داده و دوباره گفتم: کی یل...

یه ت ای ابروش و بالا انداخت و با نگاهی موشکافانه سر تا پام و از نظر گذروند.

- برای چی میخواستی دربار هش بدونی ؟

خودم هم در داشتن جواب سوالش مونده بودم.

برای همین طرهای از موهام و دور انگشتم پیچیدم و جوابی به سوالش ندادم.

زیر لب با حالتی اندوهگین زمزمه کردم: اون انقدر از زندگی کردن متنفره که از مرگ نمیترسه!...

Fatemeh destroyer

سر بلند کردم و دوباره به عمه ایزابل نگاه کردم.

- مگه میشه کسی از مرگ نترسه؟ منظورم اینه که... اون واقعاً از هیچی نمیترسه یا فقط وانمود میکنه خیلی قویه؟

مردمک چشمهایش و با تأسفت وی حدقه چرخوند و گفت: هیچ تظاهر یا نقابی وجود نداره! اون پسر احمق واقعاً از هیچی نمیترسه.

حرفی گفتم: اون دیوونه به جز این سر مرگ داشتن هیچی نیست، فقط مشکل روانی داره.

- درسته!

با شنیدن حرفش چشمهام با تعجب گرد شد چون من از حرص و به قصد فحش دادن اون عبارت و به کار بردم.

متعجب موندم و حرفی نزدم که خودش ادامه داد: تو مگه دکتر نیستی؟ یعنی واقعاً نمیتونی به آدم مریض و تشخص بدهی؟!

به فکر فرو رفتم با یادآوری چیزی توی گوشه ای از مغزم با تعجب گفتم: ن... نکنه منظورت سندروم

پروتئینوز لیپوئیده؟ پل کهایش و به علامت تایید روی هم فشرد.

- ولی این بیماری خیلی نادره، افراد خیلی کمی بهش مبتلا میشن.

شونهای بالا انداخت.

- هیچ چیز زندگی پیش عادی نیست، مریضیشم همی نظوریه دیگه.

زیر لب گفتم: پس دلیل پوست روشن و حساسش هم همین بود، برای همین ای نظوریه.

عمه پوفی کشید و گفت: به نظرت درمان میشه؟ من که هیچوقت نتونستم قانعش کنم بره دکتر.

با تأسف سرم و پا پن انداختم و به آرومی گفتم: نه، هیچ درمانی نداره. تا ج ای که من خوندم این اختلال باعث م یشه که دو بخش آمیگدال مغز که مسئول ترس شناخته م یشن دچار نقص شده و به مرور زمان تحلیل برن. بیشتر مبت لایان به این ب بیماری با مشکلاتی مثل عدم درک محرکه ای ترسناک و حافظ ه بلندمدت ضعیف دس توپنجه نرم م

یکنن. ای کاش میشد که درمان شه ...

- نه، اتفاقاً این بیماری بر ای اون بیشتر مثل یه موهبته.

- چی ؟

- اون زندگی سخت ی داشته و داره، توی همچین زندگی یا ی اون به یه دنی ای خاکست ری نیاز داره که توش جایی از ترس و درد نباشه.

پوزخندی زدم و با حرص گفتم: اون ب هخاطر این ب بیماری مسخره هر غلطی دلش بخواد م یکنه بدون اینکه ذر های تأسف یا نگرانی به خودش را بده، میدونی اون تا حالا چند نفر و کشته و زندگی ی چند نفر و ویران کرده ؟

بدون اینکه عصبان ی بشه یا ذر های جا بخوره، با خونسر دی گفت: مطمئناً بیشتر راز تو از زندگی ش خبر دارم.

دس تهام و توی هم قفل کردم.

- بگو تا منم دلی ل این تفکر احمقانه و این زندگی ی وحش تناک رو بدونم.

- اون دوست نداره کسی چیزی دربار ه گذشته و زندگی ی خصوص یش بدونه....

بعد هم دستش و روی شقیقش فشار داد و چش مهاش و بست، انگار یادآوری چیزی آزارش م یداد.

مقداری از قهوه روی میز مزه مزه کرد و دوباره به صندل یش تکیه داد.

- پدر آزاد تاجر بود، یه تاجر موفق و ثروتمند.

اما واژه تجارت درواقع یه نقاب بود، اون در واقع قاچاقچ ی انسان و اعض ای بدن بود.

به عنوان مردی که بوی از رحم و انسانیت نبرده و زندگی یش و برپای ه ثروت و قدرت بنا کرده بود ج ای برای خونواده و احساس باقی نگذاشته بود اما عمارت بزرگی بر ای خوش گذرونی بنا کرده بود.

به اینجا که رسید مکی کرد و نفسی تازه کرد.

- ای ن خونہ زمان کول متفاوت با اینجا بود، طبق های که الآن به اتاق کی تی ام مشهوره قبلاً حکم یه اتاق وحشتناک رو داشت، دختر ای که از کشورهای دیگه وارد اینجا میشدن قبل از فروخته شدن مدتی رو مهمون کول بودن.

- کول؟ مگه پدرش خارجی بود؟ تعجب یم نداره با این اسم ای عجب وجقتون... Fa temeh dest...

- نه، ما ایرانی هس تیم و شهرت اصل یش سعادتہ.

با تعجب گفتم: پس این اس مها چ ین ؟

- اینجا همه حتی خدمتکارها با نقاب و لقب شناخته میشن، به خاطر اینکه ه یچ اسم یا مشخصاتی درز نکنه و سابق ه هی چکس برملا نشه.

- پس تو اسمت ایزابل نیست ؟

جوابی به سوالم نداد و به ادام ه صحبت تهای قبلیش پرداخت.

- آتنا یه برده از یونان بود. دختر زیبا و فریبنده ای بود برای همین کول تصمیم گرفت نگهش داره.

وقتی که باردار شد کول عصبانی شد و خواست سقطش کنه اما آتنا مقاومت کرد،

م یگفت اگه قراره تا آخر عمرش اس یر باشه، دوس داره بچش و بزرگ کنه، وق تی آراد ت وی همون طبق ه وحشتناک به دنیا اوم د، اون تا ی کما ه حتی به دیدنشون هم رفت...

با بهت پ ریدم میون حرفش و پرسیدم: آراد کیه ؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت: تو که فکر نم یکنی اسمش کیل یا ک لایتموند باشه؟

با تعجب و بهت بهش نگاه کردم و حرفی نزدم که خودش ادامه داد: مراقب باش هرگز جلوی خودش یا ه یچکس این اسم و به زیون نیاری.

- چرا ؟

- چون ممکنه بهخاطر این چهارواژه سر خوشگلت و از دست بدی!

اخم کردم و توی خودم جمع شدم، بیادب!

- بعد از مدتی که آراد و دی د احساسی بهش پیدا کرد که نمیشه اسمش و پدرونه گذاشت، بیشتر از جنبه ه آیند هنگری و قدرت بود اما خوب تصمیم گرفت به عنوان پسر قبولش کنه؛ به علت علاقه ه زیادی که به آتنا پیدا کرد از اونجا بیرونش آورد و یه اتاق مجلل و زیباتوی طبقه سوم بهش داد.

ابروهام با حالتی بدبینانه توهم گره خوردن، انگار که فکر رو خوند چون با لبخند معناداری گفت: درسته، سقفی که هر شب بالا سرت میبینی و توش ناسزایگی یه زمانی شاهد گریه ای شبونه آتنا بود، اون تخت که با خیال راحت روش میخوابی یه زمانی بستر درد کشیدن آتنا بود.

کول توجه و محبت خاصش و به عنوان الهه عمارت نثار آتنا کرد اما آتنا دلبست ه کس دیگه ای بود.

غم و ناراحتی عمیق به قلبم هجوم آورد و دس تهام روی زانوم مشت شدن.

- به هر حال که ماه همیشه پشت ابر باقی نمیمونه ه و یه دروغ بزرگ و یه رابطه ه مخفیانه خیلی پنهون نمیمونه... یه شب در حین رابطه کول سر رسید، آراد اون موقع شش سالش بود. کول از فرط عصبانیت همونجا آتنا رو جلوی چشم آراد کشت...

نگاهم رو به دس تهام دوختم که مشت شده بودن اما لرزش خفیفی رو با همراه غمی وص فناشدنی توی قلبم حس میکردم.

دلش رو نمیدونستم، بهخاطر زندگی تلخ و بدبختی آتنا ی اقلب شکست ه آراد؟!...

اما احساس میکردم قلبم داره از درون قفس ه ام فشرده میشه، یه حس دردناک توام با دلتنگی زیاد تو وجودم بود.

تصورش هم وحشتناک بود.

- آراد تحت نظارت ادموند یه زندگی ترسناک و عاری از محبت لب ریز از خشونت رو تجربه کرد.

یه پدر بیرحم و سنگدل که بعد از آتنا درنده‌تر شده بود؛ یه شکست سخت خورده بود و درک نم یکرد که تحملش برای
آراد چن دین برابر سخ تتره!

سرم و پاین انداختم و بعد از چند دق یقه با تر دید پرسیدم: رو یا کیه ؟

چشمهاش و با تعجب ریز کرد و کمی فکر، بعد از چند دق یقه تفکر گفت: روی انمیشناسم، نکنه

منظورت رو یاله ؟ گنگ سری به نشون تا ید تکون دادم.

- آره فکر کنم یه همچین چیزی بود.

- ای ن اسم و از کجا شنیدی ؟

شونهای بالا انداختم و با سردی گفتم: مهم نیست...

- اون دختر جزء اعضای باند بود.

- واقعاً؟ بین افراد زن هم هست ؟

- خیلی از دخترایی که به عنوان خدمتکار رفت و آمد م یکنن، درواقع کاره ای مهمتری انجام میدن.

من نم یدونم اسمش و چ هطور و از کجا شنیدی اما جل وی ک یل به زیون ن یارش.

- چرا ؟

- اون دختر معشوق ه ک یل بود...

با شنیدن این حرف از جانبش تپش محکم قلبم متوقف شد و حتی احساس کردم که به دلیلی نامعلوم بر ای چند لحظه
ایستاد.

- ک یل وابستگی ای به پول یا بی زینس کول نداشت. بر ای ه مین تصمیم گرفت ر ویال رو از لیست افراد باند

خارج کنه و باهاش فرار کنه اما کول این و فهمید.

دستم و روی پام مشت کردم، تا حدی از شنیدن ادام ه داستانش م یترسیدم انگار که اون چیزی بود که کی یل ی ا
آراد و تب د یل به ه یولا کرده بود.

- خب، بعد چی شد؟

- اون بر ای آیند ه باند و کی یل برنام ههای زیادی داشت، برای همین به کی یل اخطار داد که دور احساسات و خط
بکشه چون اعتقاد داشت که هم ه زنها تجل یای از آنتان و لیاقت محبت رو ندارن!

اما اون ازش دست نکشید و کول...

در اینج ای صحب تهاش مکث کرد و بعد از اینکه نفسی تازه کرد ادامه داد: پس اون رویال و جل وی چشم آراد ت وی
گونی کرد و از همون تراس توی اتاقت که باهاش بیرون و دیدم یزنی پرت کرد پا یین...

بعد از این حرف بلند شد و از اتاق بیرون رفت، انگار که دیگه نمیخواست ت در این باره حرف بزنه اما من تا چند
دقیقه همونجا موندم، ناراحتی به تک تک سلولهام تزریق شده بود و به زور جلوی اش کهام و گرفته بودم.

بعد از چند دقیقه نفس عمیقی کشیدم و از پشت میز بلند شدم، برخلاف چند ساعت پیش خونه غرق در سکوت
بود و همه چیز به حالت عادی برگشته بود؛ خواستم به

سمت اتاقم برم که ناخودآگاه نگاهم به سمت پلهه ای منتهی به طبقه پنجم کج شد و قد مهمام به سمتش سوق داده
شدن.

راهروی طبقه پنجم هم خالی از خدمتکارها یا بادیگاردها بود، برای همین قبل از اینکه پشیمون شم و برگردم به اتاقم،
در اتاقش و باز کردم و وارد شدم.

بوی قهوه ت وی بینی م پیچید و هوای گرم اتاق به درونم دمیده شد، با قد مههای آهسته و بدون صدا به سمت تختش
رفتم.

اتاقش نسبتاً بزرگ بود اما وسیله خاص ی درونش به چشم نمیخورد، پرده ه ای قطور خاکستری سراسر اتاق و

پوشونده بودن.

تخت خاکستری و مشکی بود، بقیه اجزای اتاق هم ترکیب تیره‌ای داشتند و همین سکوت و تاریکی جلوه‌های بی‌روح و سردی به اتاق داده بود.

احساس می‌کردم روحش عزاداره. عزادارِ مادرش یا رویال!...

صندلی کنار تختش رو کشیدم و نشستم روش.

انقدر آرام و بدون حرکت روی تخت خوابیده بودم که تمام خاطرات بدم از آن ناخودآگاه به گوش‌های تاریکی از مغزم رونده شدن! به چهره غرق در آرامش نگاه کردم، از زخم ترسناک کنار گون‌هش تا ابروهای مرتب و چشمه‌های بست‌هاش، می‌تونستم مردمک خاکستری با ریش رو از پشت پل‌های بست‌هش ببینم و نگاه سرد و متشنجش رو به یاد بیارم اما در اون حالت بی‌آزار یا شاید هم معصوم به نظر می‌رسید.

معصوم؟ شاید هم نه، معصوم در برابرش کلمه‌های بی‌پناه و مظلومی بود.

در برابر کول و گذشت‌هش چی؟ آیا در برابر او نه‌ها هم گناهکار و هیولا بود؟!

- به بد نگاه نکن به دلیل بد بودنش نگاه کن!

مکثی کردم و ادامه دادم: مامانم همیشه همین‌ها می‌گفت اما من هی چوقت نتونستم منظورش و از این حرف بفهمم... هنوز هم کاملاً نمی‌فهمم.

شاید از پول و خرید کردن و لباس و غذا و فیل‌های رمانت‌های خوشم بیاد اما من هیچوقت عاشق نشدم! به دنبال این حرف لبخند تلخی زدم.

- من درد تو رو نمی‌شناسم، قلب، زندگی و حتی نگاه پشت چشم‌های خاکستری و نمی‌شناسم!

من این بلا رو سرت آوردم، منی که حتی از تصور اسلحه می‌ترسم نزدیک بود بکشم، چرا ای نکار و باهام کردی؟

وقتی اون حرف‌ها رو دربارم و مادرم زد،.

خیلی عصبانی شدم. می‌دونی چرا؟!

پوزخند تلخی زدم و پشتش قطره اش کی از گوش ه چشمم سرا زیر شد و مس یر گونهم رو در پیش گرفت.

- چون همش حقیقت داشت. من هم یشه از مادرم فرار میکردم چون همیشه یا من کتک م یخوردم و اون تماشا م

یکرد یا اون کتک م یخورد و من گریه م میکردم، اون یه تصور ضعیف و یه زندگی پر از درد ت و ی ذهنم باقی گذاشت که با مراجعه کردن بهش قلبم به درد م یومد و م یاد، برای همین فرار کردم و او مدم تهران تا درس بخونم.

سعی کردم تمام خاطرات بد و تموم ضعفها و درد ها رو کنار بذارم تا بتونم زندگی خودم و شروع کنم؛ زندگیا ی که

توش خبری از درد و کتک و گرسنگی و تحق ر و بیپناهی نباشه ...

با اینکه خرجش و میدادم و از دور نگران و مراقبش بودم اما زیاد بهش زنگ نمیزد م، حتی تو تعطیلات هم بهش سر

هم نم یزدم...

تو این و خوب فهمیدی با اینکه مادرت و خیلی وقت پیش از دست دادی.

من بهت گفتم ه یولا! نمیدونم شاید من هیولام که قضاوتت کردم.

دستم و روی گوش ه چشمم کشیدم و اش کهای بدون وقف ه ای که روی گون هم سرازیر م یشدن رو پاک

کردم.

- دیگه بهت نم یگم هیولا! حتی اگه بترسونیم و اذیتم کنی... باز هم بهت فحش و ناسزا میگم اما دیگه هی چوقت

هیولا صدات نمیزنم.

خم شدم رو صورتش و با تردید نفسم و به صورت سردش فوت کردم.

م یدونستم حرف هام رو نم یشنوه اما نفس عمیقی کشیدم و به آرومی زمزمه کردم:

لطفاً من و بیشتر از این بد نکن، تو با ید خوب شی!...

به عادت از اول ین باری که ت وی این شرایط دیدمش سرم و کنارش روی تخت گذاشتم و با نگاه کوتاهی به چشمه

ای بستش پل کهام و روی هم فشردم و آرزو کردم که ای کاش مثل دفع ه قبل وقت ی چشمهام و باز م یکنم روی

تخت نباشه و بدون خبر از کنارم رفته باشه! فقط کافیه که زنده باشه...

با احساس درد توی گردن و کمر و بعد هم کرختی سرتاسر بدنم، چشمهام و باز کردم.
کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم.

بعد از اینکه از گی جی بعد خواب بیرون اومدم بهش نگاه کردم. رنگ چهرهش بهتر شده بود و نف سهاش آرام
و منظم شده بودن.

بتور و روش مرتب کردم و در حال یکه بدنم و م یکشیدم از اتاقش بیرون رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لبخند رو به لبهایم برگردونم.

بعد از رفتن به اتاقم و عوض کردن لباسهام، قابلم هم رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

نظم به خونه برگشته بود و همه خدمتکارها سر پست و کار مخصوصشون بودن.

بعد از اینکه تاج ای که توان داشتم غذا خوردم، به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم.

دلم برای زندگی قبلیم تنگ شده بود.

دلم برای همه چیز اون زندگی که قبلاً ازش ناراضی بودم تنگ شده بود.

ای کاش میتونستم برگردم به روزه ای که بزرگترین دغدغه هم ق رینه کردن خط چشم و ست کردن کیف و کفش
با مانتو و شال بود اما یه جور ای دیگه خوب میتونستم نمیتونم به گذشته برگردم و اون آرامش خیال و تجربه کنم.

ترس و وحشتی که توی عمق وجودم رخنه کرده بود حتی لحظهای دست از سرم برنمیداشت.

یادآوری و تصور اسلحه و خون توی دستم، گاهی از خودم هم بیزارم می کرد؛ میترسیدم ادام ه زندگی در اینجا ازم یه
ه یولا بسازه! ...

با فکر کردن به اینک ه بعد از سه روز دیگه میتونم بهش آب بدم، یه لیوان آب و مسکن براش توی قابلم هم جا
کردم و با سرعت خودم و به اتاقش رسوندم.

اما با دیدن تخت خالی و بالش و ملحفه‌ش که یه گوشه افتاده بود، متعجب و نگران شدم.

نگاهم به انتهای اتاق افتاد و س ای هس رو دیدم که از اون ی کی در خارج شد.

به خودم که اومدم با سرعت دنبالش از در خارج شدم. چشمم به هیراد افتاد که کنارش ایستاده بود و با چهره‌های نگران چ یزی رو زمزمه م یکرد.

چشمم به نیم رخ آشفته و موه ای خاکست ری پریشون توی صورتش افتاد، طبق معمول دکم ههای پیراهن ش و کامل نبسته بود و کت مشک یرنگی رو سر همی به تن کرده بود.

به آرومی پرسیدم: کجا ؟

بدون اینکه توجهی بهم بکنه، پسم زد و به سمت پل هها رفت.

با حرص دنبالش رفتم و تکرار کردم: گفتم کجا داری میری ؟

برای چند ثانیه ایستاد و نگاه سرد و بیتوجهش و زیر چشم می بهم دوخت.

- م یخوای بمونم دو تا هم بزنی تو سرم ؟

چشم غره ای بهش رفتم که هیراد به حرف اومد: م یخواد بره ارومیه برای بستن قرارداد.

گیج زمزمه کردم: ها ؟

بعد از درک حرفش، به خودم اومدم و جیغ زدم.

- تو مگه دیوونهای ؟ هنوز چهار روز هم از تیر خوردنت نگذشته! نمیتونی بری، حالت بد میشه و بخی ههات پاره م یشن...

با زهم بدون ذره ای توجه به من و داد و هوار هام، ساعتش و چک کرد و به راهش ادامه داد.

- ه وی! با تواما...

بدون اینکه جوابی بهم بده، خطاب به هیراد گفت: جنس هارو انتقال بدین به اسکله.

بوفی کشیدم و جی غی از حرص زدم.

- با توام... برگرد به تخت کوفت یت تا خودت و به کشتن ندادی!

یدفعه از حرکت ایستاد. مسیرش و کج کرد و به سمتم اومد که ناخواسته ترس یدم و به دیوار پشتم چسبیدم.

Fatemeh destroyer

دست راستش و روی گذاشت و حائل دورم کرد.

niceroman.ir

- به تو چه که جوشش و میزنی؟ تو که نمیتونی خلاصم کنی، حدأقل اعصابم و خراب نکن!

با لحن عصبی ای مثل خودش جواب دادم: چون تو انقدر بیشعوری که کمر به قتل من بستی.

چشمهایش و با دقت بیشتری ریز کرد و با پوزخند بهم دوخت.

- تو شکم منو سفره کردی و بارها عزرائلم شدی!

بدون اختیار اشک تو چش مهمام جمع شد و اون با تن دی ادامه داد: بهت گفتم حماقت و کنار بذار و کاری که بهت

میگم و انجام بده اما تو هی چوق ت از اشتباهاتت درس نمیگیری! چرا ولم نکردی و نرفت ی؟

- چ... چون من قاتل نیستم.

انگشتش و کلافه بالا آورد و روی صورتم کشید

- مشکل اینه که تو نمیفهمی هر وقت که از مرگ نجاتم میدی در واقع با بدترین نحو ممکن م یکشیم!

تو خیلی وقته قاتل ی و دس تهات آلوده به خون شده... هر اتفاقی بعد از این ب یوفته و هر کس که توسط من بمیره

یا شکنجه شه، مقصرش تویی!

بعد هم روش و برگردوند و ازم دور شد.

دستم و پشت پل کهام کشیدم و اش کهام و پاک کردم، حرفهای سنگین و کوبنده بودن و همش هم از آرزوش بر

ای مرگ نشأت میگرفت.

انگشتش و با تحکم بالا گرفت.

- فقط جلو چشمم نباش.



به خاطر رویال؟

سر جاش متوقف شد، با اینکه م یدونستم چ هقدر عصبی م یشه اما حرفم و ادامه دادم:

چون رویال مرده داری تاوانش و از بقی ه م یگیری؟ م یخوای من قاتل شم؟ چون رویال مرده، تو ب اید توسط من
به سمتمش دو یدم.

دستش و به دیوار کنارم تکیه داد و ک می به جلو خم شد چون دید م حرفی نمیزنه و واکنشی نشون نم یده با ترس

به سمتمش دو یدم.

لعنت به این زیون که مثل عقرب نیش میزنه!

قبل از اینکه دستم بهش برسه، پسم زد و با زحمت ایستاد.

نفسی تازه کرد و با زحمت گفت: نم یتونی تا دوباره زندان یت نکردم، خفه شی و دست از سرم برداری؟

لب پا ینم و گاز گرفتم و سرم و پائین انداختم.

یه چیزی در درونم به جوش اومد که احساسم و به عصبانیت تب دیل کرد و اخ تیار دهنم و از دست دادم.

- م یدونی چیه آق ای ک لایتموند؟ برو بمیر و یه ملت و راحت کن، به کبدم!

بعد هم با حرص پشش زدم و جلوتر ازش از پلهها پا ین رفتم..

در و رو هم کوبیدم و خودم و رو تخت انداختم.

ملحفه بین انگش تهام مجاله شد و حالتی از درد آتتا رو به یاد آوردم، نگاهم به تراس خورد و تصور دردناکی ت وی قلبم

جا گرفت.

از درد و ترس و ناراحتی و هم ی نظور عصبانیت به خودم میلر زیدم.

حضور کین یس و روی صندلی کنار تختم احساس کردم و روم و برگردوندم.

تو چند وقته اینج ایی؟

برخلاف تصورم که امید ی به جواب دادنش نداشتم، صد ای آروم و خوشنواش تو ی گوشم پیچید: ده سال.
چشمهام ت وی حدقه گرد شد و به سمتش چرخیدم.

- واقعاً؟ چ هطور تونستی این همه سال ت وی این جهنم سرد سر کنی ؟ ل بهای کمرنگ و خوشحالتش به لبخند
تلخی از هم باز شدن.

- مثل الان، مثل هر روز... این چیزا دیگه من و آزار نمیده!

نفسم و آهسته به بیرون فوت کردم و با تأسف پرسیدم: اون روانی همیشه همی نظور بوده ؟

با همون لبخند که درد درونش رو احساس م یکردم، گفت: نه، گاهی بدت ر، گاه ی خیلی بدتر، گاهی وحشتناک و گاهی
غیرقابل تحمل!

پوفی کشیدم و موهام و بین دس تهام کشیدم.

- عذاب وجدان دارم!

نگاهش رنگی از تعجب گرفت و پرسى د: برای چی ؟

- تا الان کلی بهش فحش و ناسزا دادم، زدم شکمش و سفره کردم، امروز هم که م یخواستم رفتارم و بهتر کنم بهش
گفتم برو بیه دنی از دستت خلاص شه!

بعد هم لب ورچیدم و سرم و پا ین انداختم.

- چرا م یخواستی بهتر شی ؟

از شنیدن این سوال از جانبش متعجب شدم، حتی خودم هم دلیل درستش و نمیدونستم.

خب... فکر م یکنم اون میتونه بهتر بشه، اگه عصبانیش کنم م یکشتم.

- اون هی چوقت بهتر نمیشه، تو مراقب باش خودت بدتر نشی!

به دنبال این حرف از روی صندلی بلند شد و بدون زدن حرف دیگر های به سمت در رفت.

با تعجب پرسیدم: منظورت چیه ؟

- هیچی، فقط بخواب. بیدار که شی همه چیز راحت تر میگذره.

Fatemeh destroyer

تعجبم بیشتر شد اما با بیرون رفتنش از اتاق ل به ای نیمه بزم و بستم و دوباره به تخت تکیه دادم.

niceroman.ir

احساس کردم که در آخرین کلمات، نوای آرامش بخش صدایش جاش و به لرزش و درد داده بود.

بیحوصله چرخش وی اتاق زدم و کلافه به اطرافم نگاه کردم اما هیچ چیز سرگرم کننده ای تو اتاق به چشم نمیخورد، قبلنا از ترس پان و نگاه میکردم و وقت میگذردم اما از وقت ی عمه ایزیل اون داستان وحشتناک و بهم گفته بود دیگه جرعت نداشتم نزدیکش بشم.

از دور نگاه کردم. حیا ط مثل همیشه ساکت و منظم بود و بادیگارد ها نگهبانی میدادن و دقیقاً ی هدونه گذشون زی ر پنجره اتاقم بود.

گاهی که به سرم میزد بیخیال جون خودم و کیل و ننه و دوست اینا بشم و گورم و گم کنم، با دیدن قیافه غولتشنش پشیمون میشدم.

انگار میدونست به چی فکر می کنم و چی میخوام که حقی زیر پنجره اتاقم بادیگارد گذاشته بود.

همه روز و تو اتاقم میومدم و خودم و از دنیا سوا کرده بودم.

هر چند دلیل ی برای بیرون رفتن نداشتم.

غذا رو هم از زور معد ه بیشعورم م یخوردم، وگرنه گاهاً به سرم میزد اعتصاب غذا کنم تا بلکه زندگی کوفتیم از ی

کنواختی درآد اما خب معدم نم یذاشت و ساعت دو شب هم که شده م یرفتم قابلمم و پر م یکردم.

فقط یه بار با زحمت ه یراد اجازه داد با دال یا حرف بزئم که اونم کمی بهم فحش داد و از اخطاریه های ب یماستان گفت. حتی نتونستم بهش بگم دزدیده شدم و هر لحظه فاصل های با مرگ ندارم.

فقط تونستم بگم رفتم شهرستان پیش مامانم و مدتی بهخاطر بیما ریش م یمونم.

الهه هم که بخاطر شغلش به سفره ای مختلف م یرفت.

دیگه به پروبال ک ی ل نمیپچیدم، چند روزی بود که ندیده بودمش!

حتی نم یدونستم زخمش چ هطوره؟!

ولی از غرغریهای عمه ایزابیل فهمیده بودم که به کسی اجازه نمیده نزدیکش شه و حالش بده...

منم اهمیتی ندادم، اصلاً به من چه؟ گور باباش!

بره سر قبر نداشت ه رویال بم یره.

سرم و از لای در بیرون بردم و بعد هم کامل بیرون رفتم.

راهم و به سمت اتاق هیراد کج کردم. هر چند که انتظار داشتم بزنه فکم و پیاده کنه!

قبل از اینکه پش یمون شم، تق های به در زدم.

- کیه؟

سرف ه ساختگ یای کردم.

- رهام ی ا همون کالیندای گورب هگوریه شما.

- بیا تو.

بی محاب ا
آروم در و باز کردم و وارد شدم.

دکور اتاقش سرم ه ای و مشکی بود با کانپهها و تخت همو نرنگی، چند تا ک یسه بوکس بزرگ از دیوار آویزون بود.

بعد هم چشمم به خودش افتاد که روی کانپه نشسته بود و سیگار میکشید.

Fatemeh destroyer

niceroman.ir

Fateme d

سوالی نگاهم کرد و گفت: چیه؟ دس تهام و

پشتم حلقه کردم.

با تردید پرسیدم: تو بساطت گیتار نداری؟ یه ت ای

ابروش و بالا انداخت.

- گیتار؟

مردمک چشم مهام و با بیحوصلگی تو حدقه چرخوندم.

- هوم؟... آره، یه چ یز دراز که بند داره.

چشم غره ای بهم رفت.

- چرت نگو، واسه چته؟

با مسخرگی گفتم: میخوام سوارش شم از اینجا فرار کنم.

پوزخندی زد و گفت: اون وقت کی یل یاد م یکنش تو دهن گشادت!

ای نبار من چشم غره رفتم.

- داری یانه؟

- نه، چرا از پیانوی تو ی سالن استفاده نمیکنی؟ دس تهام و به علامت تسلی م بالا بردم.

- مگه از جونم سیر شدم؟ نخواستم، به سرم نم یارزه!

بعد از این حرف از اتاقش بیرون رفتم و مستقیم پریدم تو اتاق خودم.

با اینکه بلد نبودم اما خیلی دوست داشتم ازش استفاده کنم و ژست در افق بگیرم.

پوفی کشیدم و بدون توجه به ساعت خاموشی دوباره به سمت در رفتم تا برم بیرون.

فوقش مثل اون رو یال درب هدر شده م یکنم تو گونی و از ه مین تراس م یاندازم پائین!

بیشتر از ای ن که ن میشه؟

آهسته در و باز کردم و با پائین رفتن از شونصد هزارتا پله خودم و به آشپزخونه رسوندم.

- هلاو عمه.

عمه به سمتم برگشت و با دیدنم بلافاصله چشم غره ای نثار نیش بازم کرد.

- چی شده کبکت خروس م یخونه؟ ت وی این چند روز انقدر بی سروصدا بودی که فکر کردم مردی!

با ضدحالی که بهم زد نیشم و بستم و مشغول پر کردن قابلمه مخصوصم از غذا شدم.

- کاش م ی مردم و هر روز شماها رو ن میدیدم.

بعد از گفتن این حرف چشم غره ای به هر کی که تو دیدم بود رفتم و دوباره به سمت اتاقم رفتم.

بین راه یکی از خدمتکارها رو دیدم که ظرف حاوی آب و دارویی رو برگردوند؛ خیلی تلاش کردم توجهی نشون ندم و

بدون سروصدا به اتاقم برگردم اما طاقت نیاوردم و با صدای بلن دی پرس یدم: داروی کیه؟

عمه ای زابل با اخم نگاهم کرد و گفت: جزک یل کی ت وی این خونه تیر خورده؟!

بدون توجه به حرص و کنایه ت وی حرفش پرسیدم: داروهاش و نم یخوره؟ آهی کشید و گفت:

آخرش سکتته رو م یزنم از دستش!

از ذهنم گذشت که یعنی زخمش خوب شده؟ درد نداره که داروهاش و نم یخوره؟! اما هنوز دو هفته هم نگذشته

بود، پس خوب نشده بود.

به خودم که اومدم دس تهام دور سین ی حلقه شده بود.

- خودم م بیرم برایش.

- نمیخوره که...

پوفی کشیدم و با حرص گفتم: غلط کرده! م یخواد خوش و بندازه گردن من.

با چشم به قابلمهم اشاره کردم و رو به یکی از خدمتکارها گفتم: خوراک یام و بیر تو اتاقم اگه زنده برگشتم

میخوامشون!

در اتاقش و که زدم از صد جا پش یمون شدم، تو فکر فرار بودم که صداهش ت وی گوشم پیچید: کیه؟

از شنیدن صداهش توی دلم خالی شد.

بابا ترسناک، عربده کش! نکشی مون!

نفس عمیقی کش یدم و صلواتی فرستادم.

بعد هم با ترس داخل شدم و سینی رو تو بغلم فشردم.

- برو ب یرون...

آب دهنم و قورت دادم و با لحن جسوران ه رهائیم گفتم: جمت کن، من

دیگه به دیوون هبا زیات عادت دارم! صدای آه طولان یش و همراه با

عصبانیت درونش، شنیدم و احساس کردم امشب دیگه م یکشتم و

خلاص!

با قدم ه ای لرزونم به سمت انته ای تاریکی رفتم و دیدم که مثل دفع ه قبل زیر تخت نشسته بود و یکی از

پاهاش و تو شکمش جمع کرده بود، دستش دور موهای خاکستری و بهم ریختهش پیچیده شده بود و سرش و

فشارم یداد.

روبروش نشستم و سینی و زمین گذاشتم، تو تاریکی با چشمه ای براقش بهم نگاه کرد و با صدای آرومی گفت: کاش من نصف روی سنگ پ ای تو رو داشتم، فک کردم دیگه نمیای...

اشاره های به سینی حاوی آب و دارو کردم.

- بخورتانم پری.

- نمیترسی؟

با تعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد: نمیترسی جلوم و ای میسی و از زندگی و زنده موندنم یگی؟

یادم اومد عاشق اینه که ازش بترسن و اولین بار بهم گفته بود اگه ازش نترسم ترس و بهم نشون میده.

برای همی ن با حرص گفتم: چرا خیلی میتروسم، خودم که خیلی وقت پیش ریختم، الان هم برگام جلوته! بگیر بخورتا خونت و ننداختی گردنم.

بعد هم با احتیاط چند قدم عقب رفتم تا اگه خواست بلاپی سرم بیاره بتونم فرار کنم.

چند ثانیه در سکوت بهم نگاه کرد که احساس کردم تموم سنگینیهای دنیا روم فوکوس کردن.

برخلاف تصور دست به سمت سینی برد و قرصها رو بدون آب و چندتایی قورت داد. - حالا چی؟ شرت و کم م یکنی؟

از دیدنش هم خند هم گرفت هم ناراحت شدم.

مقداری احساس قدرت کردم که تسلیم سمجیم شد و نکشتم اما از طرفی هم نگاه غمگینش حالم و بد کرد.

در عین اینکه میخواست نشون بده ترسناک و مقاومه اما غم و اندوه درونش روم یتونستم بفهمم.

- راستی...

سرش و به تختت کیه داد و واکنشی نشون نداد، با جرعت ناگهان یای که به دست آوردم، به سختی گفتم:

ببخشید!...

لای پل کهایش و باز کرد و بهم نگاه کرد. از سنگینی نگاهش لب ورچیدم و سرم و پا بین انداختم.

- چون هر بار که نزدیکش میشم ازم میگیریش!؟

با تعجب بهش نگاه کردم اما قلبم از ش نیدن حرفش و با دونستن اینکه تلاش م یکنه به کی برسه به درد اومد.

- ببخشید که بهت گفتم برو بمیر و دنیا رو خلاص کن و اینکه بهت گفتم ه یولا.

پوزخندی روی لبهای رن گپریدش نشست.

- نباش.

- پس من و م یبخشی؟

پل کهایش و برای چند ثانیه بست و بعد زیر لب گفت: برو! ...

با تعجب به لبهایش نگاه کردم که خ یلی کوتاه و با حالت ی عصبی تکرار کرد: بهت گفتم برو.

بلند شدم و با تردی د به سمتش رفتم، روانته ای تخت با لای سرش نشستم.

با اینکه فهمید اما واکنشی نشون نداد.

آروم و با احتیاط دستم و روی پیشونیش گذاشتم که دستم به خاطر حرارت زیاد پوستش داغ شد.

ی کدفعه دستم و از روی پیشونیش گرفتم، حسی شبیه برق گرفتگی بهم دست داد و از درون داغ شدم؛ دستم و با چنان

قدرت ی گرفته بود که نم یتونستم تکون بخورم، همزمان با ترس احساس عجیبی بهم دست داد و خودم هم نتونستم

تکون بخورم.

با وحشت و سردرگمی بهش نگاه کردم، نگاهش که به چشم مهام افتاد بلافاصله دستم و رها کرد که روی زمین

افتادم، دستم و روی زمین مشت کردم و با سرعت به سمت در رفتم و بیرون اومدم.

دستم و محکم روی قلبم فشار دادم و چند تا نفس عمیق کشیدم.

ناخواسته اشک ت و ی چشمهام جمع شد و با بغض سنگینی توی گلوم به سمت اتاقم دویدم.

با شنیدن صدای تق تق از در، فهمیدم که عمه ایزابله چون تنها کسان ی که باهاشون در ارتباط بودم فقط اون و کینیس بودن، کینیس که در نمیزد پس خودش بود.

پوفی کشیدم و بلند گفتم: نه!

بعد از این حرفم در با شدت باز شد و عمه ت وی درگاه در جا گرفت.

- چی ؟

با حرص از روی تخت بلند شدم و گفتم: تو که ب هرحال میای ت و، دیگه چرا در میزنی ؟ چشم غره ای بهم

رفت و گفت: یه چی زی برات آوردم.

بعد هم کینیس وارد شد و یه جعبه بزرگ قهوهای رنگ و کنار تخت گذاشت.

با تعجب پرسیدم: از طرف کیه ؟

- به نظر خودت از طرف کیه؟ من اهل هدیه دادنم یا کسی و م یشناسی که بتونه چیزی از بیرون برات پست کنه ؟

با تردید اول به جعبه و بعد خودش نگاه کردم و زیر لب گفتم: ک یل ؟

- بله.

یهو س یخ سر جام ایستادم و از جعبه فاصله گرفتم.

- لابد بهخاطر اون بلایی که سرش آوردم یه سر بریده انداخته توش تا بترسونتم.

با اخم گفتم: اگه بخواد بترسونت سر خودت و م بیره و میفرسته برا مامانت.

بعد از این حرف بیرون رفت و در رو هم کوبید.

با حرص جیغ زدم: زنیکه بیتربیت خشن! خجالتم نم یکشه...

بعد هم با همون حرص لگدی به جعبه زدم و با خشونت درش و باز کردم.

با دیدن چیزی که درونش بود، جیغ زدم و تو هوا پ ریدم؛ با ذوق در قفسش و باز کردم و تو بغل گرفتمش. اینکه گلگی

خودمه!

روی تخت نشستم و پش مهاش و نوازش کردم.

به نظر سرحال میومد.

با یادآوری صاحبش اخم کردم. نزد یک بود با یه لگد بکوبمش به دیوار که خودم و کنترل کردم و انداختمش رو تخت.

بعد هم با حرص رو بهش گفتم: اصلاً خبر داری اون صاحب گوربهوری ایکب ی ریت با من چیکار کرد؟

آهی کشیدم و با ناراحتی ادامه دادم: البته تقصی ر تو که نیست.

با یادآوری کی یل ناراحتیم جاش و به تعجب داد.

آخرین باری که بهش گفتم بیارتش پ یشم تا حوصلم سر نره اخم کرد و درخواستم ورد کرد، حالا چی شده بود که

خودش کادو پیچ برام پستش کرده بود؟ با صدای بلن دی که به گوشم خورد از جا پریدم.

با دیدن عمه که عصبانی و جلوم بود نفسی از سر آسودگی کشیدم.

آرامشم و حفظ کردم، لامصب حرص دادن عمه ایزابل مرحم تموم دردام بود.

با حالت خشک و کتابی مسخرهای گفتم: چه شده که بدون در زدن وارد م یشوید؟

چشم غره ای رفت و عصبی گفتم: مزه نریز بچه! نه تنها در زدم بلکه چند بارم صدات زدم ولی تو عالم خ یال تشریف

داشتی.

با خنگی سرم و مال یدم.

- آها.

صندلی همیشگی و کشید و روش نشست.

- تو که زیاد توقید و بند قوانین نیستی اما از او نجاییکه از افراد این خونه محسوب میشی باید تابع دستورات باشی، امشب قراره یه مهمونی مهم برگزار بشه.

مردمک چشم مهمام و تو حدقه چرخوندم و بی تفاوت گفتم: مبارک باشه.

یه ت ای ابروش و بالا انداخت.

- تو هم باید آماده شی چون قراره بری.

مثل خودش ابروم و بالا اندختم.

- پاشم براتون بندری بزنم؟

اخم کرد و با کلافگی گفت: چرا من نمیتونم تو رو درست کنم؟ لباست و کین یس برات میاره، برو حموم تا آرایشگر یک ساعت دیگه بیاد درستت کنه.

رو تخت ولو شدم و با لحن کنایه آمیزی گفتم: من نمیام آبروبرم.

بدون توجه کردن بهم از جاش بلند شد و خونسرد گفت: منم همین و م یگم ام اکیل اصرار داره که باشی.

عین جت تو جام نیم خیز شدم.

- جانه من؟

داشت میرفت که متوقف شد، برگشت و متعجب نگاهم کرد که سریع خودم و جم و جور کردم.

- برای چی؟

- نمیدونم، من که از کارای این پسر سردر نمیارم.

بدون توجه به بقیه مواعظش تو فکر فرو رفتم و نگاهم و به دس تهام دوختم.

هنوز هم گرمای دستش و روی پوستم احساس میکردم اما امیدوار بودم اون شب کوفتی و یادش نباشه.

از روی تخت بلند شدم و رو به گلگی گفتم: چرا که نه؟! برای تنوع خلیم خوبه، البته امیدوارم مثل آخرین مهمونی که رفتم کوفتم نشه!

بعد هم با باز کردن نیشم، قری جل وی آینه قدی اتاق دادم و بعد از برداشتن حولم رفتم تو حموم و مشغول اواز

خوندن و چرت و پرت گفتن شدم: از در پره بیرون از پنجره م یاد تو بگو آژانس برنامه کنسله بیاد زود

همه مغزن و قاضی حالا همه بیان وسط مسخره بازی

چپ راست یکی جلو بیا گردنت و بچرخون دستات بیاد پا ین و آقدا پی رو برقصون چپ راست یکی جلو بیا گردنت و

بچرخون دستات بیاد پا ین و شون ههات و بلرزون اون سر به سر من میداره در به در شب بیداره هی گیر و ته جینتم

و ب ناجا زه بر میداره!

بعد از اینکه حسابی خودم و شستم و سایدم حول هم و دورم پیچیدم و از حموم بیرون زدم.

- خیلی وقته که دیگه دلت واسم تنگ نمیشه گل اب ریشم من گل که دلش سنگ نمیشه خیلی وقته که یه پ

یغومی ندا دی واسه من اخ چ هقدر قشنگه از عشق تو دیوونه شدن تو ای تموم میشه هر چی غم ه

روز دیدار تو روز عشقمه زندگی عشق همین دق ایق ه زنده باد هر

کی هنوز یه عاشق ه

بیا دختر زیبا نکن امروز و فردا نگو شکسته پل ها بذار پا روی د لها گذر کن تک و تنها بیا اینور

دنیا که با دست ای خستم پلی ساختم زگ لها.

با دیدن کینیس که روی صندلی نشسته بود چشم مهمام گرد شد و حوله رو بیشتر دور خودم پیچیدم.

بعد از چند ثانیه که خیره به هم نگاه کردیم چشم مهمام با تعجب گرد شد، چرا از رو نمیره؟ نکنه مشکل داره؟

با همون تعجب و لحن پر از تردید ی گفتم: س ریال خاکبرس ری زنده که نیست برو بیرون. واکنشی نشون نداد که یه ت ای ابروم و با اخم بالا انداختم.

- اح یاناً که قصد نداری مثل تو این فیلما لباس تنم کنی؟ برو بیرون ب یادب!

بلند شد و اشار های به مانکنی کرد که کنار تختم گذاشته بودن.

- لباست و بیوش تا آرایشگر و بفرستم داخل.

سری به نشونه تا ید تکون دادم که رفت بیرون. ملحف هم و ت وی دستم مجاله کردم و شوت کردم رو گلگی ی.

- احتیاط شرط عقله! یادم باشه چکت کنم که اگه مذکر بو دی حریم بینمون و تعیین کنم.

بعد هم نیمنگاهی به مانکن انداختم و لباس و از تنش ب بیرون کشیدم.

- گلبرگ گلم گل ت وی باغچه بی تو نبینم گلگی روی طاقچ ه ای ظالم بلا نظری به ما کن لبهات شی رینه اسمم و

صدا کن!

* * *

به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم. یه لباس ساتن طلایی بود که بالا تنش سنگ دوزی شده و باز بود، آست ین نداشت

و از کمر چاک م یخورد تا وسط زانو. جنس براق و خوشگلی داشت و البته رنگش خیلی به پوست سفیدم م یومد.

دو تا انگشت اشار هم و گوش ه لبم گذاشتم و ل بهام و به سمت بالا کشیدم تا حالتی از لبخند گرفتن.

با نگاه کردن به خودم ناخودآگاه یاد رو یال افتادم.

اون احتمالاً خیلی زیبا و ف ربینده بود که تونسته بود ک یل و مجذوب خودش کنه.

دستم و روی موه ای خوشحالت و شینیون شد هم کشیدم، طرهای ازش رو م یون انگش تهام پیچوندم و

رها کردم.

س ای ه ط لایی و قهو ه ای رنگی رو که پشت چشمهام نشونده بود، جلو ه پررن گتری به کشیدگی و خماری

چشمه ای سبزم داده بود.

ل بهای غنچ های صورتی رنگم حالت معصومانه و آرام شبخشی به چهر هم داده بودن.

نفسم و با بازدم ع میقی بیرون فرستادم و از اتاق ب بیرون رفتم.

دستم و به لب ه دامنم گرفتم، به خاطر پاشن ه بلند کفشها نمیتونستم تند راه برم برای همین قد مهام و آهسته کردم تا هم به قول عمه ایزابل خانم باشم، هم نیفتم شرف خودم و ک یل و ببرم.

مکت کردم و فکری به ذهنم رسید.



چه باحال! امشب ب اید آبروش و ببرم تا کمی جیگرم حال ب یاد.

لبخند گشادی زدم که با رسیدن به بالای پلهها و دیدن عمه ایزابل خوردمش.

عمه ایزابل با سرعت میگ میگ مانندی خودش و بهم رسوند و پالتو و شالی با ترکیب مشکی و ط لایی بهم داد و

دستوری گفت: بپوش.

- واسه چی؟

- مهمونی تو زعفران نیست.

با تعجب پرسیدم: تونمی ای؟

- نه، فقط تو و هیراد و ک یل م یرین.

زیر لب بسم اللهی دور خودم فوت کردم.

حوصله ب لای جدید و نداشتم و آرزو کردم که ای کاش بشه یه امشب و عین بچه آدم بدون دردسر و

اتفاقات ترسناک خوشبگذروم، البته اگه ای ن بیشعور بذاره.

از عمارت بیرون رفتم، چشمم به هیکل چهارشون هشت ویکت و شلوار مشکی رنگی افتاد که به جنسیس مشکی

رنگی تکیه داده بود.

قد کشیده و موزونش وی تاریکی اطرافش انقدر بلند بود که قسم تهایی ازش در پسزمینه تیره محیط محو

شده بود.

با دیدنم چینی به ابروش داد و بدون حرف تکی هشت و از ماشین گرفت و ریموت و زد.

نفس عمیق دیگ های کشیدم و به سمت ماشین رفتم. دستگیره در عقب و لمس کردم اما قفل بود.

با احم زدم به شیشه.

- قفل عقب و باز کن تا بشینم.

بدون اینکه روش و برگردونه با تمسخر گفت: مگه من راننده شخصیتم؟ زیر لب گفتم: تو عنمم نیستی.

با این حال به ج ای بحث کردن، مطیعانه جلو نشستم.

تا در و بستم، ماشین از جا پ رید.

بابا عشق سرعت! به کشتنمون ن دی؟!

- عمه بهت گفته باید چیکار کنی؟

با ترس به نیم رخش نگاه کردم و گفتم: جان عمت من و تو موقعیت ای استراتژیک و ترسناک قرار ن دیا! وگرنه همی نجا خودم و از ماشین پرت میکنم پاین...

نیمچه لبخن دی گوشه لبش نقش بست.

محو همون لبخند کوچولو بودم که گفت: واقعا میندازی؟ پوکرفیس

شدم.

- درو باز کنم از دستت خلاص میشم؟

با حرص سر جام محکم شدم و دس تهاام و تو هم قفل کردم.

- من تا حلوی تو رو نخورم، هی چ جا نمیرم.

- اجازشم نداری.

با گفتن این حرف روش و برگردوند و نگاهش و به جلو دوخت.

بی محابا
متعجب به نیم رخ جدیش نگاه کردم.

چشمه ای خاکستریش توی نور کم داخل ماشینم یدرخشیدن و معلوم بود زخمش هم که شاهکار من باشه، در حال بهبود بود.

لبخند محوی زدم و سرم و به پشت تکیه دادم.

گلگی و که آورد پیشم از تنهایی درآم، شاید داره مهربون میشه و امش بهم آوردتم تا بعد از یک ماه رنگ بیرون و آد مهی تازه رو به چشم ببینم.

- پیاده شو...

پیاده که شدم، در نگاه اول چشمم به ساختمون بزرگ جلومون افتاد.

یه ساختمون با تم طلایی و چراغهای پرنور شیک در اطرافش به نظر سه یا چهار طبقه میومد.

چندتا مرد و زن که دستشون تو دست هم بود جلوتر از ما رفتن.

یدفعه دستی توی دستم گره خورد، با تعجب نگاهم و از دس تهاش به قیافه هجدیش دوختم، نیم رخش و میدیدم که نگاهش به جلو بود، در اون لحظه در نظرم خیلی جذاب اومد.

ناگهان برگشت سمتم با لحن هشدار دهنده و آروم همیشگیش گفت: از الان تا پایان این مهمونی تو پارتی منی. ناید کوچکترین کار اشتباهی انجام بدی! وای به حالت آگه رگه مغولی یا دیونگیت گل کنه.

آب دهنم و قورت دادم و با حرصی آشکار گفتم: مگه آدم قحطیه؟

- لابد هست که تو رو آوردم.

دستم و کشید و به سمت در رفتیم.

تورو با لحن بدی ادا کرد که بهم برخورد. انگار من یه خرچسون اضافی بودم که به زور تحملم میکرد.

اخمهام و توهم گره زدم اما با یادآوری نقشهم لبخندش یطونی کنج لبم نشست.

دم درو ایسادییم، چشم غره ای به نی ش بازم رفت.

- عین آدم لبخند بزن نه جادوگر!

بعد از این حرف، کارت مخصوصی رو از جیبش بیرون آورد و رو گوش ه آیفون ع جیب ساختمون کشید.

با کشیدن شدن دستم به جلو پرت شدم و از فکر دراومدم.

- رها اعصاب من و خورد نکن و دنبالم بیا، گاری که دنبالم نمیکشم، یه تکونی به پاهات بده.

دلم از لحنش قیلی ویلی رف ت. جوون! تو فقط بگو رها!

چند تا مرد و زن با لباس پیشخدمت ته ادم درا ایستاده بودن و کت و پالتوها روم یگرفتن.

قبل از اینکه باز هم عین گونی سیب زم ینی بکشتم، خودم عین آدم بازوش و گرفتم.

یه ت ای ابروش بالا رفت و نگاهم کرد، لبخند ملیحی بهش زدم.

به پیشخدمت ها که رسیدیم، بازوش و رها کردم و پالتو و شالم رو درآوردم.

پالتو و شال رو به سمت پیشخدمت گرفتم اما قبل از اینکه دستش بهشون بخوره، به گوشهای کشیده شدم و شال تو دستم موند.

با تعجب بهش نگاه م یکردم که اخم غل یظی رو پیشون یش بود، پوفی کشید و با لحن جدی و عصبی ای گفت: این چه وضعه لباس پوشیدنه ؟

متعجب به لباسم نگاه کردم که خیلی خوشگل بود و بهم میومد، بعد به خودش!

زیر لب با عصبانیت طوری که کسی متوجهمون نشه گفت: بخو ای خرابی کنی همی نجا دخت و میارم!

بهخاطر لحن بد و حالت چشم مهاش منم اخم کردم و مثل خودش عصبی گفتم: تو به لباس من چ یکار داری؟

خرابکار خودتی و اون عمه ب یتربیتت!

- م یخوای خودت و حراج کنی به من مربوط نیست اما حالا که به عنوان پارتنر من اینجایی، این موضوع اونقدر که

به من مربوطه به تو مربوط نیست.

ناخودآگاه دستم رو دوره شالم مشت کردم و نگاهش چرخید سمت یق ه نداشت ه لباسم.

چشمهام با تعجب گرد شد و مثل حالت بعد از یه تلنگر بزرگ به خودم اومدم.

یعنی من خرم یخواستم ای نظوری برم بین اون همه مرد و زن غریبه؟!

Fatemeh destroyer

niceroman.ir

لبخند نصفهای گوش ه لبم اومد .

خوشمان آمد! بابا غیرتی! لوطی! مرامت و عشقه!

شال و روی شونم انداختم طوری که بازی لباس رو پوشوند و هم ی نظور هارمونی جالبی با لباسم ایجاد کرد.

با قدمه ای سریع به سمتش رفتم. نی منگاهی به شال روی شونم انداخت و دستم و تو دستش گرفت.

از لمس دس تهاش بین دس ته ای ظریفم، لبخند کوچولوی زد.

چند ثانیه تو چشم مهمان نگاه کرد. این دفعه برعکس قبل چشمهای آرامش داشتن و روش نتر شده بودن. به تازگی

کشف کرده بودم که وقتی عصبانیه خاکستریه چشمهایش تیره تر میشه.

وارد مجلس که شدیم، چشمهام برق زد و مقداری گیج شدم.

آیا اینجا مهمونیه؟ سالن مده؟ فشن شو؟ چه کوفتیه؟

البته این وضع کاملاً عادی بود و این و هم میدونستم که کیل اهل خوشگذرونی نیست و این میتونه یه مهمونی

مربوط به کارش باشه.

با دیدن پیست رقص و دخترها یاد دالیا افتادم که عاشقه مهمونی و خوشگذرونی بود، مهمونی

های اندکی هم که رفته بودم از صدقه سری اون بود.

هر چند که خوب میدونستم این مهمونیه چیزی جز فساد و گناه ندارن و بعد از اتفاقاتی که باک یل گذرونده بودم

خیلی خوب می دونستم هم ه این تجملات و ظاهر زیبا فقط یه نقاب کثیفه.

فشاری به دستم که توی دستش بود وارد کرد و به گوش های کشیدم.

- با هی چکس حرف نمیزی و به هیچکس هم نزد یک نم یشی، اگه کسی ازت چیزی پرسید فقط میگی که از عمارت کلا یتموند اوم دی.

اخم کمرنگی ب ین ابرو هام نقش بست و با حرص دنبالش رفتم.

هر حرفی که بهم م یزد بهم برم یخورد و ناراحت میشدم، انگار که یه ربات یا حیوون دس تآموز رو به عنوان پارتنر ای نور و او نورش م یکشید.
شاید هم توقع زیادی داشتم که بخوام باهام خوب حرف بزنه یا اصلاً آدم حسابم کنه و آزارم نده.
همراهش به سمت مرد وزنی رفتم.

مردکت و شلوار کرمی با پیراهن قهوهای زنگ پوشیده بود و به نظرم پرسید بالای سی سال باشه دست زن قدبلند و خوشگلی دور بازوش حلقه بود.

زن که لباسهای جلفی به تن داشت با لوندی میخندید و دهنش حتی برای ثانیهای از حرکت نم ایستاد. کیل با حالتی عمدی جلوم ایستاد تا دیده نشم و در جواب احوالپرسیه ای مرد فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد. وقتی هم که در جواب دست دراز شد هزنه جاخالی داد جیگرم حال اومد.

مرد سرکی کشید و با نگاه خیره و بادی خطاب به کیل گفت: این خانم زیبارو معرفی نمیکنی؟
از تعریف کثیفش ناخودآگاه اخم کردم.

از همه حاضرین بدم م یومد چون میدونستم همکار کاره ای کثیف کیلن. یه مشت قاچاقچی و خلافکار سنگدل و بی احساس!

- کالیندا.

- عروسک قشنگیه.

اخم بزرگی کردم و چشم غره آشکاری بهش رفتم.

زنی که کنارش ایستاده بود لبخن دی نثارم کرد و گفت: کامل یا م، از آشنایت خوشحالم.

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم: من الان هر چی هستم الا خوشبخت. اونم با وجود امثال شما!

جوابی بهش ندادم که تعجب کرد و همون نگاه سوالی و به کی یل دوختم. *Fatemeh destroyer*

niceroman.ir

- اوم... نمیتونه حرف بزنه ؟

زیرن ویس نگاهم و فحشبارون بهش دوختم که فشاری به دستم وارد کرد و زیر لب گفت: چته ؟

لبخند پررنگی زدم و نگاه اسکلانه ای بهش انداختم که اخمش و تشدید کرد.

- بنال!

با گفتن این حرف از جانبش نیشم و به طور کامل باز کردم و گفتم: منتظر اجاز هت بودم گود زیلا!

بعد هم با همون لبخند به سمت مرد چرخیدم.

- شما بهتره بری ع ینک بزنی تا فرق ب ین عروسک و آدم و بفهمی.

بعد هم رو به زنه گفتم: تو که دیگه ب اید با س یستم این مهمونیا آشنا باشی، حرف نابهجایی بزنی پارتترت م یکشتت!

ک یل با یه معذرت خواهی کوچیک دستم و مثل گونی ای از لباهای پاره گرفت و به گوشه تاریکی از سالن هدایت کرد.

احتمالاً آگه جاش بود با یه گوله راهیم م یکرد اما من سرخوش از ریختن زهرم فقط لبخند م یزدم.

به دیوار چسبوندم و دستش و کنارم حائل روی دیوار کرد.

- چی باعث میشه فکر کنی اینجا از اون اتاقای مورد علاقه هت نداره و نمیتونم پوستت و بکنم؟! -

احساس کردم یه چیز با صدای بلند درونم شکسته شد و خردهش یشههاش قلبم و به بازی گرفتن اما به روم نیاوردم و با حال تی بیخیال گفتم: چی باعث میشه فکر کنی من یه گوسفند شیرده م که بخوای با پیشمهام کت درست کنی یا سرم و مثل قربانی ببری و هارهار بخن دی، برو گمشو تا جیغ و داد نکردم.

لبهاش تکون خوردن اما قبل از اینکه حرفی بزنه یه نفر صداش زد و مجبور شد ازم فاصله بگیره.

با لبخند ملیحی برایش ای ب ای کردم تا با یه نگاه ترسناک ازم دور شد.

پوفی کشیدم و دستم و روی قلبم گذاشتم.

چه تشبیه بامسمایی! چه مهمونی زیبای!

نگاه کی یل از همون اول که از ماشین م یاده شدیم هشدارآمیز بود.

انگار که خودش بهتر این لاشخورها رو میشناخت.

یه بار می گفت مواظب باش، یه بار می گفت آبروم و نبر، سرد نباش، گرم نباش، خلاصه روانیم کرد.

- سلام خانم دکتر.

با شنیدن صدای آشنای مردی، برای چند لحظه قلبم توی سینم فرو ریخت و احساس کردم که نفس کشیدن و از یاد بردم، دستم و روی دست ه صندلی مشت کردم و بیتوجه به بغضی که به جون گلوم افتاده بود، بلند شدم و به سمتش چرخیدم.

نگاهم که به صورتم خورد لبخندی روی ل بهاش نشست و نگاهش گرم شد.

پوزخندی به آرامش و نگاه مطمئنش زدم، به ح دی مرتب و شیک روبروم ایستاده بود که یه لحظه شک کردم این

همونی باشه که تنهام گذاشت. اما نگاه چشمهای آبیش مثل همیشه بود، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده...

پوزخندی زدم و جسارت رو به روح در هم شکست هم برگردوندم. *Fatemeh destroyer*

- سلام آق ای فریلنسر عوضی خونسرد! فکر میکنم که واژه ای پررو و وقیح و دورو رو از روی تو ساختن. *nice*

برخلاف انتظارم نه برآشفته شد و نه ناراحت، ل بهاش به خنده بزرگی چی ن خوردن و با گستاخی به چشم مهمام خیره شد.

- خوشحالم که زنده م ببینمت.

- ولی برعکس تو من کاملاً از اینکه زنده م ببینمت متأسف و ناراحتم، امیدوارم یه روزی با دستای خودم راهی دیار باقی
یت کنم، عوضی خونسرد!

بعد هم با حرص و عصبانیتی غیرقابل بیان به سمتش رفتم و طی حرکت ناگهانیای لگد محکمی به پاش زدم.

بهخاطر حرکت ناگهانی صدای آخش بلند شد اما خم نشد و بیشتر از چند ثانیه خم به ابرو نیاورد و دوباره
دیوونهوراخن دید.

بهخاطر خندهش بغض توی گلویم بزرگتر شد.

انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود و انگار که نفهمیده یا حتی براش مهم نبود چه صدمه و آسیبی به روحم زده.

ترجیح دادم به سمتش برگردم و فقط از دور شمش تا بیشتر از این با رفتار بیتفاوتش تحقیرم نکنه.

داشتم میرفتم که یهو به کسی برخوردم و گرم ای آشنایی دستم و فشرد.

نگاهم و کمی بالاتر گرفتم تا چشمم به صورتش افتاد، خاکستری چشمهاش تیرهتر از هر وقت دیگه ای بود که ازش

دیده بودم البته به جز اون دفعه ای که بعد از ملاقات کر مپور دعوا کرد.

ل بهاش و با حالت ی از عصبانیت رو هم فشار داد.

فشار دستش روی بازوم نفس گیر بود، با عصبانیت تو چشمهای کرم پور خیره شد.

- فکر می کردم خط قرمزهای من و م ی دونی!

- سخت نگیر آراد، معلومه که م ی دونم چه قدر روی دختره ای اطرافت حساسی.

لحنش به طرز اعصابخوردگی خونسرد و تمسخرآمیز بود.

به خاطر اینکه اسم واقعیش و م ی دونست واقعاً تعجب کردم.

- حالا که م ی دونی دهن گشادت و ببند و سر جات بمون.

با غرور پشتش ایستادم و برای کرم پور زیون درآوردم.

کرم پور ناگهی به اطراف کرد، انگار م ی دونست اینجا بلایی سرش نم یاره.

به قصد رفتن به سمتون اومد اما در آخرین لحظه ایستاد و کنار گوش کی ی ل زمزمه کرد:

من دارم م یرم اما چیزی که پیشمه خی لی ارزشمندتر از تموم دارایی یاته.

با تعجب بهش نگاه کردم که رنگ نگاه جدیش محو شد و با چشمکی بهم از مون دور شد.

با رفتنش کی یل چنان به سمتم چرخید که وحشت کردم و عقب رفتم.

- من یه چیز و فقط یه بار م یگم و تو هم فقط یه بار م یشنوی چون اگه بازم ببینم دورو بر اون عوضی م یچرخ بعدش

دیگ ه نه چیزی میگی نه چیزی م یشنوی و بهتره خودت و مرده بدونی.

بعد از این حرف منتظر واکنشم نموند و به سرعت از کنارم گذر کرد.

با رفتنش ناگهان چشمه اشکم جوشید و به گ ریه افتادم.

هر کلمه هس مثل تی ر به قلبم می خورد و احساس می کردم دیگه نمیتونم حتی یه کلمه دیگه رو ازش بشنوم یا

یه ته دید دیگ هس و تاب بیارم.

بین جمعیت آرمان و دیدم که بهم نگاه م یکرد، نگاه پر از بغضم و ازش گرفتم و دستم و روی چشم مه‌ای خ یسم کشیدم.

* * *

ناخنهام و با بیحوصلگی روی میز کش یدم، حاصل جدال‌شون صد ای قیژقیژ اعصاب خوردکنی به وجود اومد.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و بعد همون نگاه ب یحوصله رو دوباره به اطرافم دوختم.

خودم هم احساس کردم نگاه سردم که تلاش م یکردم رنگی از جسارت و ب پیرو ای بگیریه، داره رو به زوال م یره و حالتی از اندوه، درد و پشیمونی م یگیریه.

چرا نم یتونستم قلبم و با این سردی آشنا وقف بدم و ب پیروا لبخند بزدم؟!

چطور آرمان تونست به قلب زخمی و بیگناهم پوزخند بزنه و پشت انبوهی از جنایت آروم باشه اما من نمیتونستم خودم و با شخصیت جدی دی که ساخته بودم آشنا کنم.

سوالات هم یشگی و آزاردهنده دوباره به ذهنم هجوم آوردن.

اگه زمان به عقب برم یگشت چ یکار م یکردم؟!

باز هم اون اطلاعات و به آرمان م یدادم و حکم مرگ خودم و زندگیم و امضا می‌کردم یافارم یکردم به آغوش آراد؟! مادرم رو تنها م یداشتم...

پوزخندی زدم و سرم به چپ و راست تکون دادم.

حتی در او نصورت باز هم چیزی ت غیر نمی‌کرد. آرمان کر مپور یا نه... سعادت، همه چیز و به آراد م یگفت و من باز هم از همه طرف ویران م یشدم.

همه چیز بر علیه من بود و آراد...

با حرص سرم و به چپ و راست تکون دادم و درهای قلبم و با محک مترین حالت ذهنیای که م یتونستم

بستم.

نه، دیگه کافیہ! اون آشغال خیلی وقته که بر ای من ک لایتمونده و باید انقدر زنده بمونه تا انت قامم رو ازش بگ یرم.
قهوه رو به سمت لبهام بردم و چند جرعه ازش رو مهمون کام تلخم کردم، از تلخی بیشتری که بهم وارد شد لبخند زدم و
ل یوان و به پای نتر از لبم سوق دادم که چشمم که بهش خورد.

با دیدن چش مه‌ای آبی آشفتهش لبخندم و کش دادم و قهوه رو دوباره روی می گذاشتم.

اشاره‌ای به صندلی روبروم کردم.

- بفرماید، قهوتون سرد شد.

بعد هم با پوزخند به موه‌ای بهم ریخت هس و بعد به لباس ههای مشک یش چشم دوختم.

این حال و این برآشفتگی و این لباسا و حتی نگاه چش مه‌اش برام تازگی داشت.

- چرا نمیشینید جناب ف ریلنسر عوضی خون س...

حرفم و نصفه و نیمه رها کردم و ت کخند های کردم.

- ببخشید تند رفتم، زیادم خونسرد و آروم به نظر نم یرسی!

چند ثانیه تو چش مه‌اش نگاه کردم و جای خند هم و با نگاهی کنجکاو عوض کردم.

- جلال الخالق! نم یدونستم لباس نامرتب داری یا موهات بههم ریخته م یشه... فکر م یکردم چش مه‌ات هیچوقت

طوفانی و غمزده نمیشن، واو!

بیشتر به صندلیم تکیه دادم و دوباره دیوونهوار خن دیدم.

بدون هیچ حرکت و حرفی فقط بهم نگاه کرد.

امکانش بود که هم اینجا بدون هیچ درنگ و فکری بکشتم.

بدون اینکه چشم ازم برداره، دستش و جست و جو وار روی صندلی پشت م یز کشید و روش نشست اما این نگاهها

دیگه من و نم یترسوند.

نفسم و فوت کردم و جدی تر شدم.

- بس کن آرمان! احساس تو نم ی‌تونه بدتر از جهنمی باشه که انداختینم توش و ساهاست دارم دست و پام ی‌زدم.

اخم کمرنگی کردم و حق به جانب گفتم: خدا روشکر کن خودت و نکشتم.

بدون توجه به اطراف در یک آن به سمت خم شد و یقم توی مشت های لرزانش اسیر شد.

نگاهش و باطمأنینه به عمق چشم مهمام دوخت و صدای لرزانش از عصبانیت یا شاید هم درد توی گوشم پیچید:

چرا با خودم تصویه نکردی؟ چه هطور تونستی اون دختر بیگناه و بکشی؟

با نگاه کوتاهی به اطرافمون که خلوت بود، فهمیدم کسی مزاحمون نمیشه.

دستش و از دور یقم باز کردم و با ریز کردن چشم مهمام مثل خودش غریدم: به همون دلیلی که توی آشغال به جای

رودرو شدن با برادرت، مادر بیگناه و بیدفاعم رو کشتی و آتیش به جونم زدی!

خفه شو و بتمرگ سره جات، اینجا نمیتونی من و بکشی.

پوزخند مسخره ای زد و روی صندلی ولو شد، سرش و به زیر انداخت و با حال تی نجواگونه گفت: اون شب

تولدش بود.

دست سر شد هم و دوباره مشت کردم و ترجیح دادم جای احساسات دردناکم و با عصبانیت پرکنم.

- من نمیدونم مادرم چه هطور مرد و توئم نمیدونی من چه هطور روی هزاربار مردم و زنده شدم اما تو بدون که اون مرگ

بدون دردی داشت.

زیر لب غرید و مشتش و به علامت سکوت بالا آورد.

- خفه شو!

لبخند رضایت بخشی زدم و گفتم: فحشها و ناسزاهات و بگو تا بعد بریم سر اصل مطلب.

بدون توجه به حرفم گفتم: کشتنت ن میتونه حال خرابم و خوب کنه و خواهرم و برگردونه...!

بشکنی زدم و با سرخوشی گفتم: آف رین! به نتیج ه خوبی رسیدی چون آگه ای نظور بود، منم تو رو م یکشتم و مامان و زندگیم و برم یگردوندم.

- تو هم که با ب ی محابایی و سن گدلی تصویه کردی...

با پوزخند پریدم م یون حرفش.

- یعنی تو اون همه درد و رنج و کتک و بدبختی و ترس رو با در نظر گرفتن مردن مادرم و از دست دادن بچه و شوهرم؛ با یه مرگ ناچیز او نهم واسه یه خواهر دو رافتاده که سالی یه بار م دیدیش و یه ضرر نسبتاً بزرگ تو شرکتت ، یکی م یدونی؟!

با عصبانیت و کلافه نگاهش رو ازم گرفت و نوک انگشتش و روی شق یقش فشار داد.

انگار که حوصله ادامه دادن به این بحث ناتمام رو نداشت و به سختی جل وی خودش رو م یگرفت تا منفجر نشه.

- شاید فکر کنی با ای ن کار تا ح دی انتقام گرفتی و داری آتیش درونت و خاموش م یکنی اما یادت باشه که داری یه آتیش بزرگتر و شعله‌ورتر و در درونت بیدار م یکنی و همین تا ابد م یسوزونت!

پوزخندی زدم و شروع به بازی با طره ب یرون اومدم موهام کردم.

- ببینم تو چی تو من م ببینی؟

اخم کردم و بیشتر خودم و به طرفش کشیدم تا قشنگ چشمه‌هاش و ببینم.

- نشنیدی چی گفتم؟ تو من و با اون رهایی که چند سال پیش با بغض بهت پناه آورد یکی م یدونی؟ آگه من الان اینجام ب ه خاطر اینه که تو رهام کردی و به دردهام پوزخند زدی!

تو اش کهام و دی دی و در سکوت لذت بردی...

انگشتش تهدیدآمیز و کلافه به سمتم گرفت و گفت: خودت این بازی و شروع کردی خانم دکتر! تو اون شب او

نکار و با من کردی.

- اح یانا به خاطر اسلحه‌های که روی شقیه‌م گرفته شده بود، نبود؟!

- من بهت اخطار دادم و تو توجه نکردی!

دست مشت شد هم و روی میز کوبیدم و همزمان ذهنم به سمت اون شب و ادام ه اونمهمونی لعنتی سوق داده شد.



« گذری به چند سال پیش » نگاه اخم

و بی بهش انداختم.

- فکر نکن ه یچی نمیگم از توی گود ز یلا یا اون بادیگارد قاطرت م یترسم، اگه باز هم تهدیدم به سلاخی کنی جیغ میزنم و آبروت و م بیرم.

بعد هم نگاه مطمئن ولی مضحکانه ای بهش انداختم.

خودم هم به چرتی که پرونده بودم اعتماد نداشتم.

قدمی به جلو برداشت و فاصلمون رو از بین برد.

- اونوقت به چه جرمی ؟

سرف ه مصلحت یای کردم و تو چشم مه ای ترس ناکش خیره شدم.

- به جرم آد مربایی، اذیت و آزار روحی و روانی، تهدیده ای جورواجور..

انگشتش و به علامت سکوت بالا گرفت.

- ای ن زرنگ با زیا رو بذار بر ای وقت یکه تحت کنترلم نباشی.

نایستادم تهدیدش رو گوش بدم چون توی محوطه قرار گرفته بودیم و همین کمی از ترسم کم م یکرد.

یکدفعه بازوم و کش ید، جیغ خفیفی کشیدم و پرت شدم سمتش.

با جیغ جیغ به جمع اشاره کردم و گفتم: اینج ا دیگه مجبوری وحش یبا زی رو بذاری کنار!

پوزخندی زد و گفت: فکر کردی من از اینا م یترسم ؟

با دهن کجی گفتم: نه خب، تو از خدا هم نمیترس یچه برسه به بنده

هاش!

Fatemeh destroyer

بعد هم بازوم و با غیظ از دستش بیرون کشیدم و تو دنیای خودش تنهاش گذاشتم.

nice roman iy

با دوباره کشیده شدنم برگشتم فح شککش کنم که قیاف ه نحس کر مپور و جلوم دیدم.

حقا که گستاخ و پررو بود.

با حرص بازوم و از حصار دستش ب بیرون کشیدم و گفتم: عروسک و هم ای نجوری جابهجا نمیکن...

خندید و گفت: تو ارزشمندتر از این حرفایی!

چشم غره ای به نیش بازش رفتم.

- م ببینم که هنوز هم دنبال م خزنیا ی، خیلی بیشعوری!

ابرویی بالا انداخت و لبخند زد.

- خیلی جرعت داری با وجود اخطارش بازم دور و ورم م یپلکی!

مردمک چش مهاش و با حالتی از بیحوصلگی تو حدقه چرخوند و گفت: اون همیشه در حال تهدید و اخطار دادن به

منه.

- خب ...

- خب چی ؟

- دلیل کشیده شدنم ؟

کمی خودش و به سمتم جلو کشید که ناخواسته قدمی به عقب برداشتم و به اطرافم نگاه کردم تا ی هوق ت

نبینتمون و شر نشه!

دستم رو محکم گرفت که ابرو هام با اخم هام در هم گره خوردن.

سرش رو نزدیک گوشم آورد و با لحنی خالی از تمسخر و سرشار از جدیت گفت: نمیشه انکار کرد که ظاهر جذاب و مرموزی برای دختر بيمحابای مثل تو داره اما باطنش به زیبایی چشم مه‌ای خاکست ریش نیست. مراقب باش که وقتی زمانش رسه بتونی ازش دل بکنی!

اون موقع معنی حرفه‌اش و نفهمیدم.

سرم رو عقب کشیدم و با اخم گفتم: چی می‌خواهی بگی؟

- ازش دوری کن، اون مناسب تون نیست.

بیاختیار لبخند روی لبهام اومد، بعد از چند دقیقه که خند هم بند اومد، با جسارت وی چشمه‌ای جدیش نگاه کردم و با پوزخندی روی لبم گفتم: فکر نمی‌کنم اون بدتر از تو و تو بهتر از اون باشی! حالا که بهم کمک نکردی و بهم پوزخند زدی بهتره سرت به کار خودت باشه و دیگه بهم نزدیک نشی تا خودم به فکری برای خلاصیم بکنم.

- ازش دوری کن تا نجات بدم.

پوزخند دیگه‌ای زدم.

- الان باید به درخواست سرکار الیه ازش دوری کنم تا یه روزی سوار اسب سفیدت شی و از این جهنم نجاتم بدی؟

- آره.

- چرا اونوقت؟

بلافاصله با تحکم جواب داد: چون من می‌گم!

- حالا بزار من بگم! همون لحظه‌های که اونجا ولم کردی از زندگیم خط زد، دیگه هم به کمک و لطفت نیاز ندارم.

چینی به پیشونی‌اش داد و با تمسخر گفت: فکر کردی ته این داستان با اون هیولا براتچی وجود داره؟ نکنه فکر کردی عاشقت میشه؟

اخم کمرنگی ب بین ابرو هام جا خشک کرد و پوزخند روی لبم ماسید.

- من برخلاف توت وی واقعیت زندگی میکنم، تو که فکر میکنی میخوام مخ اون گود زیلا رو بزوم ؟

شونهای بالا انداخت و گفت: پس استراتژی فرارت ب یمنیه ، پیشنهاد کمک من همیشه به همین قوت باقی نمیمونه و البته وقتی که نظرت عوض شه ممکنه خیلی دیر شده باشه و اون مردک هم مدت زیادی تورو پیش خودش نگه نمیداره.

با شک پرسیدم: منظورت چیه ؟

- رابطه خوبی با زنها نداره، تو هم که فضول و بی پروا میزنی رو اعصابش...

نفسم و با حرص بیرون دادم.

- یعنی نمیتونه مدت زیادی تحمل کنه؟ مرتیکه بیادب! از خدایم باشه.

از دیدن واکنشم چند لحظه خندی دکه با حرص گفتم: م یخوای ضایعت کنم ؟ با خنده گفت: نم

یتونی!

- سرچی ؟

با بیحوصلگی گفت: یه دور رقص.

- همین ؟

- آگه تونستی! هر چند امکان نداره مگه اینکه غل و زنجیرش کنی که باز هم امکان نداره یعنی زورش و نداره.

با لبخند با دی به غبغب انداختم و گفتم: پس دماغت و بچسب آق ای کرم پور که تا چند دقیقه دیگه بوی

سوختنیش همه جا رو فرام یگیره.

- مراقب باش خودت و به کشتن ندی!

بعد از این حرف ازم فاصله گرفت و بی ن شلوغی جمعیت گم شد.

دس تھام و با حرص مشت کردم و خیره به مس یر رفتنش، تند تند پلک زدم تا اشک تو ی چشم مهام جمع نشه.

خود م هم به زری که زده بودم اعتماد نداشتم. اصلاً برای چی باید این کار رو میکردم؟!

تا به آرمان کرم پور ثابت کنم، چی رو؟ که م یتونستم اون مرد ترسناک و که به اندازہ دو تا جملہ کامل نم یشناسم

وادار به رقص کنم؟!

کسی که هر وقت که م دیدمش قصد جونم و میکرد؟ گیج بودم اما نب اید

تسلیم م یشدم. فوقش م یکشتم د یگہ!

با ز ہم آگہ قادری قاطر م یشد اون نم یشد.

به مرده ای که باهاشون حرف می زد نگاه کردم و لبخند شیطانای زدم.

تنها راه حل مشکلم همینا بودن.

بعد ہم چشمم به کرم پور افتاد که گوشهای از سالن نشسته بود و چند تا دختر اطرافش بودن.

من و بگو که کی رو کاندید بهترین خاستگار عمرم کرده بودم! ہی...!

زیر لب با حرص گفتم: من تو رو ضایع نکنم رها نیستم! ولم! خرم! کالیندام!

نیشم و واک ردم و به سمتشون گاز دادم. بزار یکم حال آراد جونم و بگ یرم.

طبق فرضیم میکش تم، شاید هم قصاب یم کنه و با برگام اتاق سیا سوخت هش رو تزیین کنه!

لبخند ملیح اما شیطونی روی لبم نشوندم
از پشت بهش نزد یک شدم.
تو یه حرکت حساب شده بازوش و گرفتم و آویزونش شدم.

با تعجب برگشت سمتم و نگاهم کرد، لبخندم و کش دادم و با ناز گفتم: ب ریم عشقم...!

ابروهاش با تعجب بالا رفت و نگاهی به قیافه آویزونم انداخت که با ه یجان ادامه دادم:

قول یه دور رقص و بهم دادی!

عصبی نگاهی به ق یاف ه متعجب مردها انداخت و زی ر لب غرید: حالت خوب ن یست ؟ چشمکی به مردها

زدم که با ف که ای آویزون بهمون زل زده بودن.

- میشه چند دق یقه کلایتموندم و قرض بگیرم؟ در حد یه دور رقص.

دیگه در اون حد جرعت نکردم که اسم واقع یش رو بگم.

س ریع به سمتم برگشت و نگاه ترسناکی بهم انداخت.

سرش و بهم نزدی ک کرد و طوری که مردها نشنون، کنار گوشم لب زد: تنت م یخاره ؟ با نگاهی مظلوم گفتم:

بام نم یرقصی ؟

با همون نگاه ترسناک بر ای سومین بار از نظر گذروندم.

تابلو بود که هیچ علاقه ای نه به خود خوشگلم داره و نه به رقصیدن باهام.

لبخند ژیکون دی به مردها زدم و بیشتر بهش چسبیدم.

جلو او نا نم یتونست کاری باهام بکنه، فوقش هم اگه خواست بکشونه بیرتم مقاومت م یکنم.

با همون مظلوم یت گفتم: هی بهم قول دادی، نم یتونی بزنی زیرش!

مردی که در صدر ایستاده بود و همون اول دی دیم ش و ضایعش کردم با کنای ه خطاب به آراد گفتم: فکر نمی کردم
از این کارها بکنی ولی حالا که ش یطون ش دی برو به قولت به این خانم کوچولو عمل کن.

و

از اینکه همه کوچ یک م دیدنم حرصم گرفت اما به روم ن یاوردم.

با زور بازوش و کش یدم و به سمت پیست بردم.

م یدونستم جلو بق یه مجبوره وگرنه بهجا نوشیدنیخونم و تولیوون م یکرد و میزد بالا.

Fatemeh destroyer

توراه لبخندی به کرم پور زدم و ابرو هام و بالا انداختم.

هر چند من قبلاً ح تی برای حرف زدن با پسرا هم پیشقدم نمیشدم اما حالا مجبورش کردم باهام برقصه .

لعنت بهت آرمان کرم پور!

پوزخندی زد و گفت: همون موقع م یگفتی آماده مرگی تا جفتمون و خلاص م یکردم.

با لبخند دستم رو روی شونش انداختم و گفتم: از خدات هم باشه! اولین نفری هستی که چنین سعادت داشته. بیخود

نیست شهرت سعادتت، سعادت داشتی به دست توان ای من درمان ش دی و پارتترت شد م؛ بعد هم من انقدر قلبم

پاکه که هم ه عوضی گ ریهاات و چند ثانی های فراموش کردم و سعادت ازون بالاتر داری با من م یرقصی!

لباش و از شدت عصبانیت رو هم فشار داد اما حرفی نزد و نگاه شک یش و به اطرافمون دوخت.

از دیدن حرصش خندم گرفت...

یه دور چرخیدیم اما اون ه مچنان با اخم به اطراف نگاه میکرد و اصلاً باهام همکاری نمیکرد.

حالا که انقدر از رق صیدن باهام بدش م یاد م یسوزه، پس تا ح دی حالش و گرفتم و دماغ کرمپورم سوزوندم .

لبخندم و با ای ن افکار تا شقیق هم کش دادم.

پوزخند صداداری زد و زی ر لب گفت: الان من و مجبور به این کار کردی ؟

- نکردم ؟

- م یتونی همین فکر و بکنی اما این واقعیت که زندگی تو دس تهای منه رو نمیتونی عوض کنی.

بعد هم با نگاهش به کرم پور اشاره کرد و گفت: با اون مرت یکه چه نسبتی داش تی ؟

- به تو چه؟!

چشم غره ای بهم رفت و با لحن ترسناکی گفت: ربطش به جونته!

- چی؟

- یه کاری هست که باید انجام بدی.

چشمهام با تعجب تو حدقه گرد شد.

- و اگه ندم؟

- خودت م یه یونی بعدش چی میشه.

به آرومی پرسیدم: میکشیم؟

با خونسردی جواب داد: یه چیزی بدتر!

- غلط کردی!

با آرامش ظاهری و خونسردی ذات یش زل زدت وی صورت ترسیدم و گفتم: غلط و تو داری م یکنی که فکر کردی

اگه تا الان به روت خندیدم همیشه هم همی نظور م یمنه! باید بهم یه دلیل ب دی تا زنده نگهت دارم .

دستم روی گردنش مشت شد، چند ثانیه سرم و پاین انداختم تا به جنگ با بغض و اش کهام پردازم، بعد هم سر بلند

کردم و با اخم کم رنگی بهش نگاه کردم و پرسیدم: چی م یخوای؟

- یه برگه آچار.

به نظرم ی رسید یه برگه خیلی مهم برایش باشه.

- مال کیه؟

منتظر جوابش نمودم و خودم با تلخی گفتم: مال کرم پوره.

و

دستم و از روی شونهش برداشتم و ازش فاصله گرفتم، دستش و توی جیب شلوارش کرد و همراهم از پیست رقص بیرون اومد.

- زمانش هم همی ن الانه.

بعد از چند دقیقه که سکوت و دید خودش به حرف اومد.

- حرفی نداری؟

روم و ازش برگردوندم و بدون حرف به دیوار تکیه دادم.

دیگه چیزی نگفت و به سمت چند تا مرد رفت.

همو نجا کنار دیوار سر خوردم و چشم مهام و بستم.

بزرگترین درد و سوالم این بود مگه اون شب چ هقدر طولانی بود که تموم ن میشد؟ چهقدر طولانی که این

همه اتفاق و تو خودش جا داده بود؟!

مگه خوبی چ هقدر میتونه بد باشه که من به اینجا کشونده؟ دستم و روی

شق یقم فشار دادم.

من یه آدم و نجات دادم و جون چندی ن آدم و به خطر انداختم ...

اون واقعاً کیه؟ یه چیزی بیشتر از یه آدم و ک متر از هیولا؟ گذشتش نم یتونستن این همه بدی رو جبران کنن.

یه دکتر ب اید همه رو نجات بده یا عده محدودی رو؟

- باید فضولی نکن ه

با ترس از جام پ ریدم و دستم و روی قلب ترس ید هم گذاشتم.

چشمم به مرد قد بلندی افتاد که جلوم ایستاده بود.

چشمه ای خمار مشکی و موهای نسبتاً بلندش برام آشنا بودن، با کمی فکر کردن به یاد آوردمش. توی همون روز که به کِیلش لیک کردم دیدمش و کلی دعوا کردم.

با خونسر دی گفتم: اگه خطا کنی ما ضرر نمیکنیم شرش پاگیر خودته.

با بغض پنهانی گفتم: یه کاغذ انقدر ارزش داره که به خاطرش بمیرم؟! *Fatemeh destroyed*

- ارزشش ربطی به تو نداره ولی خوبه که بدونی اینجا توی زندگی ارزشی ندارید؛ تا ساعت دوازده و نیم وقت داری. بعد هم یه چیزی شبیه سرنگ تو دستم گذاشت.

- اگه لازم شد بزن بهش.

بین دس ته ای لرزونم بالا گرفتم.

- می کشتش؟

- نه مقدارش به حدیه که چند ساعت بیهوشش کنه.

با اینکه امید نداشتم جوابم رو بده اما پرسیدم: چرا من؟

- چون میتونی باهش توی جاتنها شی، بدون گروگان گیری و شک.

با اخم گفتم: ای ن کار از خیلی از دخترای اینجا برمیاد.

با خونسر دی گفتم: این یه ماموریت واسه حفظ جونته، نه چیز دیگه! ای ن کار هم فقط از تو برمیاد چون اون بدون با دیگارد با اون دخترا تنها نمیمونه.

این حرف وزد و ازم دور شد.

لیوانی از نوشیدنی برداشتم و به سمت لبم بردم و لبخنده مرموزی زدم. شاید حال بدم بتونه بهتر بازی کنه.

کمی دورتر ازش ایستادم و با تردید بهش نگاه کردم، دست مشت شد هم ع لیرغم وجود جریان هوای گرم یخ زده بود و م یلرزید.

و

نفسم و چند ثانیه نگه داشتم و بعد از چند دقیقه با اعتماد به نفس و قاطعیت بیرون دادمش.

قد مهمام و از سمتش منحرف کردم و به سمت یکی از پیشخدمت‌ها رفتم، یه لیوان برداشتم و جلوی چشمه‌ای

حیرت‌زد هوش روی خودم خالی کردم.

حرکات تند و کند مایع لغزند هوش و روی پوستم احساس کردم و هم‌زمان با پ‌یچیدن بوی مضرخرفش‌ت‌وی بی‌نیم

قلبم به درد اومد.

تلوتلوخوران و با قدم‌هایی سردرگم به سمتش رفتم.

توی چند قدمیش بودم که متوجه‌م‌شد و نگاهی بهم انداخت؛ دست‌دخترها رو پس‌زد و به سمتم اومد.

- اومدی دماغ سوخته بخوری؟

خنده تلخ‌م‌از‌حالت‌خفه‌تبدیل‌به‌قهقهه‌شد.



- دماغ سوخته م یخوام چ یکار؟ خودت بیا!

نگاه متعجبی بهم انداخت.

لبخند ملیحی زدم و با حالت چندشی بازوش و گرفتم.

- باهام م یرقصی؟

در حال یکه تلاش میکرد دستم و از دور بازوش جدا کنه ناگهان ایستاد و نگاهش به صورت ن مدارم افتاد، نگاهش ک مکم به پا ین سوق داده شد و برای لحظ های آرزو کردم که ا یکاش بتونم جسمم و ترک کنم و برگردم به دختری که به جای نوشیدنی بوی گل م یداد.

از لا به لای شون هاش، چشمم به نگاه خاکستری سوزانی که از دور نظار هگرمون بود افتاد و درد قلبم بیشتر شد.

حالتش زیاد طول نکشید و ازم جدا شد، مقاومتی نکردم و رهانش کردم.

دستش و روی پیشونیم گذاشت و لب زد: حالت خوب نیست؟ منتظر جوابم نموند، دستم و گرفت و به دنبالش کش یده شدم.

- باید استراحت کنی! وضعت در حد رقص نرمال نیست میفتی رودستم.

دستم و از دستش بیرون کشیدم و با حالت چندشی گفتم: م یخوای بری با اونا برقصی؟ ها؟

باز هم خندیدم و با بیتفاوتی گفتم: خوبرو! ما که بخیل نیستیم، ارزونی همون دختر بیادبا!

به عمد حرفهای چرتم و کشیده م یگفتم واقعاً هم حال روحی درستی نداشتم، انقدر با بیپروایی دنبالش رفتم که همراهش وارد اتاقی شدم و صدای بسته شدن در به دنیای واقعی برگردوند.

م یدونستم که کلی بادیگارد دم درکش ید میدان اما نم یدونستم برگ های که ه یراد نموننش و نشونم داد

کجاست یا چ هطور باید به دستش بیارم.

با انداختنم روی تخت قلبم تکونی خورد و سری به پاچ هم زد.

زیر لب یه یا جد سادات گفتم و به نق شی که توش بودم برگشتم.

- اتاق خودته ؟

با احم پرسید: چ هطور ؟ -

همین جوری، بیا جلو...

- هر چند در حال عادی اخلاقت خیلی افتضاحه اما این حالت خیلی بدتر و ترسناکتره.

توجهی نکردم و مظلوم و لوند حرفم و تکرار کردم: بیا پیشم دیگه خوش تیپ!

همزمان با یه دست سرنگ و از زیر پف لباسم سفت گرفتم.

به سمتم خم شد و آرام آرام بهم نزدیک شد.

- نقش بازی کردن بسه، نه تو حالت بده نه من احمقم!

همزمان با ترس و وحشت درونم لبخند زدم که ادامه داد: اوم دی بگی پیشنهادم رو قبول م یکنی؟

دستم و روی یق هاش گذاشتم و همزمان که به سمت خودم میکشیدمش، خیلی سریع و بدون مقدمه سرنگ و

توی گردنش فرو کردم.

لحظ های سرش روی شونهم افتاد و بعد هم روی تخت انداختمش.

با دو تا از انگش تهام مردمکش و چک کردم و بعد از اینکه مطمئن شدم بیهوشه، یه دست کلید از جیبش درآوردم

و باهاش در و قفل کردم.

به عمد هر از گاهی با صدای بلند چرت و پرت م یگفتم تا بادیگارد ها شک نکنن.

بعد از چند دقیقه گشتن هیچی پیدا نکردم، برای همین گوشه ساداتی که هیراد بهم داده بود رو برداشتم و تنها

شماره های که توش ذخیره شده بود رو گرفتم.

از زور هیجان و استرس دس تهام م یلرزیدن و نم یتونستم دقیق هاس چشم ازش بردارم.

هر لحظه احساس م یکردم هر آن که سیخ بشینه سرجاش و بکشتم؛ م یدونستم که یه آمپول مورفین یا هر چیزی که تو سرنگ بود اون غولتشن و زیاد ب یهوش نگه نمیداشت.

دیگه داشتم ناامید م میشدم که جواب داد: تموم شد ؟

اخم غلیضی کردم و با حرص گفتم: چی چی و تموم شد؟ تو جیب کت و لبا سهاش که نیست.

- اتاق رو بگرد و تا وقت یکه پیداش نکردی زنگ نزن! حواست به باد یگارده ای پشت در هم باشه. niceroma

با حرص قطع کردم و زیر لب فحش دادم: الهی خودم کفن پوشت کنم ب لای جونم!

به سمت درآور گوش ه اتاق رفتم و کشوهاشون و زیر و رو کردم.

به جز چند تا کت و شلوار و دسته چک و خودکار هیچ چیز دیگه ای توشون نبود، همی نظور زیرفرش هم هیچ صندوقچه یا در مخفی ای به چشم نمیخورد.

با این امید که بذار اون هم کمی حرص بخوره دوباره شمارش و گرفتم.

بدون مقدمه و خی لی س ربیع گفت: دستته ؟

- زیر تخت، ت وی کمد، زیر پارکت، لبا سهاش و حتی ت وی موهاشم گشتم.

زیر لب غرید: م یکشمت!...

جیغ زدم.

- نه خیرم قبلش من تو رو م یفرستم جهنم ...

ناگهان حرفم و قطع کردم و نگاهم روی دیوار ثابت موند.

لبخند مرموزی روی لبم نشست.

- تمومه!

** *

با حرص آشکاری برگهها رو کف دستش کوبیدم چون حوصله ه جدا کردن نداشتم.

- بیا اینم همون کوفت کوفت یت.

خونسردانه و بدون هیچ واکنشی به حرص و عصبانیت نهفته ت وی لحن تندم، پوشه رو بین انگش تهاش گرفت.

چشمم به دستش افتاد که توی جیبش رفت و فندک مشکی رنگی ازش بیرون درآورد.

با تعجب بهش خیره شده بودم که آتیش فندک و زیرش گرفت.

- داری چی یکارم یکنی؟

بدون اینکه نگاهم کنه خاکسترش رو رها کرد و دس ته ای خالیش و دوباره توی جیبش گذاشت.

- ارزشی نداشتم.

با تردید پرسیدم: پ... پس برای چی...

پریدم میون حرفم و با گفتن به توریطی نداره روش و ازم برگردوند.

نگاه تار از اشکم رو به زیر دوختم و بعد به خاکستره ای که زیر پاش له و پراکنده شدن.

برای چندمین بارت وی اون شب قلبم شکست.

ارزش منم بیشتر از اون خاکسترها نبود، ازم استفاده می کرد و بعد از به دست آوردن زیر پا له می کرد.

دیگه چه هطور با ید بهم حالی میشد که هیچ ارزشی واسم قائل نیست؟! آگه حتی من و جزء افرادش می دید هرگز

به خاطر چند فوت خاکستر جون و احساسم رو به خطر نمیانداخت.

* **

- چی میخوای که جرعت کردی بهم نزدیک شی و جونت و به خطر بندازی؟

سرم رو که پائین انداخته بودم بعد از چند دقیقه بالا آوردم و نگاه تارم رو که به خاطر خاطرات غبارآلود شده بود،

ازش گرفتم.

پوزخندی زدم و میون درد قلبم خن دیدم.

- جدیداً خیلی ب‌یمحابا شدم.

بهش نگاه کردم و با همون آرامش ظاهری در پشت درون طوفانیم گفتم: فکر میکنم بالأخره بعد از شش سال به تفاهم رسی دیم.

اینبار اون بود که چندثانیه طولانی به حرفم خن دید، خنده هیستریکش که بند اومد با جدیت گفت: من تو خیلی وقته که هی چ‌وجه مشترکی جز نفرت و تباهی نداریم.

شونه‌های بالا انداختم و با ب‌یحوصلگی گفتم: همین تفاهم رو با یه شخص دیگه هم داریم.

یه ت‌ای ابروش رو بالا انداخت.

- م‌یخوای بر‌ای صدمه زدن به آراد باهات همکاری کنم؟ سرم و به نشونه ت‌اید بالا و پ‌این کردم.

- بعد از کشتن مهراکه خیلی براش عزیز بودم یخوای چیکارش کنی؟ خودش و بکشی؟! دستی یه چونم کشیدم و گفتم: به اونم م‌یرسیم اول م‌یخوام باند کوفتیش و منهدم کنم، همین دم و دستگاہ قاچاق و خلافش...

پوزخند صداداری زد و گفت: زحمت نکش خودش ترتیبش و داده.

چشمهام و ریز کردم و با تعجبی پنهان نشدنی لب‌زدم: چ‌ی؟! پوزخندش رو عمیق

ترکرد و نگاه‌ترحم‌انگیزی بهم انداخت.

- اهم‌یتی براش نداشت، و اهم‌یتی براش نداشتی!

اون دم و دستگاہ و کاره‌ای مربوط به خلاف و قاچاق مال‌کول بودن و از اولشهم برای رقابت با من یا یه جور مریضی روانی ادارشون م‌یکرد.

نفس عمیقی کشید و تبسم عمیقی روی لب‌هایش نشست. انگار که از ادامه دادن حرفش لذت م‌ببرد.

- بهر حال انقدری براش اهمیت نداشتن که به خاطرشون عشقش و رها کنه.

بعد از این حرف بلند شد و صندلی ش و با جای قبلیش برگردوند.

- م ی دونی چرا زنده های در حال یکه خیلی راحت م یتونم بکشمتم؟ اوه حتما میدونی! آگه هم نمیدونی گوش به صد

ای شکستن قلبت بده و بقی ه عمرت و باهانش بگذرون!

قبل از اینکه بره، خم شد و گفت: قهوه ت به حساب من، خانم دکتر سابق و عوضی خاذق!

مس یر بیرون رفتنش از کافه رو با نگاه تار و اشکیم رصد کردم.

دست بردم و قهوه رو از گارسون گرفتم...

بدون مکث به لبم نزدیکش کردم و ی هضرب سرکشیدم.

از داغیش برای چند لحظه نفسم بند اومد و گوم سوخت اما مگه م یتونس ت تل ختر و داغتر از بغض شش سال

هم باشه؟!

نگاهم رو از کاش یه ا گرفتم و به ساعت دیواری دوختم که ساعت هشت و نشون م یداد.

پوزخندی زدم و پشت دستم و روی چشمهام کشیدم.

«سه ساعته نگاه بارونیم و به چی دوختم؟ به چی فکر کردم؟ به دیوار؟!» پوزخندی به وجه

اشتراکشون زدم.

مثل دیوار سرد و ب یاحساس! خشک و بدون انعطاف!

اما ش اید... شاید آگه اون همه دوست دارم و به دیوار می گفتم، آگه دیوار اون همه درد و رنج و گ ریه رو م یدید، و

می شنید و م یداد، شاید یه ترک خیلی کوچیک در مقابل تر که ای ب یانتهای قلبم برم یداشت.

شاید نی منگاهی بهم م یانداخت و بغلم م یکرد.

دستم و روی قلبم فشار دادم و با نگاه دیگ های به ساعت دیواری، از جام بلند شدم.

کیفم و برداشتم و از کاف یشاپ زدم بیرون.

بارون به شدت م یبارید و اش کهام و توی خودش غرق کرده بود.

کیفم و روی شوئم انداختم و دس ته ای یخ زدم و توی جیب مانتم فرو کردم.

قدمهای لرزونم و محکمتر برداشتم و به یاد گذشته خن دیدم.

من همیشه زیره مین بارون و سقف کوتاه به تنه ایی قدم زدم؛ پول هام و برای اجاره خوابگاه تو مشتم فشار

دادم و گرسنگی کشیدم.

قدمهام و تندتر برداشتم تا از شدت سرما پس نیفتم.

هیچکس احساس امنیت و خوشبختی بهم نداد، هیچکس پیدا نشد که بدون ریا و کثیفی، دسته ای سردم و بگ

یره و گرمشون کنه! ...

هیچ استادی نپرسید چرا سر کلاس خوابم میبر؟! ...

هیچ کارفرمای با خودش زمزمه نکرد که این دختر هم آدمه و به استراحت نیاز داره.

آرادم هم هی چوقت نپرسید این قلب عاشق برای چی شکست؟ هیچوقت نپرسید چرا خیانت کردی؟! ...

وقتی بهم نیاز داشت نقاب سردش و پس زدم و بغلش کردم اما اون وقت یکه بهش نیاز داشتم رهام کرد...

به خودم که اومدم چشمم به ساختمون مطب دکتر خرسند افتاد.

نگهبان ساختمون با تعجب به لباسه ای خیس و ظاهر آشفتهم نگاه کرد اما نمیدونم مقصدم رو فهمی دی ادرم

رو که، حرفی نزد و در و برام باز کرد.

به دم در که رسیدم چشمم به میز منشی افتاد که خالی بود و قامت بلندش که در حال کلید کردن در اتاقش بود.

با دیدنم به شدت جا خورد و چند ثانیه طول کشید تا با نفس عمیقی آرامشش رو به دست آورد.

- خوبی رها؟

با بیقراری شون های بالا انداختم و لبخند آشفتهای نثارش کردم.

- نه.

کلید و دوباره تو قفل چرخوند و کنار در ایستاد، با آرامش و مهربونی به داخل اشاره کرد.

- بیا تو تا برات پتو و چ ای داغ ب یارم.

بعد از اینکه بهم پتو و خوراکی داد روی کانپه همیشگی نشست و ساکش و روی عسلی گذاشت.

چای و هورت کشیدم و با نیمنگاهی که بهش انداختم، پرسیدم: تو کار و زندگی نداری که همیشه برام وقت میداری

؟

از شنیدن حرف و لحنم تعجب نکرد و خندید.

- حرف زدن با تو و تلاش برای کمک کردن بهت رو به رفتن تو ی آپارتمان خالی و سوت و کورم ترجیح میدم.

- زنت کجاست ؟

- ازدواج نکردم.

- پس چرا حلقه انداختی دستت ؟

دوباره خن دید و گفت: این جامعه حتی برای مرده ای مجرد هم خطرناکه.

نگاهم به سمت انگشتم رفت که دور ل یوان حلقه شده بود.

- یاد حلقه خودت افتادی ؟

- آره...

- خب ؟

با لبخند سر تگون دادم.

- از اون زندگی فقط خاطره و درد برام مونده به همراه چند تا زخم و چند تیکه از قلبم.

- شاید چیزی که توی قلبتون بوده عشق نبوده..!

با تعجب بهش نگاه کردم که با طمأنینه ادامه داد: رها عشق یه چیز مقدسه که هیچوقت از بین نمیره، هی چوقت خیانت یا دروغ و درد به حریمش راه پیدا نمیکنه.

شاید تو و اون اشتباه کردید و چیزی که بینتون بوده عشق نبوده.

سرم و به زیر انداختم و لبخند روی لبم اومد.

به طرز عجیبی خودم هم احساس میکردم که بعد از مدت‌ها واقعیه...

- تو تا حالا تجرب هشت رو داشتی؟

دستی به موهای پرپشتش کشید و جواب داد: نه واقعیش رو!

- پس بذار من بهت بگم. در عین تموم دردها و غمهای ی که با درکنارش بودن تجربه کردم، هی چوقت یه عشق دروغین نداشتم.

- شاید... شاید اون دوست نداشتم.

لبخندم رفته رفته محو شد و جاش و به بغض بدی توی گلویم داد.

سرم و پایین انداختم و چند ثانیه سکوت کردم.

- تو مطمئنی اون هم همون احساس و بهت داشت؟

نفسم و آه مانند بیرون دادم و گفتم: این روزها به خیلی چیزها شک میکنم... ولی آره، اون من و خیلی دوس داشت.

- پس چرا تو الان اینجایی؟ این حال تو نتیجه یه عشق دوطرفه نیست، هی چه مردی زنی که دوسش داره رو آزار نمیده و ای نظور ترک نمیکنه.

- باید بدونی که اون هیچ یا هر مردی نبود.

با اینکه چیزی از حرفهام نمیفهمید سری تکون داد و با آرامش گفت: تو بهم بگو چهطور مردی بود.

نفسم و آه مانند بیرون دادم و فکرم و روی گذشته و اتفاقات بعد از اون مهمونی متمرکز کردم.

با بیحوصلگی غلتی روی تخت زدم که ناگهان پرت شدم پ این و جیغم بلند شد.

با حرص پهلوم و مالیدم و از روی زنی بلند شدم.

چشمم به گلگی افتاد که با نگاهی متأسف بهم نگاه میکرد.

- ها؟ چته؟

پوفی کشیدم و دوباره روی تخت دراز کشیدم.

احساس میکردم انقدر دراز کشیدم و هیچ کاری نکردم که استخونهام خورد و خاکشیر شدن و آگه بخوام نمیتونم کاری جز خوابیدن انجام بدم.

نیم نگاهی به گلگی انداختم و گفتم: فکر میکنی آگه اینجا بمیرم میدارن فسیل شم یا جنازم و به مامانم تحویل میدن؟

جوابی نداد و با حالتی خوابلود بین ملحفه پیچید.

کلافه موهام و پریشون کردم و نگاهم به در افتاد.

مثل معتادی که توی اوج خماری به موادش نگاه میکرد و غرورش اجازه نمیداد به سمتش بره.

با صدای تق تقی که به در خورد و بعد هم باز شدنش، به شدت روم و برگردوندم و نگاهم و به دیوار دوختم.

صدای پاشنهای کفشش که توی گوشم پیچید فهمیدم عمه ایزابل وارد شده.

نوک دماغم و تاجایی که میتونستم بالا بردم و با حرص به او نظر چرخیدم.

- چند روزیه که خودت و قابلم هت و دور و بر آشپزخونه ندیدم، غذا هم که نمبخوری.

آب دهنم و قورت دادم و همچنان حرفی نزد.

با اینکه لحنش ب متفاوتی رو ف ریاد میزد و کاملاً هم مشخص بود که آگه از گرسنگی بمیرم هم براش مهم نیست، باز هم خوشحال شدم از اینکه که اعتصابم به چشم اومده بود.

قد مهاش نزدیک شدن و چشمم به س یی غذایی افتاد که روی عسلی گذاشت.

- برو خدا رو شکر کن ک یل مرد هت و ن میخواد وگرنه عمراً آگه اجازه م یدادم کسی ت وی این خونه غذاش و با ناز و اکراه ت وی تخت بخوره.

چشم غره ای بهش رفتم و زانو هام و بغلم کردم.

- نمیخوام، نمیخورم.

نچ نچی کرد و ندیده چشم غرهش و دیدم.

- ببین دخت ر، اینجا جای این کارا و ادا و اطوارها نیست.

- مگه چ یکار کردم؟ اینجا فقط ج ای مردنه، منم دارم همکاری م یکنم.

نفسش و کلافه بیرون داد و گفت: فعلاً اجازه مردن نداری آگه خیلی م ایل بو دی برو طبقه کی تی ام و منتظر شو پوستت و بکنن.

بعد هم صد ای قد مهاش نشون دادن که به سمت در رفت و از اتاق ب بیرون زد.

دهن کج یای به مسیر رفتنش کردم.

- من تا حلوای تورو نخورم و سنگ قبرت و پیاد هرو نکنم هیچجا نمیرم.

نگاه دیگ های به در انداختم و بعد از اینکه مطمئن شدم کسی دم در نیست، به سمت سینی هجوم بردم و ت وی بغل کشیدمش.

یهدونه گوجه به سمت گلگی پرت کردم و با ذوق برا خودم لقمه گرفتم.

از بعد اون مهمونی اعتصاب غذا کرد هم و از اتاقم ب بیرون نرفتم. بیادبا تازه بعد یه هفته یادم افتادن!

مشغول غذا خوردن بودم که یهو در بدون مقدمه باز شد، هول شد هم و لقمه پرت شد تو گلوم.

چند تا سرفه کردم و با غیظ به سمتش چرخیدم و چشم غره رفتم، ق یافم با اخم و ل ب و لوچه باد کرده دید نی شده

بود.

از دیدنش تعجب کردم اما محو برق ت وی چشم مهاش شدم. برخلاف دفعه ای قبل یه چیزی شبیه لبخند و نور،

ت وی چشم مهاش م دیدم.

- ها؟

تکيهش و از در برداشت و با قد مه‌ای شمرد به سمتم اومد.

- از رونم پیری که!

حق به جانب گفتم: تو ب اید از رو بری که دست سن گپای قزوين و باندپیچی کردی.

نگاهش و تن دی به اطراف انداخت و با فشار دادن ل بهاش روی هم به آرومی گفت:

دارم م یرم بیرون، اگه بخوای م یتونی ب یای.

با تعجب بهش خیره شدم که مثل ک سی که پشیمون شده بود با سرعت به سمت در رفت .

با هول توی تختم بلند شدم و رو بهش جیغ زدم: وایسا تا لباس بپوشم ب یام.

چند ثانیه مکث کرد، بعد هم سری به نشونه تاید تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

با تعجب و ذوق آخرین لقمه رو تو دهنم چپوندم.

- نگفتم اعتصاب جواب میده؟!

بعد هم با قر به سمت کمد لباسها رفتم.

همه لباسها و قبل از اومدنم تو کمد چیده بودن. گویا دستور داده بود کمدم و تو خونه خودم رو خالی

کنن و ب ریزن اینجا.

چند تا لباس مناسب ازش بیرون کش یدم تا بپوشم.

خیلی وقت بود که رنگ تهران و بهخودم ندیده بودم، خیلی م یرفتم تا همون حیاط عمارت بود.

برای همی ن ت وی ماتحتم عروسی برپا شده بود.

ازخونه خارج شدم و پ ریدم تو ماشینش.

نیم نگاهی بهش انداختم اما با دیدنش و تپش سریع قلبم خیلی س ریع روم و برگردوندم و اخم کردم.

قاچاقچی و قصاب هم انقدر جذاب؟ من اعتراض دارم.

تک کت اسپرت مشکیش خیلی بهش میومد و پیراهن سف یدش هم سازگاری قشنگی با پوست سفید و موهای خاکستری روشنش ایجاد کرده بود.

یه روز به عمرم مونده باشه خفتش م یکنم یه جا و موهاش و شونه م یکنم و بهشون دست م یزنم تا ببینم مثل ظاهرشون خشکن یا نه.

بادیگردهای دم در، در و باز کردن و با آخرین سرعت ازخونه بیرون اومد.

هندزفری روت وی گوشش گذاشت و شروع به صحبت کرد، چیز زیادی از حرفهاش نمیفهمیدم اما حدس م یزدم فرانس وی بگه.

شیش ه سمت خودم و پاین آوردم و به بیرون نگاه کردم.

جادهای که توش بودیم و قبلاً هرگز ندیده بودم و حدس میزدم که با تهران فاصله داشته باشه. سرعتش انقدر زیاد بود که در هر لحظه سری به امواتم م یزدم و با نیمترمزهاش برم یگشتم.

با حرص گفتم: این که تو از ه یچی نم یترسی دلیل بر این نمیشه که منم آرزوی مرگ داشته باشم.

جوابی نداد که با حرص به سمتش چرخیدم و دستم و جل وی صورتش نکون دادم.

هنزف ریش و درآورد و نیمنگاهی بهم انداخت.

- چته ؟

- خودت چته که اینجوری رانندگی م یکنی ؟

- باید مجوز سرعت هم از تو بگیرم ؟

- به هر حال من ن میخوام ب هخاطر دیوونگی تو، وسط جاده ناکجاآباد بمیرم.

پوزخندی زد و برخلاف انتظارم سرعتش و بیشتر کرد که ج یغ زدم و به صندلی چسبیدم.

- ترس تا من پیشتم حالا حالاها عزرا ئیل و نم یبینی.

حرفش خیال م و که آسوده نکرد هیچ، بدتر ترسوندم.

نفسم و تند تند بیرون دادم و زیر لب شروع به ذکر گفتن کردم، بعد از اینکه چند دور آیه الکرسی خوندم بلاخره

ماشین و نگه داشت.

- دیگه هی چوقت باهات بیرون نیام.

- هر وقت ازت اجازه گرفتم، همی ن کار و بکن.

بعد از این حرف ماشین و خاموش کرد و بهم اشاره کرد.

- پیاده شو.

همراهش از ماشینی پیاده شدم و نگاهی به اطرافم انداختم.

با دیدن مردمی که توی خیابون بودن و ماشینی نه ای که رد میشدن لبخند روی لبم اومد.

هیچوقت فکر نم یکردم یه زمانی دلتنگ هوای آلوده و سروصدای گوشخراش تهران و تلاطم مردم توی روزهای

سرد بشم.

به سمتش قدم برداشتم و کنارش ایستادم.

- چیزی هست که نیاز داشته باشی ؟

تعجب کردم و با بهت پرسیدم: آور دیم برام چیز بخری ؟

- آگه چیزی نم یخوای تا به کارهام برسم.

تند تند سر تکون دادم و با ذوق گفتم: برام لباس م یخری ؟

بدون حرف به سمت پاساژی که او نظرف خیابون بود راه افتادم، قدم هام رو تندتر کردم تا بهش برسم.

- برام کیف و کفش مار کدار م یخری ؟ بدون اینکه نگاهم کنه، کوتاه جواب داد: آره.

- پفک و چیپس و اینا هم م یخری ؟

- آره.

چشمهام و ریز کردم و با لحن کارآگاهانهای گفتم: مشکوکیا...

به آهستگی پرسیدم: چهطور ؟

- آخه مهربون ش دی، نیمچه لبخند م یزنی، گلگلی و میاری، تهدیدم نم یکنی، میخوای برام چیز میز بخری.

ناگهان ایستادم که بهخاطر یهوی ی بودن حرکتش ترسیدم.

مثل اینکه با تهدید و خشونت بیشتر سازگاری.
تند تند سر تکون دادم و گفتم: نه نه... عصبانی نشو.

چشم غره ای بهم رفت و ازم جلوزد.

لبخند کمرنگی کنج لبم نشست و در حالیکه دنبالش م یرفتم گفتم: نم یونی همیشه مهربون باشی؟ مگه خلافکارا
حتماً باید برج زهرمار باشن؟

جوابم و نداد و وارد اولین مغازه پاساژ شد، منم دنبالش رفتم و دیدم که به دیوار تکیه داد و با لحن سرد و بیتفاوتی
گفت: هر چی م یخوای بخر چون همیشه انقدر مهربون نیستم.

با ذوق به سمت رگا لها رفتم و از هر مدل لباسی که جلوی چشمم افتاد یه نمونه برداشتم تا ببرم پروکنم.

تصمیم داشتم تموم عقد هه ای طفولیت و نوجوونیم و تخل یه کنم.

با زحمت لباسها رو روی شونه و گردنم به علاوه هر دو تا دستم جا دادم و به سمت پیشخوان رفتم.

یه ت ای ابروش و بالا انداختم و نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت که نیشم و براش باز کردم.

به سمتم اومد و نگاه سرسریای به لباسهایی که انتخاب کرده بودم انداخت.

ناگهان نگاهش رنگ از تعجب گرفت. با همون تردید و اخم کمرنگ روی پیشونیش انگشتش و به سمت چند
تاشون گرفت.

- بینم تو حامل های؟

چشمهام گرد شد و دهنم نیمه باز موند، نگاهم و به شکم صافم دوختم.

- جانم؟

نکنه توله موله داری منم یدونم؟

اخم کمرنگی کردم و گفتم: به قیافه من میاد؟

- پس این لباسهای چند وجبی رو برای چی میخوای؟ منظورش و گرفتم و تعجبم جاش و به خنده داد.
با ذوق گفتم: اینا رو برای گلگی گرفتم.

چند ثانیه پوکرفی س بهم نگاه کرد و بعد هم نفسش و کلافه به بیرون فوت کرد.
به سمتش خم شدم و گفتم: میخوای برات لباس انتخاب کنم؟ سل یق هم خوبه ها!
- نیازی نیست.

بعد از این حرف کارتش و درآورد و به فروشنده داد تا حساب کنه.

لب و ریچیدم و نایلوها رو تو دستم جا کردم.

تعادل روانی نداشت! انگار اگه زیاد از حد باهام حرف میزد ابهتش از بین میرفت.

سرگرم جدال با پلاستی که بودم که ناگهان دستی دور دستم حلقه شد و از بغلم بیرون کشیدشون.

پلاستی کهها رو گرفت و از مغازه بیرون زد.

چه حرکت جنتلمانه و گلگی یواری!

با لبخند دنبالش رفتم که کوچکترین اعتنایی به پشتش و من نداشت. هیچ نگران یای از جانب فرارم نداشت.

یاد لباس بچهها افتادم و ریز ریز خندیدم.

حتی از تصور پوشیدن لباسها و زدن پشمهای سفیدش از گوشه و کنار لباسی که عکس همنوع خودش روش بود

هم خندم میگرفت.

دیگه چیزی نمیخوای؟

خودم و بهش رسوندم و همسطح باهاش شروع به راه رفتن کردم.

- گشمنه.

- تو که همیشه رو موده گشنگ یای! یه چیز دیگه بخوا!

- تا شکم پر نباشه نمیتونم به چیز دیگه ی فکر کنم. راس تی باید واسم چیپس و پاست یل و پفک بخ ری ذخیره کنم

واسه روز مبادا!

تو دم و دستگاه خونت از ای نجور چیزها پیدا نمیشه.

کنار پاساژ یه کافه بود و مستقیم رفتی م همونجا.

من پیتزا سفارش دادم و اون هم قهوه تلخ!

کاشف به عمل آورده بودم که همیشه فقط تلخ م یخوره.

خو لامصب تو خودت اخلاقت تلخه، ب وی قهوه هم که می دی، دیگه قهوه تلخ واسه چته؟ زیاد تو کافه نموندیم

و بعد از خوردن پیتزام بیرون اوم دیم.

- بیرون کار داری؟

- نه.

نیشم و باز کردم.

- پس آور دیم ددر؟!


نگاهش و از اطرف گرفت و به چشم مهمام دوخت.

بدون توجه به سوال انکا ریم گفت: چرا ازم نم یترس ی؟

از شنیدن سوال ناگهانی و اما ترسناکش متعجب شدم و ایستادم. زبونم قفل کرد و نتوانستم جوابی بدم.

- چرا انقدر می‌بخندی؟ یا پشت اخلاق ای بچگونه و رفتار ای احمقانه قایم می‌شی؟ لبخندم رفته رفته محو شد و

دس تهامت وی هم قفل شدن.

- چرا فکر میکنی ازت نمیترم؟ چرا انقدر برات مهمه که بترسونی یا به گریه بندازیم؟! 

لب و رچ یدم و سرم و پاپین انداختم.

مکش که طولانی شد، سر بلند کردم و بهش نگاه کردم.

کلافه روش رو برگردوند و دستی بین موهاش کشید.

لبهاش از هم باز شدن اما حرفی نزد.

انگار که میخواست باهام حرف بزنه اما یه چیزی مانعش میشد.

خیلی دوس داشتم باهام حرف بزنه اما در نهایت با سرعت به سمت ماشین رفت و پلاستیکی کها رو توش انداخت.

به حرص گفتم: چرا جوابم و نمیدی؟

- چرا باید جوابت و بدم؟

از لحن تندش نه جا خوردم نه از رو رفتن اما اون باز هم با بیرحمی ادامه داد: نه خونواده، نه زندگی، نه احساس و نه تو، هیچکدوم برای من مفهومی نداره! اگه فکر میکنی با هر بار نجات دادنم خوشحال میشم اشتباه میکنی! اگه فکر میکنی میتونی فرشته نجاتم باشی و چیزی از وجودم و عوض یا ترمیم کنی، باز هم سخت در اشتباهی!...

همیشه با حرفهاش بغض میکردم و ای نبار هم می‌نظور بود؛ با هر حرفی یه گوشه از احساسم و نشونه میگرفت و

بابی رحمی میزد و من باز هم احمقانه و در عمق وجودم به بهتر شدنش ایمان داشتم.

به ماشین اشاره کرد و گفت: مثل بچه آدم همی نجامیشینی تا کارم تموم شه.

سرم و پاپین انداختم و بدون حرفت وی ماشین نشستم.

آهی کشیدم و سرم و به پشت تکیه دادم، دیگه نمیخواستم بهخاطرش گریه کنم.

FatemeH destroyer

اون کسی نبود که لیاقت درد و رنجم داشته باشه.

nice roman ir

بدون اینکه فکر کنم یا به عاقبت کارم فکر کنم، دست مشت شد هم و روی دستگیره فشردم و در و باز کردم.

بدون توجه به هیچ چیز و فارغ از دنیایی که توش اسیر بودم قدمهام و سرعت بخشیدم و بین مردم،

بیتوجه به افکار و رفتارشان از دیدنم دویدم.

اونها به هر حال هیچ کمکی جز قضاوت بهم نمیکردن، اونا از جنس سکوت بودن و به هیچ دست دراز شده ناشناسی

پاسخن میدادن.

میخواستم دور شم از چیزی که بهش گره خورده بودم، میدونستم تلاشم احمقانه و احتمالاً بیفایده است اما

یه فرار به خودم بدهکار بودم.

پس تا جایی که توان داشتم از جایی نامعلوم بهسوی مقصدی نامعلوم متر دویدم.

میدونستم که نمیتونم خیلی از چیزی که توش اومدم فرار کنم اما باید تلاشم و میکردهم.

زمانیکه احساس کردم ناپی برام نمونده و ششهام خالی از اکسیژن شدن، ایستادم و نیمنگاهی به پشت سرم

انداختم اما چیزی که ته قلبم دنبالش میگشتم و ندیدم.

با بیحالی خودم و روی زمین ولو کردم و زیر نمبارونی که قصد طوفانی شدن داشت، نشستم.

نمیدونستم کجای شهرم اما آسمون بالای سرم بود و زمین فرس زیرپام.

نیمروزان

پیادهرو تقربیباً خلوت بود و اندک افرادی که توش بودن هرکدام به گوشه ای پناه بردن تا خیس نشن.

قطرات بارون به آرومی و لطافت روی گونهم نشست ن، تا روی چونم غلت خوردن و خودشون و پاین

کشیدن...

اجازه دادم اش کهام و همراهشون بشورن و قلبم رو تسکین بدن. *Fatemeh destroyer*

با متوقف شدن برخورد بارون با صورتم، چشم باز کردم و نگاهم به پشت سرم افتاد. *niceroman.ir*

- من همیشه پشت سرم.

نگاهم و از پاین به بالا و موه ای خیسش دوختم و بعد به چتر خاکستری رنگی که بالای سرم گرفته بود.

- فکر کردی میتونی ازم فرار کنی؟

پوزخند تلخش و نادیده گرفتم و به آرومی گفتم: نه...

- اما باز هم تلاش کردی فرار کنی؟ با اینکه باهات مهربون بودم...!

اندوه پنهنانشده در پشت لحن آشفت هس رون دیدم و پوزخند زدم.

- شاید تو روی ترس بخندم، برای یه گربه اسم انتخاب کنم یا بغض کنم و بعد لبخند بزنم اما من یه بچه نیستم که

کتکم بزنی و بعد با یه تیتاب آرومم کنی!

- تو خیلی بیرحمی!...

به انعکاس غمت وی چشمه ای خاکستری نام یدش نگاه کردم و قلبم فشرده شد. من بیرحم نبودم...

اما این حالت مدت زیادی طول نکشی د. جای ملایمتت وی چهره هس و خشونت گرفت و با سفت کردن دستش

دور یق هم به بالا کشیدم.

بدن لرزونم و به سمت خودش کشید و نوک انگشتش روی گردنم گذاشت.

- آگه یه بار دیگه از اعتمادم سوء استفاده کنی و بخوای فرار کنی، میکشمت!

- آگه بهم اعتماد داشتی بهم ردیاب وصل نم یکردی... سناریوی فرارم رو عمداً نمیچیدی و پشت سرم نم یا ایستادی.

- اما من اشتباه ن میکردم.

ل بهام و به لبخند تلخی از هم باز کردم.

- نه، من اشتباه کردم که به پشت سرم نگاه کردم...!

نگاه پر از بغضم و دوباره به چشم مه‌های بیروح خاکست ریش دوختم.

برای چند ثانیه احساس کردم میتونم انعکاس چشم مه‌ای اشکیم و تو نگاه تارش ببینم اما بعد از چند ثانیه از بین رفت... دستش و از دور کمرم باز کرد و به عقب پرت شدم.

چتر روی زمین رها کرد و قدمهاش و به عقب برداشت.

دست یخ زده‌م و به سمت چتر بردم اما در آخرین لحظه مشت کردم و ازش گذر کردم.

نمیخواستم با دس ته‌های خودم آسمونی خاکستری بالای سرم بنا کنم... خیس شدن از بارون بهتر از پناه بردن به آغوش تاریکی بود.

چند لحظه ایستاد و نیم‌نگاهی بهم انداخت.

نفهمیدم چی تو سرش گذشت و نگاهش زیر بارون چه حالتی گرفت اما الان میفهمم که احساسش و درهم کوبیدم...!

بدون حرف دنبالش خیابونی رو برگشتم که چند دقیقه پیش ازش فرار می‌کردم.

قدم برداشتن همراهش زی ر بارون، بدون حرف، با دس ته ای ی خزده و قلبی گرم، چیزی نبود که همیشه بتونم

انجامش بدم. دوست داشتم اون خ یابون و اون حال و اون مرد و توی ذهنم نگه دارم تا هر وقت که قلبم به درد اوامد
بهبش پناه ببرم و توش قدم بزنم.

دوست داشتم با توهم شنیدن حرفهای نگفتهش بقیه راه و طی کنم و برگردم به همون جایی که ازش فرار کرده
بودم.

من و از این عذاب رها نم یکنی کناری به

من نگاه نمیکنی تمام قلب تو به من

نمیرسه همین که فکرمی برای من بس ه

* * *

اون خیابون هر چ هقدر هم طولانی بلآخره به سر رسید، سوار ماشین ش دیم و مسیر طولانی تهران با عمارت هم
در جدال با احساسات مختلف و آزاردهنده به سر رسید.

وسط ح یا ط ماشین و نگه داشت و با شتاب پ یاده شد.

آهی کشیدم و چند دقیقه بعدش منم پیاده شدم.

از پلهها بالا رفتم و وارد سالن شدم.

چشمم به عمه ایزابل افتاد که به سمتم میومد.

- رها ؟

جلال الخالق بالأخره اسمم و فهمی دی، من بهت افتخارم یکنم.

بدون توجه به لحن تمسخرآمیزم با صدایی نگران و نگاهی دوخته شده به پلهها، گفت:

چش شده بود؟

- ها؟

چشم غره ای به گ یجیم رفت و با حرص پرسید: دعوا کر دید؟

شونهای بالا انداختم و با ب یحوصلگی جواب دادم: من که اصلاً حق حرف زدن ندارم، اون بیادب دعوا کرد.

بعد هم لب ورچیدم و با یادآوری حرفهایش بغض به گلوم فشار آورد.

- چی بهش گفت ی؟

- چی؟ چی یزی نگفتم.

- بگوچ یکار کردی؟

اخمی کردم و دوباره با حرص گفتم: جن ایت کردم، آدم کشت م، قصابی کردم، تهدید کردم، فحش دادم! اه... عمه

چرا چرت و پرت میگی؟

جوابم و نداد. کلافه نفسش و به ب یرون فوت کرد و با نگرانی به سمت پلهها رفت.

- چرا اون سوالا رو کردی؟

با زهم جوابم و نداد و بدون توجه بهم از پلهها بالا رفت و مس یر طبقه پنجم رو در پیش گرفت.

هعیای کشیدم و به سمت اتاقم رفتم.

در و چنان به هم کوبیدم که کینیس از جاش پ رید و با تعجب بهم نگاه کرد.

- چیزی شده؟

خودم و روی تخت ولو کردم و شالم و درآوردم.

- هعی...

روی صندل یش نی مخ یز شد و به سمتم چرخید.

- مشکلی پیش اومد؟

- مشکل که همیشه ه پیش میاد.

- کمکی از دستم برمیاد؟

لحنش خشک و از روی اجبار بود، برای همین هیچ احساس خوبی بهم دست نداد.

کاش اون دلفین ولگرد الان اینجا بود، حتی اندرزه‌های الهه رو هم به این سکوت و تنهایی ترجیح م یدادم.

- تو چند سالته؟ از کی اینجا ی؟

سرش و پا ین انداخت و آهسته گفت: وقتی وارد این عمارت شد م از تو جوو نتر بودم.

- من هی چوقت ندیدم که تو یا بقیه لحظهای نباشید یا مرخصی برید، اینجا شیفت کاریتون خیلی فشردهست.

- فشرده نیست، همیشه‌گیه!

- چی؟

لبخند سردی زد و گفت: وقتی کسی وارد اینجا میشه دیگه نمیتونه ازش بیرون بره.

حتی از فکر کردن به اینکه یه نفر تموم عمرش و ت وی این عمارت وحشتناک و خاکستری بگذرونه و بیرون نره هم

باعث م یشد نفسم بند بیاد و بترسم.

با نگرانی گفتم: تو نمیترسی؟ ی... یعنی از اینجا بودن خسته نش دی؟ چهطور ممکنه بقی ه عمرت و کسال تآور

و خسته کننده ت وی این عمارت بگذرونی؟

اینجا دردهایی بیشتر از حوصله سر رفتن و یکنواختی هست. با اید خوشحال باشی آگه اوقاتت و با درد نگذرونی...

میتونستم توی عمق چشمه ای زیباش درد و رنج و بینم.

دوست داشتن علت غمش و بپرسم اما حدس میزدم که یاجون اجازه نداره و نمیخواد جوابم و نمیده یا ناراحت میشه و ازم بدش میاد.

از روی تخت پایین اومدم و گفتم: بریم توی تابوت اب دیمون قدم بزنیم.

پوزخندی گوشه لبش نشست و بلند شد.

جلوتر از راه افتادم و با نگاهی افسرده همگام با قدمهام به اطراف نگاه کردم.

چشمم به مجسمه ققنوس فلزی افتاد و تعجب کردم.

روبه کینیس پرسیدم: چرا خدمتکاری که همیشه اینجا بود، غیبش زده؟ اولین باره که نمیبینمش...

جوابی نداد که به عقب برگشتم و با تعجب پرسیدم: این عجیب نیست؟ باز هم جوابی نداد که

اخم کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.

در نهایت تعجب دیدم که سه تا از خدمتکارها کنار هم ایستاده بودن و چیزهایی رو هم زمزمه میکردن، چهره هیکیشون ناراحت، دیگری متأسف و اون یکی پرازه یجان بود.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: جلال الخالق عمه ایزابل بیینه سر کارتون نیستید شمارو به راه راست هدایت میکنه ها.

با شنیدن صدام با سرعت از هم جدا شدن و هر کدوم به گوشه های رفتن.

با حرص به سمت کینیس برگشتم.

- یه چیزی شده تو به من نمیگی!

آهسته گفت: ربطی بهت پیدا نم یکنه، فقط ناراحت میشی.

- چرا؟

با تن صدای آروم و پچپچواری گفت: ی کی دیگه از قوانین اینجا ممنوعیت ارتباط بین افراد.

با تعجب لب زد: یعنی عشق و عاشق ی؟

- آره، هر ارتباطی به هر نحوی مجازات و در پی داره.

با اخم دس تهاجم و توی هم گره کردم و حرصی گفتم: شما بیچارهها حتی نمیتونین ازین عمارت شیطان بیرون

برید، اونوقت حتی یه دلخوشی ساده هم ممنوعه؟ با پوزخندی تلخ سر تکون داد.

- اینجا فقط نفس کشیدن در پس رنج ممکنه.

کمی فکر کردم و بعد با نگرانی گفتم: نکنه اون خدمتکار با یه نفر دیگه گیر افتاده که نیست؟

آهسته سر تکون داد و گفت: بهتره دربارهش صحبت نکنی، خونه پر از شنوده که به برخی از کلمات واکنش

نشون میدن.

با حرص ازش فاصله گرفتم و جیغ زدم: تویی که داری گوش میدی... هر خری که هستی باش ولی واقعاً برات متأسفم

برو بمی رتو خوب روانی بیاحساس!

نیم نگاهی به سمت چپ انداختم و پرسیدم: اتاق کی توی ام؟

ابروهاش با اخم توی هم گره خوردن اما قبل از اینکه فرصت کنه واکنشی نشون بده روم و برگردوندم و مس یرم و به

سمت زیرزمین کج کردم.

میون راه بازوم توی دست کین یس اسی رشد.

بهتره به اتاق برگردیم.

بازوم و با حرص از دستش ب یرون کش یدم و گفتم: یعنی چی برگردیم؟ اینجا دارن از طبیعیترین حقو قهای انسانی هم شکنجه و سرکوب م یسازن.

- تو که نم یتونی جلوش و بگ یری.

- ولی م یتونم تلاش کنم!

Fatemeh destroyer

nice

بعد از این حرف ازش فاصله گرفتم و با سرعت از پلهها پ ا این رفتم. قبل از اینکه پشیمون شم در نقرهای رنگش و باز کردم و وارد شدم.

برای لحظه ای پس از ورودم متوقف شدم و ندایی از درونم قوت گرفت.

مگه من کی بودم که جلوی ای ن دردها رو بگیرم؟ من حتی نمیتونستم از خودم و احساسم محافظت کنم.

به درهای مختلف نگاه کردم که از درونشون صداه ای مختلف و وحشتناک ی به گوش م برسید.

- اینجا چ یکار م یکنی؟

چشمم به هیراد افتاد که از انته ای سالن م یومد.

- اون کجاست؟

ابرویی بالا انداخت و با خونسردی گفت: اون کیه؟

- همونی که مسئول این همه شکنجه و درده.

- بهت نم یخوره جرعت اعتراض داشته باشی!

پوزخندی زدم و گفتم: من برخلاف تو توی سینم قلب دارم، طبیعیه که تو نتونی ببینیش. پوزخندی زد و خواست حرفی بزنه که با دیدن کسی در پشت سرم، دهنش و بست. با چشمک مرموزی دست ت وی جیب شلوارش کرد و از کنارم رفت.

حدس م یزدم که پشت سرم کی ایستاده.

اخم کمرنگی ب بین ابرو هام نشوندم و آروم به عقب برگشتم. با دیدنش جا خوردم، مردمک چشمم پ رید و ناخواسته قدمی به عقب برداشتم.

نمیتونستم چشم از قطر ههای خون روی صورتش بردارم و زنجیر خونی ت وی دستش رو نادیده بگیرم.

با خونسر دی قدمی به سمت برداشت و بهم نزدیک شد.

- چیه؟ چرا حرفی نمیزنی؟

آب دهنم رو قورت دادم و سکوت کردم.

نمیدونم چی ت وی چشمهاش دیدم که در عرض چند یک ثانیه تموم امیدم رو خاموش کرد و حرفهام رو از یادم برد.

- ترسیدی؟ جا خوردی؟ چرا جا خوردی مگه من رو حتی تو ظاهر مرتب و موجه هم یه هیولا نمیبینی؟!

از لحن تندش برای چند لحظه جا خوردم و با زحمت لب باز کردم: چرا این کارا رو میکنی؟

با قدم دیگ های که به جلو برداشت، فاصله بینمون و پر کرد و ب وی خون آشناتر و غلیظتر به مشامم خورد.

خواستم پشش بزنم و فرار کنم اما نتونستم.

- چرا هر بار یه چی زوم پیرسی در حالیکه جوابش رو میدونی؟ خودم هم همین سوال رو از خودم داشتم.

سکوتم رو که دید نوک انگشتش و زیر چوونم گذاشت و سرم رو بالا آورد.

با لحن خشن و عاری از پشیمون یای گفت: چون من یه دیوون ه خو نخوارم و از رنج بقیه لذت میبرم؛ تموم قوانین ناعادلانه و مسخرم باید رعایت بشن و اگه نشن با متخلفین تفریح م یکنم!

ل بهاش تموم کلمات آزاردهنده رو قاب گرفتن و ت وی قلبم فرو کردن. ناراحتیم وصف ناشدنی بود انگار که با حرفه اش شخصی رو ازم م یگرفت که بدجور م یخواستم ت وی قلبم نگهش دارم. نفسم و با حرص ب یرون دادم و اخم پر از بغضی روی پیشونیم نشوندم.

- واقعاً همین فکر و دربار ه خودت م یکنی؟ م یخوای منم همین فکر و بکنم؟ م یخوای هر دفعه اشکم رو درآری؟ بترسونیم؟ چرا؟

نفسی گرفتم و قبل از اینکه بتونم جل وی دهنم و بگیرم با تندی ادامه دادم: چون تو نمیتونی کسی رو دوست داشته باشی، هیچکس حق نداره عاشق بشه؟!

اخم بین ابروهام نشست اما چشمهامش رنگ از کلافگی و درد داشتن.

خودم هم از گفتن تیک ه آخر حرفم پشیمون شدم ولی دیگه فایده های نداشت.

کلافه نفسش و به بیرون فوت کرد و با عصبانیت سرم ف ریا زد: اگه ازم نترسی هیچ احساس بهتری هم نمیتونی داشته باشی! اگه نم یترسی دی ازم متنفر م یشدی...

با بهت چند ثانیه بهش نگاه کردم و بعد دستم و روی قلبم فشردم و اش کهام سرا زیر شدن.

- م یتونستم، م یتونستم دوست داشته باشم.

قلبم از بغض لحن خودم به درد اومد و دس تهام با حرص مشت شدن؛ همون مشت و بهش کوبیدم و از خودم دورش کردم.

- ولی تو نم یذاری! پشت کوهی از نقابه ای ترسناک قایم میشی... انقدر ازم دوری که نمیتونم پیدات کنم.

نگاه خالی از سردیش و از پشت کوهی ناراحتی بهم دوخت و با لحنی که قبلاً هی چوقت ازش ندیده بودم گفت: مگه دنبالم گشتی؟ من در و باز گذاشتم و تو فرار کردی...

ناگهان مظلوم یتش رنگ باخت و لحنش طوفانی شد.

- تو حتی از چهره منم میترسی که هی چوقت ت نگام نم یکنی، این زخم تورو یاد چی م یاندازه؟ یه آدم زخمی یا کسی که مسئول زخمه ای دیگرا نه؟ فقط تونستم به آرومی بگم: نیستی؟

لحظ های درنگ کرد و بعد با تن دی گفت: تمومش کن، این بحث ب هجایی نم یرسه ولی حالا که گفتم یه یخوام یه نقاب جدید نشونت بدم از کسی که برای اولین و آخری نبار بهت یه لطف م یکنه...

تعجب کردم اما قلبم هیچ گواهی خوبی از لطفش نم یداد.

- برو!

- چی؟

- آزادی که از تابوت یا جهنم یا ویرانه یا عمارت وحشتت ب ری.

آب دهنم رو قورت دادم و چشم مهام و چند ثانیه بستم.

نفسی گرفت و با بیرحمی حرف تلخش و ادامه داد: به خاطر حق پزشکی و گری هها و ترسها ورن جهایی که کشیدی انقدری بهت پول میدم که دیگه نیازی به تا نصف شب کار کردن برای دوزار پول نداشته باش و بعد هم گیر یه عوضی بدتر از من نیفتی.

با مکثی نسبتاً طولانی چشمهام و باز کردم،

- فکر کردی آسی بهایی که بهم زدی با پول جبران م یشه؟

سرش و برای لحظ های پائین انداخت و بعد با حالتی از آرامش ت وی چهره و لحنش گفت: برگرد خون ه

خونوادت. ..

- من خونواد های ندارم...

توجهی نکرد و ادامه داد: تا هر چ هقدر که خواستی بخواب و استراحت کن، از غذاها و خوراک یهایی که دوست داری بخور، به جاه ایی که در آرزوشون بودی سفر کن و چیز ایی که دوست داری رو بخر، چند تا دیگه جک و جونور بگ یر و براشون مادری کن!

با بغض پرسیدم: فکر م یکنی این چیزا خوشحالم م یکنن ؟

با کلافگی انگشتش رو تو هوا تکون داد و با لحن سردی گفت: برام مهم نیست، فقط از اینجا برو!

بعد از این حرف روش و برگردوند و به سمت در رفت.

- انقدر از دستم عاصی شدی ؟

ایستاد اما بدون اینکه بهم نگاه کنه با همون سردی استخوآنسوز گفت:

دیگه تحمل دیدن چشمهات و ندارم، شنیدن همیشگی صدای گریه و اعتراض داره روانیم م یکنه!

بغض کردم و به آرومی گفتم: تو یه عوضیای...

- خوشحال باش که از دستم خلاص م یشی.

هیچی از قلبم نم یفهمید و پشش م یزد.

- تو خیلی خری!

یدفعه به سمتم برگشت که ترسیده عقب رفتم.

- خرت ویی که ب هخاطر هیچی داری با زندگی و آیند هت با زی م یکنی.

- بهخاطر تو...

- تو چکارهای ؟ فرشت ه نجات یه شیطان؟

بهت که گفتم، نیازی به کمکت ندارم و با هر بار نجات دادنم بدتر م یکشیم، حرفت وی دهنم

موند و دیگه نتونستم چیزی بگم.

احساس م یکردم زیر پاهام خالی شده و هر آنه که سقوط بکنم.

به هیچ کدوم از حرفهام جز تل خهش اهم یت نداد و ه یچ حرفی جز از سر عصبانیت و احساسات آزاردهنده بهم نزد.

- دنبالم بیا.

بعد از این حرف با سرعت به سمت در خروجی رفت و اجازه نداد واکنشی نشون بدم.

پل کهام و روی هم فشار دادم تا اش کهام سرازیر نشن و بعد از خروج گری هم رو نبینه...

هر چند که اصلاً براش مهم نبود اشکم رو درآره یا قلبم رو بشکنه!

بدون اینکه کمکی به اون خدمتکار و بادیگارد بکنم با درد جدیدی از اون اتاق وحشتناک بیرون اومدم.

تا اون لحظه دنبال فرار بودم اما بعد از اینکه گفت برو پاهام سست شد.

خودم هم نمیدونستم چه مرگم شده اما نمیتونستم رهاس کنم... نمیتونستم بعد از رفتنم هر شب با یادآوری اون

نگاه از چشمهایش پلک روی هم بذارم و با آرامشی که در گذشته داشتم بخوابم.

غرق در افکارم بودم که ناگهان پالت وی تو ی آغوشم افتاد. نگاهم بهش افتاد که روبروم ایستاده بود.

نیم نگاهی به قادری انداخت و بعد به من.

- باهش برو.

با ناباوری بهش نگاه کردم و آهسته پرسیدم: الان؟ بیحوصله

گفت: ه مین الان، فقط برو!

پالتو تو ی دستم سنگین شد.

احمقانه بود اما احساس م یکردم در انتهای روشنی از تاریکی قلبش نم یخواد برم...!

در اون لحظه چیزی در وجودم جوشید که تا اون لحظه هرگز ندیده بودمش اما کافی بود تا پالتو رو روی زمین بکوبم و

محکم سر جام بمونم.

- من هی چ جا نمیرم.

اخم کمرنگی ب بین ابروهاش افتاد و انگشت اشار هس و تهد یدآمیز به سمت در سوق داد.

از زیر ل بهای قفل شد هس غرید: برو!

پام و روی زمین کو بیدم و با جیغ گفتم: از روزی که گفتم اگه سعی کنم فرار کنم یا برم م یکشیم هنوز دو روز هم

نگذشته.

نیمنگاه ته دیدآم یزی بهم انداخت و عص بی گفت: رها دست از سرم بردار تا بلای ی سرت نیاوردم؛ چرا نم یتونم از

دستت خلاص شم؟

- چون وقتی که ب ایدم یذاشتی برم نگهم داشتی، الانم خونم گردننه!

با نگاه سوزانش تو چشمهام نگاه کرد اما با لحنی متضادش گفت: پشیمون شدم، تحمل دیدنت رو ندارم.

بغض گلوم روگرفت ولی به روی خودم نیاوردم و جیغ زدم: تو فکر کردی چه خری هستی ک من و عین گونی سی

بزمینی هی جا به جا کنی؟ حرصی دستش و رو سرش گذاشت و تقریباً داد زد: قادری؟

بلافاصله قادری جلو اومد.

- بله قربان.

با نیم نگاهی بهم اشاره کرد و گفت: جمش کن!

چشمهام گرد شد. قبل از اینکه حرفش و درک کنم قادری بهم رسید، بازوم و گرفت و به سمت در کشید. جیغ زدم و با

زحمت ازش دور شدم.

انگشتم و تهد یدآمی ز به سمتش گرفتم.

- اگه بفرستیم برم دیگه هی چوق ت برن میگردم پیشت، اگه از دورم بینمت نمیشناسمت و باهات حرف نمیزنم...

پوزخندی بیروچی روی لبش نقش بست.

- همین رو میخوام... از من میترسی؟ سرم و با جسارت به چپ و راست تکون دادم.

- نه.

پوزخند صداداری زد و به آرومی گفت: ولی من از تو میترسم!

در حالیکه فاصله بینمون داشت به حداقل میرسید، قدمی ازش فاصله گرفتم و به دیوار چسبیدم.

لبهاش تکون خوردن اما خطاب به من نه.

- چرا نمیری تو ما شین؟

قادری حرفی نزد و با احترام رفت.

با رفتنش، سر برگردوند و بیشتر بهم نزدیک شد.

احساس عجیبی مثل تنگی نفس بهم دست داد.

قبلاً هی چوقت در چنین زاویه و حالتی ایستاده و به هم نگاه نکرده بودیم.

دستش و روی دیوار کنار سرم مشت کرد و به آرومی روی لبهاش رو سریم کشید.

با نگاه و لحنی عاری از خشونت و سردی لب باز کرد و گفت: چرا منظورت رو نمیگی؟ با حالتی معذب چشم به

زمین دوختم و به آرومی گفتم: منظوری ندارم.

- چرا نمیری؟ مگه همیشه در تقلاش نبودی؟ چرا انقدر همه چیز رو سخت میکنی؟

- ای من نیستم که همه چیز رو بسته میکنی، توئی!

لبهاش در دو طرف گونش چین خوردن و چیزی شبیه لبخند روی لبش نشست.

- خوب من همی نظوریم...

از لحن و نگاه آروم ناگهانیش متعجب بودم اما به طرز عجیبی از آرامشش آروم شدم و تپ شهای قلبم حتی با اینکه نزدیکش بودم به تعادل رسیده بودن.

- م یخوای همینطوری بمونی؟

ل بهاش و روی هم فشرد و با نگاهی سنگین چشم ازم گرفت...
- لازم ه زندگی تو این دنیا اینطوری بودنه! هنوز خیلی از چیزه ای ترسناک وجود دارن که توندی دی، این دنیا پر از آدمهای بدتر از من و احمقتر از توئه.

شاید بهتر باشه تو عوض شی!

پوزخندی زدم و گوشهای از لبم و به دندون گرفتم.

- من میدونم که تو از هیچی نم یترسی و این برات مثل یه روزمرگیه؛ همونطور که من ترسو و احمق و زرزرو و

حساس و دلنازکم...!

دستم توی دست گرمش اس یر شد و انگش تههای ظریفم و توی دستش فشرد.

- تو واقعاً احمق ی، اینجا بر ای تو مثل بمب ساعتی م یمون ه! هر لحظه ممکنه خودت رو به کشتن ب دی؛ تو برای

اینجا ساخته نشدی!

احساسی که ت وی وجودم بود دوست داشت دس تهام تا ابد همونطور ت وی دس تهاش بمونه. بیتوجه به ترسی که

قبلاً ازش داشتم دوست داشتم بیمحابا خودم و ت وی آغوشش جا کنم...

نتونستم از حرفهای هیچ نت یج ه درستی بگیرم اما لمس دستم توی دس تهاش این احساس رو بهم داد که ت وی

قلب تاریکش دریچ های باز شده و نور بهش تابیده!...

- م یتونم بمونم؟

دستم رو رها کرد و ازم فاصله گرفت.

- بمون.

برخلاف انتظارم خی لی آروم و مصمم این رو گفتم، برخلاف چند دقیقه پیش که کاملاً عصبی و مشوش داشت بیرونم میکرد.

دستی به موهام کشیدم و با قدمهایی آروم از کنارش رد شدم؛ در نیمه راه سرعتم و بیشتر کردم.

خندهدار بود اما میترسیدم نظرش عوض شه.

حالم عجیب بود اما دوست داشتم. اون گوشه از قلبم و که به سمتش میگراید رو دوست داشتم...

احمقانه و ساده لوحانه به اتفاقی برگشتم که تابوت و محل مرگ احساسات اشتباه قلبه ای بود که قبل از من عاشق تاریکی شده بودن...

وارد اتاق که شدم چشمم به کینیس افتاد که کنار پنجره ایستاده بود و بایرون و نگاه میکرد.

بدون اینکه نگاهم کنه با صدای گرفت های پرسید: چرا رفتی؟

نفسی تازه کردم و روی تختم نشستم، خودم هم نمیدونستم چرا؟! شاید هم میدونستم و میترسیدم اعتراف کنم.

بریده و با تردید گفتم: خ... خوب، فکر میکنم بهتره همی نجا باشم.

- چرا؟

از پیگیریش تعجب کردم. اخم کمزنگی کردم و گفتم: چرا برات مهمه؟ نکنه دوست داشتی از اینجا برم؟!

- البته که دوست داشتم از اینجا بری.

از لحن تندش جا خوردم اما قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم سر برگردوند و نگاه قرمز و اشکباز گره خورد.

با تعجب بیشتری بهش نگاه کردم. قلبم از دیدن پریشونی و رنج توی چشمهاش به درد اومد.

با نگرانی از روی تخت بلند شدم و با قدمهای آهسته به سمتش رفتم.

خنده هیستریکی کرد و همزمان قطره‌های اشک روی گونه‌هایش سرازیر شدند و بین حصار محکم دستانهاش

لغزیدند.

- چهطور میتونی انقدر احمق باشی؟ در عرض چند هفته کور و کر و لال شدی که نمیتونی رهاش کنی؟

از حرفهای پر بغض و عصبانیت هم سردرگم و گیج شدم هم متعجب.

- منظورت چیه؟

پوزخندی زد و در حالی که تند تند اشکهایش پاک می‌کرد گفت: اصلاً یادته برای چی رفتم و به کجا رفتم؟ بذار

یادم بیارم! تو رفتی تا از شکنج من دو تا آدم بیگانه توسط یه هیولا جلوگیری کنی! ولی بعد چی شد؟

کلافه‌سرم و به چپ و راست تکون دادم و با اخم گفتم: چرا بهش میگی هیولا؟ اون هیولا نیست فقط مثل یه

هیولا باهاش رفتار شده.

تک خنده عصبانی کرد اما عملی در تلاشی دوباره اشکهایش سرازیر شدند.

انگشتش رو با حالتی هشدارآمیز به سمتم گرفت و تکون داد.

- چی باعث شده فکر کنی اون یه آدم مظلوم و مورد ستم قرار گرفته هاست و تو میتونی درست یا بهترش کنی؟ چرا

انقدر احمق؟!!

با حالتی از عصبانیت و کلافگی دستم و به علامت سکوت بالا گرفتم.

- چی داری میگی؟ اصلاً تو یهو چت شده؟ چرا مثل کسی که تو آتیش میسوزه جلت و ولز می‌کنی؟

واقعاً هم از شنیدن حرفها و حالت چهره‌های متعجب و بهت‌زده بودم چون قبلاً هرگز کوچکترین حرفی اشاره

به این میزان از بی‌ارزشی نکرده بود.

حالت خشک و سردش در گذشته باعث شده بود فکر کنم کلاً از سنگه...

به سمت اومد و با لحن و چهر های پریشون، شمرده شمرده گفت: یعنی تو اصلاً نمیدونی تو چه جهنمی گیر
افتادی؟ اون یه هیولاست...

از شنیدن کلمه هیولا یه چیزی توی قلبم فشرده شد و با عصبانیت پریدم م یون حرفش.

- دیگه این حرف و نزن! چرا مرتب ای ن و م یگی؟ من هم میدونم کاره ای ب دی کرده، پس لطفاً بس کن!

بعد هم ازش فاصله گرفتم و چند قدم به سمت در برداشتم.

لبهاش مثل ل به ای ماه یای که از آب بیرون افتاده بود باز و بسته شدن اما حرفی ازشون خارج نشد. انگار که نم

یتونس ت جمله دلخواهش رو پیدا کنه! ...

با سردرگمی و ناراحتی به سمت در رفتم اما قبل از اینکه دستم به در بخوره، با شنیدن صدایش متوقف شدم.

- دوسش داری؟

جوابی ندادم و بدون توجه بهش در و باز کردم.

- منم داشتم...

به اینجا که رسید، مثل کسی که یه تیر محکم به قلبش خورده باشه به عقب چرخیدم و با بستن در، بهش

چسبیدم.

- چی داری م یگی؟

آب دهنش و قورت داد و آهسته روی صندلی نشست.

نگاهش انقدری دردمند بود که احساس کردم قلبم داره از جاش کنده میشه.

با صدا و لحنی بیشباه ت به قبل، لب باز کرد و گفت: منم مثل تو بودم. فکر میکردم اون بهتر از چی زیه که نشون

میده و م یگونه برای من نقاب بهتری داشته باشه... برای همین تسلیمش شدم و به انقدر به سمتش گرایدم که خودم

وتوی آغوشش پیدا کردم.

آب دهنم و قورت دادم و چنگی به گلوم زدم که ک مکم داشت حال و هوای قبل از طوفان یه بغض سخت و به خودش م یگرفت.

- و خب... نفسی تازه کرد و با لحنی متأسف و غمگین ادامه داد: حامله شدم.

با این حرف بر ای لحظهای نفسم بند اومد و با کلمات بعدش، آهسته و ناموزون برگشت.

- دیگه فهمیده بودم من و دوست نداره و براش مثل یه اما خب دوشش ...
دوششون داشتم.

نفسی تازه کرد و دستش و روی قسمت شکمی لباسش مشت کرد.

- اما اون حتی بچ هس و هم دوست نداشت.

ای نبار نگاهش و بهم دوخت و با حال تی که انگار به سخ تی نفس م یکشید و حرف میزد، خطاب بهم گفت: فقط حرفم اینه که ای ن درد ...

اشاره های به قلبش کرد و ادامه داد: این درد هی چوقت خوب نمیشه! وقتی که قلبت بشکنه دیگه نم یونی ادامه ب دی، ش اید نمیری ولی دیگه احساسات مثل سابق نمیشن، مثل ای ن م یمونه که روح ترکت م یکنه و فقط ش بها برای گ ریه به سراغ جسم خستت م یاد.

دستش و به صندلی گرفت و با حالتی فوقالعاده خسته و ناگهان افتاده، خودش و روی تخت کشید.

لب که باز کردم، خودم هم از خشکی لبهام متعجب شدم.

- چ... چه بلائی سر بچته اومد؟

- فرستادمش به ی ه جای بهتر یه جایی که خیلی بهتر از اینجاست!...

نارین

بعد هم ل بهاش به حالت لبخند مح و ی چین خوردن و چشمهایش ک مکم بسته شده ان...

صدای تی ک تاک ساعت دیواری تی وی گوشم صدا داد و با آهنگ غمگین ضریان قلبم ی کصدا شد.

چهقدر همه جا ساکت شده بود تا صدای شکستن قلبم رو بشنوم...

نمیدونستم چه قدره که روی زمین سرد نشستم اما دیگه طاقت یه جا موندن و نداشتم.

نگاه پر بغضی به اتاق انداختم و دستم و روی دستگیره در فشردم. در آخرین لحظه به عقب برگشتم و نگاهی به کینیس انداختم که آروم و بیحرکت روی تخت خوابیده بود. لبهای لرزونم و از هم باز کردم و آهسته گفتم: یه درخواست ازت دارم. لطفاً اسم واقعیت رو بهم بگو!

چند ثانیه گذشت اما جوابی نداد، انگار که خوابیده و صدام رو نشنیده بود.

همزمان که به سمتش میرفتم گفتم: میخوام تو رو به عنوان کسی که واقعاً هستی به یاد بیارم.

به بالای سرش رسيدم اما با دیدنش نفسم حبس شد.

چشمه ای زیبایش طوری بسته شده بود که انگار دیگه هیچوقت قصد باز شدن نداشتن!

لبهای کمرنگ و صورت بیخونش رنگ پریده بود.

با لمس دستهای سرد و خالی از جوش تازه تونستم انعکاس مرگ رو در تک تک اجزای چهرهش ببینم.

هنوز پنج دقیقه هم از مرگش نگذشته بود اما انگار خیلی وقت پیش مرده بود.

با خودکشی فقط جسمش رو آزاد کرد.

با لبخند پر بغض و دستهای لرزون پتو رو روی جسم بیخونش کشیدم و چهره زیبایش رو در حصار تاریک

پوشوندم.

لبهام لرزیدن و نگاهم به به سقف دوخته شد.

- امیدوارم به جای رفته باشی که روح آزادی رو در لبخندی واقعی قاب بگیری!

اشکها رو بیوقفه نثارش کردم اما اون دیگه اونجا نبود.

شاید همونطور که گفت روحش خیلی وقت پیش رفته و بدنش رو ترک کرده بود...

الان هم قسم ته ای در هم شکسته و ویرانه جسمش رو جمع کرده و به او نجایی رفته بود که فکر م یکرد بهتر از اینجاست!...

نگاه آخرم رو به اتاق دوختم، بین فراموش کردن یا نکردنش تردید داشتم.

اگه ت وی ذهنم حفظش م یکردم هر روز به یادش م یافتم و هر شب کابوس میدیدم...

اما فراموش شدن حق اون دختر نبود! من حتی اسم واق عیش رو هم نم یدونستم تا خونواد هس رو پیدا کنم یا براش یادبود بگیرم و یه سنگ به اسمش توی بهشت زهرا حک کنم.

فراموش کردنش غ یرممکن بود؛ م یدونستم که تا ابد مثل یه درد توی قلبم میمونه و رهام نم یکنه.

شاید دلم حتی برای صندلی و تراس اینجا هم تنگ بشه! و در آخر... هر روز به یاد چشمها و دنی ای

خاکستری اون مرد بیفتم.

در و بستم و وارد سالن شدم. جزئی از وجودم م یخواست انقدر طولانی باشه تا به احساساتم غلبه کنم، اش کهام رو پاک کنم و در مقابلش جا نزنم! و جزئی از وجودم م یخواست همه چ یز خیلی زود تموم شه. برگردم به آپارتمان اجار هایم، وس ایلم رو جمع کنم و یه بلیط به مقصد خونه و مامانم بگیرم.

پلهها رو آهسته طی کردم و به سالن اصلی رسیدم.

تا در فقط چند قدم فاصله بود و م یدونستم که اگه ازش بیرون برم دیگه هرگز نمیتونم برگردم و اون خونه رو دوباره ببینم.

نمیخواستم از عمه ایزابل خداحافظی کنم. اون برام یه غریبه بود و فردی که اهمیتی به دیگران نمیداد؛ چشمهاش و به روی همه چیز م یبست و به اجرای قوانین مسخر هس اهم یت م یداد.

- رها؟

با شنیدن صدایش از پشت سرم متوقف شدم و پل کهام و محکم روی هم فشردم.

ای کاش هی چوقت اسمم و صدا نمیزد تا مجبور نشم برای فراموش کردن نوای اسمم از زیونش هم تلاش کنم!
به آرومی رو برگردوندم و دیدم که درست در پشت سرم ایستاده.

نمیدونم تو نگاهم چی دید که اخ م کمرنگی بین ابروهاش نشست و حالت چشمه‌هاش رنگی از نگرانی گرفت.

- چی شده؟

- م یخوام از اینجا برم.

خودم هم از چیزی که در نهایت آرامش و اما ناامیدی گفتم، تعجب کردم چه برسه به اون.

یه ت ای ابروش و بالا انداخت.

- هنوز چند ساعت هم از جیغ و دادهاش برای موندن نگذشته ...

لبخند کمرنگی روی لبم نشست و خیره به چشمه‌هاش گفتم: گمونم این چ یزیه که بهش میگن ترس!

لحظ های سکوت کرد و بعد با تر دید گفت: از من م یترسی؟

- آره، فکر م یکنم که واقعاً ازت م یترسم؛ از تو و هر آیندهای که م یتونم باهات داشته باشم.

از چشمه‌هاش م یترسم، از حرفهات م یترسم از رفتارها و ت غیرموضعه‌های ناگهانیت م یترسم! از دل کندن و عصبانی شدن م یترسم... م یترسم دوسم نداشته باشی و مثل هر کسی که بهت نزدیک شده قلبم و بشکنی و بهم صدمه بزنی!
از تاوان بودن باهات م یترسم...

نفسی گرفتم و ناگهان ب یاختمیاراش کهام سرازیر شدن.

- از درد و آه و اشک کس ای که شکنجه و نابود کردی م یترسم!

آراد اون دختر خودش رو کشت، برای رفتن از جهنمی که تو برایش ساخته بودی خودکشی کرد.

قدمی به سمتم برداشت که وحش تزد ازش فاصله گرفتم و با صدایی لرزون ادامه دادم:

اون خودش و کشت چون عاشق تو بود و تو دوشش نداشتی! من... من نمیخوام اش که ای اون دنبالم باشه و به سرنوشت تلخش دچار بشم ...

بعد از زدن اون همه حرف که از ته قلبم بودن بالأخره تونستم نفسی بگیرم و بهش نگاه کنم .

نگاهش عجیب بود، در تمام لحظات بهم چشم دوخته و ثانیهای برنداشته بود. *Fa temeh destr...*
عصبانی نبود، آشفته هم نبود اما نمیتونستم ناراحتی و درد توی چهرهش رو انکار کنم؛ چهره‌های که به خشونت و سردی خو گرفته بود و فقط در مقابل من رنگ عوض میکرد.

لبهاش و روی هم فشار داد و چند ثانیه نگاه ازم گرفت.

- داری میری چون ناگهان به این نتیجه رسیدی که من یه هیولام؟ از شنیدن تلخی لحنش ناراحت شدم اما نه بیشتر از چیزی که بودم!

با زحمت لبهام و از هم فاصله دادم و با صدای لرزونی گفتم: من بهت نمیگم هیولا!
من فقط... من فقط دیگه هیچی بهت نمیگم.

- چرا؟

با تعجب بهش نگاه کردم که منتظر به لبهام خیره شده بود اما منظورم رو نفهمیده بودم.

- چی چرا؟

- میگی من یه هیولا نیستم ولی نگاهت مثل گذشته نیست. پس من چیم؟ کلافه دستم و روی شقیق هم کشیدم و به آرومی گفتم: نمیدونم...

- گفتمی ازم نمیترسی، تودی دی من چه کاره ای ترسناکی کردم و گفتمی ازم نمیترسی!

چرا یهو انقدرمیترسی؟

با سردرگمی روم و ازش برگردوندم که ناگهان دستم و گرفت و به سمت خودش کشید.

م یخواستم مقاومت کنم اما نتونستم، ناپی برام نمونده بود که خواست ه مغزم و اجابت کنم و ازش دور شم.

بدون اینکه بهش نگاه کنم، با بغض و لحنی آروم گفتم: خودت گفتی ب اید ازت بترسم...

با صدای بلند و لحنی عصبی سرم ف ریا د زد: گفتم ازم بترس چون نم یخواست م احساس بدتری داشته باشی، حالا ازت م یخوام ازم نترسی!

بدون توجه به منظور حرفهاش که در لفافه م یخواست بهم بفهمونه، گفتم: اینکه من چه احساسی دارم چه اهمیتی برات داره؟ تا همین چند ساعت پیش م یخواستی بهزور بفرستیم برم...

با لحنی که درموند گیش آشکار بود گفتم: آره ولی تو نرفتی! فکر کردم همیشه میمونی!...

انگشت ته ای لرزوم و به آرومی از بین حصار قدرتمند دستش بیرون کشیدم و با صدای مات مزده و غمگینی گفتم: نمیتونم پیشت بمونم!...

چند ثانیه گذشت، انگار جفتمون از شنیدنش متعجب شده بودیم اما بعد به آرومی دستش از دور کمرم شل شد.

با وضعی که در آغوشش دیدم، علیرغم میل بیرون اومدم و قدمی به عقب برداشتم.

دستش رو محکم توی موهاش کشید و چند قدم ازم فاصله گرفت.

لبهاش تکون خوردن، به تمنای شنیدن حرفی که آروم کنه به لبهاش چشم دوختم.

انگشتش رو با حال تی تهدیدآمیز و اما کلافه به سمتم گرفت.

- باشه... برو!

آب دهنم و قورت دادم و قدمهای لرزوم رو به عقب برداشتم. م یخواست برم اما میدونستم که قلبم همی

نجا پیشش م یمونه... پیش رنگ غمزه چشمها و لحن کلماتش که م یخواستن پیشش بمونم!

دوست داشتم بیشتر اصرار کنه؛ دوست داشتم بگه بهم اه میت میده که م یخواد بمونم یا دوسم داره و اجازه نمیده برم... اما قد مهاش رفته رفته تندتر شدن و در عرض چند ثانیه بدون اینکه ازم خداحافظی کنه ی اجازه بده برای آخ رین بار ببینمش از دیدم محو شد؛ سای هس در انتهای سالن ناپ دید شد و با زانوروی زمی ن سقوط کردم...

Fatemeh destroyer

niceroman.ir

با توقف ماشین چشمهام رو باز کردم.

از پشت شیش ههای دودیش نم یتونستم بیرون رو ببینم اما حدس میزدم که به خونه رسیده باشیم.

دستم و روی صندلی ماشین کشیدم و همونجا ممت کردم. بیرحمانه بود؟ اما دوست داشتم خودش به خونه برگردونتم...

احمقانه بود؟ اما دوست داشتم حتی این ماشین ترسناک رو هم به خاطر بسپارم...

ماشینی که به عمارت کلا یتموند آوردم و بعد هم به خونه؛ حالم پ ریشون بود مثل قبل؛ ترسیده بودم مثل قبل...

مثل قبل و مثل قبل از رویارویی با دنیا و آینده! اونموقع میترسیدم زیر سقفی باشم که توش نفس بکشه اما ای نبار بیزار از آسمونی بودم که زیرش باشه و کنارم نه...

درو باز کردم و به آرومی پیاده شدم. چند قدم به عقب برداشتم تا پلاک ماشین رو ببینم و احمقانه به خاطرم بسپارم؛ در کنار بقی ه چیزه ای که میخواستم ت وی گوش های از قلبم خاک کرده و فراموش کنم.

به ساختمون نگاه کردم و درد توی قلبم شدیدتر شد.

به حدی دلتنگشون شده بودم که دیگه نمیتونستم دور یشون رو تحمل کنم.

هنوز چند قدم برداشته بودم که صدای قدمهایی رو در پشت سرم شنیدم و به عقب برگشتم.

نگاه ناامیدم به قادی افتاد که یه چمدون خاکستری کنار در گذاشت و گلگلی رو به سمتم گرفت.

با تردید دستم رو باز کردم و توی آغوش کشیدمش.

نمیدونستم چه در کی از اطرافش داره اما بعید م یدونستم که از دیدن چهره گرفته و چشمه ای قرمزم تعجب نکنه...
اسمش و مضحکانه گذاشتم تا با هر بار دیدنش خند هم بگیره و غرق در دنی ای احمقانه و صورت یم بشم اما در اون
لحظه با دیدنش تموم خاطرات تلخم و از بر کرده و غمگی نتر شدم.

به چمدون اشاره کردم و آهسته پرسیدم: توش چیه ؟ جوابم رو نداد و

سوار ماشین شد.

بعد از چند دقیقه تنها اثری که از حضورش مونده بود دود آگزش ماشین بود که توی هوا بلند شده و در تاریکی در
حال محو شدن بود.

قد مهای لرزونم و روی زمین محکم کردم و از پل هها بالا رفتم.

با زحمت خودم و به در رسوندم و زنگ و زدم. هر لحظه احساس م یکردم در شرف سقوط و بیهوش شدنم...
انگشتم و روی زنگ گذاشتم و کلافه سرم و به در چسبوندم.

- هووی، دست واموند هت و از رو زنگ بردار پوکوند یش! اومدم...

شنیدن صد ای بلند دالیا از پشت در باعث شد به خودم بیام و قدمی از در فاصله بگیرم.

بعد از چند ثانیه در به شدت باز شد و قیافه ه آشفته و گیجش ت وی چارچوب در جا گرفت.

- سر آور دی یا پول که به رگبار بستیمون...

ادامه حرفش با دیدنم در جیغ و بهتش محو شد.

بدون توجه به هی چ چیز و همه چیز چشمهام رو بستم و توی آغوشش سقوط کردم...

- خانم مهرپرور ؟

با شنیدن صدش مثل کسی که از دنی ای دیگه ای به زمین پرت شده باشه، تکونی خوردم و اخ مهمات وی هم رفت.

دستم و روی سرم گذاشتمم و با دو تا از انگش تهاام چند بار شقیق هم و مالیدم.

- چیزی گفت ی ؟

صد ای آروم و نگرانش ت وی گوشم پی چید: اگه برات سخته ادامه نده.

سرم و از حصار انگش تهاام بیرون آوردم و نی منگاهی بهش انداختم که از روی کاناپه بلند شد و به سمت میزش رفت.

- چیزی م یخوری ؟

سری به نشونه نه تکون دادم و ابروهام و بالا انداختم.

- م یل ندارم.

لبخند کمرنگی روی لبهاش نشست و گفت: مثل اینکه قبلاً اشته ای زیادی داشتی و خوب به شکمت میرسیدی.

پوزخندی زدم و گفتم: قبلاً خیلی کارها م یکردم که الان ن میکنم و الان هم خ یلی کارها م یکنم که قبلاً ازشون نفرت داشتم.

دفترچ هش و باز کرد و بعد از یادداشت کردن چیزی، بدون اینکه نگاهم کنه پرسید: جلس ه بعد رو کی بذارم م یتونی بی ای ؟

چند ثانیه فکر کردم اما به نتیج های نر سیدم و در نه ایت با بیحوصلگی گفتم: خبرت م یکنم.

دفترچه روت وی کشو انداخت و به میز تکیه داد.

- چهقدر مونده تا به الانت برسیم ؟

لبخند کمرنگی زدم و نگاهم و به نقط ه ساد ه ای از دیوار دوختم.

- بر ای من طولانی و سخت گذشت اما بر ای تو در حد چند ساعت پشت سر هم گفتن و یه سردرد طولانیه.

بعد از این حرف از روی کاناپه بلند شدم و کیفم و روی شونهم انداختم.

- اینجا رختکن یا اتاق خالی نداری ؟

با تعجب سر بلند کرد و نگاه کوتاهی به سر تا پام انداخت.

- برای چی م یخوای ؟

بیحوصله مردمک چشمهام و ت وی حدقه چرخوندم.

- برای خوردن یا خوابیدن که نم یخوام، پس م یمونه لباس عوض کردن اگه اجازه ب دی.

دستی توی موهای کشید و گنگ به در قهوه های رنگ پشت میزش اشاره کرد.

- م یتونی اونجا هر کاری م یخوای انجام ب دی.

از دیدن قیافه و ش نیدن لحنش برای لحظهای خند هم گرفت اما بدون حرف و توضیح دیگ های به سمتش رفتم.

در و از داخل با قفلش قفل کردم و شالم و درآوردم.

کیفم و تخته بیلبار د وسطش انداختم و محتواش و روی م یز خالی کردم.

بعد از اینکه به نتیجه دلخواهم رسیدم لباسه ای ق دیمیم و جمع کردم و با باز کردن قفل در، بیرون رفتم.

نگاهم بهش افتاد که کت و شلوار پوش یده بود و برگ هه ای توی کیفش و مرتب م یکرد.

نمیدونستم دق یقاً چی صدش م یکنم گاهی که خیلی ب یحوصله بودم از شای ی و چ اپی استفاده م یکردم و بعضی وق تنها دکتر خرسند.

برای لحظه ای چشمش بهم افتاد و ناگهان چند قدم عقب رفت. دستش و روی قلبش گذاشت و بازدمش رو با حرص بیرون داد.

از دیدن قیاف هس متعجب و اما خندون شدم.

- بریم.

- چی ؟

- م یونی که تا یه جایی برسونیم؟!

- اول بگو چرا تغ پی رقیافه دادی؟

شونهای بالا انداخت و در حال یکه پاشنهای کفشم و به زمین م یکوبیدم تا خاکش بره، گفتم: چند سال زندگی با ماف یا و بودن با ریشون یه چیزایی یادم داده که بتونم از خودم مراقبت کنم.

- منظورت چیه؟

لحنش نگران و تا حدی ترسیده بود.

- نکنه ...

پریدم توی حرفش.

- نترس چیزی نیست! اون آرمان عوضی فکر کرده بپاهش و نم ببینم. بریم دیگه!

م دیدم که مرده، با ای نحال حرفی نزد و پشت سرم اومد. از شیش ه در خودم و برانداز کردم و شالم و جلو آوردم.

از ساختمون که بیرون اومدیم، ترسیده و با حالتی میگم یگ وار به سمت ماشینش دوید اما من با خونسردی و قدمهای آهسته بقیه راه و تا ماشینش طی کردم.

در و که بستم پاش و رو پدال گاز گذاشت و پارکینگ و دور زد.

- چیه؟ م یترسی؟

در حال یکه آینه بغلها رو چک م یکرد، آهسته گفت: نه بابا، مگه شهرهرته؟ کی ترسیده؟!

آهسته خن دیدم و گوشیم و درآوردم.

با دیدن شماره حک شده روش، لبخندم محو شد و نگاهم تار...

آهی کشیدم و توی لیست س یا ه گذاشتمش.

خیلی وقت بود که توی لیست سیاه زندگیم بود این هم روش!

- خون‌هت کجاست ؟

- هتل.

- هتل چی ؟

با خستگی سرم و به صندلی تکیه دادم و زی ر لب گفتم: ن میدونم فقط غذاش خوب باشه ...

چشمهام رو که بستم خودم و ت وی خونه قبلیم احساس کردم و با احساس نوازش دستی روی گونه‌م به

آرومی چشم باز کردم...

نگاهم توی چشم مه ای الهه افتاد. مردمک قهوه‌های رنگ چشمهامش معصومانه پر از اشک شده و نگاهش نگران و منتظر بود.

چشمه ای بازم رو که دید لبخند پر از بغضی زد و ت وی آغوش کشیدم.

آغوش گرم بود اما بدجور یاد یه سرم ای غ ریه انداختم.

سرم ای که دوست داشتم برای یه بارم شده بغلش کنم و نوازش دس تهاش و روی موهام احساس کنم ...

پل کهام و محکم روی هم فشار دادم و مردمک لب ریز از سرشکم روت وی حدقه گردوندم تا اش کهام سرازری ر نشن.

بعد از چند دقیقه از آغوش بیرون اومدم و با چند قدم فاصله ازم روی تخت نشست.

کمکم لبخند ذوقزدهای روی لبهاش نشست و دستم رو گرفت.

- چطوری عشق خل و چله من؟ همه جا بی شر و ورات سوت و کور بود...

با یادآوری چیزی ناگهان اخ مهاش توی هم رفت، دهنش و باز کرد و بعد از یه جیغ بلند، با حرص گفت: چرا بهم زنگ

نزدی ب یادب فرومایه؟ چرا تو انقدر ب یا احساس و بینزاکت و ق...

نگاهش ت وی چشم مهم ثابت موند و حرفش رو در نیمه رها کرد.

چند ثانیه تو ی همون حالت بهم نگاه کرد و بعد با حالتی نگران گفت: رها چشات چی شدن؟

با شنیدن این حرف از جانبش، ناخواسته دست بردم و روی چشمهام کشیدم که به شدت م یسوختن...

با تردید لب باز کرد و به آرومی پرسید: گریه کردی؟

خیلی سریع پشت دستم و روی چشم مهمام کشیدم و با عجله چیزی شبیه لبخند روی لبم آوردم.

- نه، فقط این مدت نتونستم خوب بخوابم.

با زدن این حرف دوباره اشک مهمون چشمهام شد و با زحمت پش زدم.

هم هس رو که بهش دروغ نگفتم.

اون شب کلی گریه کردم، برای همه چیز... برای تموم اتفاقات دردناک و صحنه های ترسناکی که تجربه کرده

بودم! برای زندگیهایی که جلوی چشمم ویران شدن! برای کسانی که دستم به بدن بدون روحشون خورد و

در آخر برای قلبم که... که حتی

نمیتونستم چه مرگش شده و چرا باهام را نم یاد؟! به تص میمم برای رها کردنش احترام نمیذاره و دلتنگش میشه؟!...

بعد دیگه به خودم قول دادم هی چوق ت براش گ ریه نکنم و فراموش کنم.

- رها؟

با شنیدن صدای الهه که متمادی صدام میزد از فکر بیرون اومدم و لبخندی نثارش کردم.

- مرگ، سرم و بردی!

چشم غره ای رفت و از کنارم بلند شد.

- توقع که نداری چون مهربونم صبحون هت و بیارم تو تخت برات؟ بعد از این حرف ق ری به گردنش داد و از اتاق

خارج شد.

بعد از بیرون رفتنش منم با زحمت پاه ای خست هم و کنار هم گذاشتم و بلند شدم.

- ه وی! گومیش عل فخورا!

نیم نگاهی به دال یا انداختم که با حالت ی بروسل یوار وارد اتاق شد و در و پشت سرش بست.

در حال یکه به سمتم میومد ق یاف ه خبیثی به خودش گرفت.

- خیانت، ها؟ چ هطور جرعت کردی من رو دور بزنی؟ فکر کردی من نم یفهمم به بهونه ننهت داری ما رو مییچونی؟

چشم غره ای بهش رفتم و شروع به نرمش کردم.

- باز چی زدی؟

لحنش حالتی حرصی گرفت.

- خودت چی زدی بیتربیت؟

دست دراز شدم و به سمتش چرخوندم و یکی زدم تو سرش.

- شا تآپ!

چند ثانیه سرش رو مالید و بعد به دیوار تکیه داد.

- زنگ زدم ننهت!

با گفتن این حرف از جانبش دست از تمرینای کششی مسخر هم برداشتم و روی تخت ولو شدم.

- گفت مدتی که ح تی بهش زنگم نزدی! ترسیدم نگران شه گفتم رفتی فست یوال جراحی چرت و پرت! حتی به الهه هم نگفتم.

با حرص و عصبانیت کنارم روی تخت ولو شد.

م یدونی چهقدر نگران بودم؟ به پلیس هم نگفتم...

آهی کشیدم و به آرومی گفتم: کار خوبی کردی...

- میگی کدوم گوری بودی یا با هوچیگری ننه الهه رو بندازم به جونت؟ با کلافگی دستم و به علامت سکوت جلوی صورتش بالا بردم.

- میگو ولی بای د دربار هاش با هی چکس حرف نزن، مخصوصاً الهه.

- چرا؟

- اون کسی نیست که با این دنیا کنار بیاد.

- منظورت چیه؟

به تبعیت از لحن جدیم اونم جدی شد.

یادآوری اتفاقات و روزه ای که گذرونده بودم راحت نبود، مخصوصاً که تلاش میکردم فراموششون کنم با ای نحال به طور خلاص هوار و بدون بیان جزئیات از کل یات برایش گفتم.

با بهت دستش رو جلوی دهنش گذاشت و لب زد: نه...!

- آره.

با بهت جیغ کشید: نه!

با بیحوصلگی مردمک چشم مهام و تو حدقه چرخوندم.

- کوفت، آره.

- بگو به جون رها ولگرد؟

- به جون دلی دلفین!

جیغ خفیفی کشید و خودش و پرت کرد رو تختم. با دستش و روی گونش گذاشت و حالی متفکر و ترسیده به خودش گرفت.



خاک بر سر بیخیالت کرم پور دخلت و م یاره! اون وقت به فکر شکم واموند هتی؟!

- پوفی کشیدم.

- دست از سرم بردار! بهت گفتم تا مراقب باشی الانم آگه اجازه بدی م یخوام برم صبحونه بخورم و برگردم بیمارستان

ببینم چه خاک ی تو سرم کردن با این همه غیبت...

- با چه روئی م یخوای بری بشینی پشت م یز ؟

- مثلاً چ یکار م یخواد بکنه؟ ترو ریست بیاره تو بیمارستان عمومی ؟

- تو یه خر سگ گو ریله گاوم یشی!

- میری درم ببند!

اخمی کرد با قر و قمیش به سمت در رفت. بعد هم چنان به هم کوبیدش که کل اتاق به همراه گلگی رفتن هوا.

نفس عمیقی کش یدم و به سمت چمدون خاکستری رنگی که همراهم فرستاد رفتم.

با تردید دست بردم و زپیش و باز کردم.

تموم لباسه ای که چند روز پیش خ ریده بودی م به همراه بقیه لباسهام توش بودن.

با بغض لگ دی بهشون زدم که هم ه محتویاتش روی فرش ریختن.

عوضی نخواسته ح تی یه روسری ازم به یادگار تو عمارتش بمونه.

** *

پرونده رو کنار گذاشتم و قد مهمام و به سمت پنجره پیش بردم.

نگاهم و از محوطه و شلوغیش گرفتم و آهی کشیدم.

یه هفته بود که به زندگی عادی م برگشته بودم و هیچ خبری از اتفاقات ترسناک و هیجانانگیز نبود اما قلبم

آروم نبود، در انتظار درد بودم و ی ه چیزی از عمق وجودم م یگفت این پ ایان ماجرای من و افراد عمارت

مرموز کلا یتموند نیست.

با شنیدن صدای ویر ه گوشیم از فکر دراومدم و عل یرغم بیمیلیم جواب دادم: بله ؟ - سلام بر عشق خوشگل ران یا! چ هطوری؟ سفر خوش گذشت؟ سوغاتیم کجان؟ پوزخندی زدم و با نفس عمیقی به خودم

مسلط شدم.

FatemeH destroyer

niceroman.ir

- خیلی خوش گذشت، انقدر غرق در شادی بودم سوغاتی و به کل فراموش کردم!

- خیلیم عادی اگه م یدونستم دکتر شدن این همه مزایا داره درس رو م یخوندم.

با زهم پوزخندی معنادار روی لبم نشست و دس تها م شت شده در هم فرو رفتن.

- دیگه چه خبر؟ خوبی؟

- باید بد باشم؟

- نه ولی انگار تو مهمونی اون شب زیاده بهت خوش نگذشت که بدون خدا حافظی رفتی.

دستی به سرم کش یدم و به آرومی گفتم: یه مشکل بزرگ با یکی از بیمارهام پیش اومد مجبور شدم برم.

واقعاً هم دروغ نگفتم.

صدای ه یجا نزد هتش توی گوشم پیچ ید که با هیجان پرسید: ما دا ریم می ریم دربند، تو هم می ای؟

- نه، حالش و ندارم.

- ولی الهه گفت میام.

- ولی من نم یام.

اگه تونستی ب یای زنگ بزن با ماشین من می ریم.

بیحوصله و سرس ری گفتم: فکر نکنم بیام، م یمونم خونه. شما ب رین خوش بگذره، بای.

بعد هم بیحوصله گوشه و روی میز پرت کردم و چرخه دور اتاق زدم.

یه جور ب یحوصلگ ی خاص تو وجودم بود که حوصله ه هیچ چیز و هی چکس و نداشتم.

تموم وجودم غرق در اندوه بود. مثل کسی که ارزشمندترین ای زندگیش و از دست داده و مونده با کوهی از غم و

دلتنگی.

Fatemeh destroyer

دوباره به سمت گوشی رفتم و شماره الهه رو گرفتم .

مثل همیشه سر بوق دوم برداشت و صدای پرانرژیش ت وی اتاق پیچید: سلام گلگی چهطوری ؟

با یادآوری حرس ی یکی تو سرم زدم و کلافه پرسیدم: خونهای ؟

- نه تو نم ایشگاهم، چهطور ؟

ل بهام با حالت ی ناراحت به پاین کشیده شدن و مغموم گفتم: یادم رفت غذا ی گلگی رو بدم تا الان ب اید از

گشنگی در و دیوار اتاق و خورده باشه.

- نترس نوپرابلم خودم قبل اومدن باقی مونده شیر و براش کردم تو کاسه.

- واقعاً ؟

- بعله.

پوزخندی زدم و گفتم: تو که کمر به قتلش بسته بودی ؟

- چرام یخوای من و یه هیولا جلوه ب دی؟ دوس ندارم ب وی جنازه یه گریه پشمالو تو خونه بیچه!

تک خنده ای کردم که دوباره گفت: نکنه زنگ زدی به جا احوال پرسی، للگی اون جونور و بهم یادآوری کنی ؟

با ای نکه نمیدید سری به چپ و راست تکون دادم و گفتم: نه نه... فقط ...

فایده

توی ادام ه حرفم مونده بودم که خودش به حرف اومد و با لحنی متعجب پرسید: خوبی رها ؟

نفسم و آه مانند بیرون دادم و با ناراحتی گفتم: نه.

- صبح که حالت خوب بود، چی شده؟ تو محل کارت اتفاقی افتاده؟ لبم و بازبون تر کردم و به آرومی گفتم: یکی از مریض ای بخش مرد.

چن لحظه سکوت کرد و بعد با همون لحن متعجب گفت: یعنی چی؟ تو چند ساله که این کارته! مردم گاھی م یمیرن و این نه تنها تو بیمارستان و کار تو بلکه تو همه جا طبیعیه!
کلافه سر تکون دادم و تند تند آب دهنم و برای رفع بغض قورت دادم.

- نه، این اصلاً طبیعی نیست...

- باشه، باشه... تا یه ساعت دیگه خودت رو به نم ایشگاه برسون برات خوراک ی بخرم ببینم چه مرگت شده!
- باشه.

- م ببینمت!

دیگه جوابش و ندادم و گوشه و قطع کردم.

شاید الهه و پنده ای روانشناسیش م یتونستن کمکی بهم بکنن و از این حال بد درم بیارن.

با همین فک رمانت وی بیرونم و پوشیدم و بعد از چک کردن بیمارهام از بیمارستان خارج شدم.

سرگ ندکاری دلفین خانم ماشینم قر شده افتاده بود گوش ه مکانیکی و پول در آوردنش رو نداشتم.

خودم رو به گوش ه شلوغی از خیابون که در معرض رفت و آمد تاکس یها بود رسوندم و زیر رگبار بارون ش دیدی که م یبارید ایستادم.

هو ای سرد از لاب ه لای مانتو و شالم گذر کرد و به پوست خشکم رسید اما اهم یتی ندادم و همونطور زیر بارون موندم.

ای کاش م یتونس ت درد قلبم و هم بشوره... ای کاش اصلاً م یدونستم چه مرگم شده و نگران کیم که نم یتونم آرام بگ یرم؟!...

ماشی نها و تاکس یها ی پرب یتوجه بهم رد م یشدن و بارون هر لحظه شدیدت رم یشد.

- بیا بالا تا آب نبردت!

با شنیدن صد ای انکرالصواتی نگاهم و به آذرای که جلوی پام ترمز کرده بود دوختم.

- شرت و کم کن!

بعد هم بیحوصله چشم غره ای رفتم و روم و برگروندم.

تو کارنام ه درخشانم فقط همین و کم داشتم!

- هر جور راحتی حاج خانم.

بعد هم شیشه رو بالا داد و با سرعت ازم دور شد.

اخم غلیظی کردم و شروع کردم به غر زدن!

شاید بر ای تاکس یها نامرعی شدم یا مسافر خیس قبول نمیکنن! بیادب ای یالغوز! ناگهان لبخندی روی لبم نشست.

خیلی وقت بود غر نزده بودم، اصلاً انگار لذتش رو فراموش کرده بودم!

با حرص سرکی کش یدم و چشمم به صندل یها و س ای هبو نه‌ای او نظرف خیابون افتاد.

دس تهام و توی جیب مانتوم فرو کرد هم و به قصد رفتن به اون سمت خ یابون، با نیمنگاهی به اطرافم شروع

به قدم برداشتن کردم.

با شنیدن صدای بوق بلند و حضور ما شینی در نزدیکم جی غ زدم و چند قدم عقب رفتم که گوشیم از دستم افتاد و با
ترمز ناگهانی ماشین تموم گل و لای جمع شده تو چاله آسفالت روی مانتوم پاشید.

چشم که باز کردم احساس کردم با پیاد هرو یکی شدم.

با حرص خم شدم تا گوشیم رو بردارم، در همین حین ماشین ترمز کرد و با باز و بسته شدن در صدای قدمهایی رو در
نزدیکم شنیدم.

لبهام و با حرص روی هم فشار دادم و بدون اینکه نگاهش کنم، با حرص گفتم: سر تا پام و نمودی! گم میشی یا گمت
کنم؟

جوابی نیومد که به عقب چرخیدم و به آرومی سر بلند کردم.

نگاهم از بوته‌ای مشکیش به سمت صورتش بردم.

نگاه خاکست ریش که از لای انبوه موه‌ای خیسش بهم دوخته شد، برای چند لحظه نفس کشیدن و فراموش
کردم و توی دنیای خاکست ریش محو شدم.

چند ثانیه طول کشید اما با سرعت خودم و جمع و جور کردم و گوشیم و برداشتم.

بدون اینکه نگاهش کنم لب باز کردم و آهسته گفتم: کمر به قتل گوش یای من بستیا...

گل روش رو تکوندم و صفح هس رو روشن کردم.

- م‌یدونی با خریدنش تو چه منجلا ب اقتصاد یای افتادم؟ چرا تو این خیابونا رو با پیست مسابقه اشتباه م

یگیری؟

ادامه حرفم با حلقه شدن دستش دور بازوم و بالا کشیدنم، توی بلندی صدای تپش قلبم محو شد.

برای چند ثانیه پاهام سست شد و وی بغلش موندم که ناگهان ولم کرد و روی کاپوت ماشین افتادم.

بدون حرف مسیر رفته رو برگشت اما قبل از سوار شدن گفتم: مایمونی یا با این هیولای ترسناک می ای؟

لبم رو گاز گرفتم و قبل از هجوم احساسات الهه وارم در و باز کردم و با کوبیدنش رو هم نشستم.

با نوک انگشتم موهام و جمع کردم و ظاهر آشفتهم و تاج ای که تونستم مرتب کردم.

بدون حرف دکم های روزد و هوای گرم توی ماشین پیچید.

از سکوتی که بینمون بود بسی معذب بودم چون احساس میکردم از دستم ناراحته، شاید هم حق داشت. خونه

رو با بدت رین حالت ممکن ترک کردم و بدون کوچ کتری ن توجهی به حرفه اش با رفتارم بهش گفتم هیولا!

به نیمرخ جدیش نگاه کردم و بعد به هم ه اجزای بدنش که تو دیدم بودن اما اون هیچ توجهی بهم نداشت.

چرا حتی زخم ترسن اک کنار گونه و نگاه سردش هم برام جذاب بود؟! ب اید دل یل به دل نشستن ظاهر ترسناکش

رو هم از الهه م بیرسیدم.

- سیرش دی؟

با شنیدن صدایش جا خوردم و با حالتی ضایع نگاهم رو به جلو دوختم.

- نیست خیلی شی رینی، با یه من عسلم نمیشه خوردت!

- مگه میخوای بخوریم؟

از لحن و حرفش خند هم گرفت و از تصویرش ریز ریز خن دیدم.

- احتمالاً بعدش چشم خاکستری شه، موهامم لونه مرغ! ممکنه روحیاتم ت غیرکنن و م ریضا با دیدنم پا به فرار

بذارن؛ از اون مهمتر سه چهار مترم به قدم اضافه میشه و دیگه نمیتونم از درخونه رد شم.

ادامه حرفم توی ذهنم رفت و یه دختر بچه گلگلی با چشمهای سگ دار و اما جذاب جلوی چشمم اومد.

هعق بچمون چه جیگری شه...!

ناگهان نگاهم به صورتش افتاد، ل بهاش به انداز ه طول ناخن شصتم به سمت گون هس متمایل شده بودن و چهر هس و یه حالت عجیبی مثل آرامش در بر گرفته بود.

- جوونم مگه بل دی بخندی عمو؟

س ریع جمعش کرد و اخم کرد که ل بهام به گوش ه گون هم کج شدن.

- انقدر اخم کن ابروهات به هم گره بخورن.

بعد هم سرف ه مصلحتی ای کردم و گفتم: مگه دنبالتن؟ آروم برو.

سرعتش آخر بود، یه جوری پدال و م یفشرد انگار یه کرم و سوار کرده بود و میخواست هر چی زود تر از دستش خلاص شه.

- کار دارم علاف تو که نیستم!

بی حوصله گفتم: لابد م یخوای بری ی کی دیگه رو بکشی...

تا خواستم دهنم و ببندم فهمیدم کار از کار گذشته و دیگه خیلی دیره!...

به روش نیاورد و خونسردانه گفت: چ هطور؟ تو هم م یخوای به عنوان شاهد همراهیم کنی؟

گل بود به سبزه نی ز آراسته گشت!

الان میگه برو واسم سر کله گند ه قاچاقچیه ای تهران رو ب یار!

لعنت بر دهان گشادی که جلو آدم ناهل چرت و پرت میگه!...

لبخند کمرنگی زدم و مهربون گفتم: نو، میخوام به صرف چ ای دعوت کنم خونهم و از صلح جهانی برات بگم.

چشم غره ای رفت و با ناگهان پیچیدنش ت وی خیابونمون به علت نبستن کمر بند با سر رفتم تو شیشه و ج یغم

دراومد.

- تو یه مفسد خیابونیای! اصن کی به تو گواهینامه داده؟

بدون توجه به فحشه ای زیرلبیم گفت: اون عوضی سراغت نیومده ؟

با یادآوری کر مپور موجی از استرس به درونم دوید و اخ مهمات وی هم رفتن.

- هنوز نه ولی به زودی منو میکشه !

زیر لب گفت: هیچ غلطی نمیکنه...

- لابد از سره س ای ه تو ؟

دهن کج یای کرد و گفت: نه، از س ای ه ننه بابات!

چشم غره ای رفتم و با ناراحتی گفتم: مثلاً اگه هی نگی بیکس و بدبختم، بجهت میفته ؟

یه ت ای ابروش و بالا انداخت و نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت.

با یادآوری بچمون و شکم سه متریش دوباره خند هم گرفت و خودم رو به صندلی کوبیدم.

- م ببندیش یا ببندم ؟

با خندهای که نم یتونستم کنترل کنم دستم رو بالا آوردم و چند بار روی داشبرد کوبیدم.

بعد از چند دقیقه ریسه رفتن خیلی ریلکس دستمال روی داشبردش و برداشتم و پشت چشمها و دماغ کشیدم.

حالت ج دیای گرفتم.

- وحشی گ ریت و قبلنم دیدم.

- پس یه کاری نکن بیشترش رو ببینی!

با فکری که به ذهنم رسید نگاهم و بهش دوختم و تر دید پرسیدم: اون شب کر مپور شکمت رو سفره کرد ؟ - باید

جواب بدم ؟

- خب من نجاتت دادم تشکر که نکردی، اینم نمیتونی بگی؟ جوابم و نداد و فقط زیر لب گفت: خ یلی حرف م یزنی!...

- بیادب!

بعد از این حرف به صندلیم تکیه دادم و روم و ازش برگردندم.

اون ب یمغزا چ هجوری تو این هوای شخمی رفتن در بند؟ تا این فکر از

ذهنم گذشت ماشین و نگه داشت.

متعجب به ساختمونمون نگاه کردم.

لامصب مسیره ساعته رو تو یه ربع طی کرد.

سرش و به پشتی صندل یش تکیه داد و چشمهاش و بست.

- بخوای در و رو هم بکوبی م یام م یکنمش تو حلقه!

کیفم رو برداشتم و دستم و رو دستگ یره گذاشتم.

در آخرین لحظه قبل از فشردن دستگ یره به سمتش چرخیدم.

با تردید و بدون اخ تیار خیلی آرام دستم و به سمت پیشونیش بردم و با کنار زدن موهاش روی پوست داغش ک

شیدم. با احساس گرما و حرارتش تپش قلبم شدیدت رشد و خیلی سریع دستم و عقب کشیدم.

اجازه ندادم واکنش ی نشون بده و از ما شین بیرون پ ریدم.

با هیجان و لحنی تاکیدی گفتم: همی نجا بمون تا برگردم!

- چرا؟

- چون من م یگم! وایسا تا برم و زود بیام...

از ماشی ن فاصله گرفتم، ناگهان چند قدم رفته رو برگشتم و رو بهش داد زدم: نریا!...

بعد هم با آخرین سرعتی که از خودم سراغ داشتم خودم و به خونه رسوندم.

به سمت آشپزخونه رفتم و بعد از زیر و رو کردن هم ه کشوها بلأخرا تونستم چند تا قرص پیدا کنم.

مس یر رفته رو با عجله برگشتم، م یترس یدم رفته باشه اما با رسیدنم به جلوی در و دیدن ماشینش از دور نفسم جا اومد و لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

بلأخره یه جا ض ایع هم نکرد.

این بار با آرامش ب یشر و قد مهایی آرو متری به سمتش رفتم.

با نوک انگشت به شیشه زدم تا پای ن آوردش.

سوالی بهم نگاه کرد و زیر لب گفت: خب ؟ قرص و به

سمتش گرفتم.

- چین اینا ؟

- بمب اتمین! خب قرصن دیگه! تبت خیلی بالاست و ای ن برات خطرناکه، اینا دم ای بدنت و متعادل م یکنن.

برگشتنی هم از عمه بخواه بهت جوشونده گیاهی بده.

از نگاه طولانی و عجیبش معذب شدم و تکونی به دستم جلوی صورتش دادم.

- بگیرشون دیگه!

دست دراز کرد و قرصها رو از دستم گرفت.

از تماس چند دق یق های دس تهامون تپش قلبم ش دیدتر شد و احساس کردم گونهام سرخ شدن . برای همین

دستم و پس کشیدم و ت وی جیب مانتوم گذاشتم.

کارم باهاش تموم شده بود اما پاهام یار ای ازش دور شدن رو نداشتن.

قرصها روت وی دستش چرخوند و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: چرا بایده قبولشون کنم؟ با تعجب بهش نگاه کردم و حرفی نزدم که خودش ادامه داد: گفتم ازم میترسی و دیگه نمیخوای پیشم باشی، پس چرا انقدر اهمیتی میدی؟ چه فرقی میکنه اگه یه هیولا بمیره و نتونی نجاتش بدی؟

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و بانوک انگشتم اش کهام و توی نیمه راه گرفتم.

- چون من یه احمق ترسوام که ازت میترسه...

مکشی کردم و با ناراحتی ادامه دادم: میترسه بمیری و دیگه نبینت اما تو بیمحابا تر از اون هستی که حتی بخوای جلوم و بگیری!

بعد از این حرف ازم رو برگردوندم و به سمت در رفتم.

میدونستم دنبالم نمیاد اما در و باز گذاشتم...

- چران یومدی پیشم؟

با شنیدن صدای الهه سرم و از روی زانو هام برداشتم و نگاهم بهش افتاد که کنار در ایستاده بود.

دیدنش انقدر آشفته و هیجانزده هم کرد که به کل قرارم با الهه رو فراموش کردم.

در حالیکه سعی میکردم نامحسوس باشم، اش کهام و با آستین لباسم پاک کردم.

- یادم رفت.

مانتو و شالش رو درآورد و به سمتم اومد.

دس تهام و گرفت و با زور از دورم باز کرد.

- چه چیزی انقدر مشغولت کرد که همچین چیز واضحی رو فراموش کنی؟ نگاهم و به گوشهای از تخت دوختم و تو

جواب دادن مردد موندم.

خودش و به سمت کشید و مشغول نوازش کردن موهام شد.

- بیا اینجا ببینم چه گود زی لای از اینی که بودیم دیوون هترت کرده.

دستش و گرفتم و با بغض سرم و روی پاهاش گذاشتم، بعد هم به آرومی زیر لب گفتم:

شاید دالیا بهتر درکم کنه! ...

پوزخندی زد و گفت: اون احمق خوشگذرون شاید بتونه از خوشی مختلف برات بگه اما احساس و حال تو یه چیزی

فراتر از تخصصه ای اون رو میطلبه!

در عین ناراحتی نگاه مشکوکی بهش انداختم.

- ببینم خودت این تخصص و از کجا آوردی شیطون؟

یکی زد تو سرم که جیغم دراومد و سرم و محکم روی پاش کوبیدم که فحش بدی داد.

- بیادب...

- خودتی! م یخو ای بگی چه مرگته یا برم؟!

- از اتاقم گمشو بیرون، اصلاً با گلگی حرف میزنم!

بعد هم با حرص زیر لب گفتم: تهدید میکنه عنتر...

- خيله خوب، بنال!

- چی بگم؟

چشم غره ای رفت و سرم و از رو پاش برداشت.

س ریع دستش و گرفتم و دوباره سر جاش نشوندمش.

نفسی گرفتم و قبل از اینکه پشیمون بشم چشمهام و بستم و تند تند گفتم: اگه یه آدم بد و به چشم یه آدم بد و ترسناک نبی نی، دلت براش تنگ بشه، نگرانش شی، وقتی م بینیش قلبت در حال ترکیدن باشه و مغزت از کارت بیفته... این چه کوفتیه؟

- ها؟

نفسم رو به بیرون فوت کردم و از گوشه چشم بهش نگاه کردم که در حالتی سکت‌های به سر میبرد.

ل بهاش تکون خورد و با غیظ گفت: آدم بد؟ چشم غره ای

رفتم و یکی ت وی سرم کو بیدم.

- بُعد حد بالهیش رو ول کن و احساسات من و بچسب!

سری تکون داد و با حلقه کردن انگش تهاش روی دو تا زانوش ژست ان دیشمندانهای گرفت.

- بین ما چند نوع دلیل داریم که الان برات شرح میدم، تو فقط با منطق جواب من و بده!

مطیعانه سر تکون دادم.

دستی به موهای نارنجیش کشید و از جلوی چشمش کنارشون زد، مردمک قهوه‌های روشنش رو گشاد کرد و صورتش و بهم نزد یک کرد.

- اون ب اید خیلی خوشگل و جذاب باشه، مگه نه؟ صورتم دو ازش فاصله گرفتم و چینی به ابروم دادم.

- چرا چرت و پرت تفت می دی؟

با هیجان و لحنی تأکید گفت: جواب من و بده، ظاهرش خیلی جذابه؟ ل بهام رو جمع کردم و

تلاش کردم قیافهش رو مجسم کنم.

این بشر جز ترسناکی و ابهت چیزی نداشت. صبر کن ببینم... ولی فانوساً دماغ جذابی داشت!

با ذوق به سمت الهه چرخیدم.

- دماغش خیلی ما لیه، ازون استخون یهاست! اوم... آها موهاش!

به اینجا که رسید حالت مظلومان های گرفتم و با حسرت ادامه دادم: تو تا حالا آدمی دیدی که موهاش مادرزادی خاکستری باشه؟ انقد دوس دارم موهاش رو شونه کنم. از اون بیشتر مایل م از جلو صورتش برشون دارم بیرم پشت و

گیس کنم براش!

یه ت ای ابروش و بالا انداخت. انگار که هیچی از توضیحاتم نفهمیده بود.

سرفه مصلحت یای کردم و با لحن عا دیتری گفتم: چشم مهاش خمارن و خاکستری، اخم که میکنه احساس م یکنم عزرائیل با کت چرم جلوم و ایساده.

یه زخم هم کنار گوناهش داره که به نظر قدیمیه اما جاش رو صورت مونده.

چند لحظه مکث کردم و نفسم و کلافه بیرون دادم.

- خوشگل که نیست ولی...

با شتاب پریدم یون حرفم و نداشت از جذابیتش بگم.

- پس حتماً اندامش خیلی خوبه.

چینی به دماغم دادم و گفتم: لاغر و ب سی درازه، مثلاً اگه بخوام مثل فیلما بهش کشید ه بزمن دستم م یره تو...

پرید میون حرفم.

- اوکی بیشتر توضیح نده گرفتم! خب... م یمونه اخلاقش.

لبخندی زد و با لحن ذوقزدهای گفت: باید خیلی خوب و مهربون باشه که دلتنگ و نگرانش میشی...

حرفش تموم نشده بود که شروع به خندیدن کردم، چند بار با مسخرگی دستم و روی شونش زدم و با حالتی ساختگی

اش کهام و پاک کردم.

- نمک نخوری یه کم دینی چیزی می شی!

با تعجب و دهن کجی گفت: یه لطف ی بکن کلاً ضرر بالمثل نگو!

- باشه.

- خب خودت بگو چه ویژگی اخلاق ی خوبی داره که ای نظور جذبش شدی؟ کار خاصی م یکنه یا؟...

با حرص دس تها م و ت وی هم جمع کردم و با مسخرگی و لحن کشداری گفتم: اصلاً وقتی عین چرخ گوشت آدم سالاد م یکنه شیفته خونسردی و ظرافت کارش میشم! اخم که میکنه یه ساعت در افق چشم مهاش محو میشم! حرفه ای عین زهرمارش و که نگو، پس میفتم! یه جذابیت لعنت یای داره وقتی اسلحه تو دستش م یگیره و خون رو صورتش م پاشه که نگو و نپرس...!

- چ... چی؟

چند ثانیه تو شوک حرفلم موند که خودم هم به فکر فرو رفتم.

فکر کنم جنب ه دیدن این همه زیبای و اونم تو یه نفر نداشت. الهی!...

اخم ظریفی ب بین ابروهایش نشست و با غیظ گفت: چی ک شیدی باز؟ صد بار بهت نگفتم از هر موتور یای جنس نگیر؟! بهت انداختن بدبخت!

در حال یکه خند هم گرفته بود گفتم: بخدا پاک پاکم، هیچی نکشیدم!

- همین دیگه، بی ن چه جنس نابی بوده نکشیده نعشه کردی داری چرت و پرت میگی!

با یادآوری دردم خندم و خوردم و با جدیت گفتم: نگفتی چه مرگم شده پروفیسور؟ شونهای بالا انداخت و

گفت: اینجور که تو م یگی نه قیاف ه داره نه اخلاق. میمونه وابستگی...

- ه وی خفه شو! این بیشتر درباره گلگ لی صدق م یکنه تا اون روانی، وابسته چیش شم؟

- حالا چ هکارست این یارو؟

- کار خاصی نداره.

یکی زد تو سرم و با حرص گفت: خاک بر سرت! این همه دنبال شوهر پولدار گشتی آخرش دلبسته یه آدم بیکار ش دی؟! ش

با خنگی گفتم: مگه خودت نم یگفتی مهم ایمانه؟!

نگاه عاقل اندر سفیهانهای بهم انداخت و جواب داد: به این یارویی که گفتی نمیخوره تسبیح به دست باشه.

بشکنی تو هوا زدم.

- نکت ه بسی خوبی بود!

ناگهان از کنارم بلند شد و با برداشتن مانتو و شالش که رو زمین افتاده بودن به سمت در رفت.

- کجا؟

- تو که عین زن حامله چپی دی یه گوشه دالیا هم تا بوق سگ ولگردی م یکنه، یکی ب اید شام درست کنه یا نه؟!

- نگفتی چه مرگم شده؟!

لحظ های ایستاد و به سمت چرخید.

- عاشق شدی!

با وحشت دستم و روی قلبم کوبیدم.

- یا جد سادات، زبونت و مار بزنه این چه نتیج ه کوفت یایه؟ من چرا ب اید این ی که تو گفتی باشم؟

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و با آرامش گفت: دوست داشتن دل یل م یخواد ولی عشق نه! تو که دیگه باید بدونی بعضی از استعدادها برم یگردن به قلب و از کنترل ما خارجن.

با بغضی که ناگهان مهمون ناخوند ه گلوم شده بود به آرو می گفتم: اما من ن میخوام ش، اون هم نم یخواد...

- شاید باید بهش بگی!

با وحشتی که نم یتونستم از خودم دورش کنم دس تهای لرزونم و دور بدن کرختم حلقه کردم.

- اگه پیش خودت نگهش داری آسی ب م ببینی!

با چش مه‌ای اشکی م بهش خیره شدم و زیر لب گفتم: اگه قلبم رو بهش بدم م بیشکننش!

Fatemeh destroyer

لبخندش رو با حال تی مهربون در امتداد صورتش تج دید کرد.

- نگران نباش و نترس! این چ یزی نیست که صرفاً برات درد به ارمغان ب یار ه، یه عشق دو طرفه و پاک م یتونه موانع رو کنار بزنه.

بعد هم از اتاق خارج شد و در و بست.

با رفتنش ناگهان اش کهام سرا زیر شدن و سمت چپ سینم ت وی مشتم فشرده شد.

اون چی از ترسها و موانع من م یدونست؟! اگه ازش ن میترسیدم و بهش نرد یک م یشدم ترس واق عی و بهم نشون م یداد!...

دس تهای لرزون و ناگهان یخ زد هم و از دورم باز کردم و قدمهای سستم و به سمت کدم برداشتم.

شلوار جین مشکی و شومیز و شال ساده ه مرنگش رو با مانت وی اسپرت زرشکی رنگی تنم کردم و با برداشتن هنسف ریم از اتاق خارج شدم.

از دیدن دال یا تو اون ساعت از شب تعجب کردم. با سین یای پر از خوراکی از جلوم رد شد، ناگهان راه رفته رو برگشت و با کنجکاوی پرسید: کجا میری؟

- بیرون، م یخوام قدم بزنم.

با شیطنت گفتم: برو برو، شای د کفتر عاشقت رو دی دی و جفت پیدا کردی!

بعد هم با لبخند ازم دور شد.

با قدمه ای آرام از خونه خارج شدم و زیر نور کم چراغ از خیابون گذر کردم.

دیگه ازک منوری نمیترسیدم چون ترسهای بزرگتری رو تجربه کرده و تو دلم داشتتم...!

با هر قدمی که به جلو برم یداشتم تموم تنم به لرزه درم یاومد.

هوا و سرم ای استخوان سوزی بود. باد سرد پاییزی از لای به لای شال محکم گره خوردم راهش رو تال به ای خشکم باز کرد و توی عمق وجودم رخنه کرد.

قد مهای سستم و محکم تر و بلندتر برداشتم و دس تهام و که به خاطر هوای سرد بی حس و خشک شده بودن توی جیب مانتوب نازکم جا دادم.

سرم و پاپین اندا ختم تا صورتم از هجوم بادی که کوهی از سرما رو همراه با خودش به جلوم بیرون در امان باشه.

در این بین تنها چی زی که م دیدم نبرد چکم همام با برکه ای خزون زده روی پیاده رو بود.

خیابونی که چند ساعت پیش پاتوق شلوغی و هیاهوی مردم و رهگذران بپیشمار بود، در اون لحظه چیزی جز یه مکان متروکه که مردم با سرعت ازش میگذشتن نبود.

نیمک تهای چوبی پارک رو غباری از جنس سرما و برکه ای در هم تنیده شده پوشونده بود.

هر چه هقدر چشم میچرخوند م شاعرا و نویسند هه ایی رو که عاشق پاییز و طراوت بارونش بودن پیدا نمیکردم.

که گاهی چترهای متحرکی رو می دیدم که سپر بارون می شدن و مردمی که از همد یگه و پاییز فرار می کردند.

هیچکس رو نمیشد در حال عکاسی یا قرار عاشقانه و عارفانه دید...

شاید آگه اینجا بود و گرم ای دستش رو احساس می کردم میتونست م با انگیزه بیشتری ادامه بدم.

پایز همین بود دیگه، دو سه روز اول که درختها کم طلایی و خشک می شدن زیبا و خاطره انگیز بود اما همین که بر

گها درختها رو ترک می کردند و گرما از خورشید رخت می بیست حال تی از یه غروب حزن انگیز به خودش می گرفت.

اونجا بود که فهمیدم مردم پاییز و دوس ندارن، قشنگ یهای زودگذرش رو دوست دارن.

مگه دوست داشتن این ن یست که یه نفر یا یه پ دیده رو با تموم زیب ای ها و زشتی ها و دل انگیزی ها و دل تئنگی هاش بپذ ی ریم ؟

در اون لحظه ناگهان ایستادم و چند ثانیه مکث کردم.

دس تهام و از جی ب مانتوم درآوردم و شالم و از جل وی دهنم کنار زدم. اجازه دادم قطرات بارون ر با احتیاط سر بلند کردم و نگاه تارم رو به آسمون بی انتهایی که در حال باریدن بود دوختم. اجازہ دادم قطرات بارون ر وی صورتم بشینن و موهام و با حالتی که همیشه با انزجار ازش یاد م یکردم خیس کنن و به گردنم بچسبونن.

این چه پیاده روی ای م یشد آگه سرما و بارون و تنه ای از راه رفتن منصرفم کنه؟! اینطوری مثل یه آدم بی معرفت ترسو نمیشدم که بعد از تموم شدن روشن ای ی و گرم ای پایز تا ریگی و سرماش و ترک م یکنه و برم یگرده خونه تا جلوی شومینه و زیر نور چراغ مهتابی از زیب ای ط بیعت و حال و هواش بن ویسه ؟

به اش کهام اجازہ جاری شدن دادم و تصویر چشم مهاش رو بدون واهمه به یاد آوردم.

شاید ب اید ریسک کرده و به احساس و قلبم اعتماد م یکردم.

دس تهام رو مشت کردم و لبخند کمرن گی روی لبم اومد.

باید م دیدمش، حتی آگه باز هم حرفهای مرموز و دو پهلو م یزد... باید بیشت رهش دقت م یکردم تا احساسش رو ببینم و مطمئن شم که اونم دوسم داره.

با نیم نگاهی به زم ین و دیدن س ای های که روی سرم افتاد، جیغ کشیدم. نگاهم روی گونیای مماس شد که رو سرم کشیده شد و نفسم بند اومد ...

با شنیدن صد ای ج یغ بلندم ت وی گوش خودم و حلقه شدن دستی دور بازوم، مثل شخصی که از خلس ه عمیقی بیرون اومده باشه از جا پریدم و دستم و روی قلبم گذاشتم.

نگاه پریشونم ت وی چشمه ای نگران و متعجب دکتر خرسند گره خورد و نفس حبس شد.

- هی! خوبی؟

بازدمم رو با نفس عمیقی خارج کردم و آهسته سری براش تکون دادم.

- چیزی نیست، خوبم.

اون هم متقابلاً نفس عمیقی کشید و با لحن ترسیده های گفت: نگرانم کردی دختر! چند وقته که بهت حمله عصبی

دست میده؟

پوزخندی زدم و با حالتی نرم شوار گردنم رو چرخوندم.

- پنج یا شیش سال!

چشمم بهش افتاد که ماشین و خاموش کرده و با نگاهی متفکر به جلوش خیره شده بود.

کیفم و روی شوونم انداختم و به آرومی پرسیدم: رسی دیم؟ به سمتم

برگشت و بهم نگاه کرد اما جوابم رو نداد.

- متأسفم...

با تعجب بهش خیره شدم که خودش ادامه داد: متأسفم که نه به عنوان روانپزشک و نه حتی یه دوست نتونستم کمکی

بهت بکنم.

لبم و با زبون تر کردم و با ملایمت گفتم: بهت که گفتم کاری از دستت برنم یاد.

- شاید ب ه خاطر این ه که تو نم یخوای خوب بشی.

متعجب لب زدم: چی؟

- تو به دنبال درمان نیستی، اگه بودی بهم میگفتی تا با دارو و جلسات متعددتتری فقط روی روحیه و مشکلات روانیت

کار کنم.

نگاهم و ازش گرفتم و به شیشه بخار گرفته ماشین دوختم. با دو تا از انگش تهام چند تا خط فرضی روش ایجاد کردم و در همون حال گفتم: من به این درد و خشم نیاز دارم تا بتونم ادامه بدم و کارم رو باهاشون تموم کنم.

- م یخوای چ یکار کنی؟

بدون اینکه جوابش و بدم در و باز کردم و از ماشین بیرون رفتم.

در لحظه آخر به سمتش خم شدم و با لبخند گفتم: ندونی بهتره!

- یه چیز دیگه...

بعد از چند ثانیه تر دید، باطمأنینه پرسید: این کر میپور چجور آدمیه؟

- نمیدونم هی چوقت نفهمیدم ولی شاید تو که روانپزشکی بتونی مشابهش رو توی یه حیوان نادر از آفریقا

پیدا کنی ای هتلی پشخصیتی جدید به اسمش بزنی!

اون کسیه که وقتی عصبانی و هارت و پورتیه هیچ غلطی نمیکنه ولی امان از وقتی که بهت لبخند بزنه یا با خونسردی

و آرامش بهت ذخیره بشه، اون وقته که دخلت اومده ...

برای چیزی که توی مغز کثیفش میگذره!

ابروهاش حالتی از تعجب گرفتن و فقط تونست زیر لب زمزمه کنه: لبخند؟ برای چند لحظه

لبخند روی لبم اومد و خندیدم.

- یه اصطلاح از دنیای قبلی رها برای لبخندای معنادار و رو اعصاب کر میپور!

بعد از این حرف بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم از ماشین فاصله گرفتم و قدمهام و به سمت او نظرف

سوق دادم.

خیابون نسبتاً خلوت بود و تنها شلوغیش عبور هر از گاهی ماشینی بود.

چشم چرخوندم و از دور ساختمون چند طبقه هتل دیدم.

با زنگ خوردن گوش یم، با بیحوصلگی از کیفم درآوردمش و روی گوشم گذاشتم.

- رها؟

با شنیدن صدایش به خودم اوادم و دستم دور گوشی مشت شد. فراموش کرده بودم شماره رو چک کنم تا جواب
ندم.

niceroman.ir

- تماس رو قطع نکن و به حرفهام گوش بد ه. باید ببینمت...

لب زی رینم و به دندون گرفتم و از بین دندونهای کلید شد هم گفتم: دیگه خی لی دیره، من هیچ ن یا زی به شنیدن
حرفهات ندارم.

- ما هنوزم دوستی م و من نم یتونم رهاات کنم ...

آوای غمگین صدایش به ح دی ت وی گوشم دلتن گکننده بود که بغض به گلوم فشار آورد.

سکوتم و که دید نشونه ای از رضایت و نرمی پیدا کرد که با شتاب گفتم: ب یا خونه تا هم و ببینیم، خیابون...

با پیچیده شدن جسم تاریکی در جلوم ناگهان گوشی از دستم سر خورد و روی زمین افتاد.

پوزخندی زد و دستم و به علامت تس لیم بالا گرفتم.

- نمیخواه وحش بیا زی دربیارید خودم میام.

اسلح هش رو در تاریکی پا ین گرفت و دستش به پشت سرم اشاره کرد.

بدون مقاومت و با خونسردی عقب رفتم و جلوتر از دو تا مردی که ایستاده بودن، به سمت شاسی بلند مشکی

پارک شده کنار خیابون راه افتادم.

« گذری به گذشته »

با احساس سردی استخوآنسوزی که توی تموم وجودم پ یچیده بود تکونی خوردم و به آرومی چشم مهام و باز کردم.

چند بار پلک زدم تا تاری دیدم برطرف شد و تونستم از بین اش که ای سردی که روی گونهم سرازیر شده بودن تاریکی مطلق اطرافم رو تشخ یص بدم.

گوم انقدر خشک شده بود که ب یشباهت به یه ک ویر متروکه نبود. احساس م یکردم مدت زیادی خوابیدم و تموم آب بدنم رو از دست دادم.

چند لحظه فکر کردم تا آخ رین مکانی که توش بودم و به یاد بیارم... با یادآوری س ای ههای تیرهای که ت وی گونی انداختنم، ضربان قلبم تند شد و احساس کردم دستی نامرعی داره به گوم چنگ م یاندازه.

دستم و روی گوم فشار دادم و با صد ای نخراشیدهای فریاد زدم: کسی اینجا نیست؟!

دس تهای سر شده از سرمام و جستجووار روی زمین کشیدم و با لمس چ یزی شبیه گاه که زیر انگش تهای ی خزد هم لغ زید متوقف شدم.

نفسه ای سرد و مقطعم با انعکاس صدام تو فضا م پیچید و حدس م یزدم که ت وی یه انبار بزرگ باشم.

علیرغم درد کمر و کوفتگی پاهام با زحمت بلند شدم.

احساس م یکردم ت ریلی هجده چرخ از روم رد شده و چند بار توی مسیر به در و دیوار کوبیده شدم.

خبری از گوشیم نبود انگار که ت وی پیاده رو جا مونده بود.

غرق سردرگمی و ترس بودم که ناگهان صد ای بلن دی مثل باز شدن دری فلزی توی گوشم پیچید.

س ریع آروی زمین نشستم و تو خودم جمع شدم.

با هجوم نوری که بیمقدمه به تاریکی یای که توش اس یره شده بودم تابید، دستم و جل وی صورتم گرفتم و چشمهام و

بستم.

در مدت چند ساعت به تاریکی عادت کرده بودم و نم یتونستم چشم باز کنم.

بعد از چند دقیقه از ترس و کنجکاو یا ی که ح اصل شنیدن صدای قدمهایی در نزدیکیم بود به درد چشمم غلبه باز کردم و به آرومی دستم و از جلوی صورتم کنار زدم.

قامت بلند و نخراشیده دو تا مرد جلوی چشمم قدم علم کرد.

لبهای لرزونم و روهم فشار دادم و با وحشت زیر لب گفتم: برای چی من و آور دین اینجا؟

بدون اینکه جوابم و بدن چند قدم عقب رفتن و مژگن دو تا دیوار آهنی و محکم در امتدادم ایستادن.

با اخم بهشون نگاه کردم اما با دیدن یه نفر دیگه که وارد شد نگاهم و ازشون برداشتم.

بوی عطر و لباسهای مرتب و شیکش به اندازه کافی گویا بود که نیازی به دیدن چهره اش نداشته باشم.

هیچوقت حتی به فکر هم نرسیده بود روزی انقدر از مردی که یه جنتمن باشخصیت و مهربونم بدونستم بترسم.

میدونستم که دلم اومده و مرگم رسیده اما فکر فقط روی یه نفر میچرخید و تصویر چشمهایش پس زمین قلبم شده بود.

احمقانه بود که امیدوار بودم بهم برسه و نجاتم بده؟

کرم پور بعد از لحظهای توقف قدم به جلو گذاشت و انقدر بهم نزدیک شد که احساس کردم پاش روی گردنم گذاشته.

دستهایش و توی جیب کت مشکیش فرو کرده بود و لبخند شیطانیش از صد تا تفنگ و کلاشینکف هن بدتر و ترسناکتر بود.

به دیوار خالی از هر طرح یا وسیله پشتم تکیه دادم تا شاید بتونم چند فوت ازش فاصله بگیرم.

عینکش و برداشت و بالحن خونسرد و تمسخرآمیزش که اوایل فکر میکردم شادمانست لب باز کرد: به خانم مهرپور!

این روزا دیدنتون خیلی سخت شده.

با اخم بهش نگاه کردم که ادامه داد: تو دختر جالبی هستی! و همی نظور با کارهای مختلف تو برهه ای زمانی مختلف، به دوروی تمام عیاری...

با شجاعتی احمقانه در قالب پوشش ترس م حرفش و قطع کردم.

- تو نیستی؟ به آدمای احمق نزدی که میشی در ظاهر به مهندس متشخص و باطن به قاچاقچی آدمکش...

با سیلی محکمی که توی صورتم خورد حرفم نیمه تموم موند و درد عمیقی سمت چپ گونهم و لحظهای تا مرز ب یحسی برد.

نوک انگشتم و روی خونی که از گوشه لبم سرازیر شد کشیدم و پوزخندی زدم که گوشه لبم به شدت سوخت.

بعد از چند لحظه سکوت لبخند احمقانهم و با چاشنی تمسخر بهش دوختم.

- دیدی راست گفتم؟!!

ضربه محکم دیگهای که خوردم باعث شد برای لحظهای تعادلم و از دست بدم اما قبل از اینکه بیفتم دستش دور یق هم حلقه شد و به جلو کشیدم.

- داشتم میگفتم که تو خیلی از من بدتری با ظاهر به دختر بیج هم مظلوم محتاج کمک به من نزدیک شدی و در باطن به عوضی دورو بهم خیانت کردی!

توب هخاطر پول قبول کردی با من آشنای اما وقتی ک یس ه گدائیت به پست سعادت خورد برای پرکردنش دوباره من و دورزدی.

پول و منم میتونستم بهت بدم، آزادی، امنیت همه چیز و میتونستم بهت بدم اما تو...

با جسارتی که همیشه تو وجودم بود و در بدترین مواقع طغیان میکرد گفتم: میتونستی ولی ندادی!

- شاید به هخاطر این ه که تو نخواستی!

- تو بودی که من و پیش اون رها کردی حالا که تو هم توسط من ضرر کردی با هم نزدیک به ب یحسا بی شدیم چون آسی بی که من دیدم خی لی بیشتر و مه متر از اون برگ ههای کوفتی بود که از تو دزدیدم.

ناگهان یقم و ول کرد و از روزانو بلند شد که به عقب پرت شدم.

- تو فکر کردی اون پوشه حاوی کارنام ه تحصیلی یا کپی شناسنامه و چند تا انشا و املا ی مسخره بود ؟

تیک ه آخرش و طوری داد زد که به دیوار چسبیدم.

با کلافگی دستی ت وی موهای قهوهای روشنش کشید و عصبی پرسید: اون مرت یکه چیکارشون کرد ؟

آب دهنم و همراه خون قورت دادم و به آرومی گفتم: سوزوندشون...

مشتش و با عصبانیت روی دیوار کوبید که صداش ت وی م حیط اکو شد.

دستم و روی گوشه لبم کشیدم و زیر لب گفتم: نمردیم و عصبانیت تورم دیدیم، نکشیمون خشمگ ی ن!

اگه م یدونستم این کار حرصت رو درمیاره با علاق ه بیشتر ی انجامش م یدادم.

از جاش بلند شد و شروع به قدم زدن کرد.

نمیدونستم چی ت وی ذهنش م یگذشت و چرا در کشتن یا صدور حکم شکنجهم تر دیدم یکرد؟!...

بعد از چند دقیقه رژه بی سر و ته، ناگهان ب یمقدمه به سمتم چرخید و اسلح هش و روی صورتتم گذاشت.

نگاه لرزوم که روی اسلح هش افتاد یه چیزی مثل گوش های از قلبم با تموم امید م سر خورد و با افتادن روی

زمین زیرپاش شکست.

فهمیدم که به کمک نمیاد و نب اید منتظرش باشم.

احمقانه بود اگه کسی که تموم قلبم رو پر کرده بود لحظ های به سمتم م ایل بشه یا ت وی تیک ه کوچیکی از

قلب سختش باشم!

- چیه؟ نم یترس ی ؟

با تعجب بهش نگاه کردم، درحال یکه اسلحه رو روی صورتتم گذاشته بود با نگاهی نافذ اون سوال مسخره رو پرسید.

جوابی ندادم که ادامه داد: فکر میکنی به کمکت میاد و نجاتت میده؟ چشمت به پشت سرم و دره که بیاد و از چنگه یولایی مثل من نجاتت بده؟! *Fatmeh d*

پوزخند تمسخرآمیزی روی لبش نقش بست و خیره به چشمهام گفت: نه، دیگه بایده بدونی توی این قصه هیچ معجزه یا راه نجاتی وجود نداره!

لبهام رو با بغض روی هم فشار دادم و دستم و روی زمین مشت کردم اما نتونستم چیزی بگم یا حرفهای دردناکش و انکار کنم.

با لحنی قاطع در پس درونی ترسیده و لرزون از بین دندونهای کلی دندونم غریدم: دهنتم رو ببند و از انگشتت روی اون ماشه استفاده کن!

با حالتی شیطنآمیز سرکج کرد و چونهم روتوی دستش گرفت.

- جانم؟ میخوای بمیری؟

با حرص دستش و از روی صورتتم کنار زدم و با لحن خودش گفتم: چه هطور؟ جرعتش و نداری؟ دستش و تکوند و توی جیب کتش فرو کرد.

- چه چیزی باعث میشه انقدر مطمئن و گستاختوی چشمهای من نگاه کنی و فکر کنی از کشتنت میتروسم؟...

چند ثانیه سکوت کرد و بعد مثل شیخ صبی که ناگهان جواب سوالش و پیدا کرده باشه، بشکنی توی هوا زد.

- لابد چون فکر میکنی برای اون هیولا ذرههای ارزش داری؟! *Fatmeh d*

فقط تونستم زیر لب بگم: «هیولات وپی!»

بدون اینکه ذرههای جا بخوره یا عصبانیشه گفت: بس کن خانم دکتر! میدونم که خودتم در اعماق وجودت به حق ایقواقی! اون کسی نیست که تو رو دوست داشته باشه یا برای نجاتت بیاد؛ میدونی چرا؟

نگاهش برای لحظ های تنفرآمیز شد و با خم شدنش به سمتم، کنار گوشم گفت: چون اون یه هیولاست!

با انزجار سرم و به عقب کشیدم و جنی نوار تو خودم جمع شدم.

- تو یه قاتل هیولایی!

اسلح هش و ت وی دستش چرخوند و با لمس حاشی هش با حالتی خونسرد زیر لب گفت:

من قاتل نیستم! ...

بعد از چند ثانیه سر بلند کرد و لبخند مرموزی روی لبش نشست.

- من تو رو نم یکشم، میدونی چرا؟ نه، نمیخوا م نقاب یه آدم بخشنده رو بزnm چون مرگ کمته!

کلمات آخرش رو به طرز تهدیدآمیزی شمرده و کشیده ادا کرد.

با نگرانی و ترسی که باعث لرزیدنم به دور خودم م یشد چشمهام رو بستم.

صدای کشیدن چ ی زی روی زمین اومد، وقتی چشم باز کردم روبروم دیدمش که روی یه صندلی فلزی نشسته بود.

- با یه معامله چطوری؟!!

از دیدن صورت خونسرد و خندونش تعجب کردم. واقعاً ن میدونستم چ هطور میتونه انقدر اعصاب خوردکن و

آروم باشه و در عین حال انقدر زود خودش و کنترل و رنگ عوض کنه؟! ...!

ل بهام و محکم روی هم فشار دادم و زیر لب گفتم: من با تو معامله نم یکنم. یا ولم کن یا بکشم!

با حالتی کلافه سر جاش چرخید.

- ای بابا تو چرا انقدر دیدت به من منفیه؟ من کی گفتم میکشمت؟

به سمتم خم شد و انگشتش و به آرومی و حالتی انزجارآور روی صورتم کشید.

- به جاش مامانت و م یکشم!

شنیدن این حرف از جانبش مثل این بود که بدن خ یسم و به کابل برق بکشن... طوری سر بلند کردم و بهش نگاه کردم که صدای جا به جا شدن مهرهای بدنم به گوشم خورد.

- توگ یلان زندگی میکنه، یه منطق ه دنج و خوشگل به خون ه شیروونی با سقف آ بخورده که رها کوچولو توش بزرگ شده! اگه به هر نح وی چ یزی که م یخوام و بهم نرسونی، برای افرادم راهه دوری ن یست...

قبل از اینکه حرفش و تموم کنه با لگ دی که بخش زدم تعادلش و از دست داد و از روی صندلی سقوط کرد. بدون مکث صندلی رو کنار زدم و با گذاشتن پام روی قفس ه سینهش یقش و گرفتم.

ل بهام به همراه بقی ه اجزای بدنم م یلرزیدن و نم یتونست م حرفی بزنم یا جز فشار دادن یق هش کاری بکنم. دستش و بالاگرفت و خطاب به افرادش که تو دیدم نبودن گفت: بری د عقب اون به من و مادرش آسیب ن میزنه. بغض سنگینی که گلوم رو م یفشرد، اجازه حرف زدن بهم ن میداد.

دستش و روی مشتم گذاشت و به آرومی از دور یق هش باز کرد؛ در حال یکه به عقب م بیردم بلند شد و صاف ایستاد.

با خونسردی یق ه لباسش و صاف کرد و گرد و خاک نشسته روی کتس و تکوند.

- من اون شب یه معامل ه بزرگ کردم با سود زیاد اما تو با برداشتن برگ ههای قرارداد، من و پیش رقبام ضایع کردی و نتیج ه تلاشم و برباد دادی! حالا وقت جبرانه عزیزم...

با زحمت و لحنی که عمق نفرتم و برسونه زیر لب گفتم: من عزیز تون یستم...

- چرا هستی، تو همیشه برای من عزی ز بودی.

با چند قدم بلند خودش و بهم رسوند و موهام و نوازش کرد.

- دختر خوب و عاق لی باش تا هر دومون از این معامله سود ببریم.

بعد از این حرف روش و ازم برگردوند و همراه بادیگارد هاش به سمت در رفت.

صد ای بلندش ت وی گوشم و فض ای بزرگ انبار اکو شد: تصم یمت و گرفتی خبرم کن ولی زیاد وقت من و افرادم و تلف نکن!

بعد از رفتنش همونجا روی زمین سرد و نمدار سر خوردم.

زانو هام و تو شکم جمع کردم و موهام رو بین انگش تها م فشار دادم اما مغزم کار و به جایی پیش نبرد. انگار تموم تمرکزش و صرف ترس و حس کردن سرما داده بود.

گلو م به خ سخس افتاده بود، دس تها م به خاطر برخورد ه ای پیایی با زمین درد م یکردن و گوش ه لبم ب ه خاطر سیل یهاش م یسوخت.

مدت زیادی بود که این حجم از تحق یر و آسیب روحی و جسمی رون دیده بودم.

سرم و روی زانوم گذاشتم و در همون حالت نشسته چشم مهام و بستم.

نمیدونستم چند ساعت گذشته اما با افتادنم روی زمین، به خودم اومدم و با حرص خودم و بالا کشیدم.

نگاه تارم و به اطراف دوختم. نور نسبتاً کمی که اتاق رو روشن م یکرد به همراه عادت کردن چشم مهام به تاریکی باعث شده بودن بتونم نگاه کنم و ببینم که هی چکس تو اتاق نیست.

انگار که تعادلم رو از دست داده بودم.

صد ایی از بیرون نم یومد اما احتمال م یدادم که افراد کر میور پشت در نگهبانی بدن.

انقدر ب یحال و کوفته بودم که حتی ن میتونست م قدم از قدم بردارم و چک کنم؛ چه برسه به اینکه برای فرار تلاش کنم.

پوزخندی زدم و سوزش زخم خش کشده گوش ه لبم بیشتر شد.

اصلاً به کجا فرار م یکردم؟ نه ج ایی داشتم و نه کسی که ازم محافظت کنه و دوسم داشته باشه...!

تنها چیزی که داشتم یه مادر مریض بود که باید ازش محافظت م یکردم، با رفتن یا تلاش کردن برای فرار فقط جون اون و به خطر م یانداختم.

ساع تھا از دزدیده شدنم میگذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد ه بود اما باز هم به
احمقان هتری ن حالت و ساد هلوحانه ترین احساسم چسب یده بودم و امید داشتم که بیاد نجاتم بده.

شاید هم کر مپور درست م یگفت... و من در اعماق وجودم م یدونستم که هی چ اهم یقی بر ای اون مرد ندارم.

تموم رفتار ه ای بد و آزاردهند هس از ذهنم گذر کردن و دوباره چشم ه اشکم جو شید.

از گریه کردن خسته شده بودم اما در ع این حال نم یتونست م با فکر کردن بهش جلوی احساساتم رو بگ یرم و

وانمود کنم که نشکستم...!

همیشه تنها بودم ولی هیچوقت انقدر بیپناهی و دلتنگی رو احساس نکرده بودم.

دستم و روی لبم کشیدم و با اندوه به قطره خونی که روی انگشتم نشسته بود نگاه کردم.

خون کسی مثل من هیچ ارزشی نداشت.

بر ای آرمان کر مپور کشتن من راح تتر از هم ه خلا فهای بود که تا به اون لحظه انجام داده بود.

و برای آراد سعادت ساد هتر از رها کردن کینیس و مرگ رو یال بود...!

با شنیدن صد ای باز شدن در سر بلند کردم و چشمم به کر مپور افتاد که با ت یپ جدید و ظاهر جذابی وارد شد.

پوزخندی زد م و سرم و پا ین انداختم.

- تصمیمت و گرف تی؟ اصلاً مگه به فکر کردن نیاز بود؟

با تعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد: خیانت به آراد یا جناب ک لایتموند ه یولا جای تر دید داره یا مرگ

مادرت؟

اخمهام و ت وی هم کشیدم و با تن دی گفتم: بر ای روانی وق یچی مثل توئه که انجام همه چیز ساد ه و مثل آب

خوردنه!

مردمک چشم مهاش و ت وی حدقه چرخوند و با ب یحوصلگی گفت: نم یتونی ت وی یه جمله هم که شده فحش دادن به من و فاکتور بگیری ؟ سری به نشونه نه تکون دادم.

- من فکر میکنم فحشه ای که میدم رو از رو تو ساختن!

ل بهاش به دو طرف چین خوردن و چند ثانیه مثل کسی که توی تئاتر طنز نشسته بود و نما یش م دید، خندید. پشت چشمی براش نازک کردم و روم و برگردوندم.

- اون آشغال مثل من هالو و ع یاش ن یست که اینقدر بخوره و ازش بقاپی! او نقدرد دزد خوبی هستی که بتونی چیزی که م یخوام و برام بیاری ؟

با یادآوری دوبارهش و تص وی ر چشم مهاش احساس بدی ت وی وجودم نشست و خودم و باختم.

- هی ؟

با شنیدن صدایش از فکر بیرون اومدم و به زور لب باز کردم: اگه چیزی که م یخوای و بهت بدم به مادرم آسیب نم یرسونی ؟ ابروی بالا انداخت و گفت: اگه برام ب یاری!

کلافه دستی به صورتم کشیدم و با صد ای آهسته اما قاطعانه گفتم: تضمین کن!

- تضمینت منم و چیزی که م یخوام برام بیاری!

موهام و از رو صورتم کنار زدم.

- چی م یخوای ؟

- یه مهر.

با گفتن این حرف لحنش به طرز مشکوکی جدی شد و نگاهش عصبی.

- فقط یه مهر ؟

بدون توجه به تمسخرت وی حرفم با تحکم گفت: آره، یه مهر خاص!

- خب اون چه شک لیه ؟

- توی یه جعبه فلزی مشکی با خطوط طلا، روی بدن هاش با زیون یونانی نوشته شده و یه کریستال تیره روی کلاهکشه.

- از کجا بفهمم خودشه و یه چی یز تقلبی نیارم؟!

- سخت نیست، حتی یه احمق هم آگه ببینتش میشناستش.

به فکر فرو رفتم. چرا یه مهر؟ مگه چه ارزشی داره؟ یعنی ضرر بزرگی بهش میزنه؟ انگار که سوالم و بلند گفتم

که به حرف او مدتی چیه؟ نگران شدی؟

- نگران چی؟

پوزخند معناداری زد و گفت: نمیدونم خودت یا اون مرتیکه؟...

سکوتم که طولانی شد، دوباره گفت: نترس با دزدیدنش نه می کشیش نه بدبختش میکنی!

- واقعاً؟

بلافاصله بعد از گفتن این حرف پشیمون شدم.

نیاز به پرسیدن نبود، مگه یه مهر چه کاری میتونست بکنه که بهش صدمه زیادی بزنه؟ فکر نکنم بیشت راز من و مادرم بهش احتیاج داشته باشه!

با همین تفکرات مثبت، کمی قلبم آرام گرفت و از قسمتی از بد بودن کارم صرف نظر کردم.

- اون مهر کجاست؟

- احتمالاً نزدیک خودش نگاهش داره.

با این حرفش آه نامحسوسی کشیدم و گفتم: ولی من که نمیتونم بهش نزد یک شم و برم خون هش دوباره، مگه اینکه به عنوان قاچاقچی استخدام شم؟!

- انقدر خنگ نباش، اونش با من.

- حالا گ یرم که دوباره رفتم و موندگارم شدم، اگه پیشش نبود چی؟

- م یتونه تو اون ی کی وی لا یا اتاق کارش باشه اگه نه پیش توکلی باشه...

پرید م م یون حرفش و با تعجب پرس یدم: اون دیگه کیه؟

- هیراد توکلی دست راستشه، از اصل یتیرین افراد، معتمد و نزدیکشه.

- اون مهر و م یخوای چ یکار؟

لبخند کجی زد و گفت: م یخوام باهاش حقم و بگ یرم، م یخوام رده بندی رو عوض کنم.

چیزی از حرفهاش نفهمیدم، اهم یت هم ندادم.

مهم این بود که یه مهر ساده نمیتونست بلایی سرش ب یاره.

پوفی کشیدم و دستم و روی شکمم گذاشتم.

آخرین باری که غذا خورده بودم رو یاد م نیوم د و از وقتی هم که دزدیده و به اینجا آورده بودنم چیزی بهم نداده بودن.

انگار که متوجه حال خرابم شد چون به آرومی پرسید: خوبی؟ نکنه گرسنته؟

چشم غره ای رفتم و با حرص گفتم: نه جونم! نیست که شترم و کوهان دارم، آب و غذا رو توش ذخ یره م یکنم!

به دو تا محافظ ی که دورتر از من ایستاده بودن گفت که برام آب و غذا بیان.

بعد از خوردن غذا و خو نرسانی به مغزم تازه فهمیدم چه غلطی کردم و تو چه مخمص های افتادم.

اون روانی خودش شخصاً میکشتم و جنازهم و گوشت چر خکرده م یکنه!

- فهمیدی کارت چیه؟

آخرین لقمه رو قورت دادم و سری تکون دادم.

- اونجا دیگه همیشه باهات ارتباط داشت، پس...

- مگه جاسوس نداری اونجا؟

- با وجود امنیت قوی نکبتش، نه! پس همی نجا حرفهام و برای بار اول و آخر میگویم.

اگه موفق نشی یا به سرت بزنه چیزی به اون مرتیکه بگی یا حتی به فکرت خطور کنه که من و دور بزنی، دخل خودت که هیچ، دخل هر کسی که میشناسی و به علاوه مادرت میدم!

چشم غره ای بهش رفتم و با عصبانیت گفتم: انقدر اسم مامانم و نیار تو خجالت نمیکشی یه زن مریض و بیدفاع و هر ده ثانیه یه بار وسیله تهدیدات میکنی؟ در ضمن وقتی من نیستم و نمیتونم بهش سر بزنم یا براش پول بفرستم، وظیفته که به نام من پول به کارتش بزنی و یه پرستار هم براش بگیری، چون اگه خدایی نکرده ب لای سرش بیاد معامله فسخته...

حرفم و قطع کرد و با لحنی تهدیدآمیز گفت: خودم اینارو میدونم، تو هم در شرایطی نیستی که برای من نخرت عین کنی!

بعد هم نفسش و با حرص به بیرون فوت کرد و زیر لب گفت: تا الان اون عوضی از ناپدید شدنت باخبر شده و همه جا رو شخم زده...

ضریان قلبم تند شد و موجی از انرژی زیرپوستم دوید.

- چهطور؟ یعنی از کجا فهمیده؟

با بیحوصلگی جواب داد: از اونجایی که برای آوردن تو کی از افرادش به درک واصل شد.

- یعنی افرادش و گذاشته بود تا مواظبم باشن؟...

با تندی حرفم و قطع کرد و گفت: نه، گذاشته بود مراقبت باشن که دست از پا خطا نکنی و دنبال دردرس نری! همین که ق یاف ه نکبتش و دیده بودی براش خطرناک بود...

ل بهام رو ورچیدم و سرم رو پا ین انداختم.

خب حالا، نم یذاره آدم خوش باشه!

- حالا باید چیکار کنم؟

- نیازی نیست تو الان کاری بکنی، من از اینجا م یرم و براش رد م یذارم تا پیدات کنه، تو هم طبق قرارمون عمل م یکنی...

قبل از اینکه اسم مادرم و بیاره، سریع گفتم: باشه، گند نمیزنم، خنگبازی درنم یارم، چیزی بهش نمیگم، کار احمقان های نم یکنم، تو هم خفه شو!

- یادت باشه که ه یچ گفت و گ وی بی ن من و تو نبوده.

سری به نشونه فه میدن تکون دادم.

- باشه.

- خوبه

بعد از این حرف ناگهان از روی صندل یش بلند شد و به سمتم خم شد؛ با نزدیک شدنش ناخودآگاه ترسیدم و عقب رفتم که دستش دور مچم حلقه شد و به سمت خودش کشیدم.

با خونسردی دست توی جیبش کرد و چاق وی دست هداری از توش بیرون آورد.

با وحشت به حرکاتش نگاه کردم که بیمحاب ا چاقو رو بالا آورد و جل وی صورتم گرفت.

قبل از اینکه واکنش نشون بدم یا ح تی جیغ بزنم دستش پا ینتر از چون هم قرار گرفت و ثانی های بعد درد و سوزش عمیقی ت وی ناحیه پا ین گردنم احساس کردم.

چاق و رو بالاتر آورد و روی گردنم گذاشت.

نگاه وحش تزد هم توی چشم مهاش گره خورد و احساس کردم از ترس خشک شد هم که جز تحمل درد نم یتونم کار دیگ های بکنم یا واکنش و عکسالعملی نشون بدم.

لبخندی زد و با لحن قاطعانه و در عین حال نجوامانن دی گفت: من باهات شوخی ندارم، اون هم نداره...!

حرکت آهسته چاقو روی پوستم و متوقف کرد. لبخندش به آرومی محو شد و لحنش تهدید آمیز.

- نترس! شاهرگت رو وقتی م بیرم که کاری غیر از مأموریت انجام بدی.

بدون حرف پل کهام و محکم روی هم فشار دادم و چشم مهام و بستم.

صدای ضربانه ای تند و بیوقفه قلبم و میشنیدم و از اون واضحت صدای شکستنش رو...!

زانو هام و توی شکمم جمع کردم و بیشتر تو خودم جمع شدم.

در اون لحظه واقعاً آرزوی مرگ میکردم.

ذهنم به عقب برم یگشت و اتفاقات اون مهمونی رو مرور میکرد.

آرزو میکردم ایشون شب بر ای زنده موندن مقاومت ن میکردم...

بعد از گذشت چند دقیقه از رفتنش باز هم نمیتونستم تکون بخورم، تلاش میکردم آرام باشم اما باز هم از درون و بیرونم یلرزیدم و احساس تهی بودن میکردم... مثل کسی که تموم خونش و بیرون کشیدن و نم یگونه بدن یخ زد هس رو حرکت بده.

غرق در افکار پوچ و احساس سرم ای درون مغز و کرختی بدنم بود که ناگهان دستی روی شونهم قرار گرفت و نوای آرام و خشدار صدایش با تردید و نگران یای عمیق توی گوشم پیچید: رها؟

تکون نامحسوسی خوردم اما نتونستم سر از روی زانو هام بردارم و حرکتی به بدن خشکم بدم.

دستی دور کمرم پیچید و گرم ای مطبوعش از روی شونه تا دستم لغزید.

انگش ته ای قدرتمندش و م یون دستم جا کرد و با حرکت ملایمی قفل دس تهام روی زانوهایش و باز کرد.

پل کهای ن مدارم و که انگار با چسب به هم چسبونده بودن، به زور باز کردم... نگاه تار و سوزدار چشم مهامت وی

خاکستری چشم مهاش گم شد و همزمان قطره اشکی از دریای چشمهام روی دستش سرازیر شد.

چشمه ای بازم رو که دید مثل کسی که خیالش راحت شده باشه نفس کوتاه ی از جنس آسودگی کشید و نوک

انگشتش و روی چشمه ای اشکیم کشید.

با احساس آرامش عجیب تماس انگشتش روی پلکم چشم بستم و نفس سردم رو بیرون دادم.

انگشتش روی صورتم لغزی د و روی گردنم نشست.

با احساس سوزش و درد عمیق زخمم، نفسم حبس شد و اش کهام به نوبت در پسرزمینه ی خزده صورتم

سرازیر شدن.

گره ابروهایش تنگ شدن و اخم پررنگی روی پیشونیش مستقر شد.

دست برد و شالگردن مشکیش و روی گردنم حلقه بست. بعد هم کتف و درآورد و آهسته روی شون هم

انداخت.

ل بهاش به آرومی تکون خوردن، آهنگ صداهش و شنیدم اما چیزی از حرفش نفهمیدم.

با عجله روی زانوهایش بلند شد و دستش دور کمر و زیر پام فرستاد، لحظهای بعد سرم روی شونهش قرار گرفت و

در حصار دس تهای قدرتمند د آغوش گرمش بلندم کرد.

پل کهام با حالتی بیاختیار روی هم فشرده شدن؛ ذهنم از اونجا پرکشید و توی دنیای خیال فرورفت...

با احساس نوازش دست گرمی روی صورتم به آرومی لای پل کهام باز کردم.

بلافاصله چشمم بهش افتاد که با لای سرم بود.

چشمه ای بازم و که دید دستش و با حالتی از شتا بزدگی عقب کشید و با اخم کمزنگی خودش و به عقب کشید.

ل بهام اومدن کش بیان که با درد زخم گوشه لبم از خندیدن منصرف شدم و تصمیم گرفتم توی یه موق عیت

مناسب این حرکت احساسی و به روش ب یارم.

با همون اخم که نقابی بر روی احساسش بود لب باز کرد و با سردی پرسید: خوبی؟ آهسته سرم و به نشون ه

مثبت تکون دادم.

با گفتن خوبه زیرل بیای سر تکون داد و از روی صندلی بلند شد.

با رفتنش ب یاختر توی جام نیم خیز شدم و یکی از انگش تهاس اس یر دستم شد.

با نگاهی که ناگهان اشکی شده بود و لحنی که التماس ازش م بیارید، لب باز کردم و به آرومی گفتم: نرو! م یشه کمی

پیشم بمونی؟

نیم نگاهی به گر ه تنگ دستم دور انگشتش انداخت و گفت: میرم دکتر و بیارم تا چکت کنه .

بدون فکر اون چی زی که ت وی مغزم م یگذشت رو ب یان کردم: اون دکتر نم یتون ه کاری بر ای وحشت و درد قلبم

بکنه! ...

سرش به عقب چرخید و نگاه ب هدور از اخم و سر دیش به چشمه ای بارونیم دوخته شد.

- من تو روم یترسونم؟

آهسته سرم و به چپ و راست تکون دادم و اون هم با هدایت دستم دوباره روی صندلی نشست.

با نشستنش احساس راحتی کردم و خواستم دستش و ول کنم که اجازه نداد و ه مچنان توی دستتتش نگهم داشت.

- من کسی نیستم که بتونه ترست و از بین بیره یا از ناراح تیها ت کم کنه!

لبم و با زیون تر کردم و آهسته گفتم: چرا تلاش نم یکنی؟

نفسش رو کلافه بیرون داد و با لحن عاجز مانن دی گفت: چی ازم م یخوای؟

- بودن کنار من اذیتت م یکنه ؟

دست آزادش و روی پیشونیش کشید و بیتوجه به سوالم گفت: این منم که همیشه اشکت و درم یارم و ناراحتت

م یکنم، بهخاطر من توی خطر افتادی و من بودم که نتونستم ازت محافظت کنم؛ حالا چرا بهم پناه م یاری ؟

نگاهش تند و لحنش عصبی شد.

- چرا با جیغ و داد و ناسزا از من یخوای که ولت و برنگردونم به خونت؟ مگه اینجا برات جهنم نیست ؟

دوست داشتم بگم که بعد رفتنت همه جا برام جهنم شد اما تردید کردم و سکوت بینمون حک مفرما شد.

- عصبانی نیست ی ؟

با تعجب بهش نگاه کردم و از بین ل بهای خشکم به آرامی گفتم: چرا، هستم...

بعد از چند ثانیه فکر کردن لحنم تند و عصبی شد.

- معلومه که هستم چون تویه...

- هیولام ؟

چشم غره ای بهش رفتم و با نشستن روی تخت با آخرین توانم جیغ زدم.

- چون تویه عوض ی بیاحساس نترس خودخواهی که هی م پیری وسط حر فهام!

نفسی تازه کردم و دوباره گفتم: م یخوای چی جواب بدم؟ خیلی حرفها تو دلم هست که میخوام بزخم اما م یدونم که تو

درک نمیکنی!

نگاه سوزان و معنیداری به چشمهام انداخت و زی ر لب گفت: چرا امتحان ن میکنی ؟ پوزخندی روی لبم نشست

و ه مزمان یه قطره اشک دیگه از چشمم چکید.

- خیلی ترسید هم!... درک م یکنی؟

نگاه کلاف های بهم انداخت و بعد همون نگاه رو به گردنم دوخت.

یهکم معذب شدم و با دستم باند روش و جا به جا کردم.

- نگران نباش، دردم نمیکنه!

به طرفم خم شد و از روی دستم به آرومی باند و لمس کرد.

در حال یکه دستش روی گردنم بود و نگاه سوزانش به چشم مهمام، لب باز کرد و با لحن عجیبی که تاب هحال ازش

ندیده بودم گفت: پس چرا من دردم میکنه؟ با تعجب و چشم مه ای گرد شده بهش نگاه کردم.

- یعنی چی؟

چیزی شبیه لبخند روی لبش نشست.

- نمیدونم تو بگو این چیه که غمت ناراحتم میکنه و میتونم دردت و احساس کنم؟ برای لحظه ای احساس کردم از

دنیای تیره دردها و ترسها جدا شدم و واردی ه جای بهتر با تم خاکستری شدم.

دستش و از روی بانداژ گردنم برداشت و بعد از چند ثانیه حرکت نواز شوار دستش روی گونهام متوقف شد.

- من نمیدونم ترس چیه یا نگرانی چهطوره اما...

نگاهش لحظه های از چشمهام گرفته شد و لبهاش با حال تی از تردید روی هم فشرده شدن. انگار که نمیدونست

چه طور احساس و حرفی که تی وی قلبش بود رو بیان کنه.

دستش و از روی صورت برداشت و ناگهان بلند شد. مثل کسی که از رویا بیرون اومده باشه تکونی خوردم و بیاخت

یار همراهش از تخت پایین اومدم.

انگشتش و با حال تی تهدیدآمیز به سمت گرفت.

- دیگه هی چوقت دلیل اون همه درد نشو! دیگه هی چوقت من و تی موقعی تی نذار که بترسم.... لحنش تن

بیشتری از کلافگی داشت تا عصبانیت.

با حرص و تنیدی روش و ازم برگردوند و به سمت در رفت.

ل بهام و با زبون تر کردم و قبل از اینک ه بره با تردید پرسیدم: تا حالا کسی و بغل کردی ؟ با شنیدن حرفم ایستاد اما روش و برنگردوند.



- نه... -

پوزخند صداداری زد و ادامه داد: چیه ؟ نکنه توقع داری... -

قبل از اینکه فکر کنم و درحال یکه حتی نمیدونستم دارم چیکار م یکنم به سمتش رفتم و بغلش کردم.

حرفش و ادامه نداد و مثل یخ سر جاش خشک شد.

برای اول این بار احساس کردم که اصلاً ازش نم یترسم.

همچنان مثل کسی که بعد از چند ثانیه هنوز هم توی شوک بود، واکنشی نشون نداد.

به روم نیاوردم و به آرومی سرم و روی شونهش گذاشتم.

بعد از چند ثانیه گرمای دستش و روی دستم که دور شکمش حلقه شده بود احساس کردم.

لبخند نرم و مهربونی روی لبم نشست و احساس کردم که ندیده م یتونه حالم و بفهمه! ...

- از این به بعد خودم بغلت م یکنم.

چیزی شبیه پوزخند زد و گفت: نم یترسی بخورمت ؟ خندیدم و گفتم: بهت که

گفتم، تو دیگه من و نم یترسونی!

دستش و روی دستم مشت کرد و با باز کردنشون روبروم ایستاد.

برخلاف انتظارم جمله احساسی یا رها ریزونی نگفت و با چشم به انته ای اتاق اشاره کرد.

رد نگاهش و تا روی تخت گرفتم که دو تا پلاستیک بزرگ گلگی کنارش بود.

- چی توشونه ؟

- از همین چرت و پرت ای که دوس داری، انقدری هست که تا یه هفته غرغرات و نشنوم!

دس تهام و ازت وی دستش ب یرون آوردم و و با حالتی خب یث به هم سا یدم.

- حتی اگه تموم خونه رو از پفک و چ پیس پر کنی تا وقت ی که اجازه ن دی تو حیاط قدم بزوم مجبوری غرغر بشنوی.

نوک انگشتش و بالا آورد و زی ر چونم گذاشت.

- اون اتاقه ای زیر سالن و برای پذیرایی از آدم ای پررو و گستاخ و سوءاستفاده گر آماده کردم.

اخم کمرنگی کردم و دستش و روی صورتتم پس زدم.

- موندم تو اگه اون جهنمدره رو نداشتی چیکار می کردی؟ اصلاً چی میزنی که انقدر زیونت نی شداره؟

چیزی شبیه لبخند روی لبش اومد و دستش و دوباره همونجا گذاشت.

- تا چند دقیقه پیش که از شنیدن حرفهام نیشتم باز شده بود و تورو یاس یرم یکردی!

حالا چی میشد دوباره مار و عقرب شدم؟

آهسته خن دیدم و طره آویزونی از موهام و به پشت گوشم هدایت کردم.

- حالا نمیشه امروز که رو دنده گلگلی مجوز گشت زدن تو خونه رو برام صادر کنی؟ نفسش و کلافه به بیرون

فوت کرد و اینبار بالحن جدی ای گفت: نه!

مظلوم لبام و ورچیدم و با حرص گفتم: حتی خدمتکارها هم اجازه دارن تا آخر حیاط بیان.

چشمهاش و ریز کرد و با حالتی عصبی گفت: فکر کردی برات منطقه ممنوعه در نظر گرفتم تا محدود و زندانی شی؟

توی اون یکی ویلا و اطراف محوطه اتفاقاتی رخ می ده که بهتره نباشی و نبینی و نشنوی!

نفسم و آه مانند بیرون داد و سری به نشون هم فهمیدن تکون دادم.

خواستم برم که با شنیدن صدایش متوقف شدم و توجهم بهش جلب شد.

- فقط تا هشتم ین مجسمه!

با اینکه لحنش ج دی بود اما باز هم خوشحال شدم.

- باشه.

FatemeH destroyer

niceroman.ir

دیگه حرفی نزد و از اتاق خارج شد.

با بسته شدن درن یشم باز شد و چند ثانیه خندیدم.

هاهاها ضایع ش دی دکائناات؟ اگه من این و آدم نکردم رها نیست م، کالیندام!

با قر به سمت تخت رفتم تا پلاستی که ا رو چک کنم.

تازه متوجه دکور ع جیب اتاق شدم؛ با اتاق قبلی نکبتی که توش ساکن بودم خی لی فرق م یکرد، هم دکور و هم رنگ

و وسایل ش.

بعد از چند ثانیه از نیش باز و خند هم فقط اثری از شادی چند دقیقه پیش و حضورش موند.

زیر پوستم احساس خنکی میکردم و خوشحال بودم که برای روحی هم هم که شده اتاق جدیدی بهم داده تا یاد

کینیس و مرگش نیفتم و غمگی ن نشم.

دستم و رو جلد پفک کشیدم اما نتونستم بازش کنم.

اشتها نداشتم. احساسات مختلفی تو وجودم بود.

ترسی که حاصل خاطر ه تلخم با کر میور بود هنوز هم ت وی وجودم مونده بود.

به خاطر معامل های که باهاش کرده بودم هم م یترسیدم و از اون بیشتر نگران مادرم بودم.

رفتار عجیب و دلگرم کنند هس و به یاد آوردم اما باز هم ن میتونست م قضاوتی بکنم یا به علاق ه و احساسی از

طرفش دلگرم باشم.

با یادآوری چیزی آهسته دستم و روی گردنم کشیدم و روی بانداژش متوقف شدم.

عجیب بود که هنوز هم حرارت انگش تهاش و حس م یکردم.

یعنی واقعاً ترسیده بود اتفاق برام بیفته و از دستم بده؟!...

حتی فکر کردن بهش هم حاله و دگرگون م یکرد و باعث رد شدن موجی از انرژی زیر پوستم م یشد.

Fatemeh destroyer

از روی تخت بلند شدم و به سمت آینه ه قد یای که گوش ه اتاق بود رفتم .

niceroman.ir

جلوش ایستادم و با غم به خودم نگاه کردم.

دستم و روی بانداژ گردنم کشیدم و بعد از لحظ های تردید کندمش.

زخمش و بخیه زده بودن و رنگی جز قرمزی نداشت.

دل از آینه کندم و وقتی به خودم اومدم که بغض کرده بودم.

با نفرت به چش مه ای سبزم نگاه کردم، غمانگیز بود که تص ویر چش مه ای تیل های کر مپور و درونشون م یدیدم.

م یترسید م بهش صدمه بزنم، مثل وق تیکه بهش شلیک کردم!...

تق تقی به در خورد و بعدش عمه اومد داخل.

مثل همیشه لباس ای شیک و تمیزی تنش بود و چیزی از عطر و آرایش کم نداشت.

چشمهاس با دیدنم گرد شد و آب دهنش و قورت داد.

- تو دیگه کی هس تی؟!...

نیشم و باز کردم و دستی براش تکون دادم.

- رهام!

تعجبش ک مکم داشت به اخم مبدل میشد که به سمتش رفتم و تو هوا بغلش کردم.

- چه خبر؟ خوبی؟!...

ازش جدا شدم و از اونور بغلش کردم.

- عه عه این چه سوالی بود که پرسیدم، مگه ممکنه تو نبود من خوب بوده باشی؟ خبرم که لابد ناراحتی و نگرانی و اشک و...

حرفم تموم نشده بود که به خودش اومد و با زور جدام کرد.

نفسش و کلافه فوت کرد ب یرون و آستین لباسش و تکوند.

با نگاهی ج دی و سرد گفت: من همیشه از خلقت تو تعجب کردم، چه هطوری مخش و زدی و برگشتی؟

پشت چشمی براش نازک کردم و با ژست روی تخت نشستم.

- عه و ام خزنی چیه مرد حسابی؟ خودش با چشم مه ای اشکی اومد دنبالم، دو سه شب دم در خونمون خوا بید تا

دلم به رحم اومد و قبول کردم دو سه روز آزم ایشی بمونم!

بعدم از تصور سنار یوم هرهر خندیدم و خودم و رو تخت کوبیدم.

دستی به پیشونی ش کشید و با تأسف گفت: فکر م یکردم دیوون هتر از اون پسر وجود نداره اما مثل اینکه تو خیلی

بدتری! خوش باش تا وقتی که صدای جی غهات و توکی تی ام بشنوم!

چشمهام گرد شد و به سرفه افتادم.

زنیکه خشن بیادب!

- یعنی چی؟ چرا چشم دیدن خوشبختی من و کی یلی رو نداری؟!

دم در بود که ایستاد و به سمتم چرخید.

- کی یلی؟

نیشم و باز دادم و سر تکون دادم.

- اگه مجوز گفتن اسم واقعیث و نگرفتم کیل کیلی صداس م یکنم ابهتث بریزه و ک متر به یاد گذشته بترسونتم!

پوفی کشید و چند دقیقه بدون پلک زدن بهش خیره شد.

- تو آخرش خودت و به کشتن می دی! یه چیز و همیشه یادت باشه و اون اینه که ترسیدن همیشه چ یز بدی نیست.

در حال تج زیه و تحلیل حرفش بودم که گفت: اومدم با چشمهای خودم حماقت کی یل و ببینم که دیدم.

حتی عمه هم از کی یل استفاده م یکرد و اسم واقع یش به ندرت از دهنش م یپ رید.

- در ضمن امشب من و کی یل و ه یراد و ساکنین طبق ههای چهار و پنج ت وی این و یلا نیستیم، فقط خدمتکارها و با دیگاردها تو خون هن! دردرس درست نکن و ت وی اتاقت بمون!

سری تکون دادم که در و باز کرد و از اتاق بیرون رفت.

پتو رو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم.

کش د قوسی به بدنم دادم و به اطرافم نگاه کردم.

اتاق خالی بود و تنها صدایی که شنیده م یشد صدای سکوت بود.

حتی نم یدونستم ساعت چنده، جزء قوانین مسخر هش بود یا نه رو نم یدونستم اما ت وی سراسر خونه حتی یه ساعت هم پیدا نمیشد.

انقدر خوابیده بودم که چشمهام پف کرده بود.

در کمد و باز کردم و چند تا لباس خوشگل درآوردم تا بپوشم.

بعد از پوشیدن لبا سهام، آرایش لایت کردم و از اتاق ب یرون رفتم.

یه لحظه احساس کردم رفتم تو یه سیاهچال، بعد که کمی فکر کردم فهمیدم که ت وی طبقه پنجم.

آهسته دستم و روی دیوار کشیدم تا کل ید یکی از لوسترها رو پیدا کردم و با زدنش نور کم رنگی به راهرو تا بید.

به خاطر اینکه یکی از اتاقای طبق ه خودش و بهم داده بود لبخند روی لبم نشست.

به آرومی پلها رو پا این رفتم، خبری از خدمتکارها و با دیگردها نبود.

عمه گفت که امشب عمارت خلوته، باب هیادآوردن این حرف از جانبش فهمیدم که شب شده.

از راهروی طبق ه سوم که گذشتم برای لحظهای متوقف شدم و نگاهم و به سمت اتاقی که قبلاً توش بودم سوق

دادم.

ناگهان درد عمیقی روی قلبم احساس کردم و به یاد دختری که اونجا مرد برای چند لحظه چشم مهمام و

بستم.

احساس میکردم دارم راه اشتباهی رو به غلط میکنم اما برای پاس کشیدن دیر شده بود.

احساسی که در قلبم جوونه زده بود امید به یه پایان خوش داشت.

لبخندم و محو کردم و با قدمهای آرومتری روم و ازش برگردوندم.

سالن اول مثل همیشه بود و خدمتکارهای مختلف در جاهای مخصوصهشون مستقر شده بودن.

بدون توجه بهشون به سمت در ورودی رفتم و بازش کردم.

پام و که از عمارت بیرون گذاشتم باد سردی وزید و از لابه لای شالم به گردن برهن هام رسید.

دکمهای لباسم و تا آخر بستم و دس تهام و توی جیبم فرو کردم.

چشمم به قادری افتاد که یهو جلوم سبز شد.

- چرا نمی رید داخل؟

از جمع و احترام حرفش حقه جانم و مغرور شدم.

- چون به تو چه! ریست قبلاً مجوز گشت و گذارم و صادر کرده.

- ولی...

- ولی نداریم دیگه، برو کنار!

نمیدونم چی تو لحنم دید که عقب ک شید و گوش ه در ایستاد تا رد بشم.

حتماً م یدونست در این حد احمق نیستم که حرف دهن ک یل بذارم.

با قدمه ای شمرده و نگاهی جستجوگر از مجس هها و با دیگاره ای کنارشون رد شدم.

برخلاف دفع ه قبل احساس وحشت ن میکردم و م یدونستم که هیچکدومشون اجازه ندارن بهم صدمه بزنن.

در امتداد ح یاط درخته ای عج یی قرار گرفته بودن که با در هم تنید هشدنشون در تاریکی یه حصار غیرقابل نفوذ ساخته بودن.

به پشت سرم نگاه کردم و بعد به آخر ری ن بادیگارد که به نظر خیلی دور م یرسید.

تا همونجاش هم چند قدم اضافه برداشته بودم و کلی از خط قرمز تعیین شد هس گذشته بودم.

با تردید به مس یری که داخل درخ تنها کشیده شده بود و هیچ بادیگاردی ازش نگهبانی نمیداد نگاه کردم.

پام و به سمتش چرخوندم اما در لحظ ه آخر همون قدم و به عقب برداشتم.

م یترسید م با رفتنم عصبانیش کنم یا شربی سر و تهی دست خودم بدم.

دس تهام و پشتم گذاشتم و با حالت دو مسیر رفته رو برگشتم تا خودم و به بادیگاردها و مجس هها برسونم.

با شنیدن صد ای ج یغی که لحظ ه آخرت وی گوشم پیچید ایستادم.

با یه دستم موهام و به پشت هد ایت کردم و اون یکی دستم و روی گوشم گذاشتم، چند ثانیه در سکوت مطلق محوطه

ب یحرکت ایستادم اما هیچ صد ای نیومد.

داشتم به این فکر میفتم که توهم زدم اما با شنیدن خ شخش و سروصدا ای عجیبی که دوباره تو ی گوشم

پیچیدن، ت وی رفتن مردد شدم.

اسمش حماقت بود یا بدشانسی یا هر چی رو نم یدونم اما سهمم اون شب هم با اتفاقاتی جهنمی رقم خورد.

زیپ سویشترتم و بالا کشیدم و با حال تی کارآگاه گج توار در تاریکی به سمت تونل درون درختها رفتم.

دس تهام و مشت کردم و با سری که هر لحظه به سمتی میچرخید از مس یر پر از پیچ و خمش گذر کردم.

حدس میزدم که م سیراون یکی و یلات وی این تونل عجب بغریب باشه...

کمکم جلوی پام روشن شد و فهمیدم دارم به انتهای نزدیک میشم.

دستم و روی بدنش گذاشتم و به آرومی سرک کشیدم.

جلوی تونل راه سنگفرشیا ی به جلوک شیده شده بود و اطرافش چمنکاری بود.

با دنبال کردن مس یر، نگاهم روی عمارت ی با سن گنم ای نقرهای درخشان متوقف شد.

نوره ای قوی و پرقدرتی از دیوار هس به اطراف م یتابیدن و محوطه رو روشن کرده بودن.

از اینکه هیچ باد یگاردی محافظی اطرافش نگهبانی نمیداد هم تعجب کردم، هم مشکوک شدم.

با همون تعجب و سردرگمی از پشت حصار بیرون اومدم و جلو رفتم. همزمان به اطرافم نگاه کردم اما هیچ اثری از کسی که میتونست مسئول اون سر و صداها و جی غها باشه نبود.

میل عجیبی به جلو رفتن داشتم اما قسمت دیگهای از وجودم که تجرب هه ای ترسناکی از ورود به جاها ی مرموز و ممنوعه داشت مانع شد و اجازه نداد قدم از قدم بردارم.

همونطور وسط محوطه معلق بودم که چشمم به دو تا مردکت و شلواری افتاد که با سر و صدا سعی در مهار جسمی درون گونی سفید رنگ داشتن.

نمیدونستم چه کسی توی گونیه اما هرکس که بود دیگه جیغ نمیزد و فقط لگدم بیروند.

مردها مثل دو تا سارق یا گروگانگیر سفت در بر گرفته بودنش و با زحمت به سمت در عمارت میکشیدنش...

نفسم حبس شد و مثل مجسمهای که به زمین میخ شده بود سر جام موندم.

با تلاشی که برای بردن جسمت وی گونی داشتن به سرعت از کنارم رد و وارد عمارت شدن.

انگار که اصلاً ندیدم، شاید هم نامرعی شده بودم.

بعد از چند ثانیه از بهت دراومدم و دنبالشون رفتم.

در قهوه‌های رنگ عمارت بعد از ورودشون باز مونده بود و رنگ داخل چراغ سبز بود.

با تردید وارد شدم، هنوز دو قدم هم به داخل برنداشته بودم که ناگهان در تاریکی فرو رفتم و چشم مهمام غرق در

سیاهی شدن.

با احتیاط جلو رفتم اما هنوز پنج قدم با ترس و لرز هم برنداشته بودم که صدای آهنگ بدون کلام خشداری ت وی

گوشم پیچید.

عبارت خاصی روزمزه نمیکرد اما نوای عجیب و ترسناکی داشت.

چند ثانیه با حرکت ایستادم و چند بار پلک زدم تا چشم مهمام به تاریکی عادت کردن و تونستم اطرافم و ببینم.

یه سالن خیلی بزرگ بود که گوشه‌های باریکی از اش با تک نورهای خطی قرمز روشن شده بود.

هیچ دیواری وجود نداشت اما در اطراف سالن درهای مختلفی قرار داشتن که جایی برای حصار باقی نداشتند بودن.

چرخشی به دور خودم زدم و همون لحظه احساس کردم که گم شدم چون نمیتونستم دری که از اش وارد شده بودم و

پیدا کنم.

همه درها بدون هیچ تفاوتی کنار هم بودن، اطوری که به نظر میرسید از روی هم قریب شدن، شاید هم واقعاً یکی

بودن.

بعد از چند قدم بیهدف که به جلو برداشتم خودم و در مرکز سالن پیدا کردم.

نمیدونستم اون مردها کجا رفتن و شخصیت وی گونی و کجا بردن اما ترکیب نوره‌ای قرمز و آهنگ بیکلام

گوشخراشی که با هم تموم فضا رو از تشنج پر کرده بودن، باعث شده بود دچار سرگیجه و حالت تهوع بشم.

دستم و مشت کردم و بدون فکر خودم و به یکی از درها که حدس میزدم به سمت باغ باشه رسوندم.

عجیب بود که هیچ سنسوری اقفلی روش نبود.

انگشتم و روی دکمه فشار دادم و در باز شد.

با باز شدن در چشم مهام ب هخاطر هجوم نور زرد پرننگی که از اتاق بهم تابید به سوزش افتادن و درد گرفتن.

نگاه لرزون و اشکی م روی افراد و حیوانات توی اتاق متوقف شد، حتی نم یتونستم تکون بخورم و با از بهت دراومدن از شون فرار کنم.

بعد از چند ثانی ه سخت و نف سگیر با احساس حالت تهوع به خودم اومدم و خیلی س ریع در و بستم.

چند بار عق زدم اما چیزی بالا نیاوردم و حالم هم بهتر نشد.

دست لرزوم و روی دستگ یره اون یکی در گذاشتم و قبل از اینکه از شدت وحشت و سردرگمی از حال برم در و باز کردم.

ای نبار نور آبی بود که از داخل اتاق به صورتم تابید.

چند بار پلک زدم و با دقت بیشتری به داخل اتاق نگاه کردم.

همزمان که چشمم روی کپسوله ای بزرگ و اتاق کهای ی خزد ه هوشمند افتاد نفسم بخار مانند بیرون اومد و توی اتاق پخش شد.

م یتونستم لول ههایی که از کپسولها و دستگه ه ای دیج یتالی وارد اتاق کها میشدن رو ببینم... اما از اون بدتر سفی

دی و برآمدگی دس تهایی بود که نام یدانه شیشه رو چنگ زده و توی همون حالت مونده بودن.

در حال یکه اش کهام دوباره سرازیر شده و شدت گرفته بودن عقب کشیدم و در و بستم.

با دیدن شخصی که توی تاریکی به جلوم پیچید جیغ زدم و به عقب پرت شدم اما اون بیتوجه از کنار اون در رد شد

و وارد اتاق اول شد.

از تصور کاری که م یخواست بکنه و اون س گها مو به تنم سیخ شد، برای هم ین با چندش و وحشت کنار

کشیدم.

چشمم به یه درد یگه افتاد. از باز کردنش و رویارویی با چیزی که ممکن بود توش باشه وحشت داشتم اما دیگه نمیتونستم اون آهنگ و بشنوم ی هجوم اون تک نوره ای قرمز توی تاریکی رو به چشمهام تحمل کنم.

در حالیکه ل بهام چنگ به هر ذکر و دعایی که توی ذهنم بود میانداختن، دستم و روی دستگیره در گذاشتم و بازش کردم.

به آرومی سرکشیدم و برای فرار از اون آهنگ وحشتناک هم که شده کاملاً واردش شدم و در و پشت سرم بستم.

نفس عمیقی کشیدم و همونجا روی زمین سرخوردم.

نور سفیدکمرنگی که به اتاق میتابید کمی ذهنم و آروم و از تپشه ای محکم قلبم کم کرد.

بعد از چند دقیقه از روی زمین بلند شدم و با نفس عمیقی دوباره دستگیره در و فشردم.

باید هر طور که میشد اون در ورودی لعنتی رو پیدا می کردم و قبل از سگته کردن از این جهنم دره بیرون می رفتم.

با همین فکر و امید به خروج چند بار دستگیره رو بالا و پایین کردم اما در کمال ناامیدی در باز نشد. دوباره ترس با سرنگی نامرعی به قلبم تزریق شد و وحشت تموم وجودم و گرفت.

چند بار دیگه جیغ زدم و خودم و به در کوبیدم که ناگهان چراغ قرمز شد، با آژیر بلندی که کشید به عقب پرت شدم و جریان الکتریکی ضعیفی که حین فرار از دستم رد شد و احساس کردم.

چند قدم دیگه عقب رفتم و از در فاصله گرفتم.

احساس می کردم واقعاً برق داره و آگه دوباره بهش دست بزنم خشکم می یکنه، برای همین دیگه سمتش نرفتم.

به عقب چرخیدم و نگاه دیگه های به درون اتاق انداختم.

هیچی توش نبود که بخواد ترسناک یا آزاردهنده باشه.

در انتهای اتاق پارچه خاکستری نازکی آویزون شده بود؛ چند بار نفس عمیق کشیدم و با دستانهای مشت شده به سمتش رفتم.

با احتیاط کنارش زدم و از لا به لاش نور بنفش آزاددهند ه ای به درون اتاقی که توش بودم تابیده شد.

با دیدن مردی که توش بود آدرنالین خونم انقدر بالا زد که دلدرد هم به حالت تهوعم اضافه شد و احساس کردم

هر آنه رگهای منتهی به مغزم منفجر شن.

آب دهنم و قورت دادم و با دقت بیشتر ری بهش نگاه کردم.

درست روبروی پارچه، بالای تخت آبی رنگی نشسته بود.

رنگ کت آویزون روی شون هش و نمیتونستم تشخیص بدم اما برق پرشور و مرموز توی چشمهاش و حتی بعد از

مرگ هم نمیتونستم فراموش کنم.

خواستم فرار کنم اما با یادآوری در که الکت ریکی شده بود منصرف شدم. با احتیاط جام و عوض کردم و سرم و حول

محور قسمت ی از اتاق که در دیدم بود چرخوندم.

با دیدن چشهای خاکستری کیل که زیر تک نورهای خطی بنفش میدرخشیدن برای لحظهای قلبم آرام

گرفت و نگاهم توی گیرایی تصویرش از دور غرق شد.

برای لحظه ای موقعیت و شرایط و درد عمیقی که توی سرم احساس میکردم محو شد و جاش و به آرامش و

بیقراری داد.

مثل کسی که هیپنوتیزم و نمکگیر آغوش سردش شده بود بغض کردم و تموم سلوله ای بدنم در تمنای خاکستر چش

مهاش سوختن.

بیتوجه به حالت و سردی چش مهاش و شخصی که روبروش نشسته بود و حتی دلایل او نجا بودن و برق ترسناک ت

وی نگاهش پرده رو کنار زد تا با رسیدن به آغوشش بتونم فقط چند ثانیه نفس بکشم...!

اون حتما من و از اینجا میرد و اجازه نمیداد تاریکی حاکم بر فضای سنگین این عمارت من و در خودش ببلعه.

نگاه پریشونش که توی چش مهمام گره خورد نفسم حبس شد.

چشمه‌اش با حالت ی جستجووار و مشکوک ریز شدن و توی جاش نی مخیز شد اما قبل از اینکه بتونه قدمی به سمت برداره یا به طور کامل از روی مبل بلند شه اول س ای ه دختری جلوش قرار گرفت، بعد کامل سد راهش سد و دوباره به سمت کاناپه هولش داد .

از پشت قامت و موهای مشکی رقصون دختر دیگه نتونستم ببینمش...

پاهام سست شد و قدمی به عقب برداشتم، به نظر نم ی رسید اون دختر ناگهان نی روش افتاده باشه یا نشناستش...

هنوز چند قدم به عقب برداشته بودم که دختر و کنار زد و با شتاب مسیر چند قدمی بینمون و طی کرد.

با یه دست پرد ه خاکستری و کنار زد و بعد تازه تونستم چهره رن بگیرد هس و از پس ظاهری ج دی و طوفانی

ببینم.

تموم میلی که به در آغوش کش یدن و پناه بردن بهش داشتم رو لحظه ای ت وی هیبت ترسناکش فرو برد، و

لحظ های بعد درد مغزم به قلبم رس ید و قد مهام وحشت زده به عقب برداشته شدن تا ازش فاصله بگ یرم.

از شدت ترس و سردرگمی بود یا هیجان و عجله نم یدونم اما روی زمی ن سقوط کردم و نتونستم بیشتر از چهار قدم

ازش فاصله بگیرم.

اخمش با دیدن اش کهای سراز یر شد هم آهسته محو شد و نگاهش رنگی از اندوه و سرزنش گرفت.

دستی توی موه ای پریشونش کشید و به سمتم خیز برداشت.

خواستم ازش فاصله بگیرم اما حرکت دستش تندتر از حرکت پاهام، از بدن سردم جلو زد و قبل از دوباره افتادنم توی

آغوش ک شیدم.

بدن لرزونم و ازش فاصله دادم و با مشت ب یجونم تلاش کردم بدن ق ویش و پس بزنم اما حتی ذره ای از فشار

عضل ه بازوش از دور کمرم کم نشد .

با خونسردی طره ای از موهام و به پشت گوشم هدایت کرد و صورتش و به صورتم نزدیک کرد.

از احساس نفس سردش روی پوستم بیشتر به خودم لرزیدم که صدای خشدارش با فاصله اندکی توی گوشم پیچید: م یترسی؟ فقط تونستم به آرومی سر تکون بدم.

انگشتش ای نبار نواز شوار روی گردنم لغزید و با لحن محکم می گفت: حالا هم ی نجایه قانون جدید برات میذارم. از این به بعد تا وقتی که من زند هم حق نداری از هیچی بترسی!

انگشتش و از روی گردنم به سمت صورت ول بهام لغزوند و نگاهش و به چشمهام دوخت.

- تو ترس و خ طقرمز منی، دیگه هیچوقت بهخاطر هیچی گریه نکن!..

نمیدونم توی لحن و نگاهش چی داشت که اونطور آروم کرد چون لحظهای بعد ضربان قلبم مرتب شد و از لرزش بدنم هم کاسته شد.

چند لحظه همونطور توی بغلش نگهم داشت و بعد که دید آروم شدم رهام کرد.

- تو...

حرفش با رسیدن همون دختر که ظاهرش شبیه استری پتیزها داشت متوقف شد و با اخمه ای که ناگهان درهم گره خورده بودن لبهاش و روهم فشار داد.

دختر با نگاهی که لحظهای ازم برنمیداشت جلو اومد و هم راست ای کی ای ایستاد.

لبخند مرموز و کمزنگی روی لبهای خوش حالت آغشته به رژلب قرمز نشست و ای نبار نگاه لوندش و به کی یل دوخت.

- ای نکیه آراد؟

با شنیدن اسم آراد از زبانش، تموم آرامشی که داشتم از بین رفت و جاش و به نگرانی و تعجب داد.

با اخم بهش نگاه کردم که ناگهان کی یل جلو اومد و دستم و توی دست گرفت.

- کسی نیست که بخوام با تو آشناش کنم.

لحنش معنیدار بود اما دختر بدون اینکه ذره‌ای آشفته شه یا جا بخوره با همون لحن ظریف و مرموز گفت:
چیه؟ م یترسی روش تاثر منفی بذارم و معصومی ت چشمهای خوشگلش از بین بره؟

فشاری به دستم که توی دستش بود وارد کرد و با نگاه تیزی خطاب به دختره گفت: من از چیزی نم یترسم ولی
بهتره تو بترسی اگه بشنوم یا ببینم یا حس کنم م یخوای بترسونیش!

دختره لب باز کرد حرفی بزنه که با شنیدن حرفها و لحن تهدیدآمیزش حرفش و خورد و در سکوت و بهت بهش نگاه
کرد.

بعد از چند دقیقه پوزخندی روی لبش نقش بست و قدمی به جلو برداشت.

با تعجب بهش نگاه کردم که بدون توجه بهم روی پاشن ه پا چرخید و دستش روی بازوی ک یل قرار گرفت.

احساس کردم که قلب من و چنگ زده! ...

- آرمان گفت که یه شکار خالص پیدا کردی و کلی روش تعصب و دک و پوز داری اما جای کبودی و گرفتگی رو

پوستش نم ببینم، نمیترسی یه شب بدن ظریفش زیر استخوانات خورد بشه؟!

بعد از این حرف نگاهش و دوباره بهم دوخت که احساس بدی بهم دست داد و از تصور حرفهاش هم خجالت کشیدم
هم به خودم لرزیدم.

ک یل دستم و رها کرد و همون دست و روی گردن دختر گذاشت، در تعجب حرکت ناگهانش بودم که لحظهای بعد
دختر و به دیوار چسبوند و از بین لب به ای قفل شد هس غرید: دیگه هیچوقت اون رو مخاطب مضخرفات قرار نده
چون توی شکستن استخون ای تو هیچوقت تر دید نم یکنم.

دختر نیمنگاهی به حلقه تنگ دورگردنش انداخت و بعد در حال یکه به سختی نفس می کشید لبخندش رو
وسعت بخشید.

- پس امشب رو برای این کار هم که شده... پیشم میمونی!

چشمهام از وقاحت لحنش گرد شد اما مثل اینکه ک یل انتظار این رفتار و از جانبش داشت چون ناگهان ولش
کرد و با فاصله گرفتن ازش اجازه داد روی زمین بیفته.

با خونسر دی نوک کفشش و روی پوستش کشید و با لحن بی تفاوتی گفت: امشب برنامه ای بهتری برات دارم، چگونه بندازمت تو اتاق کلاو؟

ندونسته حدس م یزدم منظورش اون اتاق زرد پر از کثافتی بود که تو بدو ورودم دیدم.

دختر باز هم از رو نرفت و در حالیکه آهسته م یخندید تا تکیه بر دیوار بلند شد. *Fa temeh destr oyer*
با ظرافت گرد روی لباس بازش و گرفت و بعد از کشیدن انگشتش روی ج ای کفش کی یل همون انگشت و روی لبش کشید.

قبل از اینکه چشم مهمام از کاسه در آن نگاهم و ازش گرفتم و به دیوار دوختم.

مغزم قدرت تجزیه و تحلیل اتفاقاتی که در عرض این چند ساعت افتاده بودن و نداشت.

همشون برام تازگی داشتن، ت وی تموم عمرم هرگز حتی مشابه اون اتاقه ای وحشتناک و ندیده بودم و از اون عجبی بتر دخت ری بود که به بیرو اون و آراد صدا میزد و بیمحابا بهش م یچسبید.

کی یل چشم غره ای بهش رفت و به سمت اومد، بدون توجه به حضورش نوک انگشتش و روی صورتم کشی د و نم اشکش و گرفت.

صد ای پر از هیجان و عاری از خجالتش از پشت سر کی یل اومد.

- نمیخو ای بهم معرفی کنی؟

خونسردانه و بدون اینکه بهش نگاه کنه، به سمت در هد ایتم کرد و گفت: همینقدر بدون که اجازه نداری ح تی بهش نزد یک ش ی.

احساس غرور بهم دست داد و همراهش محک متر قدم برداشتم.

در حال یکه تلاش م یکردم گیرایی چشمهای عسلی و اندام موزونش رو نادیده بگیرم، زیر لب با حرص گفتم: میمون

هر چی زش تتر اداش بیشتر!

- من رویالم!...

با شنیدن این حرف جانبش ناگهان دست کِ یل و رها کردم و به طرفش چرخیدم که لبخند پرنگی زد و گفت: چطو ریه که تا حالا اسمم به گوشت نخورده؟ چشم کی زد و خطاب به کِ ی ل، شیطون گفت: هر چی باشه من و تو یه زمانی همنفس هم دیگه بودیم آراد، چهطور تونس تی اثرم رو از زندگی یت پاک کنی؟

نگاه به تزده و لرزوم به کِ یل افتاد که با بیحوصلگی پل کهایش و روی هم فشار داد و در حال یکه به جلو میکشیدم گفت: تو رونم یدونم اما من خیلی وقته همون زیر ولت کردم، چطوره بچس بی به همینایی که شب و باهاشون صبح م یکنی؟ چون اگه بازم ببینم جلوش شرم یگی روز بعد پوست خوشگلت روی تنت نم یمونه!

بعد از این حرف انگشتش و روی حسگر در گذاشت و با باز کردنش، همراهم از اتاق بیرون اومد.

دستش و توی ن یمه راه ول کردم و بدون توجه به آهنگ گوشخراش و تم آزاردهنده ه سالن همونجا ایستادم.

نفسش رو کلافه به بیرون فوت کرد و به سمتم اومد.

- م یخوای بی ی بیرون یا نه؟ پوزخندی زدم و گفتم: نه!

- چه مرگته رها؟

بدجور تو پرم خورده بود، از شانس کج من مرده هم زنده شده بود تا بزنه دهنم رو سرویس کنه!

بغضم و قورت دادم و در حالیکه تلاش م یکردم جلوی اش کهام و بگ یرم جیغ زدم: چرا انقدر عوضی و بی رحمی؟

نور روی چشم مهمام چرخید و در حالیکه مردمکش مثل آت یش سوزان شده بود صدای فریادش ت وی گوشم

پیچید: وقتی م یدونی من یه عوضی بی رحمم غلط م یکنی با احساساتم با زی کنی و چرت و پرت های عاشقانه و

انگیزش ی بگی!

بدون توجه به حرفش و منظوری که اشتباه برداشته بود دوباره گفتم: این ت وی که داری با من با زی م یکنی! چهطور م

یتونی در هر حالیکه معشوقه مردت زنده شده دور و ور من بپلک ی؟

در حال یکه کنترل اش کهام و از دست داده بودم با صدای لرزونی ادامه دادم: هر بار که م یخوام به آغوش پناه ببرم

یه چیزی از گذشته کوفت یت سرم آوار میشه! اگه بهم م یگفتی هیچ احساسی بهم نداری و اون توی زندگی یته همونجا

ت وی اون انبار میمردم و دستت و نم یگرفتم!

دستم و با غیظ روی چشم مهام کشیدم و با لگ دی که بهش زدم به سمت در رفتم، هنوز چند قدم برنداشته بودم که دستم و گرفت و به عقب کشیدم.

توی تاریکی لگد دیگهای به سمتی که حدس میزدم باشه پروندم و جیغ زدم.

- ولم کن تا جهنم نحست و قبرستون نکردم، برو کنار!

دستم و که در تق لای پس زدن بودت وی هوا گرفت و به سمت خودش چرخوندم.

- یعنی تو انقدر احمقی که به اون دختر دیوونه حسادت میکنی؟

گره بین ابرو هام و تنگتر کردم و با حرص گفتم: نه تو و نه اون هی چکدومتون دیگه برام مهم نیستین.

نفسش و آهسته ت وی صورتم فوت کرد و با لحن آرومی گفت: ولی تو برای من مهمی!

شنیدن این حرف از جانبش مثل آبی روی آتیش دلم بود.

دیوونه و عاشق بودم دیگه! از یه طرف خیلی زود حساس و عصبانی میشدم و گری هم می گرفت، از طرف دیگه

هم تا یه حرف قشنگ بهم میزد تموم اون احساسات بد و فراموش می کردم و نیشم باز میشد.

- حالام یخوای با این میزان از حائز اهمیت بودن تشریف و از اینجا ببری؟ از خدا خواسته تند تند سر تکون دادم و

دنبالش رفتم.

در یکی از اتاقها رو باز کرد و با دنبالش رفتن یهو خودم و توی محوطه دیدم.

ذوقزده دس تهام و به هم کوبیدم و قر زدم.

- آخیش هوای تازه!

بعد هم به سمتش چرخیدم و با تأسف گفتم: تو که خودتم نمیتونی دو دق یق ه تو اون جهنم با آهنگ کوف تی و

نورپرداز دیوون هکنندش سر کنی برا چی درستش کردی؟ مگه آزار داری؟

چند بار تندتند پلک زد و گو شهاش و که هنوز هم اون آهنگ مضخرف پر بودن با دست تکوند.

از دیدن کلافگ یش خندم گرفت.

ناگهان دست از مال یدن سر و کلش برداشت و چنان به سمتم اومد که خندم و خوردم و گریخیدم.

- ببینم تو کوری یا کری یا عقلت ناقصه؟ با این هوش تو ریاضی چطور دکترش دی؟ از شنیدن ف ریادش جا

Fatemeh destroyer

niceroman.ir

خوردم اما از اون بیشتر ب هخاطر حرفه‌اش بود.

با مظلومیت گوشه شقیقم و خاروندم.

- چیکار به عقل و هوشم داری مگه میخوای استخدامم کنی؟

نفسش رو کلافه به بیرون فوت کرد و عصبی و با داد و ف ریاد گفت: م یخوام پوستت و بکنم و چند بار بندازمت ت وی چرخ گوشت تا آدم شی! یع نی تو نم یتونی هشت تا مجسمه بشماری و کله خالی از مغزت و به هروری که چشمت م یخوره نچرخونی؟ تازه فهمیدم که از چی عصبانیه و داد و ف ریاده‌هاش برای چین.

لب ورچ یدم و مظلومانه گفتم: دیدم دو تا مرد یه آدمی و کرده بودن تو گونی داشتن م یردن...

پرید میون حرفم و با همون تندی گفت: تو مگه مفتش ی؟ به تو چه ربطی داشت؟ زورشون و داشتی ی ا دوست داری تورم بیرن بندازن تو چرخ گوشت...

چشمهام تو حدقه گرد شد و فقط تونستم زیر لب بگم: جدی که نمیگی ی؟

- من با تو شوخی دارم؟

اخم کمرنگی کردم و بازوم و با دست مالیدم.

- آخه چرا؟ تو چه مرض روان یای داری که فقط با سالاد کردن آدما دلت آروم میگیره؟ چشمه‌هاش و ریز کرد و ای نبار

با صدای آرومتری گفت: چرا فکر م یکنی دل من با این چیزا آروم م یگیره؟

نفسم و آه مانند بیرون فرستادم.

- پس چرا این ج ای ترسناک رو ساختی و توش مهمونی میگیری؟ با قدمه ای آروم بهش نزدیک شدم و روبروش ایستادم.

- مجبور نیستی انقدر ترسناک باشی!

نگاهش و از چشم مهمام دزدید و به گوش ه نامعلومی دوخت.

با احتیاط دستم و جلو بردم و روی صورتش گذاشتم، انگش تهام و به آرومی روی گونهایش لغزیدم و روی زخم کنار گون هس متوقف کردم.

- ترس نباید تو رو بسازه...

دستش و بالا برد و روی مچ دستم گذاشت، نگاهش و به سمت چشم مهمام سوق داد و با صدای خشداری گفت: ولی این دنیا ج ای ترسناک یه، من نمیتونم اون کسی باشم که تو و اون آدم ای احمق وحش تزده میخواین!

دستم و به آرومی از روی صورتش کنار زد و پای ن آورد. با نگاهی ج دی و به عمق چشمهام با حالتی عصبی لب باز کرد: من میخوام تو ازم نترسی و دوسم داشته باشی اما این احساس و فقط به تو دارم نه بقیه، اگه نمیتونی از اینجا برو...!

بعد از این حرف بدون اینکه منتظر جوابم بمونه عقب گرد کرد و راه سنگفرشی منتهی به تونل درون درختها رو در پیش گرفت.

- اما من نمیرم!

ایستاد اما به عقب برگشت.

توی همون حالت با سردی گفت: رویال یه روی ای زودگذر بود که خیلی وقته از سرم پریده، تو هم که رهایی...

بلآخره یه روز ولم میکنی و میری!

از احساس دردی که توی لحن خشنش نفهفته شده بود قلبم لرزی د و بیاختیار چنگ به اولین حرفی که به ذهنم رسید زدم.

- آگه یه نفر همین بلا رو سر من بیاره چی؟ تو گفتی من ترستم، هر آدمی که اینجا مییره هم میتونه ترس کسی باشه، یکی که یه نفر خیلی دوش داره...!

، سکوت و توقفش رو که دیدم به سمتش رفتم و به آرومی دستش و توی دس تهام گرفتم.

- مجبور نیستی همه رو مجبور کنی ازت بترسن، مجبور نیستی آدم بکشی و کسای که عاشقن و از هم جدا کنی، میتونی اون قانون لعنتی ممنوعیت عشق بین افرادت و برداری...
niceroman.ir

فشاری به دستش که بین انگش تهام اسیر شده بود وارد کردم.

- میتونی من و دوس داشته باشی! با دید بین من و اون نقاب ترسناکت یکی و انتخاب کنی...
na.teneh.d

منتظر جوابش بودم، حتی شده با یه حرکتی آیه نگاه و یه واکنش که نشون بده میخواد من و انتخاب کنه اما لحظهای بلد دستش بین انگش تهام لغزی د و ناامیدانه ازم فرار کرد.

مثل کسی که نمیتونست از جزء پررنگ وجودش دست بکشه و روشنایی غریب من و به آغوش بکشه...!

دیگه دنبالش نرفتم و چند لحظه همونجا موندم تا با چند تا نفس عمیق انرژیم و به دست بیارم.

آگه با روحی های داغون و روحی خسته به عمارت برم یگشتم نمیتونستم رها باشم، رهایی که میخواست منبع انرژی مثبت و پل رو به روشنایش باشه.

**

بعد از چند دقیقه سکوت، سر جام جا به جا شدم و دست بردم سمت چشمم، لحظهای درنگ کردم و بعد پائین کشیدمش.

چند ثانیه طول کشید تا تصویر شطرنجی و تار جلوی چشمم یکدست و واضح شد.

به آرومی سر چرخوندم و اطرافم و برانداز کردم.

میز و صندلها خالی از مشتری بودن.

فقط دو تا بادی گارد که با جفتک به اینجا آورده بودند دم دم ورو دی ایستاده بودن.

دکور رستوران برام آشنا بود، با کمی فکر کردن به یاد آوردم...

صد ای برخورد قد مهایی محکم به سرام یک اومد و بعد هم بوی عطر آرمان ت وی هوا پیچید.

Fatemeh destroyer

پوزخندی زدم و بهش نگاه کردم.

niceroman.ir

- م یبینم که هنوزم اهل جنتلمنی و رمانتی کبا زیای!

بعد هم چشمکی زدم و با نیمنگاهی به اطراف ادامه دادم: ولی من دیگه گول تجملات و نمیخورم آقای کر میور!

دس تهاش و ت وی جیب کتتش فرو کرد و با کشیدن صندلی از طرف یکی از با دیگاردهاش روبروم نشست.

- یادآوری گذشت ه رمانتیکمون جنتلمنبا زی نیست خانم دکتر، فکر کنم برات دردآور باشه.

بدون اینکه ذره‌های جا بخورم پوزخندم و پررن گتر کردم و لحن بیخیال و جسوری رو در پیش گرفتم تا درد قلبم و

باهاش بشورم.

- یادآوری اون خرید و اعتمادی که بهت کردم؟ دردآور؟ بله ولی بود. دیگه بهت اهمی ت نمیدم که بخوای آزارم

بدی!

- جدآ؟ پس ای ن برق کین هتوزانه نگاهت از چیه؟ نفرت؟ درسته نفرت، خیلی خوشحالم که بهم احساس داری و

هنوز هم آزارت م یدم. هر چی باشه من بودم که افسار آزاد و پاره کردم...

دس تهام که در شرف مشت کردن بودن باز کردم و با قورت دادن آب دهنم تلاش کردم به خودم مسلط باشم.

- من و خفت کردی تا عوضی بودنت و یادآوری کنی؟

لبخند شیطانیش محو شد و ابروی بالا انداخت.

- خودت چی فکر میکنی؟

لبم و با زیون تر کردم و خونسرد شونه ای بالا انداختم.

- من اصلاً درباره تو فکر نم یکنم!

- بهتره بکنی، نظرت درباره نگرانی چیه ؟

سری به چپ و راست تکون دادم و با تأسف ل بهام و جمع کردم.

- نو!

- ترس ؟

با شنیدن این حرف از جانبش لبخند زدم.

- من خیلی وقته که دیگه از ه یچی ن میترسم!

- بهتره بترس ی، ترسیدن هم یشه بد نیست.

- اوکی دربارهش فکر م یکنم.

میز و کنار زد و به سمتم خم شد.

- حالا بر ای اون وقت هست، الان م یخوای درباره یه چی ز دیگه فکر کنی. با یه معامله چطوری ؟

با جلو اومدنش خودم و به عقب کشیدم و با قفل کردن دس تهامت وی هم اخم کردم.

از دیدن چهره عصبا نیم پوزخند روی لبش نشست.

- چرا اخم کردی؟ مگه از معامله قبل یمون راضی نبود ی ؟

خیلی تلاش م یکردم با مشت کردن دستم و کوبیدنش ت وی دهنش مقابله کنم اما حق یقتاً سخت بود.

- بیخیال رها تو دیگه بزرگ ش دی و قوانین معامله روم یدونی! ای نکار در صورتیکه هیچ چیزی بر ای از دست دادن

نداشته باش ی زیادم بد نیست.

دست مشت شدم و روی میز کشیدم.

هر چی م یکشم از دست معامله با توئه، سا لهاست که دارم تاوانش و میدم!

با ای نحال حرفی نزدم تا ضعفم و به روم نیارم.

با چهره و لحنی که جدیتر از قبل شده بود گفت: م یخوام به عنوان یه پارتنر باهوش و زیبا همراهیم کنی...

Fatemeh destroyer

niceroman.ir

انگشتم و به سمتش گرفتم و پریدم میون حرفش.

- او نوقت این پارتنر باهوش و زیبا ب اید چیکار کنه؟

- شاید مجبور شه یه چیزی کف بره!

ابروهام و با حالتی متفکر بالا انداختم.

- اها بله کاملاً منظورت و فهمیدم.

بازدمش رو عمیق بیرون فرستاد و زیر لب گفت: خوبه...!

- خوبه ولی نه برای تو چون من قرار نیست دله دزدت باشم!

بعد از این حرف از روی صندلی بلند شدم و به سمت در خروجی قدم برداشتم.

میون راه ایستادم و به سمتش چرخیدم.

- دو تا گوشی طلبت دارم، یادت نره!

- مطمئنم نم یخوای؟

- کاملاً.

- حتی اگه در عوضش یه پیشنهاد خوب بهت بدم؟! یه چیزی که نتونی ردش کنی!

ابروهام با حالتی مشکوک در هم گره خوردن اما خیلی س ریع به میلیم غلبه کردم و قد مهمام و به سمت در

برداشتم.

- کنجکاو نیستی بب ینیش ؟

با این حرفش، ناگهان یه چ یزی در درونم فرو ریخت و پشت بندش احساس کردم قلبم و ت وی سینم احساس نم

یکنم.

- م یتونم کمک کنم بچت و ببینی!..

دست مشت شد هم سر شد و زانوه ای سستم مانع قدم برداشتم شدن.

کی میگه من هی چی بر ای از دست دادن ندارم؟ شاید همه چیزم و از دست داده باشم اما ت وی قلبم نه! ...

از ت وی آینه به انعکاس چشم مهای اشک یم نگاه کردم.

همون روز تو مطب دکتر خرسند به خودم قول دادم دیگه بر ای آرمان گ ریه نکنم ...

موفق شدم! به خودم قول دادم دیگه بر ای آراد و زخ مهایی که بهم زد گریه نکنم اما...

نمیتونم از خودم بخوام بر ای جزئی از وجودم و تموم قلبم که ناعادلانه و ب یرحمانه ازم گرفت اشک نریزم و نشکنم!

...

* * *

به انعکاس چشمهام از توی آینه نگاه کردم.

نمیتونستم جل وی جمع شدن اش کهام و نگ یرم یا از درد و نگرانی پر نشم و باگ ریه سر ریز نشم.

با در اتاقم نگاه کردم و آهی کشیدم.

م یدونستم نمیاد، بر ای هم ین تصمیم گرفتم خودم برم و سری بهش بزنم.

لبا سهام و مرتب کردم و دستی به صورتم کشیدم.

پام و که از اتاق بیرون گذاشتم از بیرون رفتم پشیمون شدم.

مکالمات و اتفاقات تلخ دیشب و به یاد آوردم و بیشتر سست شدم.

دوست داشتم لبخند بزنم و بخندم ب هخاطر اینکه فهمیده بودم او نهم دوسم داره!

من و ترسش م یدونه، احساس متفاوتی بهم داره و اجازه نمیده در کنارش بترسم.

اما نم یتونستم ل بهام و با حالتی از لبخند باز کنم چون میترسیدم! م یترسیدم نتونه راه درست و انتخاب کنه و با پس
زدنم بچسبه به تا ریک یهانش!...

در تموم این سالها دردهاش و مثل دیوار به دورش چیده بود و پناهگاهی سخت در دل بیمحابایی درست کرده بود.

بین برگشتن و موندن و رفتن م ردد بودم که...

- رها؟ اینجا چ یکار م یکنی

با شنیدن صدای عمه ایزابل سر چرخوندم و با نگاهی درمونده بهش نگاه کردم.

- ها؟

یه ت ای ابروش و بالا انداخت و متأسف گفت: زیونت به چی ز بهتری نم یچرخه؟!

- مگه جنابعالی تا حالا چ یز خوبی به من گفتی که یاد بگ یرم و متقابلاً تق دیمت کنم؟ دستش و با حالتی که بر ای

پشه پروندن رایج بود تو هوا تکون داد.

- همین که سرومور و گنده نشستی داری زبوندرازی میکنی نشون میده زیادم بهت سخت نگرفتم.

بدون توجه به حرفش، سوالی که از دیشب مثل خوره به جونم افتاده بود و بیان کردم:

تو مگه نگفتی کول رویال و تو گونی کرد و از تراس اتاق قبل یم انداخت تو حیاط؟!

از سوالم جا خورد اما خیلی زود به خودش اومد.

- آره، خب که چی؟ تو اعتراضی داری؟

- مرده زنده میشه؟

- نمیدونم تو دکت ری، شاید علمش اومده ما خبر نداریم.

بعد از این حرف قری به گردنش داد و به قصد رفتن به اتاق خودش از کنارم گذر کرد.

با حرص دنبالش رفتم و تق ریب آجیغ زدم.

- پس اون زنیکه روانی دیشب روح بود؟!

با شنیدن از حرفم دیگه واقعاً جا خورد و ایستاد.

بعد از چند ثانیه سکوت نفسش و کلافه فوت کرد و حرصی زیر لب گفت: دردمندی هست که تو تو وسطش ن یفتاده باشی؟ اصلاً جایی هست که بهش سرک نکشیده باشی؟ دختر تو مگه مرض داری؟

با مظلومیت لب ورچیدم و سرم و پایی انداختم.

پس اون هم خبر داشت! اگه آره چرا اون داستان دروغین و برام تعریف کرد.

حرفت وی ذهنم و با حالتی عصبانی و ناراحت بیان کردم: پس چرا بهم دروغ گفتی؟

- من چی یزی جز حقیقت نگفتم.

چشمهام و ریز کردم و شاک ی گفتم: تو که گفتی کول توی گونی از ترس انداختش پایی...

- خب که چی؟ روش کول همینطور بود. دردناک...

چند ثانیه سکوت کرد و بعد با خونسردی و لحن حق به جانبی گفت: من گفتم کول چیکار کرده اما نگفتم رو یال مرده!

مثل کسی که امیدش ناامید شده بود، با بهت لب زدم: یعنی زنده موند و زنده هست؟..

اش کهام در شرف جاری شدن بودن که با ضربه انگشت جلوشون و گرفتم و با صدای بلندتری ادامه دادم: چرا بهم

نگفتی زنده هست؟

- چرا باید می گفتم؟

از شنیدن سوالش جا خوردم و عقب رفتم.

چون من دوسش داشتم و اون حق نداشت با برگشتش من و از قلب جدیدم دور کنه!

اگه م یدونستم عشقش زنده هست هرگز تا این حر بهش نزدیک نمیشدم و درهای وامونده قلبم و به روش باز نمیکردم! اگه و اگه... و اگه ای زیادی وجود داشت اما چیزی جز سکوت از دهنم خارج نشد.

- نگفتم چون بهت ربطی نداشت، اگه سوالی داری از خودش پرس!

بعد از این حرف ازم دور شد.

دس تهام و مشت کردم و با اخی که روی پیشونیم نشوندم تلاش کردم در جدال دلشکستگی و عصبانیت، طرف خودم و بگیرم و برم ازش توضیح بخوام.

با قدمه ای محکم پلههای تاریک و طولانی، طبقه پنجم و بیوقفه طی کردم تا به اتاقش رسیدم.

بدون اینکه لحظه‌های مکث کنم یا در بزنم و منتظر اجازه بمونم وارد اتاق شدم.

قدمهای تندم با رسیدن به وسط اتاق و دیدن رویال متوقف شدن و در نیمه راه موندم.

با حالتی لوند نیمه بدنش و بند تخت کرده بود و سر به زیر در حال و رفتن با موه ای طلاپی بلندش بود.

شب قبلش به علت نوره ای رنگی و اعصاب متشنج سردرگمیهای زیاد به قیافش دقت نکرده بودم اما حالا میتونستم گریه‌های چهره‌اش و حتی توی نی مرخش هم ببینم.

لحظه‌های بعد چشمش بهم افتاد و با شناختنم از روی تخت بلند شد.

با قدمه‌ای شمرده به سمتم اومد و لبخند مرموزی روی لبهاش نقش بست.

- اتفاقاً الان توی ذهنم بودی. داشتم فکر میکردم برخورد سطحی و بیادبانه و گیجکننده دیشبم چه تاثر بر

دی روت داشته...!

بعد از این بیشتر جلو اومد و در یک آن دستش دور دستم حلقه شد که به شدت جا خوردم و عقب رفتم.

از دیدن قیافه گ یج و سکت هایم خندید و با لحن صم یمانه و مهربونی گفتم: واقعاً متأسفم عزیزم من وقتی زیاد میخورم کنترل دهنم و از دست م یدم و گاهی اطراف یانمون و ناراحت میکنم. لطفاً اون برخورد نامناسب و از ذهنت بیرون کن تا رابط ه بهت ری رو شروع کنیم. من رو یالم اسم تو چیه ؟

نگاهم و یه دور رو سرتاپاش چرخوندم و بعد هم به نگاه گرم چش مهاش.

اخلاقش با چیزی که دیشب دیده بودم خیلی فرق داشت، طوری که آگه خودم اون رفتار ه ای زشت و حرفهای زننده رو ازش ندیده و نشنیده ه بودم باور نم یکردم.

به دستش دور دستم نگاه کردم اما ه یج احساس خوبی از مهربونی عجیب و غیرعادیش بهم دست نداد. خواستم لب باز کنم و اسم کوفتیم و بگم که صد ای کی یل از پشت سر به گوشم رسید.

- کالیندا!

لبخند روی لب رویال پررنگ تر شد و نگاه درخشانش و به پشت سرم و ج ای ی که احتمالاً ک یل ایستاده بود دوخت.

- پس هنوزم نمیخوای اسم واقعی ش و بدونم؟!

قد مهای محکمش جلو اومد و حضورش و در پشت سر و چند قدمیم احساس کردم.

- اون بر ای تو هم یشه غریبه م یمونه!...

ای کاش فقط کمی قدرت اخت یار داشتم تا پیشش بزنم و به جایی برم که دیگه هیچوقت نبینمش! گرم ای حضور و بوی عطر قهو ه تلخش و احساس نکنم!

بودن تو ی اون اتاق و دیدن نگاه زوم رویال کسی که نمیخواستم ببینت ش چه برسه به اینکه رو تختش ولو شه و... انقدر برام سخت شد که عصبانیتم در برابر درد قلبم رنگ باخت و پاهام قد مهمام رو بدون دیدن کی یل به سمت در هدایت کردن.

- نمیومنی ؟

پوزخندی زدم و خطاب به رویال گفتم: نه، دارم م یرم خوش باشید.

دس تهای لرزوم و مشت کردم و با سرعت پل هها رو دو تا یکی کردم.

هنوز به طبقه چهارم نرسیده بودم که بازوم گرفته و کشیده شد.

سکندری خوردم و پاهام لیز بردن اما قبل از اینکه بیفتم دستم و رها کرد و با گرفتن کمرم به دیوار چسبوندم.

- تو چه مرگته؟

از شنیدن فریادش ترسیدم، نگاهم و که بالا آوردم چشمم به چشمهای افتاد که طوفان خاکستری نامحسوسی

درونشون داش تن.

- چرا هر چه قدر ب بیشتر بهت بها میدم بدتر میشی؟ چران میذارى به خوب بودن باهات عادت کنم؟ باید چه یکار

کنم تا با هر حرف و حرکتی بغض نکنی و اشکت درنیاد؟

ل بهام با بغض لرزیدن اما اجازه نداد حرف بزوم و دوباره با فریاد گفت: فکر میکنی این قهرکردنا و رو برگردوندا و

پش چشم نازک کردنا خیلی جذابت م یکنه؟ به خیالت من اعصاب این چیزا رو دارم؟! که بیا م دنبالت و مثل خودت با

لبخند ژیکوند و بغل از دلتدریبارم؟ تو من و چی م ببینی؟

قلبم انقدر تند میزد که صدای تپشهای بلندش و میشنیدم، طوری از عصبانیتش ترسیده بودم که دس

تهام م یلرزیدن و توان حرف زدن نداشتم.

- چرا بهم نگاه نم یکنی؟ حتما بای د با زور و التماس سر بلند کنی؟ صدای عصبی و کلافش باعث شد

نگاه از زمین بگیرم و بهش بدوزم.

نگاهم و که دید کلافگیش بیشتر شد و دستی توی موه ای بههمریخت هس کش ید.

- نگاه ای لعنتیت از خروار خروار فحش و ناسزا و زخ مزبون بدترن. مشکلت چیه؟ بعد از این سوال

تند بر ای لحظهای سکوت کرد و تونستم نفس عمیقی بکشم.

دس تهای لرزوم و مشت کردم و نگاهم و به طبق ه بالا دوختم.

- چرا وقتی عشقت حی و حاضر کنارت م یخوابه جوری رفتار م یکنی انگار به من اهم یت میدی ؟

چشمه‌اش و با حالتی موشکافانه ریز و با صدای خشدار و لحنی عصبانی لب زد: تو مگه دیدی با من بخوابه ؟

خجال تزده سرم و پا ین انداختم که با همون لحن ترسناک ادامه داد: پس مشکلت خال هزنک بازی و توهمات

احمقانه و بیاعتمادی به منه؟! n

تندی سر بلند کردم و خواستم قسمت آخرش و انکار کنم که ناگهان دستم و گرفت و از پلهها بالا کشید.

در حال یکه سعی میکردم با هماهنگ کردن قد مهمام باهش متوقفش کنم با نگرانی و لحنی جیغ مانند پرسیدم:

چیکار م یکنی؟ داری کجا م بیریم ؟

با پوزخند صداداری در حال یکه به سمت اتاقش م یرفت گفت: م یخوام نشونت بدم چه احساسی بهش دارم.

بعد از تمام حرفش به کنار در رسیدیم.

بدون مکث در و باز کرد و پرتم کرد داخل.

ترسیده عقب عقب رفتم که خودشم وارد اتاق شد و در و محکم به چهارچوبش کوبید تا بسته شد.

رویال که روی تخت نشسته بود با خو نسردي بلند شد و منتظر به ک یل نگاه کرد.

هنوز گیج و سردرگم بودم که دستش ت وی کتش رفت و اسلحهای ازش بیرون آورد.

آب دهنم و قورت دادم و لحظهای بعد که به روبروم نگاه کردم اسلحه رو جلوم دیدم.

نفسهام به شماره افتادن و احساس کردم عزرائیل یل روبرومه.

چشمم که به چش مهاش افتاد احساس کردم نم یشناسمش!... ترس ق دیمی و آشنایی که به جونم افتاده بود بیشباهت

به حس ی نبود که اولین باری که اسلحه رو روبروم گرفته بود بهم دست داد.

قبل از اینکه لب باز کنم مس یر اسلحهش کج شد و روی رویال گرفتش.

در حال یکه هدف گلولهش رو یال بود سرش و به سمتم گرفت. اخمش آهسته رنگ باخت و جاش و به برق مرموزی توی چشم مهاش و پوزخندی روی لباش داد.

با نگرانی و ب ریده ب ریده گفتم: م یخوای چی... چیکار کنی؟

با لحن مصمم و خونسردی گفتم: من بلد نیستم احساساتم و به روش تو نشون بدم اما م یتونم با روش خودم بهت

ثابت کنم عاشق کیم!

چشمم به رویال افتاد.

با دیدن چشم مهایی که یل رنگش پرید و نگاهش مثل من و اما با شتاب کمتری آروم آروم متعجب شد.

ل بهاش آهسته به دو طرف چین خوردن و با تک خندهای خطاب به کی یل گفتم: داری باهام شوخی م یکنی؟ تو

نم یتونی اینطوری به من نگاه کنی!

پوزخند روی ل به ای کی یل نشست.

- به نظرت برای من کی هستی؟

ل بهاش وحش تزده از هم فاصله گرفتن و با طمأنینه گفتم: ی... یه آشنای قدیمی!

انگار ای نبار واقعاً ترسیده بود چون حرفی از عشق سابق نزد.

کی یل با نگاهی نافذ و لحنی مرموز و سرد گفتم: نه، تو من رو نم یشناسی! چند سال پیش فکر م یکردم م یشناسم ت به عنوان عشقم یا کسی که بتونم دوسش داشته باشم و لیاقت باهام بودن و داشته باشه اما اشتباه م یکردم و حالا میخوام این سوء تفاهم و رفع کنم. من نم یخوام یه هال وی شکس نخورده باشم که با افتخار از با زی دادنم و قسر رفتن از دستم یاد کنی!

از شنیدن حرفهایش انقدر گیج شدم که نگاهم از اسلحه برداشته شد و به فکر از گذشت ه بینشون فرو رفتم.

- ترجیح م یدم قاتلت باشم!

با شنیدن این حرف از جانبش به خودم اومدم و مثل کسی که تلنگر سنگینی خورده باشه از بهت و خیال بیرون اومدم و به سمتش دویدم.

با احم سر اسلحه رو به سمتی کج کرد و با لحنی ته دیدآم یز زیر لب غرید: برو کنار رها، حرفم رو تکرار نم یکنم!

بدون اینکه ذره‌ای تکون بخورم محکم سر جام ایستادم و قاطعانه گفتم: تا اون اسلحه رو پا این نیاری نم یرم.

انگشتش و با عصبانیت به سمتم گرفت و ف ریاد زد: من اون و م یکشم و آگه ن ری کنار نمیکشمت اما تلاش

بیخود م یکنی و چند روزی مهمون طبقه پا این میشی!

اینبار نترسیدم و بدون اینکه از تهدیدش پس بیفتم به سمتش رفتم.

دستم و روی دهنه اسلحه‌اش گرفتم و با قدرتی که از دوست داشته شدنم توسطش نشأت میگرفت اسلحه رو پا

این آوردم.

نیمنگاهی به رویال انداختم و با تن دی گفتم: برو دیگه!

نگاه اشکیش با برقی کینه‌توزانه گره خورد و با شتاب به سمت در دوید.

اسلحه رو با زحمت از بین انگشت‌های سر شد‌هش بیرون کشیدم و روی زمین انداختم.

بعد هم بدون اینکه نگاهش کنم دست مشت شد هم و باز کردم، بالا بردمش و بیمحابا روی صورتش نشوندم.

بدون اینکه واکنش تندی نشون بده دستم رو گرفت و پا این آوردش.

پوزخندی زد و با اون یکی دستش چونم و بالا گرفت.

- مثل همیشه ناغافل م یزنی خانم دکتر!

در حال یکه تلاش م یکردم دستم و آزاد کنم زیر لب گفتم: درد داشت ؟

- نه!

ای نبار من پوزخند زدم.

- ولی مال تو درد داشت! خیلی...

با سردرگمی اخمی کرد که پیشونیش چ پین خورد و دستش چونهم و لمس کرد.

در حال یکه حتی نفس کشیدن هم برام سخت شده بود، لرزون و اما مصمم ادامه دادم:

م یتونی صورتت و کج کنی تا قرمزی جای سلیم قشن گتر بدرخشه، حتی م یتونی

پیراهنت و درآری تا جای اون زخم اون گول هرم ببینی اما من نمیتونم!... کاش م یتونستم قلبم و دربیارم و

نشونت بدم چه بلای ی سرش آور دی.

با جوشیدن اشک توی چشم مهمام و دیدنشون، نگاه عصب یش به پریشونی گراید و فشار دستش از روی صورتم برداشته شد. به انداز ه چند قدم کوتاه ازم فاصله گرفت تا راه نفسم آزاد شد اما نتونستم حرفی بزدم تا عمق ناراحتیم و نشون بده.

قد مهاش عق بتر رفتن و زیر لب گفت: بازم ازم م یترس ی ؟

لحن غمگینش ناخواسته چنگ به گوم انداخت و سد عصبانیتم شکست.

نفسی تازه کردم و با حرص گفتم: تو هر بار کارهای ترسناک م یکنی و من و میترونی اما به خودم قول دادم دیگه ازت

نترسم، پس نمیتروسم.

اما نم یتونم به خودم قول بدم اخت یار دلم و به دست بگیرم تا دیگه نشکنه!

نفسی تازه کردم و موهام و از جل وی چشمهام کنار زدم تا دقیقتر نگاهش کنم.

- تو فکر کردی اگه اون و جلوم م یکشتی من خوشحال م یشدم؟ نه! یه گوش ه دیگه از قلبم خونی میشد. اگه م

یگفتی دوسم داری من باورت م یکردم!...

- بلد نیستم!

متعب لب زدم: چ ی ؟

نفسه ای تند و عصبی ک مکم آروم شدن و با صد ای خشداری گفت: بلد نیستم اونطور که میخو ای دوست داشته باش م چون عادت کردم همه رو بترسونم و هی چکس دوسم نداشته باشه!

ضریان قلبم ک مکم داشت آروم میشد که با این حرفش دوباره اوج گرفت.

بهم نزدیک شد که همزمان عقب رفتم. در حال یکه هر لحظه فاصل ه بینمون و کمتر م یکر د گفت: بلد نیستم بغلت کنم، کلی حرف دارم بهت بزنم اما نمیدونم چطور بگم که همونطور بفهمیشون!

با چسبیدنم به دیوار آهسته لبخند روی لبم اومد و نگاهم از اشک تار شد.

انقدر دوس داشتم گلگلیوار بغلش کنم و بگم که چ هقدر یه وی بیشتر دوشش دارم که سر جام بند نبودم.

دستم و بالا آوردم و نواز شوار روی گونه زبرش کشیدم.

- اشکال نداره، من م یفهمم!...

دستم و از روی صورتش گرفت و بوسی د.

چشمهام و بستم و نفس عمیقی کشیدم.

عجیب بود که گاه ی در پس سردی چ هقدر آرام شبخشم میشد.

دستم و که رها کرد به سمت اسلح هس که روی زمین افتاده بود رفت و برش داشت.

پشت دستم و روی صورتم کشیدم و موهام و مرتب کردم.

نیا ز داشتم به اتاقم برگردم و چند ساعت در آرامش و سکوت بخوابم تا مغزم آروم بگ یر ه و تن شه ای چند دقیقه

قبل و فراموش کنم اما نم یتونستم همی نظور رهانش کنم و با یه لبخند به سردردم برسم.

بدون توجه به حضورم کتس و درآورد و به گوشه ای از اتاق پرتاب کرد، بعد هم به سمت تخت رفت و آخ ری ن

ملحف هس و با حال تی عصبی مچاله و از خودش دور کرد.

بیحرکت و چسبیده به دیوار به حرکات تندش نگاه کردم تا خودش و روی تخت انداخت و با گذاشتن بالش روی سرش چشمهایش بست.

به سمت کت چرم مشکیش رفتم و از روی زمین برداشتم.

بین موندن و رفتن تر دید داشتم اما در نهایت تصمیم گرفتم بمونم و با حرف زدن باهاش جواب سوالات و

سردرگم یام و پیدا کنم.

به سمتش رفتم و آهسته خودم و کنارش جا کردم.

دوست داشتم چهره‌هایش و برای اولین بار در پسزمینه‌های روشن ببینم، برای همین آهسته بالش و از روی

صورتش کنار زدم.

واکنشی نشون نداد و اعتراض نکرد. چشمهایش و در پشت انبوه موها و ابروها و مژه‌هایش بهم ریخت هش

بسته بود اما میدونستم که بیداره.

در حالیکه چشمم به زخم کنار گونجش بود با تردید خودم و بهش نزدیک کردم و پاهام و زیر سرش جا کردم.

در کمال تعجب باز هم اعتراضی نکرد و فقط یکی از پاهاش و تو زانو جمع کرد.

ذوقزده موهای خاکستری‌اش و به بازی گرفتم و سعی کردم پایونی ببافم.

- م‌یخوای شن یونشون کنی؟

خندهم گرفت و همزمان رهاشون کردم.

- موهاش همیشه خاکستری بودن؟

- بهم میخوره اهل‌های یلایت و سوسولبازی باشم؟

لبخندم و پررنگ‌تر کردم و سری به نشون همفهمیدن تکون دادم.

- نظرت چیه یه شونه بزنی؟

- مون دی تا دربار ه این چرت و پرتا حرف بزنی ؟ لبخندم آهسته محو شد و ل بهام و گاز گرفتم.
دوست داشتم از زخمگونش بپرسم اما جرعت نداشتم.

در نهایت بر تردیدم غلبه کردم و با طمأنینه پرسیدم: چرا میخواستی بکشیش ؟ مطمئن آب ه خاطر
جلبتوجه من نبود.

- تو چرا سپریش ش دی و نجاتش دادی ؟

جوابی ندادم که فه مید دلیل واقعی کارش و م یخوام چون بدون اینکه چشم باز کنه لب باز کرد و با صدای گرفته و
خشداری گفت: اون کسی نبود که من سا لها پی ش
م یشناختم. دختری که باهاش بودم و روی بودنش حساب کردم سا لها پیش سقوط کرد و مرد، بعدش فهم یدم که
هیچوقت وجود نداشته!...

از شنیدن حرفهاش جواب سوالم و که نگرفتم هیچ، بیشترگ یج شدم.

سکوتم و که دید دوباره به حرف اومد: تو ش اید فکر کنی من یه هیولای ب یرحم و ترسناکم، بهت حق
میدم اما فقط تا وقتی که کول و نشناسی.

با شنیدن اسم کول از زبونش تکون نامحسوسی خوردم و لرز به تنم افتاد.

با تردید و ب ریده ب ریده ل ب باز کردم و گفتم: عمه گفت اون رو یال و کشته...

پرید میون حرفم و با پوزخند گفت: بهت که گفتم اون مثل من انقدر مهربون نیست که مرگ رو به کسی ه دیه بده.

- ی یعنی...

- اون ه یچوقت نکشتش که بخواد زنده باشه، فقط یه رهگذر بود و وقتی نقشش تموم شد، از زندگیم محو شد.

اون فقط یه امتحان بود تا کول بفهمه من چهقدر احمقم!

با بهت دستم و جل وی دهنم گرفتم ه ی ن آرومی کش یدم.

پس رویال از اول مأمور کول بوده تا کنترلش کنه، ب یادب!

- کی این و فهمی دی؟

آهسته و با لحنی خسته گفت: دیشب، اگه اجازه میدادی و با افسارپار ه کردن اعصابم و خورد نم یکر دی همون لحظه خلاصش میکردم.

آب دهنم و قورت دادم و لب بهام و محکم روی هم فشار دادم، بعد از چند ثانیه کلنجار رفتن با قلبم با زحمت لب باز کردم: ولی تو دوسش داشتی! چهطور میتونی انقدر راحت رهاس کنی؟!

بعد از زدن این دوباره اسیر بغض شدم و سرم و پاپین انداختم.

با سرعت سرش و برداشت و عصبی به سمت من ای ل شد.

نفهمیدم چه حرفی توی ذهنش اومد اما در نیمه پشیمون شد و دهنش و بست.

نفسش و کلافه فوت کرد و با لحنی که برام عجیب و تازه بود گفت: چی یزی از وابستگی میدونی؟ تلاش برای فرار از درد به واسطه هرچیز و هرکس؟ پناه بردن به تارگی؟!

لب باز کردم و با بغض گفتم: ولی تو که از هیچی نم یترسی!...

نفسش و آه مانند بیرون فرستاد و برای اولین بار ردی از لبخند روی صورتش نقش بست.

- نترسیدن باعث نمیشه قلبت درد نگیره!

سکوت نسبتاً طولانیای بینمون حک مفرما شد و منم تلاش می بر ای شکستنش نکردم تا دوباره باهام حرف بزنه و قلبم و آرام کنه.

انتظارم زیاد نشد و نوای خسته ه صداس دوباره مهمون گوشم شد: اون به من خیانت کرد و این باعث شد چشمهام و به روی آرامشی که قبلاً بهم میداد ببندم و خاطراتش و فراموش کنم اما یادت باشه هر احساسی عشق نیست، من دیگه عاشقی از سرم پریده!

تموم احساس خوبی که از ابتدای جملش و برداشتی که از عاشق رویال نبودنش داشتم با شنیدن انته ای حرفش از بین رفت.

نوک انگشتش و زی ر چونم گذاشت و سرم و به سمت خودش متمایل کرد.

- اما نم یتونم توی ا ترس نبودنت رو از خودم دور کنم، چی زی که من و مردد میکنه تاریکی خودم و زندگیم نیست، ترسناکی قلب توئه!

با مظلومیت و نگاهی منتظر فقط به لبهاش چشم دوختم که ادامه داد: تو کسی نیستی که پ ایبند من بمونی!

چشمهام ت وی حدقه گردش د، اخمی ب بین ابرو هام نشست و حرصی گفتم: خی لی بیاد بی!

چرا بهم فحش می دی؟

از دیدن واکنش و لحن بغض دارم دوباره چیزی شبیه لبخند رو لبش نقش بست.

- همین دیگه، خیلی لوسی!

چینی به دماغم دادم و با حلقه کردن دس تهام ت وی هم و ژستی مغرورانه گفتم: هیچم لوس نیستم.

دست دراز کرد و گر ه لجویانه دس تهام به دور بدنم و باز کرد و به سمت خودش کشید.

- حساب گری هها و فحشها و ناامیدشدنات دیگه از دستم دررفته!

از شنیدن حرف و منظوری که توی لحنش داشت دلم گرفت چون م یدونست م چهقدر برایش سخته هر بار گری

هها و گ لای ههام و بشنوه و خودش رو با بهتر شدن اجباری وقف بده!

با صدای آروم اما مصممی گفتم: ولی من هی چوقت ازت ناامید نشدم.

- ممکنه بشی...

- تلاش کن تا نشم!

بعد از این حرف به سمتش خم شدم و خودم و ت وی آغوشش جا کردم.

دوست داشتم تا ابد همونجا بمونم و دیگه هی چوقت ت ازش جدا نشم! اون هم هی چوقت عوض نشه و ترکم نکنه! ...

بعد از چند ثانیه که بیحرکت موند دستش آهسته روی موهام نشست و ت وی آغوش سرد کافئینیش فشرده

شدم.

آهسته لب زدم: م یخوای چ یکارم کنی؟

سرش و به گوشم نزدیک کرد و درحالیکه گرمای نفسش و به صورتم فوت م یکرد با صدای خشداری گفت:

چی م یخوای بشنوی؟ چنان سفت تو بغلش بودم که نفسم گرفته بود.

ل بهام و با درد از هم باز کردم و ترجیح دادم تحت فشار نذارمش.

- هیچی...

دستش و از دور کمرم باز کرد، از روی تخت بلند شد و به سمت کمدش رفت.

چشمهام و بستم و وقتی باز کردم داشت دکم هه ای اورکتش و م یبست.

خودم و به سمت گوشه تخت کشیدم و پاهام و ازش آویزون کردم.

زیر چشمی به حرکاتش نگاه کردم و دیدم که با ب یقیدی اسلحه و چند تا چاقو توی لباس و حتی کفشش جاسا

زی کرد.

داشت ساعتش و میبست که به حرف اومدم: داری کجام پری؟

بدون اینکه نگاهم کنه زیر لب با حالتی انکاری پرسید: واقعاً م یخوای بدونی؟ سری به نشون ه نه کج

کردم و مغموم گفتم: نه!...

سرگرم چشم مجرونی و نگاه کردن به عجب ایب اتاقش بودم که صداش ت وی گوشم پیچید:

نمیخوای بری اتاقت؟

در حالیکه نگاهم رو به تابلوی تاریک آویزون شده روبروی تختش دوخته بودم آهسته گفتم: نه ...

مس یر نگاهم و دنبال کرد و پوزخندی روی لبش نشست.

- از دکور اتاقم خوشتر نمیداد؟

بدون اینکه ترسم از اون تابلوی عجیب بغریب رو به روم بیارم بیمحابا خندیدم و گفتم:

Fatemeh destroyer

باید دکور اتاق من و ببینی، موهات م یریزه!

پوزخندی زد گفتم: باهاش آشنا، وقتی تیغ و روی گلوتم گذاشتم یهو چشمم به یه جوجه رنگی آویزون افتاد... نی

ذوق زده پریدم م یون حرفش: ویش ویش و میگی؟

سرم و پاپین انداخت و دستی به صورتش کشید که حدس زدم م یخواد جلوی لبخندش و بگیره.

با خنده سر تکون دادم و گفتم: وقتی از حراجی خریدمش فکر نم یکردم یه روزی با نگاه مظلومانهش از مرگ نجاتم بده!

سرش و بالا آورد و خیره به چشم مهمام گفتم: منم فکر نم یکردم، این احساس و...

حرفش و ادامه نداد و اشارهای به در کرد.

- وقتی نیستم در اینجا قفل میشه، نمیخواهی که چند روز تو این قبرستون حبس بمونی و زهره ترک شی!

با تعجب از روی تخت بلند شدم و درحالیکه به سمتش میرفتم با تردید گفتم: مگه قراره چند روز برنگردی؟

بدون توجه به سوالم از اتاق بیرون رفت و جوابم و نداد.

با عجله دنبالش رفتم و خودم و بهش رسوندم.

- آخه کجام یری؟

ایستاد و به سمتم چرخید. نگاهش ب یحوصلگی روف ریاد میزد.

- مالزی، م یخوام برم و شخصاً روی به قول خودت قصابی کردن آدما نظارت کنم تا...

دس تهام و به علامت سکوت بالا بردم ولی نرفته دلتنگش شده بودم.

بدون حرف رو به روش ایستادم و تو چشمه‌هاش نگاه کردم.

خیره به عمق چشم مهام گفتم: از ای ن نگاه ت وی چشم مهات میترسم!

- مگه چشمه؟

- ویرانگره!

پوزخندی روی لبم نقش بست.

- منم هم یین و م یخوام.

قدمی بهم نزدیک شد و صورتش و جلوی صورتم قرار داد، انقدر نزدیک بود که هر دم نفس‌هایش و در نزدیکیم احساس می‌کردم.

- ای ن چیزایی که میخوای ممکنه یه روز به کشتنت بدن!

قبعد هم قبل از اینکه حرفی بزنم قدمی به عقب برداشت و ازم دور شد.

جلورفتم و فاصله بینمون رو پر کردم.

انگشتش و جلو آورد و حائاً بینمون قرار داد.

صدای سردش توی گوشم پیچید: دیگه جلونیا این یه خط قرمز!

- آزاد ...

با لمس انگشتش روی لبم ساکت شدم و حرفم و نزنده رها کردم.

- هیچی نگو، امروز به اندازه کافی شنیدم!

دستش و ازم مچ گرفتم و از روی لبم برداشتم.

با تردید لب زدم: تو از من میترسی؟!

لبخندک میاب و مح وی نثارم کرد.

- آره، از چشم مهات م یترسم! نم یخوام طوفانیشو کنم، از شکستنت م یترسم، پس عقب و ایس اتا از خطر و درد

دور باشی!

دیگه حتی خودمم حوصله ه بغ ضکردن و اعتراض به کارهاش و نداشتم. *Fatemeh destroyed*

سرم و پاین انداختم و زی ر لبی گفتم: مراقب خودت باش، خداحافظ!

بعد از این حرف ازش جلو زدم و به سمت اتاقم رفتم.

م یدونستم چون امروز بیشتر از ظرفیتش نازم و کشیده و باهام حرف زده عمراً دنبالم نمیاد بر ای همین ترجیح دادم به جای بغض و گری هزاری و ترجیح آ چسناله به فحش و ناسزا و غرغر متوسل شم.

خیلی وقت بود که این عادت ق دیمی و اما روح خن ک کن و از یاد برده بودم.

مس یرم و که منتهی به اتاق ج دیدم م یشد عوض کردم و با عجله به سمت راهپله رفتم.

بالای سالن طبقه سوم ایستادم و سرکی کشیدم.

همون لحظه دیدمش که همراه قاطری به سمت درم یرفت، از همونجا داد زد م: هوی روانی!

با شنیدن صدام ایستاد و به عقب برگشت، نگاهش بالا اومد و روم ثابت شد که از بالا نظار هگرش بودم.

بات کسرف ه ای گلوم و صاف کردم و جی غ زدم: برو به درک! اصلاً به کفشم، برو هر چقدر م یتونی آدم سالاد کن

و تو خونشون شنا کن!

لیاقت همون رویال ایکب یریه که با هم بزنیید به جاده آد مکشی!

بعد هم بدون اینکه منتظر واکنشش بمونم جیغ دیگ های کشیدم و به سمت اتاقم دو یدم.

بلافاصله در و از داخل قفل کردم تا عوارض جانبی چرت و پرتهاام دامنم و نگ یره، نفس عمیقی کشیدم و خودم و ر

وی تخت انداختم.

آخیش دلم خنک شد!

* * *

قبل از اینکه پش یمون شم، انگشتم و روی دکم ه آیفون فشار دادم و همونجا مشت کردم.

Fatemeh destroyer

بیمحابا شده بودم اما قسمت عظیمی از ترسم رو پشت نقاب پنهون کرده بودم.

مگه میشد از معامله با آرمان کر مپور نترسم؟! این دلشکستگی و اون همه اتفاق بد نتیج ه معامله کردن باهاش

بود. معامل ه ای که ب ه خاطرش ب چم و از دست دادم!... حالا باید با یه معامل ه تا ریک دیگه پش ب

گیرم!

- با کی کار داشتید؟!

دستم و روی در گذاشتم تا تعادل رو حفظ کنم و پخش زمین نشم.

بعد هم ل بهای خشکم و از هم فاصله دادم و با آخرین تهموند ه حماقتم زمزمه کردم:

بهش بگورها دمه دره ...

بعد از چند دقیقه معطلی در باز شد، کی فم و از روی شوونم به داخل مشتم سر دادم و بار د شدن از دو تا با دیگارد

وارد حیاط شدم.

اصلاً بر ای چی باید م یترسیدم؟ مگه چ یزیم برای از دس ت دادن مونده بود که لحظهای درنگ کنم و پا تو ی خون

ه و یرانگر زندگیمون نذارم؟!

وقتی که باید نمیومدم اوادم، دیگه چ یزی بر ای از دست دادن باقی نمونده بود ...

مس یر طولانی و سنگفرشی حیاط رو با قدمهایی آروم و باطمأنینه رد کردم و به سمت عمارتش رفتم.

به یاد آوردم که دو سال پیش چ هطور ه مین مسیر و ی کنفس و وحش تزده دویدم تا نجاتشون بدم.

اون نجات پیدا کردن اما من مردم!..

در اتومات یک باز شد و روبروم سالن بزرگ تودرت وی دیدم.

فقط یه طبق ه بزرگ و مجلل بود.

م یتونستم رد قطر هها ی خونم و روی زمین ببینم، صدا ی شکستن خودم و آزاد رو بشنوم، احساسات دردناک قدیمی رو دوباره حس کنم و اون شب وحشتناک رو بیاد بیارم...

با کلافگی سر چرخوندم و با رد شدن از چند تا اتاق و دیوارهای نماکاری شده دیدمش.

صدا ای قد مهمام و شنید و سر بلند کرد.

با دیدنم دختره رو از خودش جدا کرد و نگاه کوتاهی بهم انداخت.

- کاری داشتی خانم دکتر؟! -

چشم غره ای نثارم کردم و بدون تعارف و ب یتوجه به وضع خراب و لباس ه ای خیس از آبم، روی کاناپهش نشستم.

- ببخشید یادم رفت دعوتنام هت رو بیارم، دفع ه بعد که خواستی بکنیم توگونی یه مجوز برام آماده کن.

با خونسر دی دکمههای پ یراهنش و بست و با تمسخر و لحنی کنای هآمیز به سمتم چرخید: تو که دیگه باید از شر ایط معاملههای من باخبر باشی، هیچ چیز کتب ی ای وجود نداره...

با پوزخند تلخی م یون حرفش پریدم و گفتم: آره م یدونم، هیچ تضمینی وجود نداره...!

شونهای بالا انداخت و پپیش و با آت ی ش فندک دختره روشن کرد.

در همون حالت گفتم: بستگی به خودت داره، دفع ه قبل هم تقصی ر خودت و حماقتت بود! من که بهت گفتم اون

مرتیکه ل یاقت عشق و نداره..

حرفش سنگ ین و آشنا بود، دستم رو به علامت سکوت بالا گرفتم و با هدف عوض کردن بح ث گفتم: ولی اینبار من

قراره به چیزی که م یخوا م برسم و اگه نرسم بر ای تو خوب نمیشه!

مردمک چشم مهاش و باب یحوصلگی تو حدقه چرخوند و گفت: اوکی فقط سرم و با تهدید ای مسخرهت درد نیار! قرارمون بر ای امشبه، مشکلی که نداری؟!

از شنیدن حرفش چند ثانیه توی شک رفتم و بعد با تعجب پرسیدم: پس چرا بهم نگفتی؟ من که نگفتم میام...

Fatemeh destroyer

niceroman.ir

لبخندی نزدیک به تمسخر روی لبش نشست.

- نگفتی ولی م یدونستم م ی ای!

سکوت کردم و دست مشت شد هم و روی کاناپه فشار دادم.

معلوم بود که میومدم، کدوم مادری شانس دیدن بچش رو پس میزنه؟! اصلاً کدوم احمقی جز من یه اشتباه رو دو بار مرتکب میشه؟!

- تا شروع مهمونی هنوز چهار ساعت مونده، میخوای بری؟ آهسته سری به نشون ه نه تکون دادم.

- میمونم!

با صدای آرومتری پرسید: ج ای برای رفتن نداری؟

چشم غره دیگ های تحویلش دادم و تمسخرآمیز گفتم: چرا، یه خونه دانشجویی دارم، یکی تو شمال، یکی تو زعفرویه، یکی تو ترکیه و یه محل کار به تعلیق درومده و کلی سک ه طلا!

پوزخند کمرنگی روی لبش اومد و نگاهش با حالتی عجب بهم دوخته شد.

- من چند برابرش و دارم.

سکوت طولانی ب یمنون حک مفرما شد چون منظور پنهون شد ه حرفش رو توی لحنش فهمیدم.

با ای نحال لبخند زدم و متقابلاً به چشمهای طوفانیش نگاه کردم.

- نمیتونی!...

نگاهم به چشم مهانش اشکی، و تص ویرش به آرومی جلوم تار شد.

- تو ه یچوقت حت ی به درد من نزد یک هم نشدی! تو ه یچوقت ت مردن قلبت و جلوی پات ندی دی... طوری که

نتونی نجاتش بدی! تنها کاری که از دستت ب یاد این باشه که پا بذاری روش...

حرفم و در نیم ه راه رها کردم و پشت دستم و روی چشم مه ای خیسم کش یدم؛ بدون اینکه نگاهش کنم دستم و بالا گرفتم و بدون لمس به عقب راندمش.

در حال یکه دستم به صورتم بود از روی کاناپه بلند شدم و بدون نگاه کردن بهش به سمت شومینه رفتم.

سرم و نزد یک محل حرارت شعل هها گرفتم و اش کهام و پاک کردم.

- اگه به ج ای اون من و انتخاب م یکردی این بلا سرت نم یومد...

پوزخندی زدم و با لحنی که سعی م یکردم بغضم و توش پنهون کنم گفتم: من فقط یه بار حق انتخاب داشتم... و اون و انتخاب کردم. انتخاب کردم سپر هم ه تار یک یها و دردهاش بشم و کنارش بمونم اما من الان تاوان انتخاب اون رونم یدم!...

به سمتش برگشتم، ای نبار با صورتی که ردی از دلشکستگی و ناراحتی نداشت.

تنها چیزی که توش بود قاطعیت و تظاهر به قوی بودن، بود.

بدون توجه به نگاه دریایش که مو جهایی از جنس نگرانی و مهربونی... و شایدم علاقه داشت، با جدیت گفتم: من دارم تاوان تو رو میدم آرمان، تو بودی که من و به ای نروز انداختی و اونا رو ازم گرفتی!...

با عصبانیت م یون حرفم پ رید و با لحنی که نمیتونستم میزان ناراحتی رو از عصبانیتش تشخیص بدم ف ریا د زد: من همیشه از آراد متنفر بودم، هم یشه به دنبال نابودیش بودم، اون هم یشه سای های بدتر، و در عین حال بهتر از من بود، حتی لحظ های از فکر در هم شکستنش در نیومدم ولی...

انگشت لرزانش رو به سمتم گرفت و صورتم و نشونه گرفت.

- ولی هیچوقت حتماً برای لحظه‌ای به فکر در هم شکستن و نابودی تو نبودم، م‌یتونستم ولی نخواستم تورو توی این جنگ زخمی کنم! هر اتفاقی که برات افتاده از بیرحمی و سنگدلی و بیلیاقتی اون مرتیکه بوده و هست، پس من و به چشم یه هیولا نبین، اون بوده که همیشه هیولا بوده و هست اما تو به نقاب ساختگی خاکستریش

چسبی دی، اون تاریکی مطلقه...!

Fatemeh destroyer

پل کهام و محکم روی هم فشار دادم و دس تهام و مشت کردم.

بیتوجه به ندای دردناک درونم که م‌یدونست حق با اونه با بغض بهش نگاه کردم و فقط تونستم بگم: فقط همین یه بار

ترکم نکن و درحکم آدم باش آرمان، کمک کن بچم رو ببینم!

آب دهنم و قورت دادم و منتظر به لبهاش چشم دوختم.

سرش و پاپین انداخت و ای نبار با صورتی جدی و درعی ن حال منعطف، لحنی سرد تحویلیم داد.

- بهت که گفتم، تو از معامله کردن با من ضرر نکردی و ن‌میکنی!

بعد از این حرف ازم فاصله گرفت.

دوباره چشم به شعله‌های قد کشیده داخل شومینه دوختم.

خیلی وقت بود که دیدن همه چیزت وی آتیش برام تازگی نداشت، مثل هرروز و هرثانیه... بوی دود و

خاکستر!..

- نمیخوام بیرمت مسابقه انتخاب زیباترین زن دنیا، جم کن بیا دیگه!

بدون توجه به غرولنده ای اعصاب خوردکنش ریمل و روی مژهم کشیدم و برس رو به امتداد گونهم هدایت کردم.

بعد هم با رضایت دستم و روی گونهم کشیدم و با حرکت دادن نوک انگشتم هاله کمرنگی از رژ گونهم به

جا گذاشتم.

کمکم داشتم تعجب می‌کردم که چه‌طور بعد سی ثانیه صدای اعتراضش توی گوشم نپیچیده که با فریاد بلندی وارد اتاق شد.

- سه ساعته چپیدی این تو که چی بشه؟ قرار نیست بری وسط قریب شوهر پیدا کنی!

پاشو بیا تا بخیال معاملمون نشدم و پرت نکردم بیرون...

پوزخندی زدم و با لحن معناداری گفتم: تو که تا حالا از معامله کردن با من ضرر نکردی آقای کرپور!

منظورم و گرفت و سکوت کرد، ناگهان برق عصبی چشمهایش توی نگاه کردن به آینه محو شد و جاش و به حالتی شیفته داد.

پوزخند دیگری ای زدم و بدون اینکه چشم از بگ یرم کنایه های نثارش کردم.

- اینکه بعد از چند ثانیه معطلی نقاب خونسردان ه جنتمنیت و بر میداری خی لی برام جالبه!

خندیدم و با تمسخر ادامه دادم: البته من قبلاً هم ه جنبه ای شخصیت چندقطبی وحشتناک رو دیدم، پس نیازی به تظاهر نیست.

طرها ی از موهام و توی صورتم ریختم و با خونسردی آرایشم و فیکس کردم.

گرم ای حضورش و نزدیک م احساس کردم و انعکاس نگاهش و از توی آینه دیدم که درست پشت سرم ایستاده بود.

دستش و از روی شونه هام رد کرد و با مکث کوتاه و نگاه طولانی از آینه به چشمهام نقاب مشکی رنگ تورمانندی رور و صورتم گذاشت.

نفس عمیقی کشیدم و زیرچشمی به حرکاتش نگاه کردم که با خونسردی و درکمال آرامش نقاب و روی صورتم متناسب کرد و از پشت بست.

نقاب فریبند های بود اما نه به جذابیت چشمها و صورتی که در پشت پرد ه مجموعه نقابهایی که زمان ی فریبشون و خوردم پشت سرم ایستاده بود و نفسش و به پوستم میدووند.

زندگی من در پس پرده نقابی تاریک مثل تئاتری ترسناک در حال رقم خوردن بود و من حتی نمیدونستم نقابها دقیق
آکجا پنهون شدن؛ تا برشون دارم و زندگیم و توی حق یقت خودم بسازم.

بدون حرکت اضافی به نگاهی سنگینش پایان داد و به سمت در رفت. در نیمه راه ناگهان انگشتش و بالا
گرفت و بالحنی خونسرد گفت: یادت باشه امشب با اید نقابت و سفت بچسبی و گرنه به چیزی که میخوای نم
یرسی!

دستم ربا توار به سمت نقابم رفت و دور تورش مشت شد، کشیدمش اما توان رها کردنش رو نداشتم... پس

همونجا ولش کردم...!

ایکاش خیلی وقت پیش نقابها رو پس میزدم و قلبم رو نجات میدادم اما حالا...

پلک به روی به قطره اشکی که از گون هم سرزیر شد بستم و به سمت در رفتم.

- دیگه خیلی دیره!

در آخر رزلب قرمز رو تا بالای خط اصلی لبم کشیدم و از توی آینه به خودم پوزخند زدم.

زیادی خوشگل شده بودم و این همون چیزی بود، که آرزوش منتفر بود...!

منتفر بود از رز قرمز و لباس یقه، بازو و بدنما! از برق شیطنتی که برای هزک سی جز خودش توی چشم مهام باشه!

از هر چیزی که با من باشه و نگاه کس دیگه ای روش باشه!

حالا این منم و هم نگاهیها به من و اون من و رها کرد... و توی خودم گم شدم!

شال و پالتوم رو پوشیدم و با متانت و لون دی از پله ها پ این رفتم.

با چند بار پل کزدن تونستم خونسردی و آرامشم به رفتارهام اضافه کنم و لبهام و با نقشی از لبخند باز کنم.

کت و شلوار براق مشکی جذبی پوشیده بودم با کراواتی هم رنگ چشم مهام، از

خصوصیات بارزش میشد به استایلش اشاره کرد که هیچوقت دمده یا تکراری نمیشد.

میتونستم هرت ی پ و هر نگاهش روت وی ذهنم حفظ کنم و پوزخند بزنم اما تصویر چشمه ای خاکستری و موهای ب ه هم ریخت ه آراد چیزی بود که تا ابد به خاطر بسپارم و در حسرت گذشته بسوزم!...

افکارم و به رو نیاوردم و بدون هیچ تعریف یا حرفی دستم و دور بازوش حلقه کردم.

تکون نامحسوسی خورد اما چیزی نگفت و به سمت در هدا یتم کرد.

هنوز این رهان میشناخت و شخصیت جدیدش و باور نکرده بود اما با اید باورم یکرد تا آراد هم باور کنه!...

باور کنه من میتونم از شیشه شکست همام یه زن قوی و بهتر بسازم که دیگه اجازه نمید ه با زیچه شه!

من میتونم بچم و پس بگیرم و دست کم یه بار بغلش کنم، اون با ید بدونه مادرش خیانتکار نیست!...

در پشت و برام باز کرد و بعد از سوار شدنم خودش هم سوار شد و به راننده علامت حرکت داد.

پوزخند تلخ دیگه ای روی لبم نشست.

آراد هیچ وقت انقدر جنتلمن نبود که خودش در و برام باز کنه .

اون از ه یچی هیچ ابایی نداشت و آزادانه هر کاری که دلش می خواست م یکرد بدون توجه به احساسات دیگران!

یه چیزی ت وی وجود آرمان بود که نم یداشت به اندازه کافی ازش متنفر بشم، با وجود همه ی کارهاش، اون

آدم بد ه داستان من نبود!...

زمین تا آسمون با آراد فرق داشت...

با این حال با کشتن مهرا آتیش انتقام من نه تنها از سر آراد، بلکه از سر اون هم نگذشته بود.

چیزایی که به من گذشت در واقع هی چ تاوانی نداشتن که توانایی گرفتنشون و داشته باشم! ...

با توقف ماشین و پیاده شدنش، دستم و توی دستش گذاشتم و پیاده شدم.

با نگاه کردن به نم ای عمارت قلبم فشرده شد و به دنبال آرمان کشیده شدم.

حدس میزدم قراره جهنم جدیدی رو افتتاح کنم و اتفاقات زیبای دیگه ای رو به خاطرات درخشانم اضافه کنم.

خودم خواستم، پس دیگه قرار نیست بغض کنم و اش کهام سرا زیر شن.

با همین افکار دست آرمان و رها کردم و با اخی که روی پیشونیم نشوندم جلوتر از راه افتادم.

آرمان انگشتش و روی حسگر گذاشت و بعد از سبز شدن چراغ در باز شد.

ایستادم تا اول اون وارد شد و بعد هم خودم رفتم داخل.

از در که رد شدم بلافاصله بسته شد، متعجب به دیوار صاف فلزی رنگی که پشت سرمون بود نگاه کردم.

طوری با دیواره ای اطراف هم رنگ و هماهنگ شده بود که آگه فقط چند قدم ازش دورتر م یشدم گمش م یکردم.

با شنیدن صدای آرمان چشم از در گرفتم و به سمتش رفتم.

- فقط دنبالم ب یا و به جاه ای دیگه سرک نکش.

اخم کردم و زیر لبی پرسیدم: هنوزم نم یخوای بگی کار من اینجا چیه؟ سری تکون داد و در حالیکه توی تاریکی

قدم برم یداشت به آرومی گفت: م یفهمی!...

نفسم رو کلافه به بیرون فوت کردم و با قدمهایی محکم دنبالش رفتم.

هرگز ز فکر نم یکردم یه بار دیگه با پای خودم به همچین مهمونی مسخره و وحشتناک ی بیام.

در حالیکه لب هکت آرمان و گرفته بودم تا بین جمعیت گم نشم، نگاهم و به اطرافم دوختم.

وسط سالن نورپردازی ط لایی داشت و نورش بهتر بود اما دیوارها همه از یک جنس و یک نوع بودن و حالتی از نقر

های فلزی براق داشتن.

حدس میزدم حسگرهای مخصوصی برای باز شدن دره ای داخلشون وجود داشته باشه اما اصلاً برای دیدن چیزی

که پشتشون بود کنجکاو نبودم.

برخلاف من که کاملاً گیج و سردرگم بودم، آرمان کاملاً خونسرد بود و قدمهایی مطمئنی برم یداشت.

با ایستادن من پشتش سنگر گرفتم.

دستش و روی دیوار گرفت و با فشردن قفلی در و باز کرد.

کنار ایستاد تا اول من وارد شدم و بعد هم خودش اومد و در و بست.

اتاق ساده تمام سفیدی به چشمم خورد که هیچ پنجره‌های نداشت و درش محو شد.

با قدمی که برداشتم پام به چیزی گیر کرد، نزدیک بود زمین و مترکنم که ناگهان آرمان بازوم و گرفت و به بالا کشیدم.

با حرص لگدی به صندلی سفید رنگ جلوی پام زدم و پرتش کردم به گوش‌های.

قبلا به بار از اتاق شکنجه تموم سفیدی شنیده بودم که باعث کوری و دیوونگی می‌شد.

آرمان با خونسردی و لبخند مرموز به سمت در رفت.

بعد از چند ثانیه که با دیوار سفید و خالی از طرح و در رفت و دری باز نشد، احساس خطر کردم و اخم‌ها توی هم رفتن.

با حرص دست‌ها و توی کمرم قفل کردم.

- فقط امیدوارم در کوفتی این تیمارستان و پیدا نکنی تا با خونت اینج‌اروازیکنواختی و چش‌مهام و از کوری نجات بدم!

برخلاف من که از ترس و عصبانیت می‌لرزیدم خونسردانه خندید و گفت: انقدر ترسو نباش من تو این جاها بزرگ شدم.

ابرویی بالا انداختم و با چشم‌غره‌دیگ‌های که نثارش کردم حق به جانب گفتم: خب که چی احساس شاخ‌می‌یکنی؟ در ضمن من نترسیدم، حوصله‌علافی ندارم.

- دماغت دراز نشه!

لب باز کردم فحش بدم که همو نلحظه کلید و پیدا کرد و در و باز کرد.

دهنم و بستم با کنار زدنش بیتوجه به چیزی که پشت در بود از اتاق بیرون پریدم.

با گم شدنم ت وی تاریکی جیغ کشیدم و پام و به زمین کوبیدم.

- آگه سالم از ی نجا در رفتم ت وی اول ین فرصت ق یاف ه قشنگت و با کف زمین یکی م یکنم!

خندید و کنارم ایستاد.

- چند لحظه بگذره عادت م یکنی!

در حال یکه پشت سرش م یرفتم زیر لب فحش دادم: یعنی آگه طراح دکوراس یون اینجا رو پیدا کنم کاری م یکنم بقیه عمرش و مشغول ترمی م دکور صورت پ یون دخورده با شلوارش بشه!

سرگرم غر زدن بودم که ناگهان احساس کردم آرمان جلوم ن یست، چند قدم به جلو دو یدم و سعی کردم ت وی نور کم از ب ین آدم ایی که توی سالن بودن پیداش کنم اما هر چهقدر بیشتر چشم م یچرخوندم گی جتر م یشدم.

آب دهنم و قورت دادم و با مشت کردن دس تهام سعی کردم ق وی باشم و نترسم.

به دور از هیاه وی مردم به گوش های تک یه دادم و ت وی خودم جمع شدم.

نقاب باعث شده بود فقط جلوم و ببینم و همینطور هال ه تاریکی رو مهمون چشمهام کرده بود.

سرم و ت وی دستم گرفتم و در کمال نا میدی نگاهم و حول اطرافم چرخوندم تا شاید بتونم پیداش کنم.

احساس م یکردم خودش نم یخواد پیداش کنم و به طور عمد ازم فاصله گرفته؛ همین عصبانیت م یکرد و می ل به فرار و جا زدنم از اون جای ترسناک و بالاتر م یرد اما خوب م یدونستم که هر چهقدر بیشتر خودم و به دیوارهای شب یه هم بکوبم، بیشتر گیج و پریشون میشم! خارج شدن از اونجا فقط با کمک یکی از بادیگاردها و مهمو نهایی خاص ممکن میشد.

نفسم و آه مانند به بیرون فوت کردم و سرم و محکم به دیوار ه فلزی کوبیدم.

ایکاش فقط یه بار دیگه هال ه خاکستری چشمهانش و م یدیدم...

صدای آهنگ کرکننده و فوقالعاده گوشخراش بود.

احساس م یکردم م ویر گهای مغزم در حال خونریزیان و هر لحظه امکان داره زیر دست و پ ای تاریک یهای این عمارت خورد شده و بمیرم!...

مردم مثل شب حه ای رقصون از کنارم م یگذشتن و هیچکس کوچ کترین تلاشی بر ای گرفتن دس تهام ن میکرد.

تعجب نمیکردم و انتظاری هم بر ای کمک نم یکشیدم! او نها سا لها بود که مرده بودن... چون هیچ آدم زند های توی همچین مح یط مشتتج و ترسناک ی مشغل خندیدن و رقص نمیشد!

دونه ای درشت عرق از پیشونیم سرا زیر شدن و احساس کردم راه تنفسم بسته شده، دستم و مشت کرده و به قفس ه ام کوب یدم اما دردش از بین خلاء اکس یژنی که اطرافم و احاطه کرده بود محو شد.

احساس کردم همزمان با حالت تهوع، مغزم داره از کار میفته، مردمک چشم مهمام به دودو افتادن و لحظهای بعد دستم از روی دیوار سر خورد.

بدون توجه به سقوطم که روی ت ایمر آهسته تنظیم شده بود چشم مهمام و بستم... بعد از چند ثانیه که انتظار مردن و م یکشیدم ناگهان ت وی آغوشی فرو رفتم و دست گرمی دور کمرم پیچید.

سرم و به سمتی سوق داد و نفسها ایش یه صورتم برخورد کردن.

با هجوم بوی عطر تلخ قهو همانن دی به ببینیم، تکونی خوردم و به آرومی چشم مهمام و باز کردم.

توی تاریکی مطلق نگاه تارم و به بالای سرم دوختم.

همزمان با قطره اشکی که از چشم مهمام سرا زیر شد نگاهم توی گرم ای خاکستری چشمه اش گره خورد و بسته شد...

بیحوصله دستم و زیر چونم گذاشتم و نگاه ناراحتم رو به در دوختم.

توی این مدت انقدر بالای راهروی منتهی به در اصلی ایستاده بودم که احساس م یکردم بدنم شکل همون نرد ه رو به خودش گرفته.

در حال یکه دستم لپام و تا زیر چش مهام هدایت کرده بود، زیر لب گفتم: یعنی همیشه این در باز بشه و بیاد تو؟ اشکال نداره اگه اخم کنه و حرفهای تلخ بزنه، حرصم بده، اذیتم کنه یا حتی اگه دست تو دست رویال بیاد...

داشتم آه می کشیدم که ناگهان چنان به خودم اومدم و ایستادم، نزدیک بود سر بخورم بیفتم دم در ضرب همغزی

شم.

fatemeh destroyer

niceroman.ir

با یادآوری رویال اخم کردم و حرصی دس تهام روت وی هم قفل کردم.

غلط کردی! ترجیح میدم خبر مرگش بیاد تا اینکه با رویال ببینمش!

اصلاً شاید به خاطر تهدیده ای آخ رین باری که دیدمش میترسه و نم یاد، حتماً میترسه بزنمش! حقم داره، وقتی

ببینمش با حالتی حماسی چپ و راستش میکنم تا بفهمه حق نداره من و همینجوری بذاره و بره دنبال آدم کشتن!

هعی!...

دیشب عمه گوشی بهم داد و با مادرم حرف زدم. حالش خوب بود، فقط از کمر درد و گردن درد مینالید! حدس میزدم فشار خون و قند هم اذیتش کنه اما به من نمیگفت تا نگران نشم.

پرستارش میگفت گاهی غش میکنه و میفتاد گوشه بیمارستان ولی خودش با تأکید میگفت حاله خوبه.

پوزخند تلخی روی لبم نقش بست.

حال منم خوبه! فقط ناراحتم، قلبم درد میکنه، استرس دارم، دلم شکسته و از همه چی ناامیدم!

کر میپور ازم اون مهر و میخواد در حالیکه حتی نمیتونم بهش نزدیک شم!

عمه نداشت باکیل حرف بزنم، میگفت خودش نم یخواد باهام حرف بزنه!

همین طوری بود دیگه! دلش برام تنگ نمیشد در حالیکه من تموم روز جلوی در چمبره میزدم تا بلاخره بیاد.

- پس کی می یاد دیگه ؟

عمه ایزابل در حال یکه با خونسردی لاک و روی ناخ نهاش م یکشید، زیر لب گفت: چه طور؟

پوفی کشیدم، و کلافه گفتم: چه هطور چیه عمه؟ م یخوام بدونم خب!

سرش و از روی وس ایل آرایش یش بلند کرد و با نگاه عم یقی ی تو چش مهمام پرسى د: برای چی م یخوای بدونی؟ نباشه که راج تتری!

از حالت چش مها و لحن مرموزش، کم ی هول کردم و توی جواب سوالش موندم.

- اوم... خب چیزه... آها! م یخوام یه چیزی ازش بپرسم.

نگاه عاقل اندر سفیهانهای بهم انداخت.

- چه سوال و چه جوابی انقدر مهمه که یه هفتست جل وی در لنگ انداختی؟

با زهم هول شدم چون جوابی برای ماسمالی به ذهنم نرسید، با ای نحال با نگاهی که به س قف دوختم با حالتی خنگو لوار زیر لب گفتم: مسئله مهمیه، بحث مرگ و زندگی...

پرید میون حرفم و با لحنی که قاطعی ت و رگ ههایی از درد درونش موج میزد دستوری گفت: فکرش و از سرت بیرون کن!

با تعجب بهش نگاه کردم و لب زدم: فکر چی و؟

- فکریه زندگی روی ای و یه عشق آتشین!

با بهت پرسیدم: منظورت چیه؟

- اینجا عمارت ک لایتمونده، هی چ شادی و هیچ احساس و هیچ خوشبخت یای اینجا دووم نمیاره، همش زیر خاکستر فرو میره!...

آب دهنم و قورت دادم و نگاه اشکیم و قاطعانه ازش گرفتم.

- شاید ب هخاطر این ه که هیچکس هیچ تلاشی برای بهتر بودن و بهتر شدن نم یکنه!

ل بهاش با حالی از پوزخند فاصله گرفتن و نو ای غمگین صدایش تو ی گوشم پیچید:
چیزی که ت وی قلبت حفظ کردی با چی زی که واقعاً هست فرق داره، ب اید یاد ب گیری نقاب آدما رو پس بزنی!

از حرفهاش چیزی نفهمیدم و فقط سردرگم تر شدم.

- داری درباره چی حرف میزنی؟ کی یل...

حرفم و در نیمه قطع کرد و گفت: ازین وسط حرف کسی بپریم خوشم نیاید ولی باید بگم اون کسی نیست که تو می شناسی!

تو حتی جرعت نداری اسم واقعیش و به زیون بیاری!...

از حرفش جا خوردم و به فکر فرو رفتم اما باز هم هی چیزی جز سردرگمی و درد قلب نصیبم نشد.

منتظر و با استرس دس تها و تو ی هم قفل کردم و چشم به ل بهاش دوختم.

سکوتم رو که دید ادامه داد: اون ضربهای خیلی بدی تو زندگیش خورده و ت وی محیطی بزرگ شده که تاریکی مطلق حاکمش بوده؛ اون کسی نیست که نشون میده، بدتر و بهتر!... اما این تمومش نیست، ممکنه نتونه بهتر بودن و انتخاب کنه!

رفتارش مثل رفتاری که با تو داره نیست...

- یعنی بهتره؟ لبخند کجی نثارم کرد.

- خیلی بدتره! اون نمیتونه تو یا هیچکس دیگه رو درک کنه، اون نمیتونه عاشق بشه و پ ای هم چی ن احساسات لطیفی که حاکم بر قلب توئن بمونه!

اگه ازت زده بشه هیچکس نمیتونه نجات بده!

باشک پرسیدم: تا حالا...

سوالم و کامل نشده از لرزش ل بهام خوند و جواب داد: آره.

همین یه کلمه چنگ به گلوب انداخت و برای لحظ های نفسم گرفت.

- رویال...

چشمهام ت وی حدقه چرخید و درشت شد. با بهت لب زد م: رویال؟

- آره، رویال فقط از افراد باند نبود.

- ولی آزاد عاشقش بود ...

پوزخندی زد و گفت: نه، آزاد هیچ وقت عاشقش نبود. اون با چشمه ای خودش کار مادرش و دی د و بعد هم

مرگش رو!

این شد یه درد عمیق و کینه بی انتها از زنها چون دل یل تموم بدبخت یه اش آتنا بود!

روی ا نه فقط از افراد، بلکه عروسک آزاد بود ...

از فکر کردن بهش قلبم فشرده شد و نگاهم تار شد.

- آزاد از نفرت با رویال بود. اون تنها بود و سختی کشیده... برای همی ن بعد از چند سال وابست ه رویال شد اما

ادموند رویال رو اضافه دید چون مانع پیشرفت آزاد بود.

بهش پول داد و به طرز نابود کنند ه ای از زندگی آزاد حذفش کرد.

پل کهام و با درد روی هم فشار دادم.

انگار با حرفها و خاطرات تاریکی که تعریف م یکرد داشت یه آدم خیلی ع زیز و که کلی بهش امید داشته ازم م

یگرفت!

دس ته ای مشت شد هم و باز کردم و سرم و بلند کردم.

- چی م یخوای بگی عمه؟

نفس عمیقی کش ید و شمرده شمرده گفت: م یخوام بگم آزاد داغو نتر از اونیه که بخوای فرشته نجاتش باشی! از زندگیش کنار بکش تا آسیب نبین ی.

شنیدن حر فهاش سحت بود، باور کردنشون سخ تتر!

موندن پیشش با ترس از دس تدادنش سخت بود، فکر کردن به اینکه یه روز نخوادم، ازم زده بشه، دوسم نداشته باشه یا... نقابش و کنار بزنه و به جای آزاد یه ه یولا رو ببینم! اما ترک کردنش از همشون سخ تتر بود.

بدون اینکه حرفی به عمه بزنم از روی صندلی بلند شدم و به سمت در رفتم.

مس یرح یاط و در پ یش گرفتم.

بادیگردهای کنار مجسم هها یکی درم یون ایستاده بودن و عمارت به نظر خی لی خلوت میومد.

دس تهام و دورم حلقه کردم و شروع به قدم زدن کردم.

حیاطش انقدر بزرگ بود که بعد از چند سال راه رفتن باز هم تموم نشه.

نمیدونستم مغزم و به روی چه فکری باز کنم تا فقط کمی حالم خوب شه و بغض تو گلوم کمرون گتر شه!

با فکر کردن به کر میور تموم تنم به لرزه دراومد، اگه چیزی که م یخواست و بهش نمیدادم مادرم و میکشت.

بغض کرده دستم و جلوی دهنم گرفتم و بیصدا اشک ریختم.

م یترسید م چیزی بهش بگم، با توجه به چیزه ایی که عمه گفت و رفتارهایی که ازش دیده بودم ممکن بود عصبانی

شه و ب کشتم، حتی اگه هم م یخواست کمکم کنه افراد کر میور قبلش سر میرسیدن و مادرم و م یکشتن...

با چرخش جسمی جلوم ترسیده عقب رفتم و دستم و روی قلبم گذاشتم.

یه مرد قد بلند و ه یکل بود که ناگهان جلوم سبز شده بود، با توجه به یونیفرم مشکی و عینک دو دی و کله کچلش

حدس میزد م از بادیگردها باشه.

چشم غره ای بهش رفتم و فحش زیرل بیای بهش دادم. مرتیکه روانی سکتتم داد! ...

خواستم از کنارش رد شم که ناگهان دستشو جلوم نگه داشت.

طوری که سر جام خشک شد هم.

- صدات در نیاد.

نفسم حبس شد.

سفتی چیزی که حدس م یزدم اسلح ه باشه روروی کمرم احساس کردم و بغصم ترکید.

با خوردن چیزی تو گردنم و سوزش عمیقی توی همون ناحیه، چشمهام سیاه‌ی رفتن و توی خلاء ای از بیهوشی سقوط کردم...

* * *

با باز شدن چشمهام، نور شدی دی به صورتم تابیده شد، با درد چشم مهمام سری ع بستمشون و اخ مهمام و توی هم گره زدم.

بعد از چند ثانیه که دردم کمتر شد و از گیجی دراومدم، به آرومی لای پل کهام و باز کردم. خواستم دستم و رو چشم مهمام بذارم و با مالیدن دردمشون و کم کنم اما احساس کردم که نمیتونم ذره‌های تکنونشون بدم.

سرم و پاین انداختم و چشمم به طنا بی افتاد که محکم دورم پیچیده شده بود.

بدنم کرخت و سرد بود، انقدری که نمیتونستم دس تهام رو حس کنم.

توی یه اتاقک فلزی نسبتاً کوچیک بودم، پشت سرم رونمیتونستم کما بینم اما روبه‌روم یه میز خالی قرار داشت.

هیچکس توی اتاق نبود و تنها صدایی که میومد انعکاس نفسه‌ای بلند و پرحرارتم بود.

دوست داشتم بزخم زیرگریه و خودم و به در دیوار بکوبم اما توانی برام نمونده بود. حساب موقعیت ای سختی که با

هرچشم باز کردن به دنبال بیهوشی دیده بودم از دستم در رفته بود.

حتی ن ای جیغ زدن و کمک خواستن هم نداشتم چون م یدومسنم در نهایت هیچکس به کمکم نیامد!

با استرس چشم به در دوختم.

توی فکر بودم که در با صدای بلن دی باز شد و سه تا مرد وارد شدن.

با دیدن چهره های ناآشنا و سختشون به شدت دلتنگ کر میور عوضی شدم!

دو تا از مردا دم در ایستاد ن و از م یونشون مردی که قد کوتا هتری داشت جلو اومد و پشت م یز نشست.

قیافش آشنا بود اما یادم نمیومد کجا دیدمش گ چشم ه ای بازم رو

که دید فهمید به هوش اومدم.

ناگهان از پشت میز بلند شد و با قدم های بلن دی که انعکاس صدا و برخوردشون به زمین ت وی سرم اکوم یشد به

سمتم اومد.

- خوشحالم که به هوش اوم دی عروسک، دیگه داشتی حوصلم رو سرم بیر دی! باید ببخشی که افراد من کمی

دستشون سن گینه!

از شنیدن لفظ عروسک از زیونش، تازه به یادآوردمش.

همون مردی بود که ت وی مهمون کوفت ی چند ماه پیش حضور داشت و همکار آزاد بود.

نگاهم و که دید فهمید به خاطر آوردمش.

خنده ی کریهی کرد و گفت: خودمم عزیزم، آق ای کلا یتموند چهطوره؟ آب دهنم رو قورت

دادم و اخم غلیظی بین ابرو هام نشوندم.

- برای چی من و دزدی دی؟

قیافه متعجب و در عین حال تمسخرآ میزی به خودش گرفت.

- دزدی؟ نه عزیزم! یه مهمونی کوچیکه ولی متفاوت از اونچه که تو دوست داری!
در انتهای حرفش لبخند زد و هم یه ترسم و بیشتر کرد.

پوفی کشیدم و زیر لب غریدم: برو مهمونی کوفتیت و روسریکی دیگه آوار کن مرتیکه!

اخم کمرنگی کرد وقت: فکر میکردم کی یل از زنای چموش و بی ادب خوشش نمیداد!

پوزخندی زد و با جسارتی ساختگی بلافاصله گفتم: اتفاقاً کی یل از مردای جوگیر و عوضیای که پاشون و از حدشون فراتر میذارن و جرعت میکنن یکی از افرادش و بدزدن، بیشتر خوشش نمیداد!

تک خنده ای کرد و سرخوش گفتم: ولی عوضش من خوشم میاد!

نگاهش طوری بود که از درون به خودم لرزیدم.

حس ششمن زرهایی مفت زیاد میزد که باعث سده بودن لب ریز از وحشت شدم.

و اون بیتوجه به ترس و نگرانی با همون لحن بد و مرموز ادامه داد: البته خوب گفتیا!

اینکه اون عوضی چهقدر روی افراد حساسه و احتمالاً برای دختر خوشگلی که کنار منه و بهم نفروختش چه کاره ای میکنه!

اخم کردم و به آرومی پرسیدم: بفروشه؟

شونهایی بالا انداخت و با خونسردی جواب داد: من ازش خواستم تو رو بهم بفروشه اما ای نکار و نکرد، پس نتیجه

گرفتم که تو میتونی نقطه ضعف خوبی برای اون هیولا باشی!

اخم غلیظی کردم و دستهای بستم و از روی طناب مشت کردم.

- هیولا خودتی و هفت جد و آبادت! به نفعته قبل از اینکه بکشتت آزادم کنی!

مثل کسی که جک برایش تعریف کرده باشن ناگهان زد زیر خنده و چند ثانیه بیمحابا فهقه زد.

بعد از چند دقیقه که خندهش بند اومد، چشمهایش حالتی ترسناک گرفتن و لحنش تهدیدآمیز توی گوشم پیچید: چهطوره من و اون یه معامله کنیم؟

مردمک لرزون چشم مهامت وی نگاه وقیحش گره خورد و دوباره گفت: آگه چیزی که ازش نخوام رو تا فردا بهم نده، اونوقت...

- ولی الان ایران نیست.

پوزخندی زد و گفت: بهتره با من را بیاد چون آگه نیاد تو رونمیکشم بلای بدت ری سرت میارم.

مردمک چشم مهامت با تعجب و ترس گشاد شد و دس تهای بستم به لرزش دراومدن.

این همون چیزی بود که ازش م یترسیدم!...

تمام امواتم به ی کباره جلوم اومدن شروع به رژه رفتن کردن.

برخلاف هردفعه ن میتونستم جوابش رو بدم؛ ل بهام م یلرزیدن اما نم یتونستم حرفی بزنم.

جلوتر اومد و دستش و روی چونم گذاشت، با انزجار سرم رو عقب کشیدم که محکم متر گرفتم.

ایندفعه با لحنی عصبانی و ته دیدآمیز گفت: دعا کن اون عوضی بر ای نجاتت برد هپایی که میخوام و بهم بده وگرنه فردا شب دردناکی خواهی داشت!

بعد از این چون هم و ول کرد و خودش و عقب کشید.

دستش و توی جیب پالت وی کرمش فرو کرد و با حالتی برخلاف حالات اول زمان ورودش از اتاق بیرون رفت و در و محکم روی هم کوبید.

در که بسته شد بغضم شکست و اش کهام ب یوقفه جاری شدن.

آگه توی اون لحظه عزرائیل رو م دیدم بدون مکث به سمتش م یرفتم و همه چیز رو به علاوه فرد ای سختی که

در پیش داشتم رها م یکردم... اما توی اتاقی که هی چ دریچ ه نوری نداشت دس تبسته گ یر افتاده بودم و نم

یتونستم ه یچکاری بکنم.

دس تھام رو کہ ب ہخاطر چن دین ساعت بستہ بودن کرخت و بیحس شدہ بودن بہ ہم مالیدم و با ترس ت وی خودم جمع شدم.

سرم و روی پام گذاشتم و پل کھام و محکم روی ہم فشردم. *Fa temeh destroyer*

از مرگ نم یترس یدم ولی از اون چرا! حاضر بودن ہزار بار بمیرم اما اون بلا رو سرم نمیارہ! *ni*

چشم ہ اشکم بعد ساعتہا زاری خشک شدہ بود و از گری ہہا ی بیوقفہ فقط دردی ت وی گلوم موندہ بود.

م یترسیدم چیزایی کہ از م یخواد و بہش ندہ و رھام کنہ! بعید ہم نبود از م...

اون کسی نبود کہ واقعاً نگران من بشہ، مثل من ترس و با گوشت و خون احساس کنہ و نتونہ کاری بکنہ...!

داشتم از خستگی و بیخوابی م میردم اما از ترس نم یتونستم حتی لحظہ ای پلک روی ہم بذارم.

اون مرد کنار پام دراز کشیدہ بود و از محت وی تا ریک یہ بطری بزرگ م یخورد و گہ گاہی قہقہہ میزد.

احتمالاً دیوونہ شدہ بود! منم داشتم دیوونہ میشدم.

از انتظار!... ساعتہای پ ایانی قرارش با ک یل در حال نزدیک شدن و بہ پایان رسیدن بودن اما خبری از م

نبود.

از لای پل کھای نیمہ بست ہش بہم نگاہ کرد و با لحن کشداری گفت: اون ہیو لانیومد دنبالت عروسک، دیگہ

مالہ خودمی!

پوزخندی زد و آخرین قطر ہہا رو لاجرہ سر کشید.

داشتم از ترس ب یھوش م میشدم، ل بہام م یلرزیدن اما حرفی از شون در نم یوم د.

از اومدنش ناامید شدہ و چشم مہای اشکیم رو بہ سقف دوختہ بودم.

بطری و کہ روی زم ین گذاشت نف سہام بہ شمارہ افتادن و بیشتر خودم و بہ دیوار چسبوندم.

بدون اینکه بلند شه بدن سنگین کثیفش و روی زمین ک شید.

در او نلحظه احساس نکردم که یه آدم داره به طرفم م یاد، حتی اگه اسم یه حیوون وحشی رو خم روش م

یذاشتم باز هم جفایی به اون زیون بسته بود.

چند سانتی متر ازم فاصله داشت که ناگهان در باز شد و ی کی از افرادش اومد تو.

حرکاتش شتا بزده بود و همین بر ای لحظهای قلبم رو آرام کرد.

به سمتش خم شد و درگوشش چیزی رو پیچ کرد که نفهمیدم دق یق آچی بود اما هرچی که بود مثل ضرب ه

محکمی به سرش کوبیده شد و به خودش آوردش.

بدن شل و سنگینش و از روی زمین جمع کرد و با تکیه به دیوار بلند شد، تا حدی گیج و منگ بود.

چشمش که بهم افتاد با انگشت اشاره نشونهم گرفت. به دنبال این کار با دیگاردش به سمتم اومد و با گرفتن بازوم

بلندم کرد.

وحش تزده تلاش کردم خودم و از دستش رها کنم که ناگهان یه نفر دیگه وارد اتاق شد و با عجله گونیای روی سرم

کشید.

علاوه بر ترس و سردرگمی حالت تهوع هم به مجموع حالات بدم اضافه شد، م یدونستم که تقلاها و جی غه ای خفم

بیهودن چون بدون ذرهای مکث کشون کشون به طرفی بردنم.

توی اون لحظه فقط تونستم تمرکز و روی نفس کشیدن توی فض ای تیره و بدبوی گونی بذارم.

هنوز ت وی تعجب و تلاش بر ای نفس کشیدن بودم که ناگهان محکم به داخل چیزی پرت شدم و درد شدی دی ت

وی پهلوم پیچ ید.

فشار اسلح های رو روی پهلوم احساس کردم و ل بهام به هم دوخته شدن.

حدس میزدم ت وی صندلی عقب یه ماشین باشم چون تگونه ای شدی دی که حاصل برخورد ماشی ن به دس

تاندازه ای مختلف بود، هر لحظه بهم وارد م یشد و ت وی ج ای تنگ و تاریکم بیشتر احساس خفگی می کردم.

هرچ هقدر بیشتر میگذشت تنگی نفسم بیشتر میشد، فضاهاش انقدر تنگ بود که حتی نمیتونستم دس تهاام رو از پشتم درآرم و کمی به نفس ک شیدنم کمک کنم.

حالت تهوع و سردرد و ب یاکسیژنی داشت خفهم م یکرد که ناگهان ماش ین ایستاد.

ترمز کردنش به ح دی ناگهانی و تند بود که محکم به در خوردم، لحظ های بعد به بیرون کشیده شدم.

انقدر یهوپی بود که تعادلم و از دست دادم و روی زمین افتادم.

گونی رو که از روی سرم برداشت تازه تونستم نفس بکشم، هنوز دستم و به صورتم نرسونده بودم که همون مرد عوضی به سمتم اومد و باک شیدنم توی آغوش خشن و محکمش اسلحه رو روی سرم گذاشت.

همزمان که تند تند نفس م یکشیدم چشمم به اطرافمون افتاد، روی یه پل ق دیمی و کهنه بودیم که آسفالتش ترک برداشته بود.

هنوز حالت بی خودش نپ ریده بود و با نفس عمیق کشیدن تند تند سرش و به چپ و راست م یتکوند.

با شنیدن صدای ترمز ناگهانی ماشینی محکم متر گرفتم و همراه خودش با اسلحه به عقب کشیدم.

بلافاصله در ماشین مشکی رنگ باز شد، با دیدن ک یل که به همراه هیراد ازش ب بیرون اومد.

برای لحظه ای ترس و فراموش کردم و کمی امید به نجات پیدا کردم.

هیراد بدون تعلل اسلحه هاش و بالا گرفت و به سمت نشونه گرفت.

م یدونستم هدفش کیه، برای همین نترسیدم اما اسلحه ه ای که اون مرد روی سرم گرفته بود مشخصاً خوراک خودم بود.

نگاه ک یل به مرد و پشت سرم بود، برای لحظ های که چشمش به چشم مهام افتاد محو صورتم شد و بعد هم اشک ت وی چشم مهام جمع شد.

اخمی روی پیشون یش نشست و چشمم ازم گرفت.

کم کم پوزخندی روی لبش اومد و بی محابا قدم به سمتش برداشت.

صدای مرد که رگ هه ای واضحی از ترس و اضطراب داشت توی گوشم خطاب به کیل پیچید: کجان؟

با پوزخند عمیقی که هر لحظه گسترده تر میشد و قدمه ای که بهمون نزدیک میشد با خونسردی گفت: م
نظورت و نم یفهم!

- ما با هم معامله کردیم، چیزایی که ازت خواستم کجان؟

بیحوصله سری به نشون ه فهمیدن تگون داد.

اول با چشم به اسلحه ه هیراد اشاره کرد، بعد لای کتتش رو با خونسردی باز کرد.

نگاهم به دست ه چاقوی بزرگ و سوزن بلندی که از داخل جیبش مشخص بود افتاد و بعد به اسلحه نقره های رنگش.

با نگاهی به قیافه ه مرد که پشت سرم بود و نم دیدمش و لحن مرموزی گفت: چیزی جا نداشتم که! نکنه روش د
یگه ای برای مردن سفارش داده بودی؟!

همزمان با جلو اومدنش، مرد به عقب کشیدم و با صدای لرزونی فریاد زد: اگه یه قدم دیگه جلو بای، م
یکشم!

بدون اینکه ذره ای به تهدیدش اهمیت بده بیشتر جلو اومد، طوری که بیشتر از ده قدم از من فاصله نداشت.
حالت صورت و رفتار نشونی از ترس یا نگرانی نداشت.

احساس کردم از اینکه هیچ اتفاقی برام نمیفته مطمئنم، شاید هم اصلاً براش اهمیتی نداشتم...!

با تن صدای آروم و لحن ته دیدآمیزی گفت: واقعاً؟ نمیدونستم انقدر مشتاق مردن و تیکه تیکه شدن خونوادتی!

دستش که به دور اسلحه م پلرزید باعث میشد اسلحه مثل مته روی مغزم کوبیده بشه.

- ... اگه بهشون صدمه بزنی این دختر و م یکشم!

کِ یل مردمک چش مهاش و باب یحوصل گی ت وی حدقه چرخونر و با نوک انگشتش چند ضرب ه عصبی به شق یقهش زد.

- انقدر حوصل ه من رو سر نبر، تو وجودش و نداری دست به چیزی بزنی که مال منه!

صد ای پوزخند بلند مردت وی سرم پیچ ید: احتمالاً تو همی ن الانشم خونوادم رو قتل و عام کردی!

از شنیدن این حرف به خودم لرزیدم و نگاهم ت وی مردمک خونسرد خاکستری کِ یل گره خورد.

- وقت ی طمع کنی زن و بچه مردم رو قاچاق کنی، بیشتر از سهمت برداری، وارد عمارت من بشی، یکی از افرادم رو بدزدی و بخوای ازم باج بگیری، باید بدونی که عاقبتش چی میشه!

بعد از این حرف لبخند دندو ننمایی زد و چشمک ی نثارش کرد.

- م یتونم بهت یه انتخاب بدم.

دنیا داشت دور سرم میچرخید و قطر هها ی درشت عرق از پیشونیم سرازیر شده بودن.

انقدر خونسردی حرف میزد انگار هیچ کار وحشتناک ی نکرده بود، هیچ پشیمونی یا ملایمی تو لحنش نبود.

حتی انکار هم نم یکرد.

احساس م یکردم زبون مرد بند اومده که حرفی نم یزنه، حق هم داشت... ت وی شوک بود یا سخته کرده بود؟!

- م یتونی خودت مرگت رو انتخاب کنی اما جنازه ت رو میخوام.

ل بهاش و با حالت ی ح ریصانه رو هم مالید و ابروی براش بالا انداخت.

- م یخوام جنازه ت و ت وی اتاق ک یآی س ت وی یکی از اون یخچالای خوشگل آویزون کنم، تا باز دیدکنند هها

بدون هیچ معامل هها ی ارزش جون خودشون و هر کی که م یشناسن رو نداره!

لحنش در آخر ته دیدآمیز و فو قالعاده ترسناک شد.

فشار مرد دور گردنم بیشتر شد و به عقب کشیدم.

حتی نم یتونستم جیغ بکشم.

همراهش به لب ه پل برخورد کردم و نفسم به شماره افتاد، هیراد اسلح هس و به سمتش گرفته جلو اومد اما ک یل

همونجا ایستاد.

اون مرد دیگه چ یزی برای از دست دادن نداشت، چی باعث میشد من رو نکشه؟! *Fatemeh dest*

فشار اسلح هس ناگهان از روی شق یقهم برداشته شد. *niceroman.ir*

وحش تزده به دیوار پل چسب یدم و با تعجب بهش نگاه کردم که جهت اسلحه رو به سمت شقیق هس عوض کرد.

از ترس و تعجب خشک شده و ناخواسته به پل چسبیده بودم اما ک ی ل مثل کسی بود که به نمایش تئاتر اومده.

نگاهش سرد و ی خزده و با خونسردی به مرد نگاه م یکرد.

مردمک بزرگشده چشمه ای مرد به قرمزی میزد، مثل بید میلرزید و قطره ه ای اشک و عرقش مخلوط شده، از پیشونیش سرازیر م یشدن.

دو ثانیه نگذشته بود که ماشه رو فشار داد.

از شنیدن صدای ش لیک گلوله به خودم اومد و جیغ زدم.

خیسی خون و ن رم ی گوشت و روی صورتم احساس کردم. انگار همراه با مغزش تموم دردهاشم به صورتم پاشیده

شده بود؛ حالت فو قالعاده انزجارآوری که بهم دست داد باعث شد دستم از دور میله پل شل شه ...

قبل از اینکه مغزم به کار بیفته یا حتی تلاشی برای به دست آوردن تعادل کنم، ناگهان لیز ب ردم و از لب ه پل به

سمت پائین پرت شدم، ف ریاد بلندم ت وی سردی هوا و گل وی خشکم خفه شد.

با احساس وحشت و ای نکه خودم رو معلق توی هوا احساس کردم، چش مهمام تا آخ رین حد باز و مردمکم گشاد شد.

ک یل رو دیدم که لب ه پل ایستاد، دست مشت شد هم به سمتش دراز شد و س ای هس رو دیدم که از لب ه

پل به سمتم پرید اما قبل از رس یدنش بهم توی آب سردی که جریان داشت افتادم...

مثل ماه یای که از آب بیرون افتاده باشه، احساس خفگی کردم و ل بهام به تمنای ذرهای اکسیژن از هم باز شدن اما چی زی جز آب داخل دهنم نرفت، احساس کردم ریهم در معرض ترکیدن، دست سنگینم رو به سمت قفسه سینم بردم و چند تا ضربه بهش زدم اما درد و خفگی مطلقه که توی وجودم بود هر لحظه شدیدتر میشد، چشمهام در مقابل باز موندن مقاومت کردن و باشل شدن بدنم بسته شدن، چند ثانیه های که سپری کرده بودم برام به اندازه چند سال دردناک طولانی شد و...

با احساس سوزشی توی دستم به آرومی چشم باز کردم و نگاه تارم روی پرستاری افتاد که در حال وصل کردن سرم بود.

نوک انگش تهام کبود و پلاسیده شده بودن.

دست آزادم و بالا بردم و روی شق یق هم کشیدم که متوجه باندپیچی روش شدم.

یادآوری اتفاقات و آخرین سکان سه ای که تجربه کرده بودم باعث شد دستم بلرزه و درد سرم بیشتر شه...!

به نظر در امان بودم اما قلبم ب یقرا تر از هر وقت دیگ های که به یاد داشتم خودش رو به قفسه ام ام یکوبید.

پرستار با دیدن چشمهای باز سرش به سمتم چرخوند و لبخند گرمی نثارم کرد.

- صبح به خیر عزیزم، حالت چه طوره؟

با گیجی بهش نگاه کردم، لب باز کردم اما حرفی از دهنم خارج نشد، فقط تونستم تند تند نفس بکشم.

قفسه سینم م یسوخت و نم یتونستم پاهام و حرکت بدم.

انگار که حالتم بر اش عادی بود سری تکون داد و با خونسردی گفت: چیزی نیست نگران نباش، عا دیه!

حجم اسپروگرامت و اندازه گرفتم، شانس آوردی اما وضعیت ش شها ت در حال بهتر شدن چون به موقع از آب

بیرون کشیده شدی.

اگه آسیب ج د یای به ششہات وارد شدہ بود تا الان مشخص میشد، اگہ تا ی ہ ساعت دیگہ علامت بدی نشون ندادی مرخصی.

بعد از این حرف از تختم فاصلہ گرفت و بہ سمت در رفت.

نفسہام داشتن آروم م یشدن اما با دیدن کِ یل کہ پست سرش ایستادہ بود دوبارہ آدرنالین خونم بالا زد و نف
سہام بہ شمارہ افتادن.

حالتم رو کہ دید از پارچ روی عسلی ی ہ لیوان آب برام ریخت و بہ سمتم گرفت اما ہیچ قدرتی برای گرفتنش ت وی
خودم نمیدیدم.

بہم نزد یک شد و کنار تختم ایستاد، دست چپش رو از پشت گردنم گذاشت و با اون یکی دستش لیوان آب و بہ
آرومی روی لبم گذاشت.

چند ثانیہ طول کش ید تا با کمکش تونستم چند جرعہ آب بخورم.

لیوان و سرجاش گذاشت و با کش یدن صندلی کنار تخت نزدیکم نشست.

بغض کردہ بودم اما اشکی برای ریختن نداشتم.

ہنوز ہم م یتون ستم خون و گوشت و مغز از ہم پاشیدہ شد ہ اون مرد و روی صورتم احساس کنم.

دستی بہ صورت و موہ ای ب ہمہم ریختہش کہ سد جل وی چشمہاش شدہ بودن کشید و نگاہ سنگین و ت یزش رو
از پشت انبوہ مژہہای مشکی و ضخیمش بہم دوخت.

چند ثانیہ طول کش ید کہ بہ حرف اومد و صد ای خ شدارش با تناژی آروم ت وی گوشم پیچید: فکر م یکنی من
یہ ہیولام ؟

نمیدونم ت وی نگاہ سختش چی بود کہ با ہر بار دیدنش قلب خودم رو فراموش م یکردم و چنگ بہ چشمہ ای
خاکستریش م یانداختم اما نتونستم حرف بزنم. فقط آہستہ سرم رو بہ چپ و راست تگون دادم.

سرش بہ گوش ہای چرخید و پوزخندی روی لبش نشست.

- واقعاً؟ پس من چیم که با خونسر دی آدم م یکشم؟ اونم زن و بچ ههای ب یگناه؟

ل بهام روی هم لرزیدن و صدای گرفت هم که انگار از ته چاه درمیومد با نوای ی ضعیف ت وی گوشش پیچید: ...

آره؟ ای نکار و کردی؟

پوزخندش محو شد و با لبخند کمرنگی چهره اش غرق در آرامش شد.

Fatemeh destroyer
niceroman.ir

- نه!

دست سر شد هم مشت شد و ملحفه رو چنگ زد.

- باور م یکنی؟

جوابی ندادم که ناگهان دستم رو گرفت و فشار آرومی بهش وارد کرد.

محو لبخند کمرنگش بودم که پرسید: تو که باور نکردی من اون کار و کردم؟

با تعجب سری به نشون ه نه تکون دادم و آهسته پرسیدم: پس چرا بهش گف تی کشتیشون؟

- نگفتم کشتمشون.

با کمی فکر کردن به یاد آوردم که مست قیم آ این رو نگفته بود.

- پ... پس چرا اون مرد خودش و کشت؟

لبخندش کج و به گوش ه صورتش متم ایل به زخمش شد.

- چون فکر م یکرد من یه هیولام!

نگاهی به دستم که توی دست گرمش اسیر شده بود انداختم و لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

دستم و چند ثانیه نوازش کرد و بعد بالا گرفت، متعجب بهش نگاه م یکردم که به سمت لبش بردش، هرم نفسهایش ور

وی پوست دستم احساس کردم و بعد هم گرمای بوس هس ذهنم ور از ترس، و بدنم رو از درد دور کرد! ...

با پیچیدن بوی الکل توی بینیم به خودم اومدم و با ت کسرفه ای چش مهمام و باز کردم.

بلافاصله کل ه کچل دکتر قدبلن دی جل وی چشمم اومد و اخمهام ت وی هم رفتن.

- خوب خوابی دی ؟

بدون توجه به سوال مسخر هس دستم رو به سمت گردنم بردم و ماهیچ ههای دردناکم و مالیدم.

- چند ساعته بیهوشم ؟

نیمنگاهی به ساعت مجیش انداخت و پرانرژی جواب داد: سه ساعت؛ حالت چطور ه ؟ با بدخلق یای که حاصل تاثیر مسکن بود چشم غره ای بهش رفتم و در حالیکه شقیق هم رو مالیدم، زیر لب غریدم: نم یدونم، تو دکتری! زنده م یمونم ؟

دس تهاش و ت وی جیب روپوشش فرو کرد و با زدن لبخند احمقان های به اعصاب داغوونم گفت: اگه مصرف نوشیدنی و قرصهای خواب دوز بالا رو پا ین بیاری احتمالاً زنده بمونی!

با یادآوری چیزی ناگهان بلند شدم و روی تخت نیمخیز شدم .

با تردید لب باز کردم و آهسته پرسیدم: ک... کی من رو آورد اینجا ؟

بعد هم نگاه لرزونم رو سراسر اتاق چرخوندم و روی در مکث کردم با اینکه میدونستم هیچکس پشتش ن یست!...

صد ای دکتر ت وی گوشم پیچید که متفکر گفت: نم یدونم، وقتی دید یمت روی همین تخت گذاشته بودنت و بیهوش بودی!

با شنیدن این حرف نگاهم رو دوباره به اتاق دوختم و تموم اجزاش و از نظر گذروندم.

مطمئن نبودم اما به نظر همون اتاق پنج سال پیش بود که آراد آوردم توش...

با یادآوری اون روز و بعد هم خاطر ه ای از آخرین لحظ ه ب ههوش اومدم ت وی اون مهمونی، دستم

مشت شد و روی قلبم فشرده شد.

- هی خانم، حالت خوبه؟

با بغضی که دوباره مهمون گلوم شده بود سری به نشون ه نه تکون دادم .

- کجات درد م یکنه؟

نیمنگاهی به دست مشت شده روی قلبم انداختم و آهسته لب زدم: قلبم...!

اخم کمرنگی ب این ابروهاش نقش بست و در حالیکه تخت ه توی دستش رو چک م یکرد، پرسید: مشکل قلب ی داری؟ توی آزم ای شی که ازت گرفتیم چیزی نبود.

پوزخندی روی لبم نشست و با جمع و جور کردن لبها سهام، قدمهای سستم و از تخت پا این گذاشتم و به سمت در رفتم.

صدای دکترت وی گوشم پیچید: صبر کن تا متخصص قلب رو خبر کنم.

با همون پوزخند نصف و نیمه گفتم: نیازی نیست، اون نم یتونه کمکی بهم بکنه!

دیگه اصرار نکرد و سری به نشونه فه میدن تکون داد.

- بسیارخب، م یتوننی کیفیت و از پذیرش تحویل بگ یری و به یکی از اعضا ای خونوادت زنگ بزنی...

با بیرون رفتن از اتاق و کوبیدن در، ادام ه حرفهاش رو نش نیدم.

بدون اینکه به سمت در برم مسیر خروجی بیمارستان و در پیش گرفتم.

توی اون ک یف هی چچیز به درد بخوری بر ای پ سگرفتن وجود نداشت؛ خونواد ه ای هم نداشتم که بخوام

بهشون زنگ بزنم! ...

پوزخندم رفته رفته به لبخند کجی تب دی ل شد و کنج لبم جا گرفت.

اون فقط یه توهم بود، ساخت ه ذهن رو یاپردازم برای ره ای از ترس!... چشمها و

آغوش چیزی جز یه توهم تلخ و آزاردهنده نبود تا نگاهم و در اوج ناامی دی جستجووار به اطراف بگردونه در حالیکه م بدونم این اطراف ن یست!

نمیشد به آرمان خرده گرفت، طبیعتش رها کردن و ناامید کردن و تو دل خطر فرستادن بود اما نم یتونست بزنه زیر
معامل همون.

با فکر زنگ زدن و فحشکش کردنش مسیرم رو به سمت پذیرش تغ بیر دادم.

آرنجم و روی میز گذاشتم و با گفتن مشخصاتم اشار های به تلفن کردم.

پرستار بعد از چک کردن اسمم ت وی سامانه کنار رفت تا تماس بگیرم.

آخرین شمار های که ازش به یاد داشتم رو گرفتم و در سکوت، گوش به صد ای بوقه ای انتظار دادم.

با دیدن نگا های عجیب و گاهاً بدبینانه ای که به سرتاپام انداخته م یشد پوزخند زدم و موهام رو از جلوی صورتم کنار زدم.

قیاف ه پ ریشون و لباهای مارکم هیچ شباهتی به هم نداشتن، اگه بخوام جم عبندی کنم احتمالاً ذهنشون رو به سمت انسان ش ریفی سوق م یدادن که از اسم بردن شغلش معذورم!

سرگرم چش مغره و پوزخند به در و دیوار بودم که صد ای عصبی آرمان توی گوشم پیچید:

بله؟

خواستم فحش بدم که با دیدن نگاه خیره پرستار پشت می ز حرفم و در نیمه رها کردم و گفتم: سلام جناب مهندس، من و که میشناسی؟

چند ثانیه سکوت پشت خط برقرار شد و بعد به تزده گفت: رها؟ پوزخندم عمی قتر

شد.

- عه چه جالب، س وپرا یز شدم! فکر کردم از دیشب که من و توی اون دیوون هخونه تنها گذاشتی کلاً فراموشم کر دی!

به حرفها و کن ای همام عادت داشت، پس با لحن جدی ای گفت: چی شد که یهو گمت کردم؟ اصلاً چ هطوری خارج شدی؟

دستم و روی شق یق هم کشیدم و گ یج گفتم: نمیدونم یه شوالیه س یا هیپوش نجاتم داد و انداختم گوشه

بیمارستان!

صد ای پر از شک و تردیدش ت وی گوشم پیچید: کی؟

با بیقیدی شون همام رو بالا انداختم و علیرغم احساسی که ت وی قلبم داشتم، گفتم: نمیدونم، خودش نخواست ببینمش...

- حالا کج ای؟



- همونجایی که آدمای غشی و راست و ریس م یکنن.

- بیمارستان؟

- همون بیمارستان ی که شیش سال پ یش هر روز با گل و شیرینی پاتوقت بود.

- همونجا و ایسا تا پیام دنبالت.

زیرلب گفتم: خوبه...!

بعد هم گوشی و روی تلفن گذاشتم و با چشم غره ای به پرستار از پذیرش دور شدم.

بیادبا با نگاهشون هم فح شکش م یکنن!

بعد از این زمزمه تو دلی دست به پالت وی مشکی براقم کش یدم و با بستن دکم ههاش با زی لباس دکلت هم رو

پوشوندم.

دم در ایستادم و دس تهام و ت وی هم پیچیدم.

این بیمارستان یه زمانی محل کارم بود و توش همه م یشناختمن اما الان چیزی جز یه رهگذر غریبه با لباسهای غل

طانداز نیستم.

با نوک کفشم ضرب ه ای به سن گریزهای جلوی پام زدم.

- رها؟

با شنیدن صدای نازک دختری که از پشت سرم م یومد به عقب برگشتم و چشمم به مهتاب افتاد.

مثل همیشه روپوش تم یز و مرتبی به تن کرده بود و چشمهای قهوه‌هایش زی نور خورشید م یدرخشیدن.

چشمم به اتیکتش خورد، ترف یع گرفته بود...

رها خودت ی؟

قبل از اینکه جوایی بدم، چند قدم دیگه جلو اومد و با در آغوش کشیدنم فاصلہ بینمون رو پر کرد.

نتونستم واکنشی نشون بدم یا حتی کمرش و نوازش کنم، مدتها بود که کسی بغلم نکرده بود.

Fatemeh destroyer

حالا این من بودم که محبت و فراموش کرده بودم...!

- باورم نمیشه اینجایی، چه هقدر بیمعرفتی! چه هطور تونستی انقدر ناگهانی همه چیز و ول کنی و بری؟

نیمنگاهی به چشمهای اشکی ش انداختم .

لحنش هم ذو قزده و هم دلگیر بود.

دید حرفی نمیزنم تعجب کرد و دستش و جلوی صورتتم تگون داد.

- خوبی تو؟ بیا داخل تا ..

حرفش تموم نشده بود که چشمم به ماشین آرمان افتاد و دس تهاش مشت شد هن.

لبخند هولی زد و با شتاب دستش و از دور مچم باز کردم.

- خیلی دوس دارم بگم از دیدنت خوشحال ش دم اما واقعاً عجله دارم!

بعد از این حرف ازش فاصله گرفتم و در بین انبوهی از تعجب و حرفی که تو دهنش موند تنهانش گذاشتم.

در جلو رو باز کردم و به سرعت سوار ماشین آرمان شدم.

دنده رو عوض کرد و ماشین با سرعت از محوطه بیمارستان خارج شد.

از آینه به پشت سرمون نگاه کردم تا قامتش از دیدم محو شد.

اون کی بود؟

نگاه از عقب گرفتم و با نفس عمیقی به صندلیم ت کیه دادم.

- یه دوست و همکار قدیمی...

Fatemeh destroyer

niceroman.ir

- چرا نمون دی و باهاش حرف نزدی؟

پوزخندی روی لبم نقش بست و آهسته جواب دادم: بلد نبودم...

چشمهایش ریز شد و متعجب بهم نگاه کرد که با لحن معنی‌داری ادامه دادم: ت وی این سالها انقدر با هیولاها و آدم ای ترسناک چند نقابه معاشرت داشتی که دیگه فراموش کردم چه طور با آدم ای عادی گذشت هم ارتباط برقرار کنم! باهاشون احساس راحتی نمیکنم...

نفسش رو عمیق و پرصدا بیرون فرستاد و بدون اینکه بهش نگاه کنه، با حال تی اندوهگین چشم به جاده دوخت.

کسی بود که نه میتونستم بفهمم ش، نه باورش کنم، و نه دلم به حالش بسوزه!

توی افکار مختلف غرق بودم که دست توی داشبرد ماشین کرد و یه گوشی توی بغلم انداخت.

با تعجب اطرافش و نگاه کردم و از نظر گذروندمش، گوشی خودم بود.

در حال یکه روشنش می‌کردم شیطان گفتم: م ببینم که بازم زدی تو کانال جنتم نی! فکر می‌کردم افرادت بیملاحظه هتزاز این حرفا باشن!

بدون اینکه نگاه کنه با لحن خست‌های گفت: بیملاحظه هن ولی نه در برابر تو!

درست بعد از روشن کردنش، صدای زنگش توی گوشم پیچید و به مکالمه عجیبم با آرمان پایان داد.

دکتر خرسند بود، گوشی رو به گوشم نزدیک کردم.



- سلام خانم مهرپرور حالتون خوبه ؟

لحنش متعجب و تا حدی نگران بود. انگار خیلی زنگ زده و جواب نگرفته بود.

بات کسرف ه ای گلوم رو صاف کردم و با لحن پرانرژ یای گفتم: چطوری شایانی؟

- من خیلی بهت زنگ زدم و جواب ندادی، م یدونی چهقدر نگرانم شدم؟ بعد از اون شب و توصیفی که از کر مپور کر دی ترس یدم بلاپی سرت آورده باشه!

لبخند مح وی روی لبم نشست. نم یدونستم کسی ت وی ای ن دنیا وجود داره که دلواپسم بشه.

- خیلی ممنون که نگرانم بودی اما حالم خوبه.

صد ای نفس عمیقش رو از پشت گوشی شنیدم و بعد آهسته گفت: خوبه...

- کج ای؟

از سوال ب یروام ک می جا خورد و بعد از چند ثانیه جواب داد: خونهم، اگه م یخو ای بی ای مطب تا نیم ساعت دیگه

خودم رو م یرسونم...

با یادآوری چیزی پ ریدم میون حرفش و دستوری گفتم: ن میخواد، آدرست رو پیامک کن خودم م یام.

- چی؟ نه...

اجازه ندادم حرفش تموم شه و با گفتن « منتظر آدرستم. » تماس رو قطع کردم.

بعد از اتمام مکالمون چشمم به نگاه خیره آرمان افتاد.

برخلاف انتظارم ه یچ حرفی نزد و سوا لی درباره ش ایانیم نپرسید.

عمد آگفتم م یرم خونش تا واکنش آرمان رو ببینم ولی مارمولک دم به تلم نداد.

با صدای پ یامک گوشیم، دوباره بالا آوردمش و آدرسش رو ت وی ذهنم مرور کردم؛ همون لحظه شارژم تموم شد و گوشی خاموش کرد.

پوفی کشیدم و ت وی کیفم انداختمش.

آدرس رو به آرمان گفتم تا برسونتم، بدون اعتراض مس یرش رو به سمت آپارتمان دکتر خرسند عوض کرد.

تابل وی خیابونش رو که دیدم بهش گفتم نگه داره.

با ز هم بدون حرف ماشین رو نگه داشت، از سکوتش ب سی بسی تعجب کردم.

از آدم حراف و جنتمن دروغگویی مثل آرمان بعید بود چند دقیقه ساکت یه جا بشینه و هیچی نگه.

کیفم رو برداشتم اما قبل از اینکه پ یاده بشم به سمتش چرخیدم و با بالا بردن یه ت ای ابروم به آرومی پرس یدم:

قرارمون رو که فراموش نکردی ؟

مثل کسی که با تلنگر از یه خواب عم ی تی بیدار شده باشه، تکون نامحسوسی خورد و گنگ بهم نگاه کرد.

- چی ؟

مردمک چشم مهمام رو با تأسف تو حرقه چرخوندم.

- نمیخوا ای که بزنی زیرش ؟ قرار بود کمکم کنی بجهم رو پس بگیرم.

دستش و روی گوشه شقیق هس کشید و نگه داشت -. پس بگیری ؟ قرار شد کمکت کنم از دور ببینیش!

مغموم سری تکون دادم.

- باشه، فقط یه نگاه...!

- باهات تماس م یگیرم.

لب ورچ یدم و نگران پرسیدم: کی ی ؟

بیحوصله جواب داد: نمیدونم خودت که م یدونی کار راح تی نیست.

آهی کشیدم و سری به نشون ه فهمیدن تکون دادم.

- باشه، منتظرتم!

- نمیخوای اسم و جنسیتش رو بدونی؟

لبخند بیاخت یاری روی لبم جون گرفت و سرم رو پایین انداختم.

- م یدونم.

یه ت ای ابروش رو بالا انداخت و با تردید گفت: از کجا؟ تا جایی که م یدونم آزاد اجازه نداد حتی یه بارم ب

بینش...

لبخندم تبدیل به پوزخند شد و خیره به چشمهاش گفتم: حتی آزاد هم نمیتونه ارتباط روح یه مادر و از بچش بگیره،

من قبلاً اون و دیدم.

انگار که ه یچی از حرفهام نفهمید اما پوزخند هم نزد و مسخر هم نکرد؛ فقط سری تکون داد و نگاه ج دی و کلافهش و

به روبروش دوخت.

آهسته پرسیدم: خوبی؟ لبخند کجی روی

لبش نشست.

- همیشه بهت نه گفت!

ت کخند ه عصبی ای کردم و گفتم: با این استعدادم خزنی تا الان ب اید صدمبار عیا لوارم یشدی!

بعد از این حرف در و باز کردم و از ماش ینش بیرون رفتم.

به ساختمونی که دکتر خرسند گفت رس یدم و با چک کردن اسمش مطمئن شدم خودشه.

آسانسور کوفتی ش خراب بود و با وجود کفشای پاشنه بلندم، دهنی ازم سر روی س شد که تا هفت هها سوژ ه غرزد نها

و فح شهام باشه!

واحدش درست روبروی راهپله بود.

نفس عمیقی کشیدم و با مرتب کردن ظاهر زنگ رو فشار دادم.

سرم رو پای ن گرفتم و مشغول ضرب گرفتن رو زمین شدم.

دست دراز کردم دوباره زنگ بزنم که ناگهان در باز شد دستم رو همونجا مشت کردم و پاپین آوردم.

درو باز گذاشت تا داخل شم.

کفشهام رو دم در درآوردم با سلام کردن وارد شدم.

با خوشرویی جوابم رو داد که لبخند روی لبم اومد.

دستی به موهای پریشونش کشید که برخلاف هر دفعه ای که دیدمه بودمش سیخ شده و بالا رفته بودن.

پیراهن سبز ساده های با گرمکن مشکی تنش بود.

من و بگو که فکر میکردم شباهتم با کت و شلوارم یخوابه!

همزمان که با بفرماید گفتن پذیرام بود سر راه هر وسیله های رو که میدید جمع میکرد و تو بغلش میداشت.

از تلاشش برای مرتب کردن خونه خندم گرفت و شیطون گفتم: خودت رو اذیت نکن آقای دکتر! من وقتتی

مجرد بودم خونهای بس یار شلخت هتر از این داشتم.

حوله رو از روی میز کنسول برداشت و بات کخنده معذبی به راهروی سمت چپ اشاره کرد.

- ببخشید که انقدر خونه بهم ریخته هست، خیلی وقته مهمون نداشتم.

لبخند گل و گشاد و شیطونم رو کم رنگ کرده و باتکون دادن سرم جلوتر رفتم و روی کانامه راحت یه ای خاکستر

یای که وسط سالن بودن نشستم.

خون هم ریخته اما گلگی واری بود.

پا ین پرد هها، جلوی در ورودی و روی این رو انواعی از گلدو نهایی رنگی و قدم و نیمقد پر کرده بودن؛ موک تهای پشمی سف یدی زیر گلی مفرش و کاناپه ای ال مانندش چیده بود.

فکر م یکردم مرت بتر و تجملات یترباشه اما آپارتمانش دقیقاً مثل محل زندگی یه پسر مجرد تنها بود.

روی دیوار پشت ت ی وی تابلوی رنگی نکمانی قشنگی بود که برای چند دقیقه توجهم رو جلب کرد.

با شنیدن صدای قدمهاش و بعد هم گذاشتن سینی و یه لیوان و ش یربینی روی میز چشم ازش برداشتم و نگاهم رو به دکتر خرسند دوختم.

- باز هم معذرت میخوام که نم یتونم بهتر ازت پذیرایی کنم.

دستم و به علامت خجالت نکش بالا بردم.

- نوپرابلم خودت رو ناراحت نکن، من بودم که به عنوان مهمون ناخونده خودم رو دعوت کردم.

به عادت دستی ت وی موهاش کشید و صافشون کرد.

- به قول خودت نوپرابلم، تلنگر خوبی بود تا یه خدمتکار برای تم یز کردن خونه بگیرم. تلاش کردم جل وی خودم رو

بگیرم و تیکه نندازم اما شیطنت درونم اجازه نداد و با لحن مرموزی گفتم: ولی حسابی شوک هم کردی آق ای دکتر!

فکر نمیکردم واحد یه روانشناس تحصی لکرده و باکلاس اینجوری یاشه!

با لبخند کمرنگی سرش رو پا ین انداخت.

- خوبه که یه بارم من تو رو سوپرای ز کنم!

از شنیدن تیکه ه ب هجاش خند هم پرنرنگ تر شد و دستی به موهام کشیدم.

نفس عمیقی کش ید و با ژست روانشنا سیای که همیشه تو مطبش م یگرفت، روبروم نشست.

- م یخوای شروع ک نیم ؟

سری به نشون ه مثبت تکون دادم و کوس نهایی روی کاناپ هس رو بغل کردم.

نگاهم که به سمت لیوان رفت، لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست و گفتم: برات چای سبز آوردم، برای سلامتی و اعصابت هم خوبه!

ابروی بالا انداختم، لیوان رو به لبم نزدیک کردم و چند جرعه ازش خوردم.

- چي شد که دل از قهوه کن دی و به چای سبز رو آوردی؟

- برای توخ ریدم.

نگاهت یزی بهش انداختم که با آرامش ادامه داد: فهمیدم که قهوه خاطراتت رو زنده م یکنه و تو رو به یاد اون مرد م یاندازه، برای هم ین ازش متنفری!

پوزخند کمرنگی روی لبم نقش بست و لیوان رو دوباره روی میز گذاشتم.

- من از قهوه متنفر نیستم...

پوزخندم رفته رفته جاش رو به لبخند تلخی کنج لبم داد.

- از اونم متنفر نیستم!...

بعد از این حرف ل بهام رو محکم روی هم فشار دادم.

خوب بود آگه اون یه هیولا نباشه!...

موهام رو مرتب کردم و با همون لبخند تلخ رو بهش گفتم: امروز اومدم تا به ژانر عاشقان ه داستان بررسی م.

ابروی بالا انداخت و با حالتی متم ایل سر تکون داد.

- خوشحال میشم بشنوم...

دستی به موهای پ ریشونم کشیدم و از توی صورتتم کنارشون زدم.

چشمم که بهش افتاد، خیالم راحت شد و لبخند عمیقی روی لبم نشست.

روی صندلی کنار تخت نشسته بود و بهم نگاه م یکرد. نگاهش معذ بکننده نبود اما قلبم و بدجور به با زی میگرفت.

ابرو پی بالا انداختم و شیطون گفتم: چه هطوری شوالی ه من؟ فکر کردم بیدار شم شنلت رو پوشیدی و رفتی...

ل بهاش به سمتی کج شدن و با پوزخند لب باز کرد: حالت خوب شده که زبونت کار افتاده؟

سری تکون دادم.

- تا چشت درآد!

از روی صندلی بلند شد و گفت: سه ساعت پیش برگه ترخیصیت صادر شد.

- پس چرا بیدارم نکردی؟

بدون اینکه نگاهم کنه پلاست یک مشکی رنگی رو روی تختم گذاشت و زیر لب گفت:

نتونستم...!

ل بهام و محکم روی هم فشار دادم و منتظر ادام ه جملش موندم اما برخلاف انتظارم ادامه نداد و با اشاره به

پلاستیک گفت: برات لباس آوردم، بپوش و بی بیرون.

بعد از این حرف دس تهاش و توی جیب پالتوش کرد و به سمت در رفت.

لبخند خبیثی زدم و حق به جانب گفتم: م یدونم چرا...!

در رو باز کرد اما قبل از اینکه بره بیرون، با شنیدن این حرف از جانبم برگشت و سوالی بهم نگاه کرد.

در حال یکه تلاش م یکردم لبخند پت و پهمنم رو قای م کنم گفتم: آخه من وقتی خوابم خیل ی گلگی میشم... چشمکی

زدم و شیطون گفتم: دلت نیومد، ها؟ از دیدن قیاف هم لبخند کمرنگی و قشنگی روی لبش نشست.

محو تماشاش بودم که ناغافل رفت بیرون و در و بست.

آخی بچم خجالت کشید! چهقدر من خ بیثم!

از روی تخت پا ین اومدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

تموم عضلات دست و پام گرفته بودن و احساس م یکردم از زیر تریلی ه یجد هچرخ دراومدم.

دست دراز کردم و محت ویات نایلون و روی تخت خالی کردم ...

بعد از لباس پوشیدن خودم رو به آینه کوچ یک توی اتاق رسوندم و صورتم رو مماس باهاش قرار دادم.

صورتم رن گپریده و ل بهام کمرنگ و ترک خورده شده بودن.

با بغض نوک انگشتم و روی ابروه ای اسپرتم کشیدم تا ک می مرتب شدن.

فرق موهام رو هم درست کردم اما هر چهقدر تلاش کردم لبخند روی لبم نیومد.

خیلی وقت بود که خودم صورتم رو انقدر رنگپریده و ب ینشاط ن دیده بودم.

اول ب وی عطر قهو همانندش روت وی مشامم احساس کردم و بعد هم نصف صورتش ت وی آینه جا گرفت.

- خیلی زشت شدم ؟

دست دراز کرد و طره رها شد ه موهام رو زیر شالم پنهون کرد.

- من و بین!

با شنیدن صداهش به سمتش برگشتم و نگاه ناراحتم رو به عمق چش مهاش دوختم.

- به رد چاق وی روی صورتم نگاه کن!

جا خورده به هال ه کمرنگ کنار صورتش نگاه کردم که با صد ای آروم و لحنی محکم ادامه داد: این زخم برات ترسناکه

؟

سرم رو به نشون ه نه، به چپ و راست تکون دادم .

- موه ای ب ه هم ریخته و عج بیم چی ؟ اهم یتی به صورت اخمو و همیشه درهمم می دی ؟ با تعجب و کلافگی گفتم:

معلومه که نه! هیچکدوم از این چیزا من و آزار نمیده!

- پس چرا فکر میکنی من به این چیزها اهمیت میدم؟ کی میخواهی انقدر بزرگ شوی و انقدر به من اعتماد کنی تا باورت بشه تو رو ب ه خاطر چهره و اندامت نم بخوام!

دماغم رو به آرومی بالا کشیدم و مظلومانه گفتم: میشه داد نزنن؟ پوفی کشید و کلافه

چشمهایش و روی هم فشار داد.

niceroman.ir

به خودم که اومدم لبخند و روی لبهام احساس کردم و خندیدم.

به سمتش رفتم و دستش رو سفت توی دس تهام گرفتم.

- بریم برام خوراکی بخری؟

سویچش رو توی دستش جا به جا کرد و با تکیه دادن سرش به در اشاره کرد.

از این هجلوی ماشینی به صورتم نگاه کردم و چینی به دماغم دادم.

توی همین روزها پیشنهاد کاشت مژه و گونه رو بهش میدم!

لبخند خبیثی زدم و سرم رو به صندلی تکیه دادم.

فوقشم آگه ایراد گرفت گریه میکنم. به همین سادگی!

از تصور اینکه ببرم آرایشگاه خندیدم.

فک کن یکی که تا چند وقت پیش کارش قصابی آدما بود بیفته دنبال کاره ای خاله زنکی من!

لبخندم با یادآوری چیزی آهسته محو شد و جاش رو به تپش قلب و ذوق ناراحت کنندهای داد.

خیلی دوست داشتم یه روزم برام لباس عروس بخره و برای آرایش عروس ببرم آرایشگاه ولی...

توی فکر بودم که در ماشین رو باز کرد و اومد تو پلاستیک بزرگی توی بغلم انداخت.

- با این حجم از چرت و پرتی ای بی خاصیتی که میخوری امروز و فرداست دوباره بکشونیم به بیمارستان!
یه بسته شکلات بزرگ از داخل نایلون درآوردم و یه جاتوی دهنم گذاشتم.

- نگران نباش بدن من با چیزی ای که دوست دارم سازگاری داره!

- دکتری و این رو میگی؟

شونهای بالا انداختم و گفتم: آخرش که میمیرم، ترجیح میدم بدون عقده این دنیا رو ترک کنم.

فهمید حریف دلایل محکم هپسندم همیشه، پس استارت زد و ماشین روشن کرد.

- م یبریم عمارت؟

در حالیکه حواسش به جلو و رانندگیش بود، زیر لب پرسید: میخوای ج ای دیگ های بیرمت؟

سرم و به چپ و راست تکون دادم.

- نه نمیخواد.

بدون توجه به حرفم با لحن ج دی ای گفتم: آگه اون

عمارت اذیتت میکنه یا میترسونت برتم یگردونم به خونه خودت.

لبم رو با زبون تر کردم و آهسته پرسیدم: آگه بر مگردونی به خونه خودم، خودت هم باهام میمونی؟

سکوت کرد و بدون اینکه جوابی بهم بده مسیروش رو از خارج شهر عوض کرد.

با نوکانگشتم به شونهش زدم و حرفم رو تکرار کردم: پیش میمونی؟ نیمرخش اخم کرده

بود و به نظر عصبی میومد.

- میمونم!...

چشمهام با تعجب گرد شد و با جیبی ذوقزده از سر خوشحالی، با انرژی بقیه پفکم رو خوردم.

نیمنگاهی بهم انداخت و زیر لب گفت: واقعاً خوشحال ش دی ؟

یهدونه پفک به سمتش گرفتم و در حالیکه تلاش می کردم لبخندم رو کمرنگ کنم، جدی گفتم: من با تو شوخی

دارم؟!

صورتش رو عقب کشید و اشارهای به دونه پفک مماس با چشمهایش کرد. *Fatemeh destro*
niceroman.ir - نمیخوام.

لبخندم رو وسعت بخشیدم و سرخوش گفتم: باز کن دهنه رو، عمویه پفک بذاره توش!

با لبخند کوچولویی که ازش دیدم سریعاً از موقعیت سوءاستفاده کردم و پفک رو تو دهنش چپوندم.

- دیدی چه خوشمز هست؟ چرا انقدر زندگی رو سخت میگیری؟! من اندازه تو پول داشتم کارخونه پفک و چیپس را
میانداختم.

- تو چرا انقدر زندگی رو راحت میگیری؟

شونهای بالا انداختم و بیخیال گفتم: تا همین الانشم ب ه خاطر تو خیلی به خودم عذاب روحی و جسمی دادم،
الان وقت استراحتته!

حرفم که تموم شد، ترمز کرد و از ماشینی پیاده شد.

از شیشه دودی به نمای آپارتمانمون نگاه کردم و لبخند روی لبم نشست.

دلم براش تنگ شده بود!

از ماشینی پیاده شدم و به سمتش رفتم که کنار پلهها معلق ایستاده بود.

- دوستات خونه نیستن؟

- اوم... نمیدونم! دال یا که این موقع روز در حال ولگردیه، الی هم که روز ننه پس خونه نیست.

بعد از این حرف ازش جلو زدم و پلهها رو دو تا یکی طی کردم.

زمزم ه تمسخرآم یزش رواز پشت سرم شنیدم.

- روز ننه ؟

- الهه همیشه تو دو روز مشخص میر ه پیش مامان بزرگش و کاراش رو انجام میده.

تازه کلیم روش تعصب داره و تحت ه یچ شرایطی عقبش نمایاندازه؛ برای هم ینم ما به این محدود ه دو روزه م یگیم روز ننه الی!

جلوی در ایستادم و بلا تفکیف بهش نگاه کردم.

- هعی... من که کل ید ندارم.

چند قدم جلو اومد و با خونسردی گفت: نیازی نیست.

یه چیزی شبیه کلی د از تو جیب ش درآورد و به چند ثانیه با قفل در ور رفت.

با فکی افتاده به در نگاه کردم که باز شد.

- ما رو بگو دلمون و به چی خوش کرده بودیم! در ضد سرقت!

پوزخندی زد و عقب ایستاد تا اول من برم داخل.

وارد خونه که شدم لبخند پررنگی روی لبم نقش بست و نفس عمیقی کشیدم.

گرم ای مطبوعی که داخل خونه ج ریان داشت از زیر شال به گردنم خورد و تموم وجودم گرم شد.

خونه کاملاً مرتب و آروم بود، روی کاناپه چند تا از نقاشیه ای خوشگل الهه بود و روی عسلی هم پر از جلد چیپس

بود.

احتمالاً باقی میوند ه شبنزنده داریه ای دال یا و فیلماش بود.

- هعی، بیادب خیانتکار! چ هطور م یتونه بدون من فیلم بب ینه؟ تازه چیپسم بخوره!

به عقب برگشتم و چشمم بهش افتاد که با اخم کمرنگی به در و دیوار خونه چشم غره م یرفت.

شال و پالتوم رو درآوردم و با چشمکی بهش اشاره کردم.

- راحت باش خونه خودته!

به سمت اتاقم رفتم و درش رو باز کردم.

ذوقزده جیغ کشیدم و قری به دورش دادم.

تمیز و مرتب بود و عروس کهام برق م یزدن.

معلومه الهه حساب ی بهشون رسیده بود!

دستم و روی ملحفه طرح باب اسفنجی م کشیدم.

- چهطوری عشقه رها؟ فدات شم منم دلم برات تنگیده بود. انقدر روش که ای س یاه سوخته و خشن این اکیدم

کمرم خشک شده! نه، دیگه تنهات نمیدارم! ...

احساس م یکردم در و دیوار هم برام تاسف م یخورن! حقم داشتن از بدبختی زده بودم به دیوونگی!

چند لحظه بعد دیدمش که با قدمهای آهسته توی چهارچوب در جا گرفت.

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به اتاقم انداخت و بعد همون نگاه رو به خودم.

حق به جانب گفتم: چیه؟

- چند سالته؟

- بیست و چهار.

- ای ن دکور مناسب چه سنیه؟

- دو، سه یا چهار... یا اصلاً نه، مناسب هرکی خوشش بیا د. پس اتاق تو خوبه؟ عین تو قبرم میونه لامصب!

نگاهش رو سرتاسر اتاق چرخوند و روی تختم مکث کرد.

روش نشستم و با دست بهش اشاره کردم.

- بیا بشین اینجا.

در حال یکه با اکراه قدم برم یداشت جلو اومد و کنارم نشست.

به سمتش متم ایل شدم و دستم رو به آرومی روی گوش ه لبه اش کشیدم.

- انقدر پوزخند و خند ه شیطانی به خورد این ب یچار ه ها دادی کج شدن، بسه دیگه! یه لبخند بزن ابروهات گره خوردن، بچت که نمیفته!

دستش رو بالا آورد و روی مچم گذاشت، به آرومی پائین آوردش و انگش تهام روم یون انگش ته اش فشار داد.

احساس خوبی بهم دست داد اما فقط خوب نبود.

یه جور حس امنی ت و اطمینان بخش بود که سا لها ازش محروم شده بودم.

نگاهش رو با حالتی جدی به عمق چشمهام دوخت.

میتونستم رگ هه ای ناراحتی و گرفتگی روت وی مردمک لرزونش ببینم.

- چرا میخندی؟

با تعجب بهش نگاه کردم و آهسته خندیدم.

- چه طور؟ دوس داری گریه کنم؟

- چرا گریه نم یکنی؟

با شنیدن این سوال از جانبش دیگه واقعاً جا خوردم و لبخند از روی لبم محو شد.

بالحن ج دیتر و آرومتری لب زدم: منظورت چیه؟

- م یدونم که از دستم عصبانی و دلخور و ناراحتی؛ م یدونم چند روز سختی رو گذرونی و خیلی ترسی دی! چرا وانمود م یکنی به این زودی اون همه درد رو فراموش کردی؟ دست آزادش رو بالا آورد و به آرومی روی گونهم کشید از بالا تا چونهم؛ روی همه جاه ای که م یتونستم رد پنهن خون و روشون احساس کنم.

سرم رو پای ن انداختم و آهسته گفتم: فکر کردم دیگه نم ی ای! خیلی ترسیدم...
- بهت گفتم نترس، من ه یچوقت تو رو رها نم یکنم!

اینبار سرم رو بالا آوردم و جدی اما دلخور تو چش مهاش نگاه کردم و گفتم: تو گفتی من استثنا و ترست م، پس چرا چیزایی که م یخواست رو بهش ندادی؟ چرا سرم من ریسک کردی؟ اون شب ت وی چش مهات هیچ اثری از نگرانی به واهمه نبود.

دستش و از روی صورتم برداشت و روی زانوش مشت کرد.

- فکر م یکردم تو میتونی من و بخونی!...

متعجب پوزخند زدم و گفتم: تو انقدر سردی که من هم یشه باهات فاصله دارم، حتی جرعت ندارم اسم واقعیت رو بگم!

دستی به صورتش کشید و کلافه گفت: دارم سعی م یکنم نباشم.

- شاید به اندازه کافی تلاش نم یکنی!

بعد از این حرف از کنارش بلند شدم و به مقصد آشپزخونه اتاق رو ترک کردم.

در میون ه راه ایستادم و دوباره به اتاق برگشتم.

به چارچوب در تکی ه دادم و گفتم: من از دستت ناراحت ی اعصابی نیستم، حالا هم فراموشش کن! وق تی

برگشتم پیشت حدس میزدم اوضاع ممکنه سخت شه. تا تو استراحت کنی من شام درست م یکنم.

بعد از این حرف به سمت آشپزخونه رفتم و بلا تکل یف ایستادم.

کاش چند تا غذا از الهه یاد م یگرفتم! چرا من انقدر شپشم!؟

آهی کشیدم و در اولین کابینت رو باز کردم اما هیچ چ یزی که بلد باشم باهاش غذا درست کنم توش نبود.

از همونجا داد زدم: نیمرو دوس داری یا املت؟ من با آپزم مشکلی ندارم...!

به این تکیه داد و آرنجش رو مماس با صورتش گذاشت.

- این ای که گفتم چی هستن؟

دستی به پیشبندم کشیدم و با خنده گفتم: تو دیگه خیلی بچه سوسولی! من نصف هیگلم رو با تخ ممرغ به هم زدم

اشاره های بهم کرد و گفت: همینه که انقدر گرد نکلفتی!

آهسته خن دیدم و کفگیرم رو به سمتش نشونه رفتم.

- اتفاقاً خیلیم قویم، دعا کن رو اعصابم نری وگرنه پهنت میکنم رو زمین!

دستی به موهاش کشید و سرش رو پ این انداخت.

فهمیدم که بلا خره تونستم خنده رو روی صورتش بیارم.

سر که بلند کرد اثری ازش نبود جز آرامش محوی ت وی چهره اش.

- پس بای دخیلی حواسم رو جمع کنم، ممکنه یه روز جام و بگیری!

با ذوق سر تکون دادم و تخ ممرغها رو روی کابینت ردیف کردم، در همون حالت در حالیکه اهمیتی به نظرش نم میدادم

بلندبلند گفتم: شیش تا تخممرغ داریم، چهارتا من دو تا تو! اعتراضی که نداری؟

- م یخوای اون دو تارم با پوست بخور، م یترسم از گشنگی بمیری!

ریزریز خندیدم و ماهیتابه رو پر از روغن کردم.

سرگرم میزون کردن شعله بودم که ناگهان کنارم سبز شد، هول کردم و قاشق از دستم ل یز برد اما قبل از اینکه رو

زمین بیفته تو هوا گرفتش و تو دستم گذاشت.

نفسم رو به بیرون فوت کردم.

- چرا انقدر ب یسر و صد ایی ؟

بدون توجه به سوالم سرکی نکشید و با دیدن ماهیتابه یه تای ابروش بالا پ ری د.

- م یخوای ب هخاطر چهارتا تخ ممرغ به فنا مون ب دی ؟ این همه روغن بسه شنا کردن جفتمون تو ماهیتابهست!

گیج بهش نگاه کردم و بعد به روغن.

- عه، زیاده ؟

متأسف بهم نگاه کرد و سری تگون داد.

پوفی کشیدم و نصفش رو خالی کردم اما همچنان همونطور که گفت اندازه آب یه استخر زیاد بود.

تخممرغ ها رو برداشتم و همونطور که سرگرم شکستنشون تو ی کاسه بودم گفتم: وقتی پشت سرم و ایم ی سی و زل میزنی هول میشم، برو بیرون!

- چه کار مهمیم م یکنی! نزنیمون رو هوا!

چشم غره ای نثارش کردم و حرصی گفتم: همینه دیگه برای ت یکه انداختن به من خوب زیونت کار م یکنه! بروح یا طپشتی روی ه نگاه بنداز تا من اینارو درست کنم.

- چی توشه مگه ؟

- خودت برو ببین.

سری تگون داد و از آشپزخونه خارج شد.

با رفتنش نفس آسوده ای کشیدم و مشغول ادام ه کارم شدم.

اصلاً چرا ب اید وقتی بر ای اولین بار میخوام برل شوهر آیند م غذا درس کنم اینطوری شرفم بره کف پام؟!

چرااا...

با مکث کردن و رفتن روی کلمه شوهر ذو قزده نیشم رو باز کردم.

هی هی! بدونه چه خوابی برایش دیدم مثل اون شبه دزدکی کوچ م یکنه میره عمارتش، دیگه هم سراغم و نم

یگیره!



تشک دالی ا رو از روی تختش درآوردم و پا ین تختم انداختم.

مشغول صاف و صوف کردنش بودم که وارد اتاق شد و به دیوار تکیه داد.

لازمه اشاره کنم نصف املتم سوخت یا نه؟!

نیشم رو برایش باز کردم و ذو قزده گفتم: خب؟ چشمه‌هاش رو

متفکر ریز کرد.

- چی خب؟ نیشم رو کش دادم.

- نظرت درباره گلخونهم چیه؟ نم یدونی چه زحمتی برایش کشیدم! امسال م یخواستم توش گوجه بکارم ولی خب قسمت نشد...

سری به نشونه فه میدان تکون داد و با لحن سرد و ب یتفاوتی گفت: آها دیدمش، خیلی خوب بود.

لبخندم محوش د، با تأسف گفتم: فقط همین؟

یه ت ای ابروش رو بالا انداخت.

- باید چ یزد یگه ای هم م یگفتم؟

بازدمم رو با تنفس عمیقی بیرون فرستادم و سری به نشونه نه تکون دادم.

زیر لب گفتم: بیخیال، خلافاکار که چ یزی از گل و گ یاه نم یفهمه!

به تشک خودم اشاره کردم و ذو قزده گفتم: بیا با هم بخوابیم!

یه ت ای ابروش متعجب بالا رفت و بدون حرف بهم خیره شد.

مقداری خجال ت ک شیدم و لعنتی نثار دهن بیچاک و بستم کردم.

با ت کسرف ه ای گلوم رو صاف کردم و روی تشک دالیا نشستم.

- منظورم اینه که بی ا جدا از هم بخوابی م.

پوزخندی روی لبش نشست و من باز هم بسی خجالت کشیدم.

هی! جای دالی ا خالی... من که تجربه ندارم، تا حالا از کس ی نخواستم بیاد بخوابه .

چشم غره ای رفتم و بالش و روی تشک کوبیدم.

- بیا دیگ ه، م یخوای تا فردا صبح به دیوار تکیه ب دی؟!

بعد هم سرم رو پائین انداختم و زیر لب گفتم: اعصاب ن میداره برا آدم!

انگشت اشارهش رو به تشک با باسفن جیم دوخت.

- م یخوای رو این بخوابم ؟

با لبخند سری به نشون ه مثبت تگون دادم و توضیح دادم: همیشه که تشک الهه رو بندازم زیرت، تو رو مال من

بخواب منم مال دالیا رو برداشتم.

دس تهاش و ت وی جیب شلوارش فرو کرد و بانی منگاهی به در ورودی؛ ج دی گفت: شب و نم یمونم راحت باش!

- من کاملاً راحت تو هم راحت باش و یه امشب رو پی ش من بخواب.

نگاه عصبی و پراز تر دیدش رو که دیدم، پوفی کشیدم و مظلومانه گفتم: بمون دیگه! با خوابیدن رو تشک با

باسفنجی ابهتت پائین نیما، من قول میدم به کسی نگم! حتی اگه یه لبخند درست و حسابیم بزنی پ یش خودمون م

یمونه!

بعد هم لبخند مهربونی زدم و پتو رو براش کنار زدم.

- بیا دیگه، خوابیدن رو تشک زیبای من افتخاریه که نصیب هر کسی نمیشه.
نگاهش به در بود اما احساس میکردم قلبش پیشمه.

چند ثانیه مردد موند و بعد در حالیکه م یترسیدم غرور و خصوصیات ضدحالش رو انتخاب کنه، برخلاف تصورم
مس یرش رو به سمتت غییر داد و توی جایی که مشخص کرده بودم نشست.

زانوهایش و توی شکمش جمع کردم و سرش رو به تخت تکیه داد.

بالبخت پیروزمندانهای لامپ رو خاموش کردم و زیر پتوم خزیدم.

چند دقیقه گذشت و اون همچنان در حالیکه سرش رو به تخت تکیه داده و پل کهایش و به روی همه چیز بسته بود، ب
یحركت و بدون حرف موند.

صدای خشدار و آرومش که توی تاریکی به گوشم نواخته شد از فکر درآوردم.

- چرا رو تختت نخوابیدی؟

- میخوام راحت باشی، همسطح، در عدالت، در یک زاویه، کنار هم ...

قبل از اینکه به جاهای بدی بکشی ساکت شدم و ادامه ندادم.

- نمیخوابی؟

روی پهلوی چپم به سمتش چرخیدم و آهسته گفتم: دوست دارم بیدار باشم.

- چرا؟

نمیخوام بگم اما کلمات از دهنم بیرون اومده به سمتش دویدن.

- میخوام احساس کنم اینجایی، میترسم وقتی بیدار شم رفته باشی!

توی نور کم اتاق کتتش رو درآورد و اشارهای به خودش کرد.

با تردید بهش نگاه کردم که دستم رو توی هوا گرفت و به سمت خودش کشید.

در حال یکه قلبم با بیقراری م یتهپید، سرم و روی قلبش گذاشتم و دس تهاش رو دور کمرم حلقه کرد.

- منم م یترسم وق تی بیدار شم تو اینجا نباشی!

آهسته گفتم: من همیشه اینجا...م

دستش رو نواز شوار لابهلای موهام ک شید.

- تو هم یه آدمی و بلآخره یه روز م یمیری اما من محکوم به دردم، هر روز و تا همیشه!

آگه ت وی بری دیگه هیچی بر ای من با قی نیمونه!...

قطر هاشکی از گوش ه چشمم سرازیر شد و ت وی نقطه ه نامعلومی از آغوشش محو شد.

ل بهای لرزونم رو با تر دید از هم فاصله دادم و به آرومی پرسیدم: هنوزم م یخوای بمیری؟...

نوازش موهام متوقف شد و دستش ثابت موند.

- آره...

قطر هه ای اشکی که به صف نشسته و منتظر بودن با شنیدن این حرف ب یرحمانهش دوباره سرازیر شدن.

- داری گ ریه م یکنی ؟

ل بهام رو محکم روی هم فشار دادم و چیزی نگفتم.

م یترسیدم لرزش صدام رسوا م کنه، من پیشش بودم اما اون مرگ رو به داشتنم ترجیح م یداد!

- همینه دیگ ه، آگه زنده باشم ب اید هر روزگ ریهکردنت رو بب ینم، ناامیدشدنت، بغضکردنت، اذیت شدنت،

دلبریدنت... و تر ککردنت!

صداش خفه و از ته گوش م یومد، مثل هر بار که درد م یکشید و خ شدار میش د.

از آغوشش بیرون اومدم و دستم و روی چشمهام کشیدم.

با لحنی که تلاش میکردم محکم باشه گفتم: خب تقصیر خودته که هی اشکم رو درمیاری و اذیتم میکنی! خوشت میاد منم بگم میخوام بمیرم چون انقدر ضعیفم که م یترسم یه روزی از دستت بدم؟! در نور کم اتاق تکی هوش رو از تخت گرفت و به سمت ما ی ل شد.

- آره، من ضعیفم! و ترسو... مغز نمیتونه محرک ای ترسناک رو درک کنه اما قلبم نمیداره نگران از دست دادن تو نباشم!

میون اش کهام لبخند زدم و دستم و آهسته به سمت صورتش بردم.

نفسه ای گرمش رو رد کردم و روی زخم گون هوش مکث کردم.

- تو من و ول نکن، من قول میدم ه یچوقت ترکت کنم، تو توی داستان من یه هیولا نیستی!...

دستم و از روی گونش گرفت و آهسته بوسیدم.

غرق لذت و احساس قشنگی شدم که باعث شد ریزش اش کهام متوقف بشه و دردهام رو از یاد ببرم.

کنارم دراز کشید و نفس عمیقی کشید.

منم سرجام برگشتم و روبه سمتی که بود ما یل شدم.

- میشه کی یل و کلا یتموند و چمیدونم ازین اسمای عجیب غریب بینمون نباشه، با اسم خودت صدات کنم؟

صدای آرام شبخشت توی گوشم پیچید: بهت که گفت م، تو برای من سوای همهای!

نمیخوام ازم بترسی یا نقابی که برای بقیه میزنم رو ببینی!

لبخند کم رنگی زدم.

چند ثانیه در سکوت گذشت که دوباره به حرف اوادم: اوم... بیا تا وقتی من خوابم بیره حرف بزنی!

- تا همین الانشم سرم درد گرفته!

بدون توجه به ضدحالش لبخند خبیثی زدم و گفتم: همینکه هست! خب، میخوای از خاطراتم برات بگم؟

- منظورت اینہ کہ میخوای غر بزنی ؟ حرصی جیغ زدم.

- من کی غر زدم؟ اصلاً تو بگو.

- م یخوای غر بزنی؟

پل کھام و با حرص رو ہم فشار دادم و زیر لب غریدم: نہ، درد و دل کردن با غر زدن خیلی فرق داره!

با صدای آہستہ ای گفت: من اہل درد و دل نیستم، اگہ تو ہم تا صبح بغل گوشم غر بزنی بلد نیستم دلداریت

بدم!

- خب منم م یخوام یادت بدم چ ہطور مثل آدم ای عادی زندگی کنی! غر زدن،

فحش دادن، نالہ کردن، ترسیدن، جا زدن، کم آوردن، خندیدن، ذوق کردن و حتی گری ہکردنم جزء این پروس ہ

احساساتہ! باور کن ہ یچکدوم از اینا نہ بہت صدمہ میزنن نہ ابہت کلایتموندیت رو خراب م یکنن!

جوابی از جانبش نیومد کہ اخ مہام ت وی ہم گرہ خوردن.

- تو چرا بہ حرفای من گوش نمیدی ؟

با زہم حرفی ازش نشنیدم. با تعجب بہ سمتش خم شدم و سرم رو بہ سرش نزدیک کردم.

نفسہاش مرتب بودن، انگار خوابی بود.

آخی بچم چہ خستہ بود زود خوابش برد. اشکال ندارہ بعداً جلسات روا ندرمانیش رو از سرم یگیرم.

سر جام برگشتم و با لبخند چشم مہام رو بستم.

لبخندی کہ بہ ثانیہ نکشید از بین رفت.

دس تہام با استرس ت وی ہم گرہ خوردن و نفسم آہمانند خارج شد.

مشکلم کر میپور بود، اگہ اون مہر و براش نمیپر دم بہ مادرم صدمہ میزد!

توی تاریکی بہش نگاہ کردم و سعی کردم بہ خودم دلدار ی بدم.

یه مهره دیگه! صدمهای بهش نم یزنه، گیرم چند میل یون یا میلیاردم ضرر کنه فدا سر خودم و ننم!

با این افکار پتو روی سرم کشیدم و سعی کردم بخوابم.

پرده رو کشیدم و اجازه دادم نور به اتاق بتابه.

تصمیم داشتم دکوراسیون اتاق آرامم به کل عوض کنم اما ترجیح دادم اول از اتاق خودم شروع کنم.

برای همین هم ه تابلوه ای عجی بغری ب و ترسناک ی که توش بودن رو شوت کردم بیرون.

به سرتاسر اتاق نگاه کردم و دس تهام رو به کمرم زدم.

خوب میشد اگه یه شعبه گلخونه هم اینجا افتتاح کنم؛ دی دی و نور به این عمارت وحشت هم تابید و گلگی

شد!

با این فکر از اتاقم بیرون رفتم و به سمت اتاق آرام رفتم.

صبح زود تشک و بالش گلگیم روزد زیر بغلش و بر مگردوند به عمارت.

نمیدونم چرا بیشت رت وی خون هم نمودند، شاید هم احساس راحت ی نم یکرد!...

دم در ایستادم، دستم مشت شد و خواستم به در بکوبم که با شنیدن صدای عمه ایزابل پا یین آوردمش و ناخواسته گو

شهام رو به در چسبوند.

- چی میشنوم آرام؟ عروسک چند روز هت نیست؟!

بعد از چند ثانیه صدای ج دی و محکم آرام از پشت در توی گوشم پیچید: ب اید تا آخره عمرم با عوضیا باشم؟

- چه طور؟ میخوای در روابطت غیر ایجاد کنی؟

- اجازه ندارم؟ نکنه تو هم فکر میکنی من محکوم به فنا و موندن توی تاریکیم؟!...

چند ثانیه سکوت حکمفرما شد و در اون فاصله گوش به صدای تپش محکم و ناموزون قلبم دوختم.

صد ای عمه ا یزابیل رو شنیدم که با لحن تمسخرآمیزی گفت: باور کنم عاشق خانم دکتر مهربون قصه ش دی؟

- قراره دروغ بگم؟ چرا باور نم یکنی؟...

- چون غیرممکنه، من تو رو بزرگ کردم. بهتر از خودت م یشناستم. خودتم میدونی که این رابطه غیرممکنه به

سرانجامی برسه که قلب یک یتون خورد نشه!

- عمه

- نه!

ن ه عمه به قدری بلند و قاطع بود که دس تهام مشت شدن و زانو هام سست ...

- چرا فکر م یکنی دختری که اگه جلوش مرغ سر ببری غش م یکنه، تا ابد باهاته؟ اون تو رو هیو لا م ببینه، چرا نم

یخوای چ یزی که تو آینه م ببینی رو تو چش مهاش باور کنی؟!

صد ای سکوت آزاد بدجور شکننده بود و قلبم رو بدجور به درد آورد.

عمه ا یزابیل با تندی و بدون ذر های ملا یمت ادامه داد: اون کسی نیست که مال تو بمونه، شاید چند ما ه، نهایتش

چند سال! بعدش دیگه م یبره، ترکت م یکنه و میشکنتت!

دوس داشتتم در و باز کنم و محکم بگم که احساس من تا ریخ انقضا نداره! نه چند ماه و نه چند سال، چند ک یلو م

یوه نیست که بتونه اندازش بگ یره و تا ریخ فاسد شدنش رو پیشگویی کنه!

اما قد مهم سست شدن تا جواب آزاد رو بشنوم.

- برام مهم نیست!

بهترده و متعجب به در نگاه کردم که ادامه داد: برام مهم ن یست که اگه چند ماه یا چند سال دیگه رهام کنه، م یخوام

فقط چند روز پیشم باشه، تا هر وقت که باشه من حالم خوبه!

باز هم پوزخند عمه...

- اصلاً از کجا معلوم که با موندش دنبال هدف شومی نیست؟ شاید بخواد ازت سوءاستفاده کنه، چ یزی بدزده...

اینبار صدای پوزخند آراد اومد اما من نتونستم حتی نفس بکشم؛ دستم رو مشت کرده به قفسه سینم کوب یدم.

اون راست م یگفت. من با هدف و برای سوءاستفاده اومده بودم...!

- چرا فکر م یکنی جنسش مثل من و تو خرابه؟ اون به من دروغ نمیگه و برای سوءاستفاده اینجا نیست.

دست مشت شد هم از روی قلبم سر خورد پاین، مثل قطره های اشکم که ب ی محابا روی گونهم لغ زیدن و از چونه

سرا زیر شدن.

باید بهش م یگفتم، حتی اگه به قیمت مرگ خودم یا مادرم تموم م یشد، من نمیتونستم به کر مپور

بفروشمش.

- به انداز ه کافی حرف زدیم. برو استراحت کن، تصمیم من عوض نمیشه!

- آراد چرا نم یفهمی؟ من نم یخوام دوباره بشکنی؟

لحن عمه ای نبار انقدر سوزناک و غ مزده بود که قدم ی به عقب برداشتم و از در فاصله گرفتم.

دیگه نم یخواستم بشنوم! بشنوم که ی ه ویرانگرم! یه ه یولا...

- ولی رها من ون میشکنه!...

- ولی کول چی؟ آراد شش سال! فقط شش سال دیگه مونده تا کول برگرده و همه چیز رو از بین بیره...

- نه، نمیدارم کسی ازم بگ یرتش...

کلافه دستم و روی سرم گذاشتم و به دیوار چسب یدم.

انقدر ب ه خاطر معاملهم با کر مپور ناراحت بودم که توجهی به مکالمشون دربار ه کول و اون شش سال که عمه

بهش اشاره کرد، نکردم.

صد ای برخورد کف شهای پاشنه بلند عمه ایزاب ل اومد، قبل از اینکه در باز شه و ب بینتم پشت یکی از ستونها پناه گرفتم و ل بهام رو محکم رو هم فشار دادم.

بغض بدی ت وی گلوم جا گرفته بود که به شدت دوست داشتم بشکنمش اما نمیتونستم!...

برای شکستن و جازدن و فرار کردن خی لی زود بود.

دستم رو روی چشم مهام گرفتم تا راه اش کهایی که سمجانه قصد پاین اومدن داشتن رو ببندم.

صد ای قدمهای عمه آهسته و آهسته هتر شد، بعد سای هس رو دیدم که از پلهها پ این رفت.

از پشت ستون ب یرون اومدم و به سمت راهپله رفتم.

هنوز پا روی اولین پله نگذاشته بودم که با شنیدن صد اش همونجا ایستاده و خشک شدم.

- رها؟

دستم رو از روی نرده برداشتم و روی گونه و چشم مهام کش یدم. بعد اطمینان پیدا کردن از خشک بودن صورتم و

نداشتن رد اشک، به سمتش برگشتم که ت وی چند قدمی م ایستاده بود.

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: اینجا چ یکار م یکنی؟ چران یوم دی تو؟

هو ل شده انگش تهام و ت وی هم پیچیدم و آهسته گفتم: کار خاصی نداشتم، گفتم شاید سرت شلوغ باشه برگشتم.

بعد هم ل بهام و روی هم فشردم و به گوش های از زمین خیره شدم.

- چرا بهم نگاه نم یکنی؟

خجالت م یکشیدم توی چشم مهام نگاه کنم در حال یکه هر لحظه فریبش م یدادم.

با طمأنینه و قدمهایی شمردم بهم نزدیک شد و با تردید پرسید: چ یزی شده؟ سری به نشونه نه تکون

دادم و با گفتن «چیزی نیست» به سمت پلهها رفتم.

رفتارم ناشیانه و احمقانه بود اما نم یتونستم باهاش حرف بزنم.

غرق در افکار وحشتناکم بودم که ناگهان دستش دور مچم پیچید و به عقب کشیدم.

دستش رو زیر چون هم گذاشت و سرم رو بالا گرفت.

نگاهش ج دی و عصبی بود، احتمالاً از فرارم...

- چرا نمیگی چته؟ مگه بهت نگفتم خوشم نیامد وقتی روبرم یگردونی و ب هجای حرف زدن تو خودت م پیزی؟

آب دهنم رو قورت دادم و آهسته گفتم: چیزی نیست آخه، چرا حساس میشی؟

- من نه حساسم نه کور، این و بفهم!

بغض دوباره به گلویم فشار آورد و درحال یکه تلاش م یکردم مچم رو از دستش آزاد کنم، مظلومانه گفتم: خب چرا

عصبانی م یشه و سرم داد میزنی؟!

بعد از این حرف، فشار دستش از دور مچم کم شد و آهسته ازم فاصله گرفت.

نفسش رو کلافه بیرون داد و دستی به موه ای پ ریشونش کشید.

- چرا هر وقت ازت چیزی م پیرسم یا اعصابم رو خورد م یکی، از در خالهزنک بازی و مظلومیت وارد می شی؟

گوشه لبم رو گاز گرفتم و لبخند محو اما شیطونی زدم.

- بلآخره منم به یه اهرم فشار نیا ز دارم.

با دیدن لبخندم، حالت عصبی چهرهش محو شد و نگاه خمارش به صورتم دوخته شد.

با خیزی که به سمتم برداشت جیغ زدم و با فرار کوتاهی به دیوار چسبیدم.

دستش رو کنار سرم حائل دیوار کرد و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد، در حالیکه نفس عمیقش توی صورتم خورد

آهسته زمزمه کرد: چرا این کار و با من م یکی؟ هم زنا از علاقه طرفشون سوءاستفاده م یکنن؟

لبخندم رو پررنگتر کرده و به آغوشش خزیدم.

- فقط اونایی که خیلی بغل طرفشون و دوس دارن...!

در حال یکه دنبالش میرفتم با کنجکاوی پرسیدم: چی رو میخوای نشونم ب دی؟

- مطمئناً مفیدتر از گل و گیاهه!

- عه، بیادب! اون گلخونه حاصل روزها تلاش ب یوقفه و حاصل تحقیقات فراوانم در زمینه باغبونی بود. چهطور میتونن مسخرش کنی و عظمتش رو پاپین ب یاری؟!
Fatemeh destroyer
niceroman.ir

دستش رو به علامت سکوت بالا گرفت و ب یحوصله گفت: به هر حال چیزی که میخوام بهت بدم از اون خیار و گوجهها برات بهتره و کمک بیشت ری بهت میکنه!

- نکنه ریات برام گرفتی کارهام رو انجام بده؟

- یه زنده برات آوردم.

سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم و سرخوش خن دیدم. با این حال به آرامی گفتم:

آفرین به ای ن حرکت جنتلمنانه ای ولی من نیازی به خدمتکار شخصی ندارم، خدمتکاره ای خونه همه کارهام و انجام میدن.

- از اونجایی که زرزو و پرچونه و ک مطاقتی به یکی نیاز داری تا باهات حرفه بزنه و از بیحوصلگی درت ب یاره.

بعد از این حرف به سالن طبقه دوم رسیدیم.

چشمم به قامت خمشد ه دختری توی لباس فرم افتاد.

رنگ لباسش با بقیه خدمتکارها فرق داشت.

بعد از چند دقیقه سر بلند کرد.

با دیدنش نمیدونم چی توی قلبم فرو ریخت که برای لحظهای سکندری خوردم اما قبل از افتادنم دست آزاد دور

کمرم حلقه شد و به جلو کشیدم.

با نگرانی لب زد: حالت خوبه؟

سری به نشونه تأکد یادتکون دادم و آهسته گفتم: خوبم.

نگاه مشوش و نگرانم رو به عمق چشم مهاش دوختم.

نگاهش باوقار و فوقالعاده تیز بود، برخلاف بقیه خدمتکارها آرایش کرده بود و اعتمادبهنفست وی

وجودش داشت که بدجور ترسوندم. nicer

آراد با چند قدم محکم بهش نزدیک شدم و با تحکم به سمتش چرخید: زندگی تو از این به بعد دست اون دختریه که م

بیینی! اگه هر اتفاقی برات بیفته من دو برابرش رو سر تو میارم، اگه بغض کنه من اشک تو رو درمیارم، اگه از دستت

عصبانی بشه من مجازاتت میکنم و اگه کاره ای که ازت میخواد رو انجام ندی ترس واقعی رو بهت نشون میدم!

دستی به لباسم کشیدم و سعی کردم حالت مقتدری به خودم بگیرم.

البته که آراد فقط در برابر من آرام بود.

روی ترسناک و طوفانیش نثار هر کسی که نزدیکش بود میشد و ترسناکی صفت بارزش بود. یه جور ای مشکلی

باهاش نداشتم و بهش افتخار هم نمیکردم.

اون برای بقیه در نقاب یه هیولا بود اما به من که می رسید با هر قطره اشکم درد می کشید!

آراد بعد از کلی خط و نشون کشیدن برا اون بیچاره و بدون خداحافظی کردن باهام از خونه خارج شد.

ناراحت نشدم چون عادتش بود بدون توضیح کارهاش رو بکنه و مثل گذشته بدون خداحافظی از خونه خارج

بشه.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و با بالا رفتن از پله ها راه اتاقم رو در پیش گرفتم.

متوجه بودم که داره پشت سرم میاد اما بدون توجه به حضورش وارد اتاق شدم و در و بیهوا روش بستم.

به سمت پنجره رفتم و روی لب هس نشستم.

حیات مثل هم یسه ساکت بود و همه چیز و همه کس سرکار خودشون، م نظم ایستاده بودن.

دلم گرفته بود، دوست داشتم همه چی زو بهش بگم اما ن میتونستم. جرعت و جسارتش رو نداشتم... یا نه میترسیدم!

- بدجور ناراحتید، کمکی از دست من برم یاد؟

تازه متوجه حضورش شدم که در چند قدمیم ایستاده و نگاه پرواش رو بهم دوخته بود.

زانو هام رو بغل کردم و بدون حرف روم و ازش برگردوندم.

احساس بدی بهش داشتم.

شبهاتی به کیانی س نداشتم اما تداعیگرش در لباس خدمتکاری با حالتی سرد و چشمه ای شفاف بود.

چشمه ای بلندپروازی که متعلق به ای ن خونه و خفقانش نبودن.

- خانم؟

بیحوصله دستم رو به علامت سکوت بالا بردم.

- نه، هیچ کمکی از دستت برنمیاد جز سکوت.

با لبخن دی مرموز سرش رو به تأید تکون داد.

- درسته، کلید حل این مشکل فقط خودتونید.

دستم و از روی سرم برداشته، متعجب و با تردید بهش نگاه کردم.

نگاه مشکوک و در عین حال مشوشم و که روی خودش دید، تبسم شیطانیش رو وسعت بخشید و چشمک ی نثارم

کرد.

نایس رمان

- یه پیغام براتون دارم.

یه ت ای ابروم رو با اخم بالا انداختم.

- از طرفه ؟

- رئیس دزد!

چشمهام و ریز کرده و موشکافانه بهش دوختم.

- چی؟ کی؟

دس تهاش رو با حالی طلبکارانه ت وی هم گره زد و با نی منگاهی به در، شمرده و پرطمأنینه گفت: اگه یه دزد نتونه خوب دزدی بکنه، او نوقت شاه دزد همه چیش رو ازش میدزده!

نگاهم توی چش مهاش ثابت شد و قلبم از درد مچاله شد.

ل بهام تکون خوردن اما حرفی ازشون خارج نشد.

م میدونستم به حال خودم رهام نم یکنه و دیر یا زود اخطارهایش رو دریافت میکنم اما احمقانه به پنجره زل میزدم و امیدوارم بودم همه چیز با یه معجزه خوب بشه.

لبخندش محو، نگاهش تیز و لحنش تهدیدآمیز شد.

- من اینجام تا شخصاً مراقبت باشم و کارهایت رو کنترل کنم، یادت باشه زمان زیادی نداری!

- چرا خودت نم یزدیش؟

- چون من عشق اون هیولان یستم.

اخمهام ت وی هم گره خوردن و با عصبانیت از جام بلند شدم.

- درسته نیستی، تو فقط سگ دس تآموز کر مپوری!

پوزخندی زد و انگشتش رو به طرفم گرفت.

- حواست باشه اینجا وظیفه من چیه چون اگه اراده کنم دخلت اومده! تو نه تهدید میکنی، نه تصمیم میگیری،

فقط اون مهر و به من می دی. اون هم خیلی زود.

نگاه محتاط و ترسیدهای به اطراف انداختم و زیر لب گفتم: باشه، حالا گمشو!

انگشتش رو زیر چونم گذاشت و سرم و به طرف خودش گردوند.

- دیگه هیچوقت با پرستارممانت اینطوری حرف نزن جاسوس کوچولو!

دستش رو از من گرفتم و پای من آوردم.

توی چشمهای وقیح و عجیب شیطانیش نگاه کردم و با تهدید لب زدم: منظور؟

مجدداً لبخند روی لبش اومد و با خونسردی گفت: تو این چند ماه که خانم دکتر نبود من مراقب مامان جونش

بودم.

- مامانم کجاست؟

من دستش رو از تنم درآورد و بیتوجه به سوالم گفتم: رئیس خواست بهت بگم یه چیز دیگه هم برای

معامله داره که خیلی برات ارزشمنده، پس مراقب باش!

بعد هم به سمت در رفت.

- هوی دختر...

با شنیدن صدام، به سمتم برگشت و گفت: آرتم یسم!

- آرت هر خری که هستی باش فقط دیگه نیا به اتاقم.

پوزخندی زد و گفت: همیشه که، هر دو آقا از دستم عصبانی میشن آگه در خدمتتون نباشم و اوامرتون رو انجام

ندم.

از بین دندونه ای کلید شدم غریدم: تو فقط دعا کن من از دستت عصبانی نشم.

پوزخند دیگه ای زد و گفت: مشکلی نیست، راحت باشید.

بعد از این حرف از اتاق خارج شد و در و محکم روی هم کوبید.

همونطور ب یحرکت وسط اتاق معلق موندم.

توی مغزم هم هم یین بساط بود، بین کوهی از درد و سردرگمی مونده بودم و نمیدونستم کجا بشینم یه
دل س یرگ ریه کنم.

در نهایت نف سعی قی کشیدم و با استوار برداشتن قدمهای محکم به سمت اتاق عمه ایزابل رفتم.

از دیدنم تعجب کرد.



چه خبر رها خانم؟ راه گم کر دی...

به سمت تلفن توی اتاقش رفتم و ب ی توجه به حرفاش با جدیت گفتم: شماره آراد رو برام بگیر!

- چیکارش داری؟

- کار مهمی باهاش دارم.

- چه کاری؟

کلافه لب زدم: فقط بگیرش!

از دیدن حالت سرد و جدیم تعجب کردم، با ای نحال چیز دیگهای نپرسید و برام شماره گرفت.

چند دقیقه طول کشید که با اخم خطاب به شخص پشت خط گفتم: نمیدونم، انگار جنی شده! گیر داده باهات

حرف بزنه!

بعد از چیزی که از آراد شنید سری تکون داد و با خداحاف ظی گوشه رو به دستم داد.

نفس عمیق دیگهای کشیدم و گوشه رو ازش گرفتم.

- سلام.

- چیشده رها؟ ه مین چند ساعت پیش با هم بودیم که!

بدون توجه به حرفش، آهسته گفتم: میشه بیای خونه؟

چند ثانیه مکث کرد و بعد عصبی گفتم: میگم چی شده؟ کسی اذیت کرده؟ مشکلی برات پیش اومده؟...

با لبخند کم رنگی که به خاطر نگرانش بود، گفتم: نه، حالای ای؟

- الان کار دارم، صبر کن تا شب...

با جدیت پریدم میون حرفش.

- نه، همین الان بیا، کارم واجبه!

صد ای بازدم عمیقش رو شنیدم و بعد آهسته گفتم: قطع کن و برو اتاقم، چشم رو هم بذاری پشت سرتم!

- باشه ...

بعد هم تماس رو قطع کردم.

عمه ا یزابل گوشی رو از دستم گرفت و بعد با نگاهی به چهره‌م، آهسته پرسید: حالت خوبه؟ رنگت بدجور

پریده! ...

لبخندک مجونی زدم و بدون جواب دادن به سمت اتاق آرادم رفتم.

قد مهمام یلرزید و حتی فکر کردن به حرفهایی که میخواستم بهش بزنم تموم انرژی‌م رو تحلیل میبرد.

به در قفل شده اتاقش تکیه دادم و چشمهام رو بستم.

بوی عطر قهوه تلخ اتاقش حتی از پشت در هم میومد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم حالات چهره‌م رو عوض کنم.

باید قوی و محکم میشدم تا بتونم سخت‌ترین کار عمرم رو انجام بدم.

توی همین فکرها بودم که دستی روی شونه‌م قرار گرفت.

جا خوردم و سریم به عقب نگاه کردم.

با دیدنش نفس حبسشدم هم‌رو ب‌یرون دادم و لبخند زدم.

- نکنه سوار باد شدی و اومدی؟

انگشتش روی حسگر گذاشت و در باز کرد.

بیا تو ببینم کار مهمت ارزش سوار باد شدن رو داشته یا نه!

دنبالش رفتم و در پشت سرم بسته شد.

س ریع به سمتم چرخید و گفت: بگو!

از کنارش که وسط اتاق بود رد شدم و گوشهای ایستادم.

با تعجب و اخمی که از نگرانی و تردیدش نشأت می‌گرفت بهم خیره شد.

سکوتم رو که دید عصبی گفت: داری اعصابم و خورد می‌کنی!

ترس دوباره به وجودم برگشت و احساس ناتوانی کردم... آگه می‌گفتم هم مادرم کشته می‌شد، هم خودم!

- رها؟

با شنیدن نجوای کلافهش زی رگوشم از افکارم بیرون اومدم و دس تها رو ببهدفت وی هم گره زدم.

- م... میخواستم یه چیز مهمی بهت بگم.

سری تکون داد و تند گفت: بگو گوش می‌کنم.

لب باز کردم اما با شنیدن حرفش، هم ه کلمات از ذهنم پرکشیدن.

- ت وی با من موندنت تأثیر داره؟

سرم رو آهسته تکون دادم و زیر لب گفتم: اوهوم...!

قدمی به سمتم برداشت و زمزمه‌وار پرسید: پشیمون ش دی؟ تند تند با وحشت

گفتم: نه، پشیمون نشدم.

- پس نم‌یخوای بگی من یه هیولام یا ترسی دی آه کسان یکه کشتم دام‌نگیرت بشه یا... پریدم می‌تون حرفش.

- نه.

- کار بدی کردم خودم خبر ندارم؟

-
لبخندک مجونی روی لبم نشست و لب زدم: نه!

آهسته سری تکون داد و نفسی تازه کرد.

- خوبه!

خواستم تند و سری ع بهش بگم اما ل بهام م یلر زیدن و نمیتونستم حرفم رو بزدم.

حالتم رو که دید رنگ نگاهش دوباره عصبی و نگران شد.

دستی توی موهاش کشید و کلافه گفت: د مگه زیرلفظی م یخوای؟ خب بگو دیگه!

از شنیدن ف ریادش به خودم لرزیدم و مظلومانه عقب رفتم.

نگفته و نشنیده انقدر عصبانی بود اگه م یگفتم چی کار میکرد؟!

نفسش رو آهمانند بیرون داد و به سمتم خیز برداشت، بازوم و گرفت و به سمت خودش چرخوند.

- میگی چ میشده یا...

پریدم م یون حرفش و مغموم گفتم: انقدر داد میزنی حرفهام یادم م یره.

چند ثانیه عصبی به چشمهام خیره شد و بعد سعی کرد با یه نف سعمیق چهره و حرکاتش رو م لای متر جلوه

بده.

با صدای آرو متری گفت: اگه زیون واموند هت رو بچرخونی منم از عصبانیت درم یام.

لبم رو با زیون تر کردم و آهسته پرسیدم: تو که نمیدونی چی م یخوام بگم، برای چی عصبانیا ی؟

اگه چیز خوبی بود برای گفتنش این همه پارادوکس ضدونق یض به کار نم یر دی! اول میگی بدو بیا، حالا که اومدم ی

ابغض میکنی یا پش تچشم نازک م یکنی و گ یر میدی به تن صدام! بگو چی شده؟!

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو پائین انداختم.

حتی با فکر کردن به چیزی که م یخواستم بگم و دیدن واکنشش هم م یترسیدم.

- ازم میترسی؟

سر بلند کردم و به تزده تو نگاهش گرفتهش خیره شدم.

با دیدن قیاف هم پوزخند تلخی روی لبش نقش بست.

- م یخوای بگی دارم م یرم؟ یا م یخوام برم؟ یا ازت خوشم نمیادی ا بدم میاد؟ م یترسی نذارم بری؟!...

سرم رو تند تند به چپ و راست تکون دادم و ناراحت گفتم: چرا انقدر به احساسم شک م یکنی؟ معلومه که نمیخوام ولت کنم یا برای رفتن ازت اجازه بگیرم...

دستش سردش رو از پشت دستکش گرفتم و بین انگش تهای ظریفم نگه داشتم.

کمی من کردم و بعد با تردید پرسیدم: اگه مجبور شی دیگه من و نبینی یا برای همیشه ازت دور شم چیکار م یکنی؟

خواست دستش رو از دستم بیرون بکشه که محکم نگاهش داشتم و با طمأنینه م لایمتی که بفهمه نمیخوام برم و منظورم چی ه، گفتم: فقط م یخوام بدونم!

نیمنگاهی به دس تهام انداخت و با لحنی خشدار و عصبی، خیره به چشم مهام گفت:

من و یادته وقتی که تلاش م یکردم بم یرم؟ هر بار چشم مهام رو م یبستم و آرزو م یکردم تموم شه اما تو هر بار که در چند قدم یش بودم روبروم ایستادی و نداشتی! تو من و مجبور کردی به این دنیا برگردم در حالیکه قلبن مرده بودم...

دستش رو محکم از دستم بیرون کشی د و نوک انگشتش رو با حالتی که با برق ترسناک چشمهانش همسو و تهدیدآمیز شده بود، روی صورت م کشید.

- بهت گفتم م یترسم ترکم کنی و بگی یه هیولام اما در واقع نم یترسم، م یدونی چرا؟!!

منتظر جوابم نمود و با کشیدن انگشتش روی پل که ای نیمه خیس، ادامه داد: چون اجازه نمیدم هیچوقت ترکم

کنی! م یدونی که من یه جنتمن نیستم پس حرفت و نگهدار برای خودت چون نمیتونه ازم جدات کنه!

بعد از این، دستش رو از دور کمرم باز کرد و چند قدم فاصله گرفت، تعادل رو از دست دادم اما قبل از سقوط کردن دوباره گرفتم و با خشونت بغلم کرد.

ازش میترسیدم و ترس تنها چیزی بود که میون صدای تپشه ای قلبم م یشنیدم.

من هی چوقت در برابرش ب یحبابا نبودم! ...

انگشتم رو با ب یحوصلگی روی شیش ه بخارگرفت ه پنجره کش یدم.

نه میتونستم بلند شم و بعد از چند ساعت خشک نشستن چشم به منظره بهتری بدوزم و نه م یتونستم بر ای چهارمین ساعت متوالی ب یحرکت و افسرده بمونم.

مثل بادکنکی که با سوزن سوراخ و از هم پاشید ه شد ه بود خالی از زندگی و احساس بودم.

ترس هر لحظه بند بند وجودم رو م یلرزوند و از اون بدتر احساس دلشکستگی ی م یکردم.

آراد طوری توی پیل ه ترسناک و خاکست ری رنگش فرورفته بود که نم یتونستم حتی بهش نزد یک بشم.

بعد از اون مکالم ه ترسناک دیگه ندیده بودمش، اون هم سراغم رو نگرفته بود.

گاهی شکم یکردم بیماری دوقطبی یا یه کوفت ناشناخته گرفته، گاهیم به سرم میزد خودم و از پنجره پرت کنم
پاین تا راحت شم از دستش!

نه به اون همه اشتیاق و اتفاق قشنگ پشت سر هم تو وی رابطمون، نه به این گوشهگیری و افسردگی... حتی فکر کردن
به ملاقات آخرمون تموم وجودم رو میلرزوند و قلبم رو به درد میآورد.

با شنیدن صدای تفت در سرم و محکم روی زانوم کوبیدم و از همونجا داد زدم: بیا تو نکبت!

صدای قدمهایی که احتمالاً متعلق به آرتیمیس بودن روشن یدم.

روی صندلی چوبی ای که این روزها پاتوقش شده بود نشستم و بعد هم صدای مصداق متهمی هرقیش تو وی سرم
پیچید: چرا از پیله قشنگ درنم یای و پروانه نمیشی خانم جون؟ ریس که نمیتونه منتظر تموم شدن قهر و خال
هزنک بازی ای جنابعالی بشه!

محرک و انگیزه حرکت از رو طاقچه و بیرون اومدن از اتاق رو پیدا کرده و بدون توجه به بقیه چرت و پرت هاش
از اتاق گلخونه بیرون اومدم.

حیاط پر از بادبگارد بود و همهچیز در مرتبترین سازمانیا بیش قرار داشت.

همون روزی که بعد از بیمارستان و خونهم برگشتم آراد دستور ساخت یه اتاق گلخونه رو برام داد اما ای نروزا
اصلاً حوصله رسیدگی کردن بهش رو نداشتم.

به سمت عمارت رفتم و با سر به زیری پلهها رو بالا رفتم.

جدیداً علاقه های به آشپزخونه و سرقت مهمات نداشتم چون اشتها از بین رفته بود.

راهروی طبقه پنجم مثل همیشه خالی بود و در اتاقش بسته.

با بیحالی به سمت اتاقم رفتم و دستگیر در رو بالا و پایین کردم اما باز نشد.

چند دقیقه با قفلش ور رفتم اما باز هم باز نشد، حرصی لگدی بهش زدم و فحش زدی رلی ای نثارش کردم.

- یعنی چی؟ این دیگه چه کوفتیه؟

با دیدن اتاق آراد که انته ای راهرو بود ساکت شدم و با اخم کمرنگی بهش خیره شدم.

کار خود ناکسش ب ود، معلوم نیست باز چه خوابی برام دیده!

پوفی از سر حرص کشیدم و مسیر اتاقش رو در پیش گرفتم. حدس میزدم خونه باشه!

Fatemeh destroyer

هرچ هقدر جلوتر می رفتم قدم هام آهسته تر می یشدن.

nice roman iy

نگران بودم به سرش زده باشه و بخواد دوباره بندازتم بیرون اما حتی این فکر هم احمقانه بود چون دو روز

پیش گفته بود هرگز اجازه نمیده ترکش کنم ...

قبل از اینکه ترس و هیجان از روبرو شدن باهاش باز نگهم داره، بدون در زدن وارد اتاقش شدم.

دس تهام رو به کمرم زدم و خواستم دهن باز کنم جیغ بزنم اما بان دیدنش پشت میز دهنم رو بستم؛ مشکوک سرکی کشیدم و جلوتر رفتم.

با دیدن تخت و کمد صورتی رنگم وسط اتاق سیا سوختش دهن باز شد هم برای حرف، همونطور باز موند و سر جام خشک شدم.

بعد از چند دقیقه با تردید جلو رفتم و دستی به بدنه کمد کشیدم.

برچسب به ای ق دیم ی و زدگی پای هس باعث شد اطمینان پیدا کنم همون کمد خودمه که توی خونه مجردی جاش گذاشتم و برگشتم اینجا.

تخت هم همون بود با همون روکش با باسفنجی احمقانه!

با احساس حضور ناگهانی پشت سرم، وحش تزدده جیغ زدم و روی تخت افتادم. نفسم رو با بازدم عمیقی بیرون فرستادم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

از دیدن واکنش ناگهانی و ترسیدم پوزخند روی لبش اومد.

پیراهن و شلوار تیره رنگی که پوشیده بود باعث میشد در پسزمینه تیره اتاق محو به نظر برسه؛ همه چی

جز چشمهای درخشانش که بهم دوخته شده بودن.

با نفس عمیق دیگ های بلند شدم و دس تها م رو پشتم گذاشتم.

- چرا در اتاقم رو قفل کردی ؟

- چون اونجا دیگه اتاقت نیست.

پوزخندی زدم و گفتم: پس تو حیا ط بخوابم؟

- آگه اجاز هت دست خودت بود احتمالاً همین کار و م یکر دی!

اخمها م رو ت وی هم گره زدم و حرصی گفتم: معلومه که اجاز هم دست خودمه، نکنه بات را اومدم فکر کردی جز افراد ی ا مریدانتم؟! افراد ی ا مریدانتم؟! افراد ی ا مریدانتم!؟

با قدمی که به جلو برداشت مغزم دستور عقب رفتن داد اما غرورم همونجا نگهم داشت.

با اخم بهش نگاه کردم که با چهره های خونسرد و ب هدور از عصبانیت بهم نگاه م یکرد.

از سکوتش کلافه شدم خواستم حرفی بزدم که پیشدستی کرد و گفت: خودت رو هر چی م یخوا ی بدون، با هر لقب و اسمی اما از این به بعد اینج ا م یخوا ی!

ته دلم مشکلی با موندن نداشتم اما غرورم اجازه نم یداد برای همین از کنارش رد شدم و شمرده شمرده گفتم: من عروسکت نیستم که هر طور خواستی کوکم کنی و بعد توقع داشته باشی به هر سازی که م یزنی برقصم!

داشتم تو دلم م یگفتم هرگز تن به این خفت نمیدم که ناگهان دستش رو دور بازوم پیچید و مثل یه عروسک به سمت خودش برگردوندم.

با یکی از دس تهاش هر دو دستم رو پشتم نگه داشت و با اون یکی دستش چونم رو بالا آورد.

- چند بار بگم تا حالیت بشه از خال هزنک با زی خوشم نم یاد؟

گره میون ابرو هام رو تن گتر کردم و با لحنی محک متر از لحن خودش گفتم: چند بار بگم تا حالیت بشه منم یه آدمم و به چیزی بیشتر از عصبانیت و زورگویی بر ای پیشت موندن نیاز دارم؟! دو روزه من و ول کردی به امون افسردگی و ناراحتی حالا توقع داری راهم و کج کنم تو بغلت و هیچی نگم؟

با دیدن قطرهای اشکی که ت وی چشم مهام نشستن چون هم رو رها کرد و پل کهای رو محکم و عصبی رو هم فشرد؛ دس تھام و ول کرد و روی شقیق هش فشار داد.

با لبخن دی پروزمندانہ حاصل دیدن پ شیمونیش، گوش ه لباسم رو به دماغم نزد یک کردم.

- چرا این روزا انقدر رو اعصابم م پری ؟

با شنیدن صدای فریادش ت وی جام پریدم و اش کھام دوباره به صف شدن.

انگشتش رو کلافه و تهدیدآم یز به سمتم گرفت.

- ببینم تو خودت از گریه کردن خسته نشدی ؟ با بغض گفتم: تو چی ؟ از داد زدن خسته نشدی ؟

با نگاه حرصی ای به قیاف هم دوباره داد زد: نه، چون دوست دارم!

با بهت به ل بهاش خیره شدم که عص بیتر ادامه داد: چون دوست دارم انقدر از دستت عصبانی میشم و داد میزنم؛

این و نم یفهمی؟!

کمی آرام شدم و با بالا کشیدن دماغم، آهسته گفتم: من دکتر عمومیم نه روانپزشک تخصص گرفت ه بیما ریها

ی آمازونی!

به تبعیت از من که آرام شده و دیگه گ ریه نم یکردم حالات چهر ه اونم ملای متر شد.

دس تھاش و ت وی هم جمع کردم و با اشارهای به تخت آهسته گفتم: هنوزم میخوای تو حیاط بخوابی ؟

ت کخند ه صداداری کردم و حق به جانب گفتم: من کی گفتم م یخوام تو حیاط بخوابم؟ مگه سقف گلخون هم

ریخته؟!

چشم غره ای رفت که نگاهی به تخت انداختم و ذوقزده گفتم: همی نجام میونم.

زیر لب چیزی شبیه خوبه زمزمه کرد.

بعد از چندثانیه سکوت، ناگهانی و بدون مقدمه گفتم: م یخوام یه کاری برات بکنم.

با تعجب چشم مهام رو ریز کردم و نگاه کنجکاووم رو بهش دوختم.

دستی توی موه ای خاکستریش کشید و اشارهای بهم کرد تا به سمتش بیام.

همراهش رفتم که به سمت پرد ه خاکستری رنگ اتاقش رفت و کشیدش.

اتاقی که به تاریکی عادت کرده بود ناگهان غرق نور شد و به دنبالش احساس خوبی بهم داد.

بهم نگاه کرد و آهسته گفت: تو خیلی خوشگلی، دیگه نم یخوام تو تاریکی ببینمت!

با تعجب بهش نگاه کردم که به سختی حرف میزد و نگاه ازم میگریفت.

اتفاقات چند دقیقه پیش و افکارم رو فراموش کرده و با ذوق به سمتش رفتم.

دستش رو زیرانوم انداخت و روی طاقچه نشوندم که یاد مصرع زیبای گلی روی طاقچه افتادم و نیشم بازتر شد.

کنارم ایستاده به پنجره تکیه داد و گفت: یه چیزی ازم بخواه!

بدون لحظهای فکر ناگهان یاد چیزی افتادم و سریع گفتم: قانون منعیت عشق بین افرادت و بردار!

اونا همیشه خدمتکار و محافظ توئن و بایدت وی این عمارت بمونن، خیلی بده اگه تنها باشن.

میتونی بهشون اجازه بدی با هم ازدواج کنن و...

پرید میون حرفم و با لحن عجیب دلرب ایی گفت: اگه اجازه بدم ازدواج کنن و بهشون مکان بدم تو هم همی نکار و

برای من م یکنی؟

ذهنم از موافقت عجیب و ب یقیدش کشیده شد به سمت آخرین اجزای جملهش ...

لب زی رینم و به آرومی گاز گرفتم و با طمأنینه و بریده ب ریده پرسیدم: م... م یخوای چیکار کنم برات؟..

نگاهش لحظهای رنگ باخت و سر به زیر انداخت.

از انتظار شنیدن جوابش هم هیجا نزده بودم هم کنجکاو!

نفسه‌اش همسو با ضریان قلبم تند شد و به صورتم و زید. چند ثانیه بدون حرف بهم نگاه کرد.

توی نگاه خاکستریش برخلاف اولین خاطراتی که ازش داشتم اثری از پری شونی و سردی نبود.

اولی نباری بود که انعکاس نور به چهره‌ش م‌یتابید.

این دیگه نقاب نبود! ...

خیره به چش‌مها م، لبه‌اش از هم فاصله گرفتن اما مثل اینکه جمله‌ت وی ذهنش رو عوض کرد چون با لحن

کلاف‌های گفت: چرا اول تو نمیگی؟

گیج بهش نگاه کردم که دوباره گفت: مگه نگفتی کار مهمی باهام داری؟ تپش قلبم‌ش دیدتر شد

و ب‌یاختیار گفتم: هیچی!

نگاه مشکوکی بهم انداخت و جواب مسخرم رو تکرار کرد: هیچی؟

با همون گیجی سر تکون دادم و با تخیسی گفتم: خودت اول بگو چی م‌یخواستی بگی!

منتظر حرفش بودم که ناگهان پوزخندی زد و روی نشست، با تعجب از روی طاقچه پا ین اومدم و کنارش

نشستم.

سرش رو به لبه تیزش تکیه داد و با همون خنده‌ب‌یمعنی و کج‌گفت: فکر م‌یکردم خیلی قویم، هیچ کاری تو دنیا

نیست که نتونم انجام بدم و هیچ چیزی وجود نداره که یه زمانی بترسونتم اما اشتباه م‌یکردم! ...

گیج و متعجب به لبه‌اش نگاه کردم که کوتاه گفت: تو! تو باعث ش‌دی من نتونم مثل قبل زندگی کنم. ه‌مین دیشب

و پ‌ریشب و چند روز پیش ...

پوزخندش صدا دار شد و با نگاهی خیره بهم ادامه داد: نتونستم بخوابم، روی تخت و عمارتی که سالها توش زندگی

کرده بودم احساس غ‌ریبی م‌یکردم؛ سقفی که هیچوقت بهش توجه نکردم تا صبح تنها مقصد چشمهام شد.

قبلنا راحت م‌یخواب یدم اما دیشب دلم برا تشک احمقانه نرم و صورتیت تنگ شد!

ل بهام ک مکم حالت ی از لبخند پیدا کردن و همزمان اشک ت وی چش مهام جمع شد.

- غذایی که از بهترین مواد و بهت رین آشپزا بود از گلوب پ این نرفت چون طعم املت سوخته و پرچربت زیربونم

رفته!

آهسته و ب یا اختیار خندیدم که سد پشت چش مهام شکسته و بعد هم اش کهام سرازیر شدن.

توجهی نکرد چون میدونست از ذوق میخندم.

- ت وی این سی و سه سال جمعاً به اندازه این ی کسال که با تو بودم حرف نزدم .

یعنی با هی چکس حرف نزدم...

برای اول ی نبار احساس کردم صداش صاف و شفافه، دیگه گرفته و خشدار نبود.

- دیدن هیچ خون یا جنازه ای سرحالم نمیاره، دیگه دوست ندارم کسی و بترسونم.

دستش رو دراز کرد و روی گون ه خیسم گذاشت. انگشتش رو نواز شوار روی چشمهام کشید و بدون اینک ه

منتظر حرف زدتم باشه ادامه داد: دیگه از اینکه احساساتم رو بهت بگم عصبی و کلافه نمیشم.

دوست داشتنت باعث نمیشه احساس ضعف کنم.

متأسفم یا هر چی زی که باعث میشه ببخشیم به خاطر هر باری که خواسته و ناخواسته ترسوندمت...!

دستش و از روی صورتم گرفتم و آهسته بوسیدم.

تازه متوجه مشت بودنش شدم.

احساس کردم یه چ یزی داخلشه.

موهام رو کنار زدم و با پاک کردن اش کهام سعی کردم بازش کنم اما تموم زورم برابر با باز شدن یه انگشتش نشد.

از دیدن کنجکاو ی و کشتی گرفتتم با دست محکم مشت شد هس آهسته خندیدم.

- واقعاً میخوای بدونی چی توشه ؟

- مگه مال من نیست؟!

- بر ای توئه ولی مطمئن نیستم ازش خوشت ب یاد.

دستم و روی دست مش تشد هس مشت کردم.

- هر چی باشه دوست دارم.

یه ت ای ابروش رو بالا انداخت.

- واقعاً؟

چند ثانیه سکوت کردم و سرم رو پایین انداختم.

قلبم به منطق و مغزم اجازه نم یداد کارشون رو انجام بدن و از کابوس و نگرانی هر شبه درم بیارن.

م یخواستم الان که آرو متر شده بود همه چیز و بهش بگم ولی حس و حال اون لحظ همون رو دوست

داشتم!

دوست داشتم ادم ه حرفش رو بشنوم و چیزی که توی مشت گرفته رو به دست بیارم؛ برای همی ن یکی دیگه از

بزرگت رین اشتباهات عمرم و مرتکب شدم؛ ترس از دس تدادنش باعث شد نتونم حقیقت و بهش بگم ...

پس ای نبار در حالی سر بلند کردم که توی نگاهم اضطراب و نگرانی نبود.

- تو چرا م یخوای از زیر حرفهات درب ری؟ اون یکه تو دستته رو بده بم!

اخمی روی پیشونیش نشست و نگاهش به اطراف انداخت.

هم از شدت کنجکاوای حرصی شدم هم خندهم گرفت.

- بده دیگه، مگه چی توشه انقد حرص می دی؟ چیزی نگفت و فقط فشار مشتش رو کم

کرد.

تموم قلبم رو شادی عجیب و گنگی برداشته بود، باورم نمیشد یه روز بخواد همچین کاری بکنه، اون هم کسی به سختی اون که هیچ اعتقادی به تعهد و ازدواج نداشت.

دستم و از لای انگش تهاش رد کردم و با استرس بازش کردم.

با دیدنش مردمک چشمهام از تعجب گرد شده و تپشهای پر از استرس و محکم قلبم آرام شدن.

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و بهش نگاه کردم.

چند ثانیه به چشمهام نگاه کرد و بعد آهسته پرسید: چیه؟ ازش خوشت نمیاد؟ با شنیدن صداش به خودم

اومدم و با هول گفتم: نه، نه... خیلی خوشم میاد!

زنجیره نقرهاش رو گرفتم و انگشتم رو به آرومی روی نگی نهایی قرمز و صورتیش کشیدم.

لبخند کمزنگی روی لبم اومد اما شوق قلبم پررنگتر از چیزی بود که بتونم بهش نشون بدم.

گردنبند و توی مشتم نگه داشتم و ناگهانی بغلش کردم.

از دیدن حرکت ناگهانیم جا خورد اما خیلی زود به خودش مسلط شد و توی آغوشش فشارم داد.

توی همون حالت گردنبند رو دستش دادم تا برام ببندد.

به آرومی موهام و کنار زد و قفلش رو بست.

خواستم از بغلش بیرون بیام که محکمتر گرفتم و همونطور نگه داشتم.

صورتش رو بهم نزدیک کرد و زمزمه کرد: انتظار چیز دیگهای داشتی؟

داشتم؟ معلومه که داشتم ولی ترجیح دادم به روم نیارم و با لبخندی ضایع گفتم: نه، مگه جز گردنبند و دستبند

چی تو مشتم جا میشه؟

به آرومی از خودش فاصل هم داد و با نگاه خاصی به چشمهام گفت: توی مشتم من خیلی چیزها جا میشه!

لبخندم رو پررنگتر کرده و سرم رو پایین انداختم.

بعد از چند ثانیه جنگ داخلی تو سرم، نگاه از انگشت دست چپم که با حالتی مظلومانه و ضایعشده فحش میداد گرفتم و بهش دوختم.

- مثلاً چی؟

- نمیدونم، خودت بگو چی میخوای!

توی دلم هیچ یای کشیدم و با لحن بی تفاوتی گفتم: هیچی، شاعر میگه مهم قلبه ای به هم نزدیک شد هس!

- شاعر و ول کن رها چی میگه؟

دوست داشتم جیغ بزنم و بگم رها فقط فحش میگه! یعنی چی آخه؟ گردنبنده من و بهخاطریه گردنبنده تا مرز سخته برد.

من که داشتم اسم بچهامون رو انتخاب میکردم، این چه حرکت ضدحالی بود مرد حسابی؟

با اینحال هی چکدوم از افکارم رو به زبون نیاوردم و با لبخندی حرصی، آهسته گفتم: هیچی.

توی فکر بودم که ناگهانی از کنارم بلند شد.

با شون هپای آویزون دنبالش رفتم که در کمدش رو باز کرد و اورکت مشکی بلندی ازش بیرون کشید.

روی تختم نشستم و پاهام رو ازش آویزون کردم.

چشمهام رو بستم و وقتی که باز کردن در حال بستن دکمههای پیراهنش بود.

در همون حال با جدیت گفتم: امشب ممکنه دیر بیام.

با اینکه میدونستم جواب درست و حسابی بهم نمیده، لب زدم: چرا؟

- چون...

پریدم بیرون حرفش و دستم رو به علامت سکوت بالا گرفتم.

- نه نمیخواه تو ضیح نده، ترجیح میدم ندونم.

پوزخندی زد و گفت: چهطور؟ م یترسی روح یت خراش برداره؟ یا بهم نمیداد جز برای قتل از خونه بیرون برم؟!

با قدمه ای سست به سمتش رفتم و با گرفتن یقه او رکتش بهش چسبیدم.

- نمیدونم، من که حریفتم نمیشم فقط میتونم توصیه کنم طرفت و یه بارکش کنی تا حداقل درد نکشه!

- دیگه چی؟

در حال یکه انگشتم و روی سین هشم یکشیدم مظلومانه گفتم: حالا نمیشه نک شیش؟

- م یخواهی فرشته نجاتش شی؟

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و آهسته لب زدم: میشه؟

نمیدونم چی تو نگاهم دید که بعد از چند ثانیه گفت: آگه تو بخوای میشه!

بیحوصله غلتی روی تخت زدم و به اون طرف چرخیدم.

تخت خاکستری آراد تار از هر وقت دیگه های کنارم بود و احساس م یکردم تابلوه ای عجیب و غریبش مثل چشم مهایی ترسناک هر لحظه بهم نگاه م یکنن.

پتو رو تا روی چون هم بالا کشیدم و نفس سردم رو ب یصدا بیرون دادم.

سکوت و تاریکی اتاق واقعاً هرا سانگیز بود.

چشمم به عقرب ه ساعت افتاد که مثل دستی لاغر و کشیده به دوازده چنگ انداخت.

ساعت به سه رسیده اما نه خبری از آراد بود نه آرامشی که چشمهام رو به خواب بیره...!

پل کهام و روی هم فشار دادم و سعی کردم بخوابم اما مغزم با چرخیدن روی افکار آزاردهنده اجازه نمیداد حتی برای لحظهای آروم بگ یرم.

دستم و روی گردن بند گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

م یخواستم بخوابم اما چیز ناشناخت های در درونم اجازه ن میداد، نوایی که م یگفت ب اید منتظرش بمونم!

م یدونستم که اهل تعهد و مسئولی ت پذیری نیست و هم ین قلبم رو به درد م یآورد.

دوست داشتم کنارش باشم و با هم خوشبخت بشیم، با هم طعم آرامش رو بچشیم و بعد از سالها به یه تعلق خاطر

مشترک برسیم.

دوسش داشتم یا به حضوره ای ناگهان یش عادت کرده بودم؟ نم یدونم اما ناگهان حضورش رو احساس کردم

و فهمیدم که کنارمه و ت وی تاریکی به سمتم خم شده.

مویه ای پ ریشونم رو از ت وی صورتم کنار زد و آهسته پرسید: چرا نخوابی دی ؟ چشم باز کردم و

نگاهم ت وی نور کم اتاق به چشمه ای خاکستری ش افتاد.

ل بهام رو با مکثی روی هم فشردم و لب زدم: نشد!

همونجا کنار تختم نشست و دستش و روی صورتم کشید.

- ت وی راه با خودم یه قرار گذاشتم.

صداش از فکر بیرون کشیدم و توجهم رو به خودش جلب کرد.

با تعجب پرسیدم: چه قرار ی ؟

- اون روز که بردمت برات لباس و خوراکی خریدم یادته ؟ سری به نشون ه مثبت تکون دادم .

- اون خیابون رو چی ؟

ای نبار لبخند کمرن گی روی لبم نشست و دوباره سر تکون دادم.

- آره، کلی توش دعوا م کردی!

ابرویی بالا انداخت و گفت: یه کار دیگ ه هم کردم که متوجه نشدی.

بتو رو پای نتر از گردنم کشیدم و با گذاشتن دس تهام به روش، لب زدم: چی؟

- یه دس تفروش اونجا بود، دو تا چیز بین وسایلیش به چشمم اومد که احساس کردم خیلی بهتوم یان.

لبخند روی لبم رفت هرفته پررنگ شد، بان یمنگاهی به گردنبند توی گردنم گفتم: پس این و اون روز خری دی!
سری به نشونه مثبت تکون داد.

لبخندم با یادآوری اشار هس به یه چیز دیگه محو شد.

با هیجان گفتم: پس اون یکی کو؟ چرا بهم ندادیش؟

نفس عمیقی کشید و با لبخند کم رنگ و نایابی روی لبش گفت: امشب با خودم قرار گذاشتم اگه وقتی رسیدم بیدار بودی بهت بدمش!

ضریان قلبم انقدر بلند بود که احساس می کردم م یکنه صداهش رو بشنوه حرفی نزدم و در سکوت به انتظار حرکت لبهاش نشستم.

- مطمئن نیستم از خوشی بیا د، اگه ردش کنیم دعوات نمیکنم.

در حالیکه محو آرامش چهرهش بودم آهسته زمزمه کردم: ردش نمیکنم!

دستش که روی دستم نشست احساس کردم قلبم ایستاده، انگش تهاش به آرومی بین انگش تهام لغ زیدن و سردی فلزی رو بینشون احساس کردم.

چند لحظه چشمم رو بستم و بعد در پس پردهای اشکی باز کردم.

لبهام لرزیدن اما نتوانستم حرفی بزنم.

دستم رو ازت وی دستش بیرون آوردم و بالا گرفتم.

- نظرت عوض نشد؟

حلقه رو به لبهای گرم نزدیک کردم و آهسته بوسیدم.

احساسی که مهمون قلبم شد و تموم وجودم رو درگرفت باعث شد بین اشک و سردرگمی لبخند بزنم.

دستش رو برام باز کرد و به آغوشش غ زیدم.

صورتش رو بی ن موهام فرو کرد و گرمی لبهاش روی جای صورتم لغ زید.

- میدونم گاهی عصبانی میشم، سرت داد میزنم، ترسناکم، کاره ای وحشتناک میکنم، گریهت رو درمیارم، تو خطر میاندازمت اما یادت باشه خیلی بیشتر از همه اینا دوست دارم.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو شون هس چسبوندم.

نمیدونم چه چیزی توی وجودم زنده شد که تموم دلهره و ترسم ازش از بین رفت و آرامش بهت کتک سلولهام تزریق شد.

توی تاریکی اتاق میتونستم آرامش و خوشحالی اون رو هم ببینم.

از بغلش بیرون اومدم و منتظر بهش نگاه کردم.

روی زمین رو بروم نشست و با تردید گفت: ازش خوشتر نمیداد؟ سرم رو آهسته به چپ و راست تکون دادم.

- نتونستم اونطور که باید باشم؟

باز هم فقط نتونستم سر تکون بدم و احتمالات ذهنیش رو رد کنم.

- احساس میکنی وارد جهنم شدی؟ میترسی تا آخر عمرت تو تباهی دست و پا بزنی؟ نکنه نگرانی از این نکه بگی نه ناراحت بشم ...

پریدم میون حرفش و با تک خنده آرومی گفتم: سکوت کردم تا بیشتر برام حرف بزنی نه اینکه جواب سوالاتی که میدونی رو ازم بخوای، معلومه که تو جهنم نیفتادم!

- میدونی که من بلد نیستم خوب حرف بزنم یا چیزایی که دوس داری رو بگم اما تو باهام حرف بزن.

لبخند کمرنگی زدم و دس تهاش رو محکم گرفتم.

- هر چ یزی که دوس داشتم رو قبلاً بهم گفتم، در آینده هم م یونی بیشتر ب گی چون همیشه پیشت م یونم!

- دیگه چی ؟

خندیدم و ل بهام رو به نشونه فکر کردم ت وی هم دادم.

- خب... دیگه اینک ه من از سوپر ایز خوشم میاد، همیشه سوپرا یزم کن!

یه ت ای ابروش رو بالا انداخت و با لبخند کجی روی لبش گفت: مطمئنی ؟ اخم کمرنگی نثارش

کردم.

- اگه بترسونیم باهات کات م یکنم، منظورم سوپر ایز ای گلگ لیوار بود.

سری به نشونه فه میدن تکون داد.

- باشه، کاری م یکنم از خوشحالی جیغ بکشی!

بعد از این حرف به سمت خودش کش یدم و روی پاش نشوندم.

سرش رو بهم نزدیک کرد و با لحنی نجواگونه زمزمه کرد: دیگه چی دوس داری ؟ چیزی که خوشحالت کنه و لبخند ر

وی لب ت ب یاره!

نفس عمیقی کش یدم و در حالیکه با حلقهم ور م یرفتم و لبخند از روی ل بهام پاک نمیشد، گفتم: م یخوام وقتی

برف م یاد ببریم بیرون باهام با زی کنی، بعدش برام شیرکائو بخری.

ببریم شهربا زی، م یخوام با هم ببریم مسافرت، اونجا با هم عکس یادگاری بگ یریم.

م یخوام نقاب ای ترسناکت رو کنار بذاری، موهات رو از جل وی چشمهات برداری و دیگه...

دیگه آرزوی مرگ نکنی!

در انتهای حرفم دیگه توانی برام نموند، بغض ت وی گلوم نشست و دس تهام مشت شدن.

- آگه ای نکارا رو برات بکنم، تو هم به من یه قولایی می دی ؟

با بغض خندیدم و با لحنی تأکیدی گفتم: بر فبازی یادت نره، آگه گوله زدم تو دماغت عصبانی نشی ناقصم

کنی!...

بیتوجه به حرفم صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و گفت: باید قول بدی من و به چشم یه هیولا نبی نی، جلوم گریه نکنی، یه روز ازم خسته نشی، وقتی باهات حرف میزنم چشم ازم نگیری، باهام حرف بزنی... و آگه گم شدم باید قول بدی پیدام کنی!

با چش میهای اشکی به نگینه ای حلق هم در پ سزمینهای تار نگاه کردم.

پل کهام رو باطمینان روی هم فشار دادم.

- قول میدم!

« قول میدم آگه گم شدی، پیدات کنم! »

نجوای غمگین صدامت وی سکوت اتاق طنیناندا ز شد.

با فرو رفتن تیر نامرعیای تو قلبم دوباره خورد شد م؛ دوباره میون انبوهی از اندوه به درد اومدم و دوباره نگاهم روی دس تهام تار شد.

حلقم نبود... سالها بود که توی انگشتم نبود، من گمش کردم!...

از پشت پرده غبارآلود اشک بهش نگاه کردم و لبخند تلخی روی لبم اومد.

- میدونی دکتر، من فقط شیشه شکستهای یه عاشق شکست نخورده نیستم! من یه عشق دروغگوم! من قولم و شکستم...

لب باز کرد حرفی بزنه اما صدای گرفتارم بیاختیار از ته گوم بلند شد و پی شدستی کرد.

- من گمش کردم و دیگه دنبالش نگشتم! ...

بیتوجه به لیوان آبی که به سمتم گرفت دستم رو بالا بردم و روی اش کهام کشیدم.

- چهطور شد که من آدم بده شدم؟

از روی کاناپه بلند شدم و بات کخنده جنونانگیزی ادامه دادم: چه هطوری این بلا سرمون اومد؟ ما هم و دوس

داشتیم! ...

- آروم باش عزیزم، همه چیز درست م یشه!

به دنبال این حرف تکهای از دستمال کاغذی و به آرومی صداش روی گون هم کشید.

- بشین و چن تا نفسعمیق بکش.

دستش رو به آرومی پس زدم.

- ما زندگی خوبی داشتیم، به قولامون عمل م یکر دیم، لبخند روی لب هم م یآور دیم...

با اشاره دستش روی اولین کاناپه نشستم و نوک انگشتم و روی شق یق هم فشار دادم.

کنارم نشست و باطمأنینه گفت: اگه برات سخته دیگه ادامه نده، برای امروز کافیه! آهسته سری تکون دادم و گفتم: نه، کافی نیست.

تازه به جاه ای قشنگش رسی دیم...

کلافه دستی به پیشونیش کشید و با همون لحن نگران گفت: با ید استراحت کنی، با یادآوری متمادی چ یزایی که

آزارت میدن به خودت صدمی میزنی؟

دستم و روی دست ه کاناپه مشت کردم و بعد از خنده ای در پس زمین ه اندوهی وصف ناشدنی ت وی چهر

هم گفتم: آزارم نمیدن، یادآوری اینکه چ هقدر دوسم داشت و چهقدر دوش داشتیم چی زی نیست که داره

میکشتم!

ولی از صمیم قلبم مطمئن نبودم یادآوری خاطرات خوب، آزارم ندن... میدونستم چرا!

چون حالا فقط خاطر هه ای خوبم نبودن، همراه با حسرت های عمیق و آهه ای پی در پی درون قلبم شده بودن...!

* * *

- رها؟

شنیدن صدای عص بی عمه ایزابیل که توی سرایشی وحشتناک افکار مختلفم غوطه خورد به خودم اومدم و نگاهم رو از پنجره گرفتم.

توجهم رو که دیدم، کم کم از احم روی پ یشونیش محو کرد، در حالیکه در تلاش بر ای ساختن لبخن دی اجباری بود با لحن م لای متری گفت: بیا سر میز خانومی، اونجا نشستن به انتظارت پان میده!

انگار که اصلاً حرفش رو نشنیدم چون دوباره به سمت تراس چرخیدم و در تاریکی ح یاط، در پس مجسم هها و باد یگاره ای کنارشون چشم به زمی نی دوختم که پذیراش م یشد.

- بیا شامت و بخور دیگه!

لحنش ای نبار عص بی شد، شاید هم حق داشت تکرار هزاربار ه یک حرف و جواب نگرفتن اعصابش رو خورد کرده بود.

- ولی آزاد هنوز نیومده...

- ای بابا... مگه ن میشناسیش؟ بعضی شبها یا خیلی دیرم یاد یا اصلاً نم یاد؛ بخوای هر شب عین مرغ سرکنده به انتظارش بشینی موهات رنگ دندونات میش هها!

در حالیکه نگاهم به حیاط بود، زمزم هوار گفتم: گفت بر ای ناهارم یاد...

- مثل اینکه باید دروغگ وی رم به صفات شاخصش اضافه کنی!

- الان که دیگه از وقت شامم گذشته.

با چیزی که از ذهنم گذشت تپش قلبم شدیدتر و لحنم مضطرب شد.

- نکنه اتفاقی براش افتاده باشه!... شمارش رو برام می گی ری ؟

چشم غره ای بهم رفت و کلافه گفت: از ظهر بیست بار زنگ زد، گوش یش خاموشه.

- خب زنگ بزن به تلفن اونج ای که توش کار میکنه!

- جایی که توش کار میکنه تلفن عمومی نداره عزیزم.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم.

- بادیگارده ای نزد یکش چی؟ اون گوشه ندارن؟

دوباره تو فکر فرو رفتم که ناگهان با شنیدن صدای دادش از جام پریدم هوا...

- ای بابا دختر من چمیدونم اون الدنگا چه کوفتی دارن و شمارشون چنده، بچه شیش ساله که نفرستادی مهدکودک،

اولین آدمیم نیستی که ازدواج میکنه و نگران شوهرش میشه!

چشمهایش رو با حالتی عصبی ریز کرد و سرش رو دورانی به سمت چپ و راهرو چرخوند.

- بیا برو تو اتاقت اعصاب منم خورد نکن، میادم ببینه به خاطر این همه انتظار و نگرانی و یه لنگ در هوا بودن رنگت

پریده، سقف رو سرمانم یذاره!...

بعد هم با فحشه ای زیرلبی ازم دور شد و به سمت اتاقش رفت.

بیتوجه به غرغراش روی صندلی برگشتم و نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم.

تموم میلها و حصارها، بادیگاردها، مجسمهها، درخته ای خشکید ه توی حیاط، تعداد سن گفرشا و حتی دونه

ای بارونی که روی زمین نشسته بودن رو شمرد و حفظ کرده بودم.

از انتظار خسته شده بودم، از نشستن روی صندلی، از تحمل گرسنگی اما یه چی زی مثل همیشه میخکوبم میکرد به

انتظار...!

اونم نامردی نم یکرد و فارغ از خیال پ ریشونم ت وی گوش های تاریک از شهر سرگرم کاری میشد که واقعاً نم یخواستم بدونم چیه، اما از ته قلبم م یدونستم...

بیشتر به سمت پنجره متم ایل شدم و انگشتم و به آرومی روی بخارش کشیدم، با حرکت بیوقف ه انگش تهای ی خزد هم هال های از اسمش، رو شیشه کشیدم و لبخند روی لبم اومد.

دونه ای برف گاه ی آهسته و گاهی پیوسته از آسمون فرود میومدن، دوشون داشتم چون هیچ واهمه ای از باریدن به سقف عمارت کلا یتموند نداشتن.

مثل من! ...

م یدونستم که اتفاقی براش نیفتاده، نگرانیم محدود ه وسی عتر و دردناکتری از افکارم ترسناک رو در بر میگرفت.

نگران کاری که م یکرد بودم، نه ب ه خاطر جنبهای از آسیبش که به دیگران میزد؛ بلکه به خاطر ترجیحی که به من میداد.

دوست داشتم هر روز با هم باشیم، یا حداقل با هم غذا بخوریم.

عمه گفت اون دروغگوئه اما من باورن میکردم!

شاید من دروغ م یگفتم و حق یقت بزرگی رو ازش پنهون کرده بودم اما اون دروغ نمیگفت.

اگه دوسم نداشت بهم لبخند نمیزد، اخمها و آغوشش رو برام باز نم یکرد.

در جدال با افکارم و طرفداری ازش، پوزخند تلخی روی لبم نشست.

آره اون دروغ نمیگ ه و به من خیانت ن میکنه!

دروغگو و خیانتکار رو هم نم بیخشه! ...

اون از من م یگذره، اگه بفهمه به کر مپور قول دزدی دادم.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و با نگا هی مماس به دون هه ای سفید برف پل کهام و روی هم فشار دادم.

* * *

با احساس سردی و نر می چ یزی ت وی بغلم، آهسته چشم باز کردم.

نگاه تارم روی چشم مه ای خاکست ریش چرخید.

چند تا پلک زدم تو تونستم واض حتر ببینمش.

دونه ای برف در م یون موه ای خاکست ریش خودنمایی م یکردن و سرما از نفسش روی صوزتم ساطع میش د.

چشمم به ساعت دیواری افتاد که عقربه کوچیک ش و روی دو نگه داشته بود.

روی زانو نشسته و با متم ایل شدن به سمتم دس تهاش و روی پام گذاشته بود .

با اخم کم رنگی که روی صورتش بود، با صد ای خشداری گفت: چرا اینجا خواب یدی ؟ خدمتکارا کجان ؟

جوابی ندادم و با فشردن پل کهام روی هم روم و ازش برگردوندم.

- عصبان یای ؟

نفسم حبس کرده و آهسته گفتم: نه...!

- قهری ؟

- نه.

- دلخوری ؟

نفس حبس شد هم رو آزاد کرده و با اندوه مشهو دی توی صدام، زمزمه کردم: آره ...

نفسش رو پرصدا ب یرون داد، م یدونستم که حوصله قهر و دعوا نداره اما دلخور بودم ازش، اون هم خیل ی

زیاد...

دستش رو با حرکت ی س ریع و محکم روی شونم گذاشت و آهسته برم گردوند.

- مگه بهت نگفتم پشت بهم نکن و نگاه ازم ندرزد؟!

سر بلند کردم و بهش نگاه کردم که ناخواسته بغض به گلوم فشار آورد و چشمهام اشکی شدن.

Fatemeh destroyer

از این حالتتم متنفر بود! ...

- آراد ما تازه به هفتهست که ازدواج کردیم، چ هطور میتونی از صبح تا شب غیب شی بدون اینکه حالی ازم بپرسی؟ م

یدونی چهقدر چشم به راهت بودم؟

نگاه عصبانی و بیحوصلهش کم کم رنگی ازم لایمت گرفت، نوک انگشتش رو آهسته روی صورتم کشید و با

لحن مهربونتری گفت: فکر میکنم به استراحت نیاز داری، نمیدونستم انقدر اذیت میشی!

- به نظرت چند ساعت خشک موندن جلو پنجره و انتظار کشیدن استراحته؟

به نظرت اخم کردن و تیکه پرودن حالت رو خوب م یکنه؟ اگه آره هر چی میخوای بگو، گوش میدم!

پوفی کشیدم و آهسته گفتم: الان مثلاً معذرت خواستی؟

بدون توجه به حرفم به نوازشش ادامه داد و زمزمه کرد: کاش هم یشه منتظرم بمونی!...

قلب آبخشیده بودمش اما هنوزم از دستش شاک ی بودم.

- شام خوردی؟

دس تهام رو توی هم جمع کردم و یه ت ای ابروم رو بالا انداختم.

- ببینم تو فکر کردی من بخشیدمت که بحث رو عوض م یکنی؟ نیشخندی زد و گفت: مثلاً اگه نبخ شی چیکار م یکنی

؟

لبخند پیروزمندان های زدم و حق به جانب گفتم: دیگه باهات حرف نمیزنم، بغلت نم یکنم، نگرانت نمیش م، منتظرتم

نم یمونم، همشم گریه م یکنم!

یه ت ای ابروش رو بالا انداخت و ته دیدآمیز گفتم: که اینطور...

میون حرفش پریدم و سریه گفتم: تازه اتاقمم جدا م یکنم!

- چه غلط!

ناگهانی از جاش بلند شد، چشمهام ت وی حدقه گرد شد، قبل از اینکه حرفی بزنم یا حرکتی بکنم از روی

صندلی بلندم کرد و به شیشه چسبوندم.

- که دیگه باهام حرف نمیزنی؟!

بیتوجه به اینکه ممکنه خدمتکارا بشنون جیغ زدم: پاشو از روم کروکدیل خاردار، لهم کردی من ضعیفم...

هر دو تا دستم و با یه دست گرفتم و بالای سرم برد.

- نگران و منتظر هم نمیشی؟!

همزمان که نف سهام بهخاطر سنگینی و نزدیک یمون به شماره افتاده بود، به زور جلوی خندهم روم یگرفتم، خشن نبود و کامل هم روم نیفتاده بود که دردم بگ یره.

ل بهام و روی هم فشار دادم و با خنده گفتم: غلط کردم...!

بیتوجه به حرفم، تهدیدآمیز گفت: از ماچ و بغلم خبری نیست؟ آره؟ قبل از اینکه حرفی بزنم،

زمزمه کرد: یه کاره دیگه ایم میخواستی بکنی!...

سرم و تند تند به چپ و راست تکون دادم.

- نه نه هیچ کار! گ ریه نمیکنم...

- نه چرا، کجا می خواستی بری؟

آهسته خن دیدم و شیطون گفتم: واسه این دیگه باید میخکوبم کنی به تخت!

دستش و از دورم باز کرد و با لحنی جدی گفت: هروقت فکرش به سرت زدر خودت برو میخ و چکش بیار!

بعد از این حرف کامل ازم فاصله گرفت و یق ه لباسش رو مرتب کرد.

نفسی تازه کردم و موهام رو مرتب کردم.

ضربان قلبم ب یوقف ه و تند شده بود ح تی بعد از فاصله گرفتنش.

مشغول مرتب کردن تنیک کوتاه گلگیم بودم که گفت: بدو لباس بپوش بریم.

با تعجب پرسیدم: کجا؟

لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

- میدونم سردرد میگیرم.

جانم؟

- قراره کلی جی غجیغ و تخلیه هیجان کنی!

با نگاهی ذوقزده و نیشی باز بخار روی شیشه رو گرفتم و چشم به حیاط دوختم.

با دیدن سفی دی زمین و لای ه مخملی رنگ سفی دی که روی مجسم هها نشسته بود با خوشحالی جیغ زدم
و به سمت اتاقمون دویدم تا لباس عوض کنم.

در ماشین رو باز کردم و نشستم توش.

نیمنگاهی بهم انداخت، دست دراز کرد و منگول هها ی کلاهم و گرفت.

- خجالت نم یکنی با این کلاه احمقانه می ای بیرون؟

موهام رو از زیر کلاه بیرون ریختم و حق به جانب گفتم: مگه چشمه؟ خیلیم خوشگله! تازه یدونه خرگوشی هم تو
کیفم گذاشتم برا تو!

با پوزخند صداداری ماشین و روشن کرد.

- دیگه ازین شوخی ای با من نکن!

بیتوجه به حرفش کلاه رو درآورد. پس زمین هس صورتی روشن بود، دو تا چشم بزرگ مشکی داشت با گوشای
خیلی دراز مخملی!

خز سفیدش رو با ذوق به گون ه زبر و شیش تیغش کشیدم.

- ببین چه گوگولی و نرمه!

با اخم کمرنگ و حالتیکه انگار داشت یه خرچسون و از خودش دور م یکرد، کلافه گفتم:

نکن بچه! میخوای بقیه آبرومم ببری؟

- نترس بابا ساعت دو شبه، هیچکی بیرون نیست!

سری تکون داد و با بیخیالی گفت: تو خوابتم ای ن پشمک بیرخت و رو سر من نمیبینی!

خند ه خبیثی کردم و با لحن مرموزی گفتم: تو بیداری م بینم شوهر نازم!

بعد هم شیشه رو پ ا این دادم.

با چش مهایی گرد شده بهم اشاره کرد.

- بزنش بالا سرما میخوری! تو مگه عقل تو کل هت نیست ؟ با نیش باز صورتم رو به دون ههای بارون سپردم.

- نترس دو تا دونه برف من و نم یکشه!

- نکنه مازوخ یسم داری ؟

- اگه نداشتم زن تو نمیشدم!

چشم از مسیر گرفت و نی منگاهی بهم انداخت.

با اشار های به ابروهاش کردم.

- اخم نکن، شوخی کردم. هم تو رو دوس دارم هم اینا رو، حتی اگه سرد باشن! ...

- دو تا نکته داشت حرفت؛ من سردم با تو ؟

ل بهام و تو هم جمع کردم و با بدجنسی گفتم: همچین گرمم ن یستی!

- رسیدیم خونه نشونت میدم چقد داغم... بعدشم ببینم تو من و که ش وهرتم با چن تا دونه برف یک ی م یدونی؟!

با خنده به قیافه جدی و اخموش نگاه کردم.

دستم و ازت وی ما شین بیرون بردم و به سرما و برف سپردم.

تندتر برو!

با شنیدن این حرف از جانبم، متعجب شد.

- سرما روی مغزت اثر گذاشته هزیون میگی؟

- نه، تندتر برو، اینطوری خیلی هیجانگیزتر میشه!

با لبخند کمرنگ و لحنی معنادار گفت: قبلاً که سوسول و جیغی بودی، م یگفتی م یخوام به کشتنت بدم!

- نگو که ترسو شدی!

- آره ترسو شدم، دیگه نمیخوام بمیرم!...

لبخند کمرنگی به نیمرخ گرمش زدم.

منم دیگه نم یخواستم بمیرم چون م یتونستم در کنارش از ته قلب لبخند بزنم و نبض زندگی رو احساس کنم.

بعد از کمی جیغیغ و تخلیه احساسات شیشه رو پائین دادم و آرام گرفتم.

دکم ه بخاری ماشینی رو زد و سرعتش رو کمتر کرد.

نفسم رو به دس تها فوت کردم و گفتم: برم یگر دیم؟

- نه، مگه نگفتی دوس داری تو برف بازی کنی؟!

با لبخند سر تکون دادم و هیجانزده گفتم: کی پیاده میشیم؟ به محض اتمام حرفم

ایستاد و ماشین رو خاموش کرد.

در و باز کردم و جی غزنان پیاده شدم.

با ذوق به درختها و چراغهای برق که آکنده از برف بودن نگاه کردم.

با فکر شیطان یای که به سرم زد، دستکشهام و توی جیبم کردم و به سمتی ه کاج بلند دویدم.

با احتیاط به تنهش تکیه دادم و آراد رو که به ماشین تکیه داده بود صدا زدم.

با اخمهایی در هم و چشمرههائی هر از گاهی به زمین و زمان به سمتم اومد و کنارم ایستاد.

- چهکار مهمی داری که ای ن همه راه کشوندیم؟

لب و رچ یدم و شاکی گفتم: مگه م یخواستی همونطور عین بر جزه‌مار به ماشین تکیه بدی؟

- نکنه توقع داری برات آدم مبرفی درست کنم؟ از مهربونیم سوءاستفاده نکن، آگه سرما بخوری م یاندازمت تو زیرمی ن چون همش تقصیر خودته ...

سرگرم غر زدن بود که یه خط کوچیک از شاخه‌ها رو کشیدم و فرار کردم.

یه ت ای ابروش رو بالا انداخت خواست حرفی بزنه که تموم بر فهای روی درخت ریختن رو سرش و فریادش ت وی انبوهی از بر فها خفه شد.

جیغ بلندی زدم و شروع کردم به خندیدن.

انگشتم رو به سمتش گرفتم که سرتاپا مشکی در تضاد کامل با برفه ای روی سروکولش کشتی م یگرفت؛ همون انگشت رو مشت کرده و روی پام کوبیدم.

عین گرگ سیاه خشمگینی به سمتم اومد هنوز بهم نرسیده بود که تعادلم رو از دست دادم و روی برف افتادم.

به سمتم خم شد که از شدت خنده اش کهام سرا زیر شده بودن.

پاهام رو با خوشحالی ت وی برف کوبیدم.

بالآخره انتقامم و ازت گرفتم! فردا یه بنر سراسری تو عمارت میزنم که کلا یتمونند خفن رو کل هپا کردم! هاعیی ننه...

م یدونستم که م یخواد دست بلند شد هس روت وی صورتم فرود بیاره و دندونهام رو بریزه تو حلقم!

عصبانیتش با دیدن قیافه ه رو به موت از خنده و شنیدن چرت و پرتهام کم کم فروکش کرد.

نفسش رو با بازدم عمیقی بیرون فرستاد و بر فها رو از بین موه ای خاکستریش کنار زد.

با لبخند دی که باقی می‌ماند خنده ای اسب یم بود بلند شدم و دستم رو بین موهای خوشحالت و

جذابش فرو کردم.

در حین نوازش ناگهان کلاه صورتی خرگوشیم رو ازت وی جیبم بیرون آوردم و روی سرش گذاشتم.

- بلند شد و با تعجب و اخم کمرنگی که حاصل گنجی بود به بالا پرید نام نگاه کرد.

- نکنه قرص اکس خوردی؟...

حرفش با آویزون شدن یکی از گوشها از روی پیشونیش متوقف شد.

با ف ریاد کلاه و از سرش بیرون کشید و روی برف کوبید.

موهایش رو دوباره تکوند و با بدبینی به اطراف نگاه کرد.

با لبخند گفتم: دی دی چ هقدر باحال بود؟

نفسش رو حرصی بیرون داد و کلافه گفت: م یدون الان چی باحا لتره؟ سری به نشونه نه تکون

دادم.

- اینکه از همین زنگول هه ای کلاه مسخرت بگیرم به همون درخت کوفتی آویزونت کنم. آهسته خن دیدم و حرفی نزدم.

دس تهام رو توی جیب پالتوم فرو کردم و با پرش کوتاهی خودم و بهش رسوندم.

نرد یک بود بهخاطر دست به جیب بودن تعادلم رو از دست بدم که کمرم رو گرفت و به خودش چسبوند.

موها م و ازت وی صورتتم کنار زد و دستش و روی لپم گذاشت.

- صورتت یخ کرده!

صورتتم رو به صورتش نزدیک کردم و آهسته بهش چسبوندم، دس تهاش رو دورم حلقه کرد و به خودش فشردم.

در سکوت به برف که دوباره شروع به باریدن کرده بود نگاه کردم.

نفس عمیقی کش یدم و آهسته پرسیدم: خوبی؟

ل بهاش رو بهم نزدیک کرد و با زمزم های که جنسش رو شناخته و نواش رو م یشنیدم گفت: بهم قول بده سال دیگه

هم همینجا کنارم باشی!

لبخند کمرنگ رو پررنگ کرده و با بغض ی پنهون در پشتش ی طنت صدام گفتم: حتی اگه برف ب ریزم روت و نتونی بلایی سرم بیاری؟!

- هر چ هقدرم عصبانیم کنی م یخوام پ یشم باشی!

- قول میدم!...

چند ثانیه سکوت بینمون حک مفرما شد و بعد به آرومی گفتم: آراد من گشمنه...

- غذا م یخوای یا شیرکاکائو؟

- هر دوتاش!

از بغلش بیرون آوردم و با چشم به ماشین اشاره کرد.

بریم تا از خجالت شکم همیشه خالی ت درآم!

اون به سمت ماشین رفت و منم به سمت کلاه خرگوشیم!

برف نشسته روش رو تکوندم و با حالتی محب تأمیز نوازشش کردم.

- اشکال نداره گلگ لی، بلاخره یه روز چسبت میزنم به کله خاکستریش!

به سمت ماشین راه افتادم و تو جیبم گذاشتمش.

- م یخوای ازش انتقام بگیری؟ باشه!

بعد از این حرف با لبخند شیطونی دوباره درش آوردم و از برف پرش کردم.

آروم آروم و با قدمهایی شمرده به سمتش رفتم که به ماشین رسیدم، قبل از اینکه بره داخل پیشدستی

کردم و گلوله برف رو با کلاه به سمتش پرت کردم.

همون لحظه پشیمون شدم و دستم و روی چشم مهام گذاشتم.

توی دلم کلی جیغ زدم و امواتمم رصد کردم.

بعد از چند ثانیه آهسته چشم باز کردم و از لای یکی از انگش تهام با احتیاط بهش نگاه کردم. در کمال تعجب حرکاتش آرام و شمرده بودن.

دستش و روی شونهش گذاشت و کلاه رو پایین آورد.

با خونسردی برف روی شون هس رو تکوند و دستی به موه ای ب همریخت هس کشید.

دس تهام رو کامل از جلوی صورتم کنار زدم؛ با تک سرف های گلوم رو صاف کردم و با احتیاط چند قدم به جلو برداشتم.

جلو برداشتم.

کارش که با مرتب کردن لبها سهاش تموم شد به سمتم چرخید و زیرچشمی بهم نگاه کرد.

با وجود فاصله زیاد که از هم داشتی م تونستم برق ترسناک چش مهاش رو ببینم؛ با ترس همونجا ایستادم.

ایستادم.

دستش رو بالا آورد و انگشتش رو در مسیرم به سمت خودش چرخوند.

- بیا جلو!

لبهام رو محکم گاز گرفتم و یه قدم رفتم عقب.

صداش اینبار با تناژ بلندتر و لحنی جری توی گوشم پیچید: می ای یا خودم ب یام؟!

نفسم رو کلافه به بیرون فوت کردم و دستم رو به علامت ایست بالا گرفتم.

با اخم یه ت ای ابروش رو بالا انداخت و بهم نگاه کرد که خم شدم و بنده ای چکمم رو محکم بستم.

دستک شهام رو پوشیدم و با محکم کردن زنگوله های کلاهم بلند شدم.

لبخند ملیحی نثارش کردم و ب میقدمه به سمت مخالفش دویدم.

یه جوری میدویدم انگار عزرائیل در کمینمه، در حین دویدنم آهسته به عقب چرخیدم تا واکنشش رو ببینم اما وقتی

در چند قدمیم دیدمش جیغ بلند شد و وحش تزده پشت درخت پیچیدم.

سرم رو آهسته از گوشهای بیرون کشیدم و با قورت دادن آب دهنم با حرص گفتم گفتم:
خجالت نم یکنی میفتی دنبالم گوریل شیش پا؟ آگه تو عمارت جار نزدم کلاه صورتی سر کردی!...

در چند قدمیم ایستاد و با اخم دس تهاش رو به کمرش زد.

- صدات نمیداد، بیا جلو تا حالی ت کنم چی بگی!

همزمان که صدای تپش قلبم کرکننده و نفس کشیدنم سخت شده بود با خنده سر تگون دادم.

نمیام، همینجا بگو!

قدمی به سمت برداشت و توی همون حالت فریاد زد: اصلاً نمیخواد خودم م یام حالیت م یکنم!

با جیغ عقب رفتم و پشت درخت دیگهای چسبیدم.

هر چند که م یدونستم آگه بخواد بگیرتم تو جی ک ثانیه کله پام میکنه!

در چند قدمیم بود که یهو ایستاد، تو چشمهام نگاه کرد و تهدیدآمیز زمزمه کرد:
م یخندی؟

با شنیدن صدای حرصیش خند هم بیشتر شد و کنترلش از دستم دررفت.

- برو عقب تا نخندم!

توجهی نشون نداد و بیشتر جلو اومد؛ لبخند خبیثی روی لبش نشست و با لحن مطمئن و مرموزی گفت: انقدر بهم

بخند تا جونت درآد ولی انرژی ت رو بر ای گری هه ای قری بالوقوعت نگه دار!

لبخندم محو شد و دس تهام رو به کمرم زدم.

- مثلاً م یخوای چ یکارم کنی؟

- باور کن نم یخوای بدونی!

با مظلومیت ل بهام رو ورچیدم.

- آخه چرا؟ فقط میخواستم باهات بازی کنم ...

خواستم از راه مظلوم‌نمایی و ناز حرصش رو بخوابونم که با شنیدن صدای فریادش از جا پریدم و تنم درخت رو

چنگ زدم.

- چیکار کردی؟! بلاهایی سرم آوردی که هیچ آدم زنده دیگه‌های جرعتش رو نداشت؛ میدونی چهقدر عصبانیم؟ هیچی از شخصیت قبلیم باقی نمونده، از در و دیوار خونه صدای خنده و تمسخرم میشنوم چون افسارم رو دادم دست تو!

با اخم به درخت تکیه دادم و با حرص جیغ زدم: خیلی بیادب شدیا! مگه شخصیت ترسناکی که قبلاً داشتی چه تحف‌های بود؟

بلافاصله با صدای بلند و عصبان‌ی‌ای گفت: هر خری که بود هیچوقت کت و شلوار گرمی و پیراهن صورتی نپوشید!

ماشینی که جنازه باهاش جا به جا می‌کرد رو گل و گیاها نزد!

موهایش رو با ژل و زهرمار فشن نکرد! جلوی یه ملت دنبالت نکرد تا زرزرو گریه رو بس کنی و عین آدم بری تو

محضر! سه بار و سه دقیقه منتظر جواب یه سوال احمقانه نموند...!

در حالیکه از شدت خنده ریه‌م می‌پرقتم حواسم جمع آخ‌رین کلمه‌ش شد.

بات کسرفه‌ای گلوم رو صاف و جدیت‌م رو برگردوندم.

اخمو نگاهش کردم و با غیظ گفتم: سوال احمقانه؟ روشش همینه...

انگشتش رو ته دیدآمیز به سمتم گرفت و با انزجار گفت: احساس کردم انداختتم تو جهنم!

با حرص جیغ زدم: خب مگه شوهرن دید هم بار اول بله رو بگم؟ تو هم بیخود به تیریش قبات برخورد! یه جوری نگا

کردی عاقد بدبخت پس افتاد فکر کرد دارم با یه گود زیلا مزدوج میشم!

اصلاً تو مگه تو عمرت عروس و داماد ندیدی؟ کدوم دامادی تو عقدش با کت چرم و شلوار جینم پیشینه پای

سفره؟ گفتم ماشین ترسناکت رو که حتی صندلی عقب نداره عوض کن، نکردی! دو تا گل‌زدی ملت فک نکنن با

ماشین مسابقات رالی عروس جا به جا می‌کنی!

نمیشد که با موه ای تو چش و ابروت بیا ی؟ برات شونه کردم و یه کمم تافت زدم؛ بعدشم آگه سر اون پیرزن داد نمیز دی و اون مردا رو به باد کتک و ناسزا نم یگرفتی من گریه نم یکردم!

- آخه به اون چه که ما بر ای چه کوفتی کدوم گوری می ریم؟

- همه پیرزنا همینطورن!

سعی کرد نفس عمیق بکشه اما حرص یتر شد و شاک ی گفت: پس به اون الدنگا چه ربطی داشت که پریدن

وسط؟!

مظلومانه لب ورچیدم و گفتم: فکر کردن م یخوای پ پیرزن بیچاره رو برای چن تا سوال قصابی کنی!

- حقش بود زنگ میزدم دخلش رو بیارم تا سرش تو کار خودش باشه!

با تعجب زدم رو دهنم.

- جدی که نمیگی ی؟

پوزخندی زد و با دهن کجی گفت: چیه؟ نکنه فکر کردی چون پیراهن صورتی پوشیدم و غسل تو دهنتم گذاشتم دیگه نم یتونم روال سابق زندگیم و طی کنم؟!

با این حرفش ناگهانی اخمم پرکشید و دوباره خند هم گرفت؛ قبل از اینکه بزنه با برفا یکیم کنه خند هم رو قورت دادم و در اصلاح حرفش با لحن ی تأکیدمانند گفتم: صورتی نه، یاسی! بعدشم تو چه مشکلی با غسل داری؟ - مگه دست خودت چلاقه که من بذارم دهنتم؟ با این حرف اعتراضآمیز و عصبی ش دوباره پوکر شدم.

- برای شی رین شدن زندگی مشترکمون!

در عین عصبانی بودن به هیست ریکی خندید.

با خستگی به درخت تکیه دادم و پل کهام و روی هم فشار دادم.

- اعتراض دیگ های نداری ملتفتت کنم؟

- چرا اون زنیکه تو محضر ازم باج گرفت ؟

با لبخن دی بهش نگاه کردم و مهربون گ فتم: باج نگرقت، بهش شاباش دا دی!

مقابلاً به درخت برفی پشت سرش ت کیه داد و با لحن آرو متری پرسید: چرا مجبورم کردی توخ یابون دنبالت بدوئم؟

niceroman.ir

پشت چشمی نازک کردم و حق به جانب گفتم: مجبورت نکردم خودت اوم دی!

- گفتی م یخوای ب ری خودت و بندازی زیرت ریلی!

با لبخند کمرنگی گفتم: شوخی کردم ولی دیگه هیچوقت تو بازار به مردم نپر، مگه دیوونها ی ؟

مردمک چشم مهاش رو با ب یحوصلگی تو حدقه چرخوند و حرصی گفت: من دیوونهم یا اونا ؟

- شاید اونا ولی ب اید باور کنی هم ه دنی ا خدمتکار و بادیگاردت نیستن که مطابق میل و اوامرت رفتار کنن!

دیگه حرفی نزد و سکوت کرد؛ ای نبار بلاخره تونست نفس عمیقی بکشه و چشمهاش رو چند ثانیه ببندد!

ابروی بلا انداختم و آهسته پرسیدم: عصبانیت تموم شد ؟

- چون سرت داد زدم ؟

- بلاخره یه هفته حرص و جوش تو خودت ریختی، اینجا خالی نم یکردی تو عمارت کله اون بدبختا رو م یجوشون دی!

بدون توجه به حرفم زیرچشمی بهم نگاه کرد و با لحن مهربونی لب زد: خوب ی ؟ با لبخند سر تکون دادم.

- نگران نباش، نم یخوام گ ریه کنم!

- چه عجب یه روز و بدون گریه گذرون دی!

در حال یکه از یادآوری روز پراز هیجان و در عین حال شادی که داشت م، خسته و گرسنه بودم؛ گفتم: من که همیشه

گ ریه نم یکنم! یادت ن یست اون اوایل چ هقدر ترسوندیم و گریه نکردم ؟

نگاهش خیره و گرم بهم دوخته شد؛ انقدر تیز که از تار و پود پوستم عبور کرد و به قلبم رسید.

- نکر دی چون م یدونستی برام مهم نیست؛ از وقتی فهمیدی نقطه ضعفی شروع به سوءاستفاده کردی!

لبهای خشکم رو با زیون تر کردم و خندیدم.

چشمم به آسمون سرد و تیره بالای سرمون بود که صدای زمزمه آهستهش رو شنیدم:

ولی تو خیلی بیرحمی!...

چیزی تو وی قلبم فشرده و نگاهم به آسمون تار شد.

نتونستم نگاهش کنم یا واکنشی نشون بدم چون از صمی م قلب به نجوایی که توی گوشم پیچید باور داشتم؛ من ویرانگر بودم! ...

بعد از چند دقیقه موندن و سکوت زیر هوای سرد دستم رو گرفت و به سمت ماشین هدا یتم کرد.

به محض نشستن داخل ماشین و هجوم هوای گرم تاره تونستم دس تها و پاها یی خزد هم رو احساس و جزئی از بدنم حساب کنم.

آراد در حالیکه رن گپریدگیش بیشتر شده بدر دس تهاش رو دور بدنش پیچید و چند تا نفس عمیق کشید.

- خیلی سردته؟

با شنیدن صدام به خودش اومد و با اخم دس تهاش رو از هم جدا کرد.

- نه، نگرانم تو سرما بخوری!

بادی به غبغب انداختم و با ت کخند های گفت م: تو نگران خودت باش، من چی زیم نمیشه!

با پوزخند گفت: من با این هیکل آبکش که هر بار از مرگ فرار کرده نگران چیز ای بزرگتری از سرما خوردگیم!

ابرویی بالا انداختم و با لبخندی معنادار چشم ازش گرفتم.

- باشه، تو راست میگی!

بعد از چند ثانیه فکر کردن ابرو هام رو با شک درهم گره زدم و به آرومی پرسیدم: نگو که تا حالا سرمانخوردی؟!

ماشین رو با روشن کرد و در همون حال با اخ مریزی گفت: من ه یچوقت م ریض نشدم!

ل بهام رو با تفکر جلو بردم و سری به نشونه فهمیدن تکون دادم.

- باشه قبول، تو فولادی!

همون لحظه با یادآوری شکم و گرسنگ یم جیغ زدم: تو چرا به فکر شکم من نیستی؟ با دهن کجی گفت: من

همیشه به فکر شکم واموند هتم مگه تو چ هقدر م یخوری؟ دس تهام رو توی هم جمع کردم و با حرص گفتم:

چ هقدر؟ حتی شامم نخوردم!

با اخ مهایی در هم بهم چشم غره رفت.

- چرا نخوردی؟ من به عمه ا یزابیل گفتم ...

پریدم م یون حرفش و مغموم گفتم: تو نیوم دی منم نگران بودم، نتونستم بخورم...

- واقعاً؟

مظلومانه ورچیدم و با سر تأید کردم.

- اوهوم، لوله گوارشم الاناست که بزنه بیرون!

با خنده کم رنگی که روی صورتش بود، گفت: چون من و در ارجعیت گذاشتی؟

آخی... بچم احساساتی شد! حقم داشت من برای غذا حاضر بودم آدم بکشم اما امشب به خاطر اون نخوردم.

با این حال سری به نشونه نه تکون دادم.

- نه، باید نگران شده باشه! هیچوقت انقدر استراحت نکرده بیچاره؛ خوشی زده زیر دلش!

- پس بای دیه فک ری براش بکنم، به جز شیرکاکائ و که قبل ازدواجمون بهت قول دادم دیگه چی میخوای؟

با ذوق ل بهام و روی هم مالیدم و خوشحال گفتم: اوم... نمیدونم فقط غذا باشه.

سری تکون داد و زیر گفتم: زنگ میزنم خونه خودت به آشپزا بگو چی میخوای...

- نه نه، الان که ساعت چهار و نیم صبحه.

- خب؟

- الان خوابیدن.

با بیتفاوتی گفتم: پس بهتره بلندش تا بهزور بلندشون نکنم!

- نه نمیخواد.

با اخم کمزنگی گفتم: نگو که رگ انسانهدوستان هت گل کرده!

نفسم رو آهمانند بیرون دادم و گفتم: ب هرحال نمیخواد، ب یچارها از صبح تا شب عین سگ کار میکن!

- همش رو که غذا درست نم یکنن، م یکنن؟

- با وجود قوانین سفت و سخت جنابعالی جرعت ندارن یه دقیقه بشین!

- از وقتی اون قوانین بهجا و لازم رو به دستور جنابعالی برداشتم کم بهشون خوش نمیگذره!

لبخند کمزنگی زدم و گفتم: بلآخره اونا هم آدمن.

انگشتش رو با بیحوصلگی تو هوا چرخوند.

- اگه میخوای تا شب روضه بخون و رو مخم برو اما هی چی برام تغییر نم یکنه، تنها آدم توی زندگی من تویی!

- پس عمه ایزابل؟

- اون بحثش جداست ولی باور کن نمیخوای بدونی واقعاً چهجور آدمی ها!

آب دهنم رو با نگرانی قورت داد و زمزمهوار گفتم: ولی میخوام بدونم!

- بهتره ندونی!

بعد از این حرف روش رو ازم برگردوند و فهمیدم نم یخواد دربار هس حرف بزنه.

درواقع این آزاد نبود که فرد مجهول و مرموز عمارت ک لایتموند بود... کسی که چشمه‌اش انعکاس هیچ نوری رو منعکس نمیکرد، لبخند نمیزد و سردی نف سهاش هال ه معلق توی عمارت بود ایزابل بود!

با عجله و صدایی که از زور هیجان م یلر زید گفتم: زود باش کیتلین!

شتا بزده لیوان رو پر کرد و بست هه ای شیرینی و گیاههای دارویی و روی سینی گذاشت.

سینی رو از روی این برداشتم و ت وی بغلم گرفتم.

- آب سرد و پارچه رو بیار بالا!

- رها؟

با شنیدن صدای فریاد بلندش از جا پریدم و سینی از دستم افتاد روی زمین.

با حرص سرم رو فشار دادم و نی منگای بی کیتلین انداختم که از شدت ترس م یلر زید.

در حال یکه خند هم گرفته بود به سمت پلهها چرخیدم.

- جلال الخالق هم چین تن صدا و حنجرهای از آدمی که سرماخورده بعیده!

با چندمین فریادش که صدام میزد و همزمان دیواره ای خونهرم م یلرزوند به قدمهام سرعت دادم و سی نی دوم

رو از کیتلین گرفتم.

- یه دقیقه دیگه دیرکنم م یادخونه رو و سرمون خراب میکنه!

بعد هم در حالیکه سینی حاوی دارو و جوشونده ای گ یا هی رو حمل م یکردم جلوتر ازش از پلهها بالا رفتم.

رو بهش کردم که از ترس رنگش پ ریده بود.

با خند های که کمی تسل یبخشش شه گفتم: از دست من عصبانیه، تو چرا م یلرزی؟

ل بهای خشکش رو با زبون تر کرد و آهسته گفت: وقتی آق ای ک لایتموند از دست کسی عصبانی شه هممون رو

مجازات م یکنه!

با بیخیالی ابرو بالا انداختم و گفتم: نوپرابلم خودم آدمش م یکنم تو نترس!

در حال یکه از شنیدن حر فهام مضطر بتر شده بود پشت در ایستاد و با نفس عمیقی به ورودی اشاره کرد.

بیادب م یخواست من و فداکنه خودش درره!

- اول شما!

سری به نشونه تأسف تکون دادم و در و با پام باز کردم.

در لحظه آخر به سمتش برگشتم و درحالیکه سعی م یکردم لبهام رو جمع و جور کنم و حالت ب یتفاوتی به چهر هم

بگیرم، آهسته پرسیدم: معلومه خندیدم؟ با استرس سر تکون داد.

خاک بر سری نثارش کردم و وارد اتاق شدم.

چشمم بهش افتاد که روی تخت مچاله شده بود و سرش روت وی مشت گرفته بود؛ اون یکی دستش هم عسلی رو

چنگ م یزد.

آب دهنم رو قورت دادم و سینی رو انتهای تخت گذاشتم.

- بیاع زیزم، اینا رو بخوری تا شب عین قرقی سر حال م ی شی!

با شنیدن صدام سر بلند کرد و از بین موهای بههم ریخت هس، با چش مه ای به خون نشسته نگاهم کرد.

سینی رو با اعصاب خوردی و حرکتی تند به سمت خودش کشید و از بین دندونهای کلید شد هس غرید: دعاکن

خوب نشم، حاله که سر جاش بیاد اولین کارم کندن قبر تو میشه! با همون کلاه زنگول هدار زنده زنده خاکت م

یکنم!

ل بهام رو محکم روی هم فشار دادم و روم و ازش برگردوندم. خیلی تلاش کردم به روم نیارم و جل وی خودم رو بگیرم اما نتونستم و اشک ت وی چشمهام جمع شد، لبهام و محکم روی هم فشار دادم و شونههام شروع به لرزیدن کردند.

- بیا اینجا بیدر! داری چه غلطی میکنی؟

صدای گرفت هش ب شباهت به نعره نبود، ترسیده دس تهام و محکم روی چشمها و ل بهام کشیدم.

سرگرم جدال با حالت چهر هم بودم که نجوای آهست هش رو شنیدم: م یخندی؟ با شتاب سر تکون

دادم و تندى به سمتش برگشتم.

- نه نه دارم گریه میکنم!

زیرچشمی بهم نگاه کرد که به زور ل بهام و روی هم محکم کرده بودم تا بقی نزنم زیر خنده!

دیدى وقتى م یگن یه کارى و نکن ولى کائنات باهات همکارى نمیکن؟ منم ت وی همون حالت بودم؛ هرچ هقدر

عصبانیتر میشد بیشتر خند هم میومد.

انگشتش رو ته دیدآمیز به سمتم گرفت و با حرص گفت: فقط بذار از روی این تخت کوفتی بلند شم...

بعد هم لیوان رو بدون توجه به گیاهه ای تلخ توش یک نفس سر کشید.

بعد از با حرص چپوندن گیاه و نبا تھا تو دهنش چشم مهاش رو بست و روی تخت ولو شد.

نفس عمیقی کشیدم که ناگهان با لگد سینی رو از روی تخت پرت کرد پا این.

کیتلین بیچاره با قد مهایی شمرده بهم نزدیک شد و پارچه و آب رو پا این تخت گذاشت.

با چشم بسته غریب: رها؟ بانیش باز

به سمتش رفتم.

- جانم؟

- م یکشمت!

با غیظ روم رو ازش برگروندم.

- آراد این لو سبا زیا چیه؟ یه آنفولانز ای ساد هست! فووش چند روز با سردرد و بد ندرد و تب سرم یکی، نمیکشتت
که! مردم میرن زایمان م یکنن نصف تو جیغ و داد ...

حرفم تموم نشده بود که ناگهانی از جاش بلند شد؛ تا فیه میدم چی گفتم جیغ زد و پشت تخت ق ایتم شدم.
همزمان مجسمه روی عسلی به در برخورد کرد و شکست؛ کیتلین با وحشت به سمت در دوید.

نیمنگاهی به مسیر رفتنش کردم.

- دختره ب یادب جو ندوست، نامرد!

بعد هم با حرص به پشت تخت بلند شدم و انگشتم رو به سمتش گرفتم.

- آراد خیلی بیتربی تی، میخو ای ب هخاطریه سرماخوردگی من و زخمی کنی؟

با چشم غرهای بالشها رو پشت سرش مرتب کرد و زیر لب گفت: م یخوام بکشمت، چرا نمیفهمی؟!

بات کخندهای به سمتش رفتم، شیشه شکست هها رو به همراه سینی زیرتخت کردم و کنارش نشستم.

دست بردم و دکم ههای بالا پیراهن مشکیش رو بستم.

- کولرگازی و روشن کن!

پتو رو روی پاهاش مرتب کردم و گفتم: نج ولی اگه پسر خوبی باشی تا صبح میشینم ازت پرستاری م یکنم.

بعد از این حرف پارچه روت وی آب فرو کردم، نجوای گرفت هس رو شنیدم که زیر لب گفت:

وظیفته!

دستش و روی پیشونی ملتهبش گذاشتم و موهای خاکستری تیرهش رو از روی پیشونیش کنار زدم.

پارچه رو روی صورتش گذاشتم و به نوازش آهسته گون ه زیرش مشغول شدم.

چشم بسته گفت: اینطوری نگاه نکن!

- چهطوری؟

- نمیخوام فکر کنم این مرض کوفتی ضعیفم کرده!

- هم ه آدمگاهی مریض م یشن این ضعیفت نم یکنه، در ضمن نگاه من عاشقانه بود بیادب!

بعد هم سرم و روی بازوش گذاشتم و به زور خودم روت وی آغوشش جا کردم.

بازوش رو دور سرم حلقه کرد و نفسش رو آهمانند بیرون داد.

ل بهام رو با زبون تر کردم و آهسته گفتم: یه چیزی بپرسم ناراحت نمیشی؟

- مگه ناراحت کنند هست؟

- نباید باشه ...

- بپرس!

سرم رو کمی بالا گرفتم و به گونهای خیره شدم.

- این زخم مال کی یه؟

چند ثانیه سکوت کرد، طوریکه از سوالم پشیمون شدم.

خواستم معذرتخواهی کنم که با صدای گرفت های گفت: بیست و پنجی اشیش سال پیش...

- کاری بود؟

بالحن بیتفاوتی گفت: خب... کول گاهی خشن میشد!

- چندسالت بود؟

- پنج یا شیش...

با بهت و اندوهی وصف نشدنی نوک انگشتم و روی زبری رد تیر هس کشیدم و زمزم هوار گفتم: چرا؟

- خب... منم گاهی احمق میشدم!

با تعجب به چشم مه‌ای باز و لبخند کجش نگاه کردم که ادامه داد: بهونه‌گیری کردم، مثل تو عرزدم... اونم یه زخم بهم داد.

- چرا پاکش نکردی؟

- تا یادم بمونه نباید دلتنگ یه خیانتکار ویرانگر شم...!

با تردید به چشم مه‌اش که حالا رنگی از بغض و کینه گرفته بودن نگاه کردم و ترس بهت کتک سلولهام تزریق شد چون نگفته مخاطب نفرتش رو میشناختم!

دستم و به آرومی روی بازوش حرکت دادم و باطمأنینه گفتم: اینکه اون عاشق کول نبوده دل یل بر این نمیشه که تو رو دوست نداشته...

پوزخندی روی لبش نشست و با لحن سردی گفت: شایده بهتر باشه دیدگاه احمقان هت رو به آدما عوض کنی! اون یه زن متعهد بود...

- به کول؟

بیاختیار پوزخند زدم و ادامه دادم: اون یه هیولای وحشتناک بود، لیاقت محبت رو نداشت.

نیمنگاهی بهم انداخت و مردمک سوزانش با نگاهم تماس شد.

- من چه فرقی با کول دارم؟

با تعجب بهش نگاه کردم که روی تخت نیمخیز شد و منتظر جوابم موند؛ به تبعیت ازش بلند شدم و با اخم کم‌رنگی روی پیشونیم آهسته پرسیدم: تو خودت و با اون یکی میدونی؟!

- نه، شاید بدتر باشم! تو حتی نیمی از جنای ته‌ای من و ندیدی!

آب دهنم رو قورت دادم و در سکوت بهش خیره شدم.

چی باید میگفتم؟ آیا اون واقعاً یه ه یولا نبود که عاشقش شده بودم؟!

ل بهام رو با تر دید باز کردم و آهسته گفتم: ولی من دوست دارم...!

Fatemeh destroyer

- بیا این قسمتش رو نادیده بگیریم.

با تعجب به لبخند کج نشسته روی ل بهاش نگاه کردم. با لحن عجیب مرموزی که بهخاطر گرفتگی صداش خشن

شده بود، ادامه داد: بیا فرض کنیم من او نشب تو رو تو ی ک یتیم حبس نکردم و کار بدتری باهات کردم، تو مال

من میشی دی و بعدش بچ ه کسی که بهت دست درازی کرده رو به دنیا م یآوردی؛ حسست به اون بچه چیه؟

زبونم بند اومده بود و فقط در سکوت بهش نگاه م میکردم که با همون پوزخند عجیب گفت: چیه؟ من یه هیولای

نفرتانگیز بودم و اون بچه یه فرشته ب یگناه؟ با زحمت لب باز کردم و گفتم: هیچ مادری از بچش متنفر نمیشه!

- پس کاری م نم یکنه که جلوی چشمش کشته بشه و تموم عمر کابوسش شه؟! ...

هیچ حرفی ت وی دهنم نبود که بهش بزخم، اتنا رو توجیه کنم یا بتونم آرومش کنم؛ فقط یه خلاء تاریک جلوی

چشمم بود که مطمئناً تو ی قلب آراد هم بود؛ اونم طی سالیانی طولانی... بیست و شش سال کینه و نفرت!

موهام رو از جلوی صورتم کنار زدیم و با لحن مهربونی گفتم: فراموشش کن، ن میخواستیم ناراحتت کنیم!

- چیزی که من و ناراحت م یکنه تون یستی، تفکر ساد هلوحان ه و امید ب یحد و مرزت به خوب بودن آد مهاست!

ل بهای خشکم رو با زیون تر کردم و با طمأنینه گفتم: تو که نمیخواهی مثل کول شی؟!!

نیم نگاهی بهم انداخت و با همون رد سنگین ت وی عمق چشمهایش بهم خیره شد.

سکوتش که طولانی شد، احساس کردم با دستی نامرعی چنگ به قلبم انداخته ...

نیم نگاهی

برام عجیب بود که حتی بعد از ازدواجمون هم نم یتونستیم جلوی ترسم از نگاهش رو بگیریم!

بعد از چند دقیقه هدیگه که برام در ازای چند ساعت شکنجه تموم شد، به حرف او مد: تو م یخوای من چ هطور باشم؟

انگش تها م و ت وی هم قفل کردم و سر به زیر گفتم: م یخوام همیشه ت وی قلبم بمونی.

دست دراز کرد و گر ه تنگ و تلخ دس تها م رو باز کرد؛ لمسش آرامش داشت، و امنیت!...

چیزی که باعث م یشد به دوس داشتنش در عین ترس پنهان شده ت وی قلبم ادامه بدم.

از به زیون آوردم حرفی که هر روز مثل خوره ذهنم رو میخورد، تر دید داشتم اما بای د م یگفتم تا کمی از سردرگمی در پیام.

- پدرت زنده هست؟

با صدای گرفته و رگههایی از تمسخر که ت وی لحنش خودنمایی م یکردن گفت: هیولاها محکوم به زندگی ابدین!

- اون کجاست؟

- دور از ای نجا...

- ممکنه یه روز برگرده؟

با نگرانی بهش نگاه کردم که دستم و رها کرد و نگاهش رو به گوشه ای تار یک از اتاق دوخت.

- آره...

امی دی به ای نکه جوابش آروم یا دلگرم کنه نداشتم اما نگاه تیز و لحن گرفت هس باعث ترسم شد.

قدم کول با ویرانی بود، ای ن و خوب م یدونستم!

- توق وی تری ای پدرت؟

ای نبار بهم نگاه کرد و به چشم مهایی غرق در سردرگمی و وا مهمم خیره شد.

- بهت که گفتم، قبلاً فکر می‌کردم خیلی قویم اما تو و حضور تو، داشتن تو، نفس کشیدن پیش تو و امی دی که تو بهم داری باعث ضعفم، تو ترس رو بهم نشون دادی! همین یه روزی دلم و م یاره...

حرفهاش باعث شدن تپش قلبم بیشتر شه و اخم کمزنگی بین ابرو هام نقش ببنده، تلخ بود که من و ویرانگرش م یدونست... شاید هم حق داشت...

بعد ها این و فهم یدم، زمانی که دیگه برای همه چی دیر شده بود...

با بغض و دلخوری گفتم: چرا من رو ضعف و م ای ه نابودی ت م یدوننی؟

عجیب بود ام اچی زی شبیه هال های از لبخندی تلخ روی لبش نشست؛ تل خخندش زیاد طول نکشید و محو شد.

- کول برم یگرده و وقتی که برگرده همه رو با ترس واقعی آشنا میکنه!

بعد از این حرف دوباره روی تخت دراز کشید و ساعدش و سد بین چش مهمون کرد. دیگه حرفی نزد و معلوم بود که م یخواد منم فراموشش کنم اما من واقعاً وحشت کرده بودم؛ با این حال ترجیح دادم دیگه چ یزی ازش نشنوم.

با بیحوصلگی از روی تخت بلند شدم که صدایش به گوشم رسید: مطمئنی اون گل و گیاه ای مسخره عالم و خوب م یکنن؟

سری تکون دادم و با صدای گرفت های گفتم: آره، زودی خوب میشی!

- و سال دیگه...

با کنجکاو ی بهش نگاه کردم که با لحن خونسردی گفت: انتقامم رو ازت م یگیرم!

لبخند کمزنگی روی لبم نشست و با لحن مرموزی گفتم: تو که گفتی دیگه هیچوقت به حرفم گوش نمی دی و نم

ییریم زیر برف و بارون!

پتو رو روی سرش کشید و بعد از چند ثانیه با صدای گرفت های که حاصل سرف های پی در پی بود گفت: فقط سال

دیگه، در حد اینکه ازت یه آدم بر فی متحرک درست کنم!

چند تا تقه به در زدم و بعد از چند ثانیه صدای پراز تحکم عمه ایزابل توی گوشیم پیچید: کیه؟

ت کسرف های کردم تا گلوم صاف شه.

- رهام!

- بیا تو.

آهسته در و باز کردم و وارد اتاق شدم.

اتاق عمه ایزابل از بقیه اتاقهای خونه بزرگتر بود، حتی بزرگتر از اتاق من و آراد.

همیشه بوی عطر عجیبی میداد و مثل اتاق بخار گرم بود.

با قدمه ای بیصدا جلوتر رفتم، تختش خالی بود و اثری ازش توی اتاق نبود.

با تعجب چشمم چرخوندم و مسیرم رو به سمت انتهای اتاق ادامه دادم.

در حال کاویدن بودم که چشمم به گوشه تاریکی از اتاق افتاد که بخار ازش بلند شده بود و گرمتر از جاهای دیگه بود.

با تعجب ابرو هام رو بالا انداختم و دیدمش که توی استخر نشسته و مشغول لاک زدن بود.

از سمت راست سر می کهها رد شدم و نزدیک بهش نشستم.

متوجه حضورم شد اما واکنشی نشون نداد.

به سمتش متمایل شدم و با لبخند گشاد و لحنی شیطون گفتم: عمه من هم یه دوست داشتم مثل تو

باشم!

باشنیدن این حرف جانم، به آرومی لای پل کهاش رو باز کرد و نگاهش رو به سرتاپام دوخت.

بعد هم یه تایی ابروهای توتو شد هوش رو بالا انداخت و آهسته پرسید: چه طور؟

نیشم و بازتر کردم و با بیخیالی گفتم: همین که بتونم تا پنجاه سالگی دووم بیارم، دندون مصنوعی ندارم و پوستم نر یزه، حوصل هم رو از دست ندم و تو سونا لاک بزوم

چشم غره ای نثارم کرد و زیر لب غرید: من پنجاه سالمه؟ گویا بازم گند

Fatemeh destroyer! زدم!

- نه خب منظورم اینه که توی این سن و سال و دور و زومون ه بد انقد جوون و خوشگل بمونم.

با اخم کمرنگی در لاکش رو بست و در حال فوت کردن ناخنهایش گفت: چی م یخوای عزیزم؟

- ها؟

- هانه، چی م یخوای که سر ظهر چسب یدی به پاچ ه من؟ در ضمن من چهل و دو سالمه!

جلل الخالق یعنی فقط ده سال از آراد بزرگتره؟ توی فکر ننهش که نن ه کول بیپدر هم محسوب میشد بودم که با اخم گفت: چته تو؟

از فکر بیرون اومدم و با شتاب گفتم: اوه... آره، اف رین... ه مینه! هر کی بروروی شما رو داشت تا الان چهل تا شوهر کرده بود.

ل بهاش رو با حرص روی هم فشار داد و با لحنی که س عی م یکرد آروم نگهش داره گفت: بهتره تو کلاً چابلوسی رو بذاری کنار که بدتر گند میزنی به اعصاب آدم!

با مظلومیت ل بهام و ورچ یدم و سرم رو پا ین انداختم.

بیا! من هی م یخوام آدم باشم نمیشه!

- حال آراد چ هطوره؟ سر صبحی بدجور داد و ف ریاد راه انداخته بود توقع داشتم بزوم سیاه و کبودت کنه!

با اخم گفتم: خیلیم حالش خوبه بلآخره یه چیزی ب اید دو ساعت تو خونه نگهش داره استراحت کنه! در ضمن

مگه ح یوون وحشیه من و بزونه؟ از دیدن واکنشم، پوزخندی روی لبش نشست.

با تعجب بهش نگاه کردم که زد زیر خنده! وا زنیکه روانی، رو آب بخندی!

سرگرم با فح شه ای زیر لبی بودم که گفت: امیدوارم هیچوقت واقعاً عصبانیش نکنی تا با خوی واقعیش آشنا نشی!

پشت چشمی براش نازک کردم و ترجیح دادم بحث رو عوض کنم.

- بگذریم، اومدم چند تا سوال بپرسم.

- دربارها آزاد؟

سری به نشون ه مثبت تکون دادم .

- اوهوم.

سرش رو به لب ه استخر نزدیک کرد و در حالیکه چشم مهاش رو م پیست، آهسته گفت:

چی ذهن فضولت رو درگیر کرده؟ - تو از بچگی

آزاد و م یشناسی، آره؟

- البته!

- خب... اون از چی خیلی خوشش م یاد؟

- اون همیشه همینقدر گنددماغ و سرد بود، چیزی جز نفرت بروز نم یداد، فکر کنم خودش هم از ع لایقش خبر

نداره...!

آه کوتاهی کشیدم و مغموم گفتم ' یعنی حتی از ماشی ن و تفنگ و قطار هم خوشش نمیومد؟

- از اسباب با زیشون؟

- اوهوم.

- نه، اون با واقعیشون کار م یکرد.

ادموند اون و لوس بار نیاورد با اینکه پسر یه مرد ثروتمند و پرنفوذ بود که هر چیزی اراده م یکرد رو م یتونست به دست بیار ه اما هرگز نتونست با چیزه ای که واقعاً میخواد باشه یا بچگی کنه.

- یعنی نمیداشت با زی کنه ؟

سری به نشونه تأسف تکون داد و گفت: اون و هیراد معمولاً با زیهای خطرناک م یکردن.

- هیراد؟ همون پسر مضخرف بد اخلاق که گاهی سر و کلش پیدا میشه ؟

- آره خب، اونا پسر عمون.

- یعنی تو عم ه جفتشونی ؟

- با اجازت!

- پدر و مادر هیراد کجان ؟

- لزومی نداره تو بدونی!

رسماً گفت به تو چه؟ راست میگه! به من چه ؟

- اوم... خب اون غذا چی دوست داره ؟

شونهای بالا انداخت و با ب یحوصلگی گفت: من چمیدونم چه سوالات مسخر های م پرسی!

شونهای بالا انداختم و ب یخیال گفتم: نوپرابلم که نم یدونی، اصلاً براش املت رهاپز درست م یکنم!

چشمهاس رو با حالتی مشکوک ریز کرد و با تعجب گفت: م یخوای براش غذا درست کنی؟!

با ذوق سرمو تکون دادم.

- خیلی باحال میشه، نه؟

- مگه بل دی ؟

بازوی برآش گرفتم و حق به جانب گفتم: پس چی؟ هر غذایی ک بگی از ایرانی تا ایتالایی همش ورونوک انگشتم م یچرخونم.

یه نگاه ارواح ننه بزرگ عمت نثارم کرد و با تمسخر گفت: خونهداریم بل دی؟

دروغ و یران کنند هست برای همین آهسته سرم و خاروندم و گفتم: یه کوچولو، خونهدار خونه مجر دیمون الهه بود.

- پس تو چ یکار میکر دی؟

- من تو بیمارستان بودم، کارم یکردم.

- باید دکتر خوبی باشی که جون آراد رو نجات دادی!

از تعریف عجیبش نیشم باز شد و با نگاهی خیره افق گفتم: من فرشته نجاتش بود!

آهی کشید و نگاه غمانگیزش رو به آب دوخت.

- امیدوارم ویرانگرش نشی!...

آب دهنم رو قورت دادم و با قلبی که به درد اومده بود گفتم: منظورت از ویرانگر چیه؟ چرا دوست نداری من پیش آراد

باشم؟

نگاه از آب گرفت و چشمه ای جدیش رو به چش مهای نگرانم دوخت.

- چون می ترسم.

- عمه...

پرید میون حرفم و با قاطعیت گفت: نه... نمیخوام قلبش برای چندمین بار بشکنه!

دست سر شده از ترسم رو مشت کردم و روی قلبم کوبیدم.

- من دوست دارم، چرا باید قلبش رو بشکنم؟...

- من باور نم یکنم!...

با شنیدن این حرف از جانبش احساس کردم نفسم بند اومده، شاید هم حق داشت...

- م یونی تا آخر عمرت همینطور دیوونهوار دوش داشته باشی؟ این تقصیر تو نیست که اون ل یاق ت خوشبختی رو نداره، ترس من از اینه که دنیا تو رو اهرم عذابش کنه و...

ل بهاش باز و بسته شدن و تلاش کرد حرف دردناکش رو ادامه بده اما نتونست...

نیازی نبود حرف تلخش رو تکمیل کنه، نشنیده م یدونست م و تاریکی رو احساس م یکردم!

شاید اون راست میگفت، شاید من فرشت ه نجاتش نبودم شاید فرشت ه عذابش بودم... با یه ظاهر زیبا برای

شعله‌ور کردن آت ی ش زیر خاکسترش!

اون موقع این و نفهمیدم اما حالا، با تموم وجودم احساسش م یکنم...

نگاه تارم رو از فرش که حالا که به صورت رنگین کمونی در هم م دیدمش گرفتم و به چشمه ای اندوهگین دکتر

خرسند دوختم.

با لبخند تلخی که سهم زیادی از تاریکی درون قلبم برده بود گفتم: من فرشته نیستم، برای آراد من یه ویرانگر

بودم! من اهرم درد کشیدنش شدم!

نفس عمیقش رو با حالتی آهمانند بیرون داد و دستی به صورتش کشید.

با صدای گرفته و اما جدی گفت: شای د حق با شماست، اون ب اید تاوان کارهاش رو م یداد...

پرید م یون حرفش.

- هم ه ما گناهکاری م ولی من به تاوان اعتقاد ندارم.

آراد تاوان قت لهاش رو با از دس تدادن من پس نداد! اون هر روز قبل از من و با من به خاطر گذشته و حالش

عذاب کشید.

م یخوای بدونی من چرا اون همه رنج کشیدم؟

لبخندم رو در نگاه متأصل، لب ریز از سوال و آکنده از تعجبش وسعت بخشیدم.

- من آدم خوبی نیستم، ردخ یانت، رد بیرحمی و رد خون روی دس تهامه!

بعد از این حرف کیفم و روی شون هم انداختم و با قدمه ای بلند به سمت در خروجی رفتم.

Fatemeh destroyer
محو و مبهوت کلمات سنگینی بود که از دهنم خارج شد، برای هم این دنبالم ن یومد و به موندنم اصرار نکرد.

niceroman.ir

ترسیده بود؟ ش اید!...

در واحدش رو بستم و قدمهای سستم رو به سمت مس یر نامعلومی در امتداد پیاده رو کشیدم.

حالا که داشتم گذشته رو مرور میکردم درد قلبم بیشتر میشد، هرچقدر بیشتر در طول زمان جلوم یرفتم نفرتم از خودم بیشتر میشد.

به رهگذره ای که کنارم قدم میزدم نگاه کردم.

چه واکنشی نشون میدادن اگه میفه میدن در کنار یه قاتل راه میرن؟ یه احمق که طی یه واکنش دیوون هوار اون دختر ب یگناه رو کشت.

درد کشیدن آراد هدفی بود که میخواستم بهش برسم؟... کسی که با هر قطره اشکم جون میداد و دنیا رو بدون من نم یخواست؟!

زانو هام سست شدن و با سوالات دردناکی در گوشه مغز سوخت هم روی زمین سقوط کردم.

در و بستم و بهش تکیه دادم.

در حالیکه از شدت ترس و اضطراب نفسنفس می یزدم به اطرافم نگاه کردم و تموم اتاق رو از نظر گذروندم.

با نگرانی به سرتاسر اتاق و مخصوصاً سقف نگاه کردم.

آراد گفته بود که هرگز توی اتاقمون دور بین نمیذاره اما همچنان می ترسیدم و خیالم از بابتش راحت نبود.

نفسه ای پی در پی و مقطع رو با نفس عمیقی منظم کردم و دستم رو که از شدت وحشت عرق کرده بود باز کردم. به کاغذی که آرتم یست ت وی دستم گذاشت نگاه کردم و با شتاب بازش کردم.

دس تخت شکسته و افتضاحی داشت که مطمئناً متعلق به خود ناکسش بود.

با خوندن محتواس بر ای لحظه ای زانو هام سست شدن و جلوی چشم هام سیاهی رفت.

دستم رو به دیوار گرفتم و خودم رو به تخت رسوندم.

«فقط سه روز و بعد آرزوم یکنی ا یکاش هیچوقت صبر من و در معامله امتحان نمیگردی!»

ل بهام رو محکم روی هم فشار دادم و تلاش کردم با قورت دادن آب دهنم بغض به صلیب کشید های رو که ای نروزا بدجورم یخ گلوم شده بود قورت بدم.

حرفه ای عمه ترسناک بودن، مراقبت آرتمیس، بلاهایی که کر مپورم یتونست سرم بیاره، کاری که بایدم یکردم و از اون بدتر آراد... همه و همه م یترسوندنم.

اون روزا مغزم دیگه متعلق به خودم نبود، نیمی ازش در خون شناور بود و نیمی ه دیگ هس اس یر عشق و محبت خاص آراد بود اما فقط همین نبودن!

نیمی از خون رو کر مپور و خیانت پر کرده بود و نیمی از زندگیم با آراد رو ترس! ...

اون من و م یبخشید؟ اگه یه زمانی م یفهمید یکی از دارا ئیهاش رو به کسی که ازش متنفره دادم؟

آراد شوهرم بود، مردی که دوسم داشت اما کر مپور یه سنگدل عوضی بود و حالا دو تا آتو ازم داشت.

مادرم و زندگیم با آراد! و اون حتی اگه مهر و بهش نم یدادم و زندگی مادرم رو بهخاطر م یانداختم برای ضربه زدن به

آراد هم که شده راحت م یتونست زندگیم رو از هم بپاشون ه!

اگر بهش م یدادم هم ممکن نبود به راحتی ازم بگذر ه، در ثانی اگه آراد م یفهی د ازش دزدی کردم و به رقیبش دادم

و همینطور تکه، های این معما رو به هم م یچسبونند نه تنها به علت حضورم بلکه به عشقم هم شک م یکرد.

در جدال سختی با احساسات و منطقم ناگهان از روی تخت بلند شدم و مس یرم رو به سمت گوش های از اتاق
تغییر دادم.

کف دستم و روی دیوار گذاشتم و نام یدانه کشیدم روش، به امید دریا کلی دی که شرکر مپور رو از سرم باز
کنه .

اصلاً مگه ممکن بود آزاد به خاطر یه مهر از من و زندگیمون بگذره؟ مهربی که مادرم رو نجات م یداد.

دستم و روی گوشه و کنار دیوار کشیدم اما در کمال نامی دی هیچ در مخفی یا گاوصندوقی به چشمم
نخورد.

با شنیدن صدای باز شدن در، قلبم فرو ریخت و دستم روی دیوار مشت شد.

تنها کسی که رمز و م یدونست و وارد اتاق م میشد آزاد بود، خدمتکارها و با دیگردها اجازه نداشتن.

صدای قدمهای محکمش روی زمین آکوشد و در عرض چند ثانیه خودش رو به پشت سرم رسوند.

- چیکار م یکنی رها؟

آب دهنم رو قورت دادم و دوباره دس تی به دیوار زدم، با لبخندی مصنوعی به سمتش چرخیدم و گفتم: اوم... نظرت
چیه رنگ دیوارها رو عوض کنیم؟

یه ت ای ابروش رو بالا انداخت و با شک بهم نگاه کرد که با لبخند احمقان های به سرتاسر اتاق نگاه م یکردم.

خواست حرفی بزنه که ناگهان به ه یجان کمد دیواری اشاره کردم.

- ای ن کمدت چرا اینجوریه؟ انقدر تیره و ترسناکه بعضی شبها احساس م یکنم جن زیرشه!

دستی داخل موهاش کشید و گنگ سری تکون داد.

- م یدونم قبلاً هزاربار گفتی!

ابروهام بالا رفتن و کمی هول کردم.

- واقعاً؟... آها، منظورم سقف بود.

با اخم کم‌رنگی که روی پیشونیش نشسته بود سردرگم به سقف نگاه کرد.

- چشمه؟ م یخوای بدم روش ماه و ستاره بکشن ؟ نیشم و باز کردم و تندتند سر تکون دادم.

- عالی میشه!

- نیازی نیست...

پوکر شده دنبالش رفتم که روی تخت نشست.

- عه چرا؟

جوابم رو نداد و با خستگی چند دور گردنش رو ماساژ داد.

تازه چشمم به تتوی جدید روی گردنش افتاد.

سرکی کشیدم تا دق یقتر ببینمش.

نگاهم رو از رگه ای کلفت گردنش گرفتم و به طرح درهم و عجیبی که انتهایش تا سرشونه و سیناهش کشیده بود دوختم.

- ای ن چیه رو گردنت؟

زانوم و روی تخت گذاشتم و سرم رو بهش نزدیک کردم.

در حالی که برخورد نفسهام و روی صورتش احساس م یکردم، اخم کردم و خواستم خودم رو عقب بکشم اما ناگهان گرفتم و ت وی آغوشش کش ید.

سرش رو به گردنم نزدیک کرد و نوک انگشتش رو تا سرشونه کشید.

در این فاصله ه نزدی کی کمی چشم چرونی کردم و دیدم که موهایش رو کمی کوتاهتر کرده بود.

چند تا خط هم با تیغ ت وی گوش هاش انداخته بود اما همچنان ناموزونی و تیکه تیکه بودنش رو حفظ کرده بود.

خودم رو از گردنش آویزون کردم و با لوندی گفتم: منم خالکوبی م یخوام.

علیرغم دس تهای آویزونم از شونه و گردنش مشغول باز کردن دکم ههای جلوی پیراهنش شد و تو همون حالت با

لحن نیمه خشنی گفتم: جنابعالی بیخودم یکی دست به بدنت بزنی!

حلقه دستم رو دور گردنش تن گتر کردم و با نیش باز گفتم: به تو چه ب یادب؟ اختیار بدنم دست خودمه!

- اختیار تو هم دست منه!

- نه خیر دست خودمه!

از سرشونهش آهسته بهم نگاه کرد و زی رلب گفتم: م یخوای باهام بحث کنی؟

- چهطور؟ تو مشک لی داری؟

ابرویی بالا انداخت و چند ثانیه بهم نگاه کرد، با شک بهش نگاه کردم که ناگهان خودش رو به عقب انداخت رو

تخت... صدای جیغم بلند شد و سعی کردم بدن قدرتمندش رو کنار بزنم اما حتی یه سانتم تکون نخورد.

- پاشو از روم اسب آبی آفریقای!

صدای خندهش رو شنیدم و بعدم صدای سرخوش و بدجنسش توی گوشم پ یچید: یادمه چند دقیقه پیش از یه

اخت یاراتی م یگفتی؟ - یه کاری نکن جد و آبادت رو اتو کنم!

با بیخیالی گفتم: هرچ هقدرم یخوای فحش و ناسزا بده، به هرکی که دم دست افتاد اما حق ندادی به اموال من

دست بزنی!

پوزخندی زدم و در حالیکه نفسم داشت بند م یومد با آخ رین توانم جیغ زدم: یه کاری نکن برم ورژن ایرانی تتلو

شم!

- یه کاری نکن چنان بلایی سرت بیارم که هیچ ورژن و ه یچ بنیشری نتونه قیافهت رو با زیبایی کنه!

خسته از تق لای بیخود کردن سرم و روی تخت گذاشتم و با بیحالی گفتم: پاشو تا جوابت و بدم.

- نمیپاشم!

در حال یکه خند هم گرفته بود گفتم: پس یه کاری نکن برم قاطری بگم تو محضر پات به لبه سفره گ یر کرد و هم

هچیز رو با خاک یکسان کردی!

- حالا چرا قادری؟

در حالیکه نفسم به زور بالا میومد با صدای گرفت های گفتم: چون ری س باد یگارد هاته میره همه جا پخش م یکنه

آبروت بره، بعد دیگه ازت حساب ن میبرن و بهت م یخندن!

برخلاف تصورم عصبانی نشد و با ب یخیالی گفت: منم همشون و م یکشم!

- فعلا که داری من و م یکشی!

داشتم دامن عزرائیل و روایت م یکردم که از روم بلند شد و روی تخت نشست.

دستم و روی بازوش کوبیدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

- بهر حال من م یخوام به یاد مرحوم گلگی یه گل رو مچ دستم تتوکنم!

یه ت ای ابروش رو بالا انداخت و با اخم کمزنگی گفت: مرحوم کی؟ با تأسف گفتم: باورم

نمیشه به این زودی فراموشش کردی!

با تمسخر گفت: همون شپش متحرک سفید و میگی؟

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و سری به نشونه تأید تکون دادم.

- اوهوم، خدایا مرز دل خجست ه ای داشت، از عمارت ک لایتموند زنده بیرون اومد و رفت زیر ماشین!

نیمنگاهی بهم انداخت و با ده نکجی گفت: چه سرنوشت تلخی، قاتلش چ یشد؟

با چش مهایی گشاد شده بهش نگاه کردم و آهسته گفتم: بیپدر و مادر خدانشناس ناغافل زد و فرار کرد.

ابروه‌اش رو بالا انداخت و سری تکون داد: چه جنای ت بزرگی! شماره پلاکش رو یادداشت نکردی بدم بچ
هها دخلش و بیارن؟!

لبخند تلخی زدم و سری به نشونه نه تکون دادم.

- نه ولی بردم تو همون زمی نخاک ی که شکم تو رو توش سفره کرده بودن خاکش کردم. خواست حرفی بزنه که
پیشدستی کردم.

- درک نم یکنی هیچ، حدأقل مسخرهش نکن دیگه!

اون گریه عین بچه نداشتم بود، کلی باهاش درد و دل کردم ...

پرید میون اخمم و با تردید گفتم: با ی ه گریه ؟ مغموم سرم رو

تکون دادم.

- اوهوم، انقدر با هم بهت فحش دا دیم.

- چرا ؟

- چون اذیتم م یکر دی!

برخلاف تصورم ای نبار لبخند مح وی روی لبش نشست و دستم رو ت وی دستش فشرد.

- برای اینکه تسلیبخشت باشم م یخوام یه کاری برات بکنم!

از حس و حال اندوه دراومدم و با کنجکاوی بهش نگاه کردم که گفت: افرادم رو م یفرستم دنبال مادرت، اون

تنها کسیه که داری ...

با وحشتی که باعث شده بود صدام بلرزه پ ریدم میون حرفش.

- ن ... نه، نمیخواد ...

- معلومه که م یخواد، میدونم رابط ه زیاد نزدیکی باهاش نداری و ممکنه ازش دلخور باشی ولی ...

دستش و روی سمت چپ سینم گذاشت و ادامه داد: م یدونم قلب مهربونت چهقدر دلتنگشه و واقعاً ام یدوارم بتونم این کار رو برات انجام بدم.

ضریان تند و ب یوقف ه قلبم رو احساس م یکرد اما نم یفهم ید بهخاطر چیه...

نفس عمیقی کش یدم و آهسته گفتم: ولی اون م ریضه، آب و هوای روستا براش خوبه! - آدم مریض با آب و هوای خوب درمان نمیشه، م یتونم بهتری ن دکترا رو...

دستم و با شتاب روی دستش گذاشتم و با لحن تن دی گفتم: نمیخواد!

اخم کمرنگی ب ین ابروهاش نقش بست و با شک حرفم رو تکرار کرد: نمیخواد؟

ل بهام رو با زیون تر کردم و با لحن آرو متری گفتم: منظورم اینه که الان وقتش نیست، بهتره چند ماه صبر کنیم تا آمادگ یش رو به دست بیارم و کمی ت وی خلوت خودمون باشیم!

با همون لحن پر از شک و تردید گفتم: تو اینطوری راح تتری؟ پل کهام رو با لبخند

کمرنگی باز و بسته کردم.

- همین برام کافیه که به فکرمی.

معلوم بود که راضی نشده بود و از دل یل عجیبم تعجب کرده اما دیگه حرفی نزد و سری به نشونه فهمیدن تکون داد.

نفس عمیقی کش یدم و موه ای پ ریشونم رو از توی صورتتم کنار زدم.

از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت.

- کجا میری؟

- کار واجب دارم، فقط اومده بودم بهت سر بزنم.

با تعجب پرسیدم: این همه راه اوم دی تا فقط بهم سر بزی ی؟

کتش و با اورک تقهو های رنگی عوض کرد و گفت: آره، تو رو که م یبینم و باهات حرف میزنم برای بقی ه روز انرژی م یگیرم.

لبخند پررنگی نثارش کردم و دستم رو به علامت ب ای ب ای براش تکون دادم.

- امشب زودتر ب یا!

سری تکون داد و به سمت در رفت؛ منم از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد رفتم اما با شنیدن صدایش متوقف شدم.

- رها؟

آهسته به سمتش برگشتم و سوالی بهش نگاه کردم.

- جانم؟

- سی و دو سال ت وی هوایی نفس ک شیدم که ب وی ترس میداد.

با تعجب به چشم مهاش نگاه کردم که رنگی از نگرانی گرفته بودن اما نتونستم چیزی بگم یا علت حرف عجیبش رو بپرسم.

چند ثانیه به چشم مهام نگاه کرد و آهسته گفت: م یخوام بدونی که حسش میکنم!

بعد از این حرف از اتاق بیرون رفت و در و بست.

دستم رو به لبه کمد گرفتم تا از سقوطم جلوگیری کنم.

اون لحظه حرفی نزد اما ت وی همون وهل ه اول منظورش رو فهمیدم؛ م یخواست بگه پریشونیم رو م يفهمه و

ترسم رو احساس م یکنه اما به روش نمیاره!...

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و به اتاق نگاه کردم که در سکوت وه مانگیزی فرو رفته بود.

سه روز مهلت خیلی کمی بود و رفتار آراد سنگین بود، بر ای منی که او نرو زح تی از س ایه خودمم م یترسیدم!...

بعد از عوض کردن لبا سهام از اتاق خارج شدم و با قدمه ای سست و ب یانگیزه از پلهها پا ین رفتم.

اون گلخون ه کوچ ی ک ی هجورایی تنها دوستم شده بود.

بقی ه خونه، طبقه به طبقه و آجر به آجر بوی خون و ناامی دی م یداد. عمه ایزابل هم کم کابوسی نبود برام؛ هر بار دیدن و یادآوری حر فهاش تموم انرژیم رو م یگرفت.

توی طبقه سوم بودم که ایستادم و م سیرم رو به سمت راهروش عوض کردم.

تنها ساکنش من بودم، حتی انقدر خالی و تاریک شده بود که تفاوتی با طبقه پنجم زمان تنهایی آرادم نداشت.

از دومی ن اتاقی که آرادم بهم داده بود گذر کردم و جلوی اول ین اتاق ایستادم.

احتمال م یدادم که درش قفل باشه با ای نحال دستم و روی دستگیره در گذاشتم و با فشار کوچ یکی بازش کردم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم قوای اندکم رو بر ای رو یارویی با خاطرات تلخم جمع کنم.

پام و که داخلش گذاشتم تپش قلبم ش دیدتر شد؛ چند لحظه گذشت اما آروم شدم و جلوتر رفتم...

کمکم حالم بهتر شد و با وضعیت نرمالتری خودم رو به تراسش رسوندم.

اتاق تمیز و مرتب بود و اثری از خاک روی میل هها و طاقچه دیده نم یشد اما غبار...

امان از غبارتنهای ی و تاریک یای که همه جا رو پوشونده بود.

سرم رو به عقب چرخوندم و آهسته روی تخت نشستم؛ دستم رو نواز شوار روی پتو کشیدم و چند ثانی ه

چشمهام رو بستم.

- ناامیدت کردم، درسته؟... اما چیزی که الان دارم حتی آگه موندگار هم نباشه به چیزی که قبلاً داشتم م یارزه! من

آرادم و انتخاب کردم تا با هم بهتر بشیم.

من بهتر شدم! دیگ ه گریه نم یکنم... دیگه ازش نم یترسم؛ اون اجازه نمیده اذیت شم!

م یتونست نجوای سرد و غ مانگیز صداش رو ت وی گوشم احساس کنم.

اون به جایی رفت که بهتر از اینجا بود؛ جایی ب هدور از آزاد اما من... من نم یتونستم لحظ های ازش دور بشم!

- شاید اشتباه باشه اما برام مهم نیست.

چشمهام رو باز کردم و بلند شدم؛ قد مهمام رو اینبار با قدرت بیشتری برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

درو که بستم چند ثانیه سرم رو بهش چسبوندم.

- ای ن قشن گترین اشتباهیه که مرتکب شدم و برای همیشگی شدنش یزینی زندگیمون تلاش م یکنم!

امیدوارم در آرامش خوابید ه باشی...

غرق در افکارم که محوریتش روی مهر و کر مپور م یچرخید بودم که با شنیدن قد مهای محکم و سروصداه ایی از سمت راهرو از فکر بیرون اومدم و با تعجب از پلهها پا ین رفتم.

دختری رو دیدم که با شتاب پا ین رفت و در همون حال مشغول بستن دکم ههای پالتوش شد.

- آه ای احمق از خودراضی دیوونه! و ایسا!...

با شنیدن صد ای ه یراد چش مهمام با تعجب گرد شدن و بیشتر سرک کشیدم تا د قیقتربینمشون.

دختر بدون توجه به ناسزها و صدازدن ای ه یراد سرعت قد مهاش رو بیشتر کرد؛ هیراد هم پشت سرش پلهها رو چهارتا یکی کرد و جلوش دراومد.

موهاش به هم ریخته بود و اخم پررن گی وسط پیشون یش نقش بسته بود.

دستش رو تهد یدآم یز بالا برد و به سمت پلهها گرفت.

- بیا برو بالا تا...

- تا چی؟ م یخوای چه غلطی بکنی؟

با شنیدن صد ای عصبی دختر، دهنم از تعجب باز موند و مغزم قدرت تحلیلش رو از دست داد؛ فقط تونستم جیغ

بزنم: الی عزرائیل؟ با شنیدن صد ای ج یغم هیراد دهن ن یمه بازش رو بست و با اخم و تعجب بهم نگاه کرد.

دختر هم سرش رو چرخوند تا با لای پل هها دیدم.

با بهت بهم نگاه کرد، حتی پل کهم نمیزد.

چند ثانیه گذشت تا چشمه ای قهو های خوشرنگش لبریز از اشک شدن و چ یزی شبیه اسمم از بین ل بهاش بیرو

Fatmeh destroyer

niceroman.ir

با سرعت از پلهها پ این رفتم و خودم رو بهش رسوندم.

- اینجا چ یکار م یکنی ؟

هنوز ت وی تعجبم بودم که ناگهان به سمتم اومد و خودش رو ت وی آغوشم انداخت؛ با همون حیرت دستم رو

دور کمرش حلقه کردم و آهسته موهاش و از پشت شال مشکیش نوازش کردم.

چشمم به هیراد افتاد که با اخمی پررنگ و ق یاف های سردرگم بهمون خ یره شده بود.

متقابلاً اخم پررنگی روی پیشونیم نشوندم و انگشتم رو به سمتش گرفتم.

- تو خجالت نم یکنی ؟

اخمهاش با حالتی سردرگم باز شدن؛ خواست حرفی بزنه که دوباره جیغ زد: خیلی بیتریت و ب یشعور و ب یشخصیت

و بینزاکت و ب یفرهنگ و آشغالی! فکر کردی شهر هرته که هر غلطی میخو ای بکنی؟ آزاد با اون همه عظمت نوک

انگشتش به من نخورد، فکر کردی من م یذارم؟...

داشتم چشم بسته ناسزا م یگفتم که الهه از آغوشم بیرون اومد و دستش و جلوی دهنم گذاشت.

هیراد با قیاف های که لب ریز از عصبانیت بود فریاد زد: چی م یگی تو؟ مگه ترمز بریدی ؟ دستم و مشت کردم و

روی دهنم کوبیدم.

- عه عه بیادب! به دختر پاک و دسته گل مردم دست درازی م یکنی، زیونتدم درازه؟ به کی اخم م یکنی؟

نزد یک بود بیفتم به جونش که الهه بازوم رو گرفت و به عقب کشیدم؛ دستش و به علامت سکوت رو به هیراد بالا گرفت و ما بینمون قرار گرفت.

با صدایی که از زور گریه گرفته و خشک شده بود رو بهم گفت: چی میگی تو؟ کی به کی دست درازی کرده؟

با همون اخم و نگاه بدبینانه رو به هیراد گفتم: این بیشخصیت خاکبرسر!

چشم غره ای بهم رفت و با حرص گفت: اون وقت از کجا به این نتیجه رسی دی؟

اول به هیراد نگاه کردم و بعد به خودش؛ دستی به سیب یل نداشت هم کشیدم و حق به جانب گفتم: خب گریه کردی دیگه، بی ن چشات و!

با حالت زاری گفت: مگه هر کی گریه میکنه حتما این بلا سرش اومده؟

به هیراد نگاه کردم که دستش و محکم روی پیشونیش ک شید و ل بهاش و روی هم فشار داد.

قطعاً اسمم و ت وی لیست قتل های آیندهش ثبت کرده بود.

ای نبار رو به الهه غریدم: پس چه مرگته؟

گوشه شالش رو به دماغش کشید و آهسته گفت: هعی!...

از سرشونهش دوباره به هیراد اشاره کردم.

- دیدی گفتم؟

ای نبار هیراد با اخم گفت: چی؟ - به روحش

دست درازی کردی!

نزد یک بود ب یاد برام که الهه دستش رو بالا آورد و بدون اینکه بهش نگاه کنه غرید: بس کن هیرا!

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و با بدبینی به هر دوشون نگاه کردم.

بیادبا! بوی خیانت میاد...

فک کنم افسارش دست الیه تا م یکشتش از حالت رم کرده بیرون م یاد.

هیراد با حالی عص بی انگشتش رو به سمت طبقه بالا گرفت و با لحن محکم می که سعی م یکرد ولومش رو پ این نگه داره گفت: برو بالا، ب اید بدون جفتک انداختن با هم حرف بزنینم.

الهه با پوزخند معناداری به چشم مهاش نگاه کرد و با لحن تندی گفت: حرف بزنینم؟ مگه حرفیم مونده؟ از چی حرف بزنینم؟

ای نبار هیراد دیگه تلاشی برای کنترل صدایش نکرد و سرش فریاد زد: هم ه چی یزایی که یا نفهمیدی یا به غلط فهمیدی، خانم همه چیز فهم!

- نهخیرم این تویی که هیچی نم یفهمی و توقع داری مزخرفات رو بفهمم!

- آره خب از نفهم جانماز آب کشیدهای مثل تو که همیشه توقع فهم داشت...

- خودت نفهمی قاچاقچی قاتل! تو اصلا شهید فهمیده رو میشناسی؟

بدون توجه به حضورم در حال گی س و گیس کشی سر فهم و شعور نداشتشون بودن که پوفی کشیدم و دست الهه رو کشیدم.

به هیراد نگاه کردم و جدی گفتم: تا من این و مع اینه جس می روحی م یکنم گمشو تو اتاقت!

بعد هم بدون اینکه منتظر اعتراض و ف ریادش بشم دست الهه رو زیر بغلم زدم و تندتند از پلهها بالا رفتم.

گیج بود اما مقاوم تی نکرد و دنبالم اومد؛ سرگرم کشیدنش بودم که آهسته گفتم:

م یخوای دستم و بکنی؟ با اخم

گفتم: نه!

- م یترسی فرار کنم؟

- آگه خدمتکارها و بادیاگردها و دوربین ا و سگ ای وحشی تو حیاط و بسته بودن درها به علاوه جونور لن گذرازی به

اسم هیراد و وسط ناکجاآباد بودن رو فاکتور بگ یریم، آره خیلی م یترسم فرار کنی من و تنها بذاری!

با احم به ده نکج شد هم نگاه کرد.

- مگه کجا یم ؟

- چمیدونم!

ناگهانی دستش رو از دستم بیرون کش ید و با وحشت گفت: رها تو اینجا چ یکار م یکنی؟ اینجا کجاست ؟

لبخند نثارش کردم و با خونسردی گفتم: من ساع تهاست که اینجا م ولی تو انقدر حواست پرت اون هیراد

روانی بود که متوجهم نشدی!

حرفم رو با حرص اصلاح کرد.

- حواسم پرت خودش نبود، پرت دعوا کردن باهاش بود!

- حالا هر چی! ببینم تو کم دینی یا چ ی؟ آخه بحث شهید و جلو کی م یکنی؟ ی ه دیوونه ؟ پرید میون حرفم و با

حرص گفت: خفه شو، به زمانی خیلی مود بود.

دستم و به کمرم زدم و با تمسخر گفتم: منظورت دو سال پیشه که واسه دالیا کلاس احکام گذاشته بودی و مجبورش

م یکر دی واسه راه دادنش سر میز شام، اسامی دوازده امام و به ترتیب بگه ؟

در حالیکه لبخند کمرنگی از یادآوری اون روزها روی لبش اومده بود سرش و پائین انداخت و آهسته خندید.

خودمم خند هم گرفت، چه جاهلی بود او نموقع ما آدمش کردیم!

رمز در و زدم و بازش کردم.

با تردید دنبالم اومد و وارد شد، باح پرت گفت: اینجا دیگه کجاست ؟ به سمت تخته‌مون

رفتم و روش نشستم.

- اتاق خودمه!

- هم هس ؟

- اوهوم!

دس تهاش رو بابد بینی دور بدنش حلقه کرد و درحالیکه از کنار در جم نمیخورد گفت:

اصلاً تو اینجا چیکا رم یکنی؟ دال یا گفت رفتی روستاپ یش مامانت...

با یادآوری مامانم و اضطراب همیشگی م اخم کردم و به کنارم اشاره کردم.

- بیا بتمرگ ببینم تو هیراد روانی رو از کجا میشناسی؟

بعد از چند ثانیه با تر دید به سمتم اومد و گوشه تخت جمع شد.

ل بهای خشکش رو با زبون تر کرد و با تر دید پرسید: خودت از کجا میشناس یش؟ شونههای بالا انداختم و باب

یخیالی گفتم: فامیلیم!

- چی؟

توجهی به سوالش نشون ندادم و با ج دیت گفتم: تع ریف کن چهطور از اینجا سر درآوردی؟

آهی کشید و با اندوه گفت: خودم نمیدونم...

- هرچی میدونی بهم بگو!

نفسش رو با تند بیرون داد و آهسته گفت: توکی رو یادته؟ چند ثانیه طول کشید

تا یادم اومد و نیشم باز شد.

تند تند سرم و تکون دادم و با ذوق گفتم: همون اسپانسر پولدار جنتمن جذاب؟ با افسوس سر تکون داد.

- آره...

- خب؟

- دو هفته پیش بهمون خبر داد که با بودجه و ه زینه خودش یه تور به دبی برگزار میکنه، میتونیم تابلوهامون رو با قیمتهایی عالی توی یه نمایشگاه بزرگ که اونجا برگزار میشه بفروشیم چون آدمهای سرشناس و ثروتمند اونجا حاضرند بابت هنرمون پول زیادی بدن.

ولی خوب...

چیزی شبیه پوزخند روی لبش نشست و همزمان قطره اشکی از چشمش سرازیر شد. - دروغ قشنگی بود و وقتی فهمیدیم همه چیزیه سرابه که دینه خیلی دور شده بود، چیزی که قرار بود معامله شه هنر و نقاشیهامون نبود خودمون بودیم... اون یه مرد باشخصیت خیر نبود، هیراد بود...

دستم و با بهت جلوی دهنم گذاشت که با همون پوزخند تلخ ادامه داد: هم ه دوس تها و همکارام... حتی نمیدونم الان زندن یا نه، اون فقط من و نگه داشت.

باش کهایی ب میحبابا م پریختن خندی د و گفت: اون عوضی من و نفروخت و آورد اینجا اما... اما نمیتونم این وقایع و درک کنم.

به اینجا که رسید تازه تونستم یه سری چیزها رو بفهمم و تاحدی علت حضور و ارتباطش با هیراد رو حدس بزنم.

تلخ بود اما یاد رابطهم با کریمپور دورو و عوضی افتادم اون هم در ظاهر یه مرد خوب پا به زندگیم گذاشت و بعد چاقو روی شاهرگم گذاشت و حالا مردی که الهه با ذوق ازش تعریف میکرد و به خاطرش مدل و رنگ موهاش رو عوض میکرد هیراد سعادت از آب دراومده بود.

پسرعموی آراد، کسی که مثل بقیه ساکنین این خونه قلب نداشت، یا حداقل یخ زده بود...

پس چرا الهه رو نجات داد؟ یعنی اون هم میتونست عاشق شه؟ مثل آراد...

سردرگم افکار مختلف بودم که شنیدن صدای بغضدارش از اون حال بیرون آوردم؛ بهش نگاه کردم که پشت دستش

و روی اشکهاش میکشید و همزمان با گریه حرف میزد.

- حالا من باید چیکار کنم؟

دستم و براش باز کردم و بغلش کردم.

جواب سوالش رو نمیدونستم؛ این روزها حتی به دردهای خودمم درمون نبودم چه برسه به بقیه...

بعد از چند دقیقه درحالیکه از گریه های بیوقف هش سکسکه مونده بود به دیوار تکیه داد و چشم مهانش رو بست.

ل بهام رو با تردید باز کردم و با لحنی که سعی می کردم قویش کنه گفتم: میدونم توی این مدت اتفاق ایی برات افتاده که ظرفیتش رو نداشتی، میدونم هنوز که هنوزه متعجب و سردرگمی و نمیدونی چه طور باید خودت رو ترمیم کنی...

پرید میون حرفم و با اندوه گفتم: اون دخترا همه خونواده داشت ن، عزیزاشون چشم به راهشونن ولی فقط من از اون جهنم زنده و سالم بیرون رفتم، چی باید بهشون بگم؟

- حقیقت و!

ل بهای خشکش با پوزخند دردناکی از هم فاصله گرفتم.

- حقیقت چیه؟ من هیچی نمیدونم...

- تو... میترسی برای هریراد دردرس ساز شه؟

با همون پوزخند که حالا عمیقتر شده بود به چشم مهام نگاه کرد و گفتم: دردرس؟ برای اون؟ اون نه قلب داره نه وجدان... من حتی اگه بخوام نمیتونم چیزی از کسی بگم که خیلی قدرتمندتر از منه؛ من حتی نمیتونم بدون اجازه ه اون از اینجا خارج شم...

- خب، مشخصه که اون قصد نداره بهت صدمه بزنه!

به حیرت به چشم مهام نگاه کرد و گفتم: همین؟ اصلاً یعنی چی؟

با تعجب به نگاه اشکیش و بعد به صورتش که حالا اخم هم قاطیش شده بود نگاه کردم.

- چی؟

موهانش رو با دست گرفت و با جدیت گفت: من نمیدونم تو چت شده؛ دارم بهت م یگم هم ه اون دخترا فروخته شدن، ممکنه اصلاً زنده نباشن؛ کسی که روش حساب

جداگون های باز کرده بودم حالا به خلافکار دیوون هست؛ ت وی یه عمارت وحشتناک سرد زندانی شدم؛ تو می گی پر از باد یگارد و تدابیر امنیتی؛ اون وقت چهره ت نه ترسیده هست نه ناراحت...
با اخن کمرنگی پ ریدم م یون حرفش.

- چی میگی ب یادب؟ من خیلیم ناراحتم، به روم نمیارم کمرت نشکنه...

سرش رو تگون داد و با حرص گفت: همین لحن مسخرهت، یعنی تو اصلاً گ ریهت نمیاد؟ هیچ حس ی نداری؟ اصلاً اینجا چه غل طی م یکنی؟ چه طور با هیراد فامیلی؟

با لبخند کمرنگی که تلخ و پراز مفهوم بود بالش روی تخت و بغل کردم و به نقطه نامعلومی از اتاق خیره شدم.

- تو راس میگی! من نمیتسم، جا نخوردم، گ ریمم نمیاد؛ م یدونی چرا؟ چون دیگه نه اشکی برام باقی مونده نه بغض نترکیدهای! ت وی این یه سال چیزهایی رو دیدم، کارهایی رو کردم، حرفه ای رو شنیدم، حرفهایی رو زدم که قبلاً با یکیشون زهره ترک میشدم.

من تو ی این یه سال پیش مادرم نبودم، مدتهاست که حتی صدایم نشنیدم...

نفس عمیقی کشیدم و نگاه خیسم رو به چشمه ای متعجبش کشیدم.

- من دیگه بزرگ شدم، ت وی این یه سال با چیزی که قبلاً بودم خیلی فرق کردم...

با دهن کجی به سرتاپام اشاره کرد.

- مشخصه!

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم: م یداری تو حس و حال فیلسوفان هم بمونم یا نه؟

چشم ازم گرفت و با غیض زیر لب گفت: مرده شور خودت و احساساتت و با هم بیرن!

بات کسرف ه ای گلوم و صاف کردم و انگشتم و جلوی صورتش تکون دادم.

- یوهاهاها، دی دی آخرشم با به قول خودت جینگول کبا زیام ازت جلو زدم ؟ اخمهاس کم کم باز و چش مهاس ت وی

حدقه گرد شدن.

سرش رو به شدت عقب کشید و با بهت اول به نیش بازم و بعد به انگشتم نگاه کرد.

- چرا از خواب بیدار نمیشم ؟

همون دست و که جلوش تکون م یدادم با یه ضریه تو سرش روی پام گذاشتم.

- همه چی واقعیه گلگی! ای ام رها، مزدوج و متأهل و متعهد!

اخم کرد و چند ثانیه بهم خیره شد.

- جدی که نمیگی ؟ پوکر شدم.

- چی باعث شده فکر کنی من تو عمارت کلا یتمونند باهات شوخی دارم ؟

- باورم نمیشه!...

اینبار با بردن دس تهاس جل وی دهنش جیغ خفیفی کشید و دوباره اش کهاش سرازیر شدن.

بعد از چند ثانیه عر زدن، دوباره به سمتم برگشت و با بغض گفت: چه طور این همه عوض یگیری رو تو وجودت جا

میدی ؟ با نیش باز گفتم: به سختی!

کمی جدیتر شد و خودش رو به سمتم کشید.

- نگو که مامانتم خبر نداره..

دستی به دماغم کشیدم و با حالتی تصنعی پاکش کردم.

- جاست خودت خبر داری!

- آخه چرا انقدر ناگهانی؟ عقد کردی؟

- اوهوم...

- عروسیم؟

- اوهوم، قراره بیرتم ما هعسل!

دستش و توی هوا تکون داد و روی پیشونیم کشید که ج یغم دراومد.

- خاکبرسر شوهر ندید هت کنن!

- خاکبرسر هیراد کنن!

با اخم گفت: اسمش و جلوم نیار پسره قزم یت! یعنی جدی جدی رفتی شوهر کردی؟ کجا؟

- سر قبر عمت! تو محضر دیگه...

ابروهاش رو بالا انداخت و با فکی آویزون گفت: تو که م یگفتی تالار ای اینجا پسندم نیستن ب اید خارج ازدواج کنم! لباس عروس و چمیدونم چیزای اینجا در شأنم نیستن، م یخوام ده بیس سال تو عقد بمونم با خلقیات طرفم آشنا شم

...

دستم و به علامت سکوت بالا گرفتم.

- یادم ننداز دلم از دستش خونه! مرتیکه بیادب برام لباس عروس نخ رید، آتلی ه هم نبردم؛ یعنی بردما منتهی خود

نکبتش ن یومد تو باهام عکس ننداخت. م یگفت براش خطرناکه و اهل ای ن جینگول کبا زیا نیست و... شای د

باورت نشه ولی زیرلفظی هم بهم نداد؛ هر چی گفتم بیا بری م بو قبوق کن یم تو تونل، قبول نکرد.

با یادآور یش دستم و روی دهنم کوبیدم و با تأسف سر تکون دادم.

با دهنی کج شده، فقط تونست بگه: پس چرا زنش شدی؟ بین حرص و جوشها

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست.

- چون دوشش دارم!

با بغض سر تکون داد و بغلم کرد؛ ای نبار بیشتر سر و دماغش رو به لباسم ک شید و فحش داد.

- پس خبری از ساقدوش و فک و فام یل و اینام نبود؟!

- ایهم.

- اومم... نمیدونم انقدر حرف زیاده ن میتونم همشون رو بهت بزخم ولی نگو که اونم مثل ه یراده...

آهی کشیدم و با لحنی که سعی م یکردم عادی باشه و بگه هیچ مشکلی ندارم گفتم:

نمیگم ولی دیگه با یو خودت بدونی اینجا چ یکار م یکنم و شوهرم کیه!

دستش و مشت کرد و روی پیشونیش کوبید، یا حرص از ب بین دندونه ای کلید شد هس غرید: بدبخت یای خودم

کمن، ب اید غصه ه تو رو هم بخورم؟ - غصه چرا مگه چمه؟ عین شاخ شمشاد نشستم جلوت..

پرید میون حرفم و با تندی گفتم: خفه شو! تو اصلاً عقل تو سرت ن یست ازش نمیترسی؟

با بیخیالی ابرو هام و بالا انداختم و گفتم: ترس نداره؛ خودت گفتی نگران نباش و نترس! این چیزی ن یست که صرفاً

برات درد به ارمغان بیاره، یه عشق دو طرفه و پاک م یتونه موانع رو کنار بزنه! ...

با عصبانیت گفتم: من چمیدونستم طرفت گنگستره!

با مظلومیت لب و رچیدم و آهسته گفتم: ولی من که بهت گفتم آدم سالادم یکنه! ... با حالی وحش تزده دستش و ر

وی گو شهاش گذاشت و تندتند سرش رو تکون داد.

- خفه شو! خفه شو! تو دیگه چه جونوری هستی؟ چه هطور تونستی این کار و با خودت بکنی؟ ...

در حال جیغ زدن بود که تق های به در خورد صد ای فریاده یراد توی گوشمون پیچید:

الهه! بیا بیرون...

با وحشت تو خودش جمع شد و با ترس و لرزش آشکاری به در نگاه کرد.

نگاه بیخیالی بهش انداختم و چشمک ی بهش زدم.

بعدم از همونجا داد زدم: برو خونتون پسره بد! الی یه چند ساعتی دست من امانته...!

الهه با تر دید بهم نگاه کرد که گفتم: نترس بابا، رمز در و بلد نیست.

- سه ساعت دیگه م یفرست یش بیرون وگرنه ...

- وگرنه هیچ غلطی نمیکنی، بای!

- فقط سه ساعت!

بعد از ضربهای که به در کوبید صدای قد مهاش نشون از رفتنش دادن و الهه تونست نفس عمیقی بکشه.

صدای ترسیده الهه تو گوشم پیچید: ب لای سرمون نیاره؟! ...!

خونسرد سری به نشونه منفی تکون دادم.

- نترس بابا عادیه، با جیغ و داد اینا رو نمیگفت به ه یراد بودنش شک م یکردم!

- والا وقتی هیراد و دیدم نزد یک بود تموم حرف ای فیلسوفانه ای که تو تموم عمرم زدم رو پس بگ یرم؛ انگار که آخرالزمان رسید ه و هیچکس نیست ت به دادم برسه.

آروم خندیدم و گفتم: چرت و پرتای ان گیزشیت در برابر ه یراد ده هیچ به فنا م یرن! - ای ن جملات روح ده خدا رو تو گور میلرزونه!

لبخند شیطونی زدم و گفتم: عوضش سخنان گهربارت روح هیراد و م یلرزونه، چن تا حرف قشنگ هم بزن جون

من!

باشنیدن این حرفم چشمهایش گرد شدن و به سرفه افتاد؛ با پشت دست دو تا محکم کوبیدم رو کمرش اما بهتر که نشد هیچ بدترم شد.

دستش و به علامت مکث بالا گرفت و بریده ب رید ه گفت: گِگِ بگ یرن دره... اون دانشگاهی که تو رو دکتر

ک... کرد.

بادی به غبغب انداختم و گفتم: جملت درست بود ولی ج ای گِگِ باس م یگفت ی گُل!

- نه خیرم گه!

آهسته خن دیدم؛ دلم بر ای بح ثها و کلکلامون تنگ شده بود.

- ناز نکن گل من! یعنی هیراد از آراد بدتره؟ ن چ، عشق آدما رو گلگی م یکنه!

- نیست که الان تو با برگ زیدن اون آراد ترسناک خیلی کار شاق و درستی کردی!

انگشتم و مثل کولی ا تو هوا تکون دادم و حرصق گفتم: او کی او کی... دو روز دیگه که یه بهتر و دید و ازت دلزده شد، در اوج ترشیدگی به گه خوردن میفتی!

- من تو رو نم یخورم!

پشت چشمی نازک کردم و خوشحال گفتم: حق داری مگس که دنبال گل نمیره!

ولی خودت بین منو دلی چیکار کردیم، یعنی ما بدبخت شیم تو نشی؟ این رسم رفاقته؟!

چشم غره ای رفت و گفت: شروور نگوا! چی شد یه شبه عاشق آراد شدی؟ تو عقل نداری؟

پوفی کشیدم و گفتم: چرا انقدر فاز من فی میدی؟

کلافهتر از من گفت: چون نگرانم، مگه وضعیت دال یا رو نم یدونی؟ با انتخابای غلط و رفتن به سمت پرتگا ههای خو شدکوراس یون داره خودش رو به گندی م یکشه که نمیتونه ازش بیرون بیاد.

- کاره ای احمقانه اون با ازدواج من فرق داره!

- چه فرقی داره؟ آره، داره. حداقل خطر کاره ای اون کمتر از توئه.

اونطور که تو میگی آراد رئیس هیراده، پس خیلی ازش بدتره! کسی که راحت آدم م یکشه، زندگیهای زیادی رو و یران کرده و مطمئناً یه روزی تورم ت وی تاریگی ش غرق م یکنه!

نفسمو با حرص بیرون دادم و با بغل کردت زانو هام گفتم: مرسی که در انرژی غرقم کردی!

- رها من نگرانتم.

آهسته گفتم: نباش ...

- مطمئنی حالت خوبه ؟

به دستش روی شونهم نگاه کردم و برای لحظ های قلبم لرزی د. آب دهنم رو قورت دادم و با تسلط بیشتری به خودم، با ملایمت گفتم: من دوشش دارم، اونم دوسم داره! نگران نباش، همه چیز درست میشه.

- مگه درست نیست ؟

به زور جلوی خودم رو گرفتم و آه نکشیدم.

- درسته، بهترم میشه!

چند لحظه سکوت بینمون حک مفرما شد، ترجیح دادم دهنم رو فلش بدبختی رو از روی خودم و آراد بردارم و سر بحث رو عوض کنم.

- تو چی؟ تو هیچ حسی به هر یادنداری ؟

نگاه به گوشه نامعلومی از زمین دوخت و گفتم: عصبانیت، نفرت، نگرانی، دلخوری...

- مطمئنم که ای ن نیست.

با پوزخند گفتم: چه؟ اینا حس نیستن، آگه نیستن پس چین که قلبم و م یسوزنن؟ دستم و روی دستش فشار

دادم و گفتم: این و به کسی نگو که یه زمانی همخونته بوده!

- آره، اون زمان هرچی که بود درست بود اما هر یادنه... اصلاً هر یاد توکل یا وجود نداشت...

- مطمئنی قلبت هم انکارش میکنه ؟

آهی کشید و با صدای گرفت های گفتم: مهم نیست اون چه یکار میکنه و طرف کی ه اما من اینجا نم یمونم، دیگه

لحظ های توی ای ن عمارت کنار مریدی نمیومم که احساسم رو درهم شکست؛ ترجیح میدم بمیرم!

- ای ن برات سخت نیست که ترکش کنی ؟

- به هر حال که اون هرگز عاشقه من ن میمونه کسی مثل اون پ ایند من نم یمونه!...

- ولی اون نجات داد، م یدونی اگه همراه بقیه فروخته م یشدی یاگ یر اون قاچاقچ یهای ب یرحم میافتا دی چه ب

لای سرت م یومد؟!

- آره، نجاتم داد از خطری که خودش به وجودش آورد.

از دستشون نجات پیدا کردم، بر ای هم ین نمیخوام دوباره گیر بیفتم...

دستش و آرام روی قلبش کوبید و با صدای لرزونی ادامه داد: اون فقط منو نجات داد در حال یکه اهمیتی به بقیه نداد، کس ایی که روزه ای زیادی باهاشون بود و بهش اعتماد داشتن؛ اون داره تو کثافت و تباهی دست و پام یزنه...

پوزخند صداداری زدم و گفتم: پس چرا نجاتش نمی دی؟ چرا دختر مهربون و معصوم قصهش نمیشی و از تباهی درش نمیاری؟

- اون نم یخواد نجات پیدا کنه، میگه من و همینی که هستم و همی نظوری بخواه!

دستم و روی شونش گذاشتم و با فشار آرام ی پرسیدم: چرا انقدر سخت م یگیری؟

- چون نم یتونم اینطوری زندگی کنم؛ ترجیح میدم تو فکرش باشم تا ت وی زندگیش...

- نمیخوای ب هخاطر قلبت ریسک کنی؟

ل بهاش حالتی از لبخند گرفتن، با تلخ یای که م یتونست م مقیاسش رو اندازه ب گیرم چون چشیده بودمش.

- من مثل تو شجاع نیستم!

متقابلاً لبخند زدم و با لحن م لایمی گفتم: شاید م من خریت کردم، شاید اشتباه باشه ...

عاشق شدن و دل بستن به کسی که از نظر خلیا قلب نداره یا قلبش از سنگه، شاید این جرعت یا شجاعت نیست،

حماقت و خ ریته اما من دوسش دارم!

نمیتونم ازش دل بکنم با اینکه تلخی ای زیادش ازش دیدم؛ با اینکه از احساسش مطمئن نیستم؛ با اینکه

اون کسی نیست که تورویاهام میخواستم.

با ای نحال از اینکه قلبم و بهش دادم پشیمون نیستم...

- اما من نمیتونم با رد خون همیشگی نگاهش کنار بیام...

ناگهان چشمم به سایه‌های افتاد که از زیر در رد شد؛ دس تهام مشت شدن و بدون درنگ به سمت در دویدم.

Fatemeh destroyer

دستم و روی شمارش نگاه داشتم و چند ثانیه مکث کردم. تر دیدم طولانی شد؛ چند ثانیه دقیقه شدن و

صفحه خاموش شد.

نمیتونستم، قلبم بیقراری می‌کرد اما دستم شمارش رو نمیگرفت.

با شنیدن صدای جیغ بهت زده‌ش گوش‌های رو رها کردم و به سمتش چرخیدم.

مویه‌ای پر ریشون سرم‌هایش رو با فشار دست به داخل شالش هدایت کرد و با حیرت بهم نگاه کرد.

نگاه از لب‌های افتضاح و شال توری پارش گرفتم و به چشمه‌ای آبیش دوختم که زیر پلاستیکی سبزه‌ای و ریختگی

ریمل بارونی شده بودن.

توی قیافه‌ش چیزی که بیشتر از خستگی و بی‌حجابی و بیبند و باری می‌دیدم.

چیزی که اصلاً خوب نبودن و یه روز توی تنهایی و بی‌آبرویی نابودش می‌کردن.

بعد از چند ثانیه دقت توی صورتتم، قدم‌هایش با سرعت بیشتری جلو اومدن و بعد هم بی‌مقدمه توی آغوش

سردش فرو رفتم.

دوست داشتم بغلش کنم اما انگار این توانای یرم از دست داده بودم، گذر زمان باعث شده بود به سختی بشناسمش تا

بخوام تلاشی برای همدردی یا حرف زدن باهاش بکنم.

ازم جدا شد، بالحنی مهربون و صدایی که به خاطر سردی هوا لرزون شده بود گفت: وای رها خودت ی؟! باورم

نمیشه بعد از این همه سال دارم میبینمت...

منتظر جوابم نموند و با شتاب ادامه داد: نمیدونی چهقدر دلتنگ و نگرانتم بودم! حتی الهه هم ازت خبر نداشت، چه هطور تونس تی انقدر ب یخبر ناپدید شی، این رسم رفاقته؟!

دس تهای ی خزد هم روت وی جیب پالتوم فرو کردم و گفتم: به عنوان کسی که با سند خونهم از بازداشتگاه

بیرون اومده یکم بیادبی!

با بغض خندید و دستش و تو هوا تکون داد.

- فدات شم که مثل قبلنا مهربون و خوش صحبتی!

بعد از این حرف کیفیتش رو بالا آورد و با اخم داخلش رو بررسی کرد.

زیر لب حرصی گفت: لوازم آرایشامم گرفتن ب یوجدانا! یک ی نیس بگه ننتون خوب باباتون درست، حالا با گرفتن من بدبخت و خراب کردن چهارتا پارتنی تموم مشکلات جهان حل شد؟ ای ن همه بدبختی هست، یکیش آلودگی هوا...

بعد از این حرف چندتا سرفه کرد و با صدای دورگه ای ادامه داد: چرا به اینان میرسین؟ حتماً باید گند بزنن ی ن به کاسبی من؟!

دس تهام و توی جیب پالتوم فرو کردم و با دهن کجی گفتم: خیلی ببخشید که در راستای امر به معروف و نهی از منکر و جمع کردن مکانهای فساد، بازار شغل شری ف جنابعالی رو کساد کردن.

کیفیتش و روی شونهش انداخت و بانیش باز گفت: چون اصرارم یکی م ببخشمشون، فقط به خاطر تو!

چندتا عکس از اون بچه سوسول عوضی دارم، سرظهری باید برم باهاش معامله کنم.

سری به نشون ه تأسف تکون دادم و قدمهام رو در راستای خیابون به جلو تند کردم.

خودش رو بهم رسوند و با کنجکاوی گفت: از کجاست میدونستی تو بازداشتگاهم که برام سند گذاشتی؟

بیحوصله گفتم: ذکر خیرت و از همسایه های قدیمی شنیدم، گفتن چند ماهی هست صاحبخونه جل و

پلاست و ریخته تو خیابون!

- عه عه، بیادبا! فحش هم دادن؟

- چه جورشم!

- ولشون کن بابا، ما هنرمندا حرف پشت سرمون زیاده...

در حالی که از قهقهه عصبیم یه خنده رو لبم مونده بود، با تمسخر گفتم: یکی از هنرات و روکن مستفیض شیم!

در حالی که به عادت آبروبر همیشگی سر جاش و توی قد مهاش قرم یداد با افتخار گفتم: همین کوکب شلنگی طبقه سوم، مخ پسرش وزده بودم م یگفت یا دالیا یا مل کالموت، نگی رینش برام خودم رو میکشم! زنیکه بیفرهنگ اومد دم آپارتمان اتوم کشید و کلی فحش خونوادگی نثار خودم و شخصیتم کرد. منم گفتم عه، گفتم عاره!

بعدش رفتم به کاظم گفتم نهنه ناراحتم کرده، قلبم شکسته؛ اونم طلاهاش رو دزدید و رفت برام حلقه خرید...

در حالی که بهخاطر خنده ای خفه اشک توی چشم مهام جمع شده بود دستم و به علامت سکوت بالا آوردم.

از دیدن لبخندم نیشش بازتر شد و با افتخار و شادی بیشتری داستان خاکبرسر کردن کاظم ننه مرده رو تعریف کرد.

دستی به پشت ل بها و چشم مهام کش یدم و بعد با لحن معنیداری پرسیدم: چه خبر از پهلوون سهراب؟

در حالی که از توک یفش تخمه درم یاور د و م یشکس ت، با غیظ گفتم: مرده شورش و بیرن پسره مفرنگ ی، آخرشم رفت دختر عمو لب شت ریش و گرفت.

- دیگه چه خبر؟

- دیگه خبر سلامت ی، دیشبم یه توک پا رفتم یه پسری و بب ینم مأمورا ناغافل ریختن قل و زنجیرمون کردن بردن.

در حال یکه دست تعارف تخم هس رو رد م یکردم گفتم: حفته!

بیتوجه به حرفم پرسید: حالا کی گفتم تو بازداشتی؟

- خانم یاسینی، گفتم زنگ زدی بهش...

- آره، پیرزن بی شعور سند برام نداشت.

- دیگه اونجا زندگی نمیکنی؟

- نه دیگه ه، از وقتی الهه شوهر کرد رفت نصف پول پیش و به علاوه جهاز برد، منم از پس کرایه برنمیومدم صاحبخونه انداختم بیرون.

- الان کجا زندگی میکنی؟

- یه هفته پیش رانی و نگار بودم بهم نساخت، الانم دارم پولام و جمع میکنم کوچ کنم کرج.

- برای چی؟

- یه خاله پیر دارم اونجا، از طرفیم همه بچه پولدار ای اینج ارو افتتاح کردم بازارم کساده.

پوزخندی زد و نگاهم و به آسمون دوختم.

پس از من بدتر و تو لجن فرورفت هتر هم هست...!

با یادآوری الهه سرم و به سمتش چرخوندم و آهسته پرسیدم: گفתי ازدواج کرده؟

- کی؟ الی؟ آره، ببینم تو مگه کجا بودی تو این چند سال؟ آهسته گفتم: خارج؛ باهانش درارتباطی؟

دندون قروچه ای کرد و با غیظ گفت: نه بابا، شوهرش یک آدم چرت نجسب اعجوبه مسخره ای که دومی

نداره؛ م یگه براش بدآموزی دارم، منم دیگه نرفتم خونشون ...

نفسم رو همانند به بیرون فوت کردم و ناگهانی ایستادم.

دستت وی جیب کیفم کردم و ده تا تراول صدتومنی کف دستش گذاشتم.

- برو خونه کوفتیت و سر و وضعت رو درست کن.

با نیش باز از دستم گرفتاشون و درحال یکه ت وی جیب کیفش م یداشت گفت: نگو که داری ترکم میکنی!

شونهای بالا انداختم و با نگاهی به تاکسیها زمزمه کردم: هر اومدنی یه رفتنی داره...

- م یمون دی برات پفک و چیپس و پیتزما یخریدم.

- لطف و نکه دار برای اهلش، دیگه از این چرت و پرت ها نمیخورم.

پوکر سر تکون داد و گفت: شمار هت رو بده یه روز بهتر در خدمت باشیم.

- مطمئن نیستم بتونیم...

بعد از این روم و ازش برگردوندم و به سمت تاکسی رفتم؛ واقعاً رو مود هی چی و هیچکس نبودم حتی دالیا،

اصلاً مشخص نبود چند وقت دیگه زنده بمونم...

در آخرین لحظه ایستادم و به عقب چرخیدم، بدون توجه به ل بهاش که تکون م یخوردن و حرفهایی که ه یچی ازشون

نم یفهمیدم، با قاطعیت و سردی پنهونی ت وی کلامم گفتم: نکش، به دردش نم یارزه!

واقعاً هم نم یارزید، منم معتاد شدم به یه عشق خطرناک و حالا...

بعد از چند دقیقه مکث توی تاکسی نشستم و اینبار بدون تر دید شماره الهه رو گرفتم.

برای زنگ زدن دیر بود، برای همه چیز دیر بود اما اون تنها کسی از گذشته بود که هنوز پیگیر حالم بود، تنها کسی که

بهم زنگ زد و با اینکه جوابش رو ندادم دست از تلاش برداشت.

باید م دیدمش و بهش م یگفتم که اشتباه کردم؛ احساسی که روش حساب کردم و با قاطعیت گفتم باهاش

خوشبخت م یشم و یرانم کرد...

به در قهوه های رنگ و نمایش یک خونش نگاه کردم و زنگ رو فشردم؛ بعد دورتر از جایی که از آیفون نشونم بده

ایستادم و به دیوار تکیه دادم.

نپرسید کیه چون میدونست خودمم، چند ثانیه طول کشید تا در باز شد.

تکبهم رو از دیوار گرفتم و به سمتش رفتم.

دستش و به چارچوب درگرفت و چند ثانیه خیره نگاهم کرد، بدون حرف!

درد نگاهش بیشتر از دالیا بود و نگران ی توی مردمک قهو هایش نم ایانگر دلتنگ ی و انتظار بود.

به نظر نم یرسید روحیه شکننده و احساساتیش ت غیبری کرده باشه اما اثر گذر زمان ت وی چهر هاش نم ایان بود.
موهاش برخلاف هر دفعه که دیده بودم مشکی و کوتاه بود و خط پژمردگی کمرنگی روی صورت زیباش افتاده بود.

از حیرت دراومد و با برداشتن نگاه خیره و سنگینش از رو صورتش، کنار رفت و در و باز گذاشت.

کفشهام و دم در گذاشتم و وارد خون هاش شدم.

دکوراسیون قشنگی داشت، همونی که قبلاً تو مجل هه ای مد نشونم م یداد اما برخلاف تصورم هی چ تابلوی نقاش
یای توی راهرو و پذیرایی به چشم نمیخورد.

به نظر م یرسید شوهر ثروتمند و موف قی داشته باشه، مدا لهای ت وی بوفه هم گوی ای آدم حسابی بودنش. البته که
نظرات اغراقاً میزدال یا تأث یری روی قضاوتم نذاشته بود!

هر آدم کوری که از دور م یدیدش یه دور صدقه م یداد و ط بیعی بود که هر شوهر مغزدار ی بخواد از زنش
دورش کنه.

بدون حرف به کاناپه اشاره کرد تا بشینم، فهمیدم بغض کرده و نم یتونه حرف بزنه... با توجه به شناختی که ازش
داشتم حتی اگه یه سلیم تو گوشم میزد تعجب ن میکردم.

بعد از نشستنم به سمت آشپزخونه رفت و بعد از چند دقیقه به هم کوبیدن ظر فها با دول یوان چ ای سبز و بسکو
یت کاکائویی برگشت.

روبروم نشست و درحالیکه موهاش رو مرتب م یکرد به عسلی اشاره کرد.

- بخور، قبلاً خیلی دوس داشتی!

با پوزخند بیصد ای ی که نمیتونستم جلوش رو بگیرم، چشم از شیرینی گرفتم و آهسته گفتم: قبلاً گذشت، حالاد
یگه از ه یچی لذت نم یرم!

با برداشتن دو تا دستمال و چپوندنشون توی صورتش، نفسعمیقی کشید و سینی رو کنار زد.

اینبار با نگاهی مصمتر و لحنی ج دی به حرف اومد: پس چرا اوم دی؟ قبلاً که به خاطر دستپخت و ش یرین یهام م

یاومدی، حالا چیشده که انقدر سعادت مند شدم؟

توجهی به کنایه و بغض ت وی صداش نکردم و با خونسردی گفتم: زشت بود بعد برگشتنم به ایران یه بارم بهت سر
زنم، ما هنوز هم دوستیم دیگه!...

لیوان سمت خودش رو برداشت و بعد از تر کردن گلوش گفت: نم یدونم رها، تو بگو دوستی رو تو چی میدونی تا
من بهت بگم الان چی هست یم.

پای چپم و روی پ ای راستم انداختم و با لبخند گفتم: دو نفر که بزرگ شدن، دیگه هم و نمیشناسن، احساس غ
ریبگی م یکنن! یکیشون مثل هم یشه مرتب و منظمه و ب وی عطرش میاد؛ یکیشون آخ رین نگاه تح سینبرانگ یز مردم
و یادش نمیاد! تو خانم خونتی، من آوار ه خیابون و هت لها...

دستش رو علامت سکوت بالا گرفت و پرید میون حرفم.

- یکیشون سه ساله شبها از نگرانی خوابش نم یره ولی تو هنوز هم همون خودخواه بیرحمی!

مردمک چشم مهام و با بیحوصلگی تو حدقه چرخوندم و لبهام و روی هم فشردم.

- م یدونم، متأسف م!

اینبار اون بود که پوزخند زد.

- میگی بزرگ ش دی ولی هنوز نم یدونی که بعضی چیزها با تأس فخوردن ای نمایشی جبران نمیشن!

پوفی کشیدم و خودم و روی کاناپه ولو کردم.

- راست م یگی متأسف نیستم ولی از اینکه این و میگم باور کن متأسفم. من این سالها توی شرایطی نبودم که بیام

بغلت و گری ه کنم، تو هم بگی اشکال نداره گلگی من پیشتم، ایما ن داشته باش، توکل کن، توسل کن...

- من نگفتم اشکال نداره!

پوزخندی زد و گفتم: نه، نگفتی! تو طرف آزاد و گرفتی و گفتم من یه سنگدل بیعاطفم!

با حرص سرجاش نیمخیز شد و انگشتش رو به طرفم گرفت.

- من طرف اون نبودم، طرف تو بودم! طرف بچ هت بودم...

کلافه دستم و روی صورتم کشیدم و گفتم: باشه تو راست میگویی، بیا بحث رو عوض کنیم. داشتی جایی م

manir یی رفتی؟

اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست و رد نگاهم و تا چمدون دم در گرفت.

نفسش عمیقی کشید و سرجاش برگشت.

- میرم به مادربزرگم سر بزنم...

یه ت ای ابروم و بالا انداختم و م یون حرفش گفتم: ولی امروز که روز ننت نیست.

- خب نباشه، تو مشکلی داری؟

با لبخند کمرنگی سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- نه، تو چی؟ تو نداری؟

با نگاهی که وقت دروغگفتن به در و دیوارم یدوخت، آهسته گفتم: نه، همه چی مرتبه!

با نگاه معنی داری، زیر لب گفتم: خوبه...!

- برای چی اومدی؟

- خودت زنگ زدی گریه زاری را انداختی، میخوای برم؟!

دستش و زیرچون هاش گذاشت و خیره بهم غریب: یکم بمون، بعد خودم م یاندازمت بیرون!

مخالفتی نکردم و سرگرم تماشای دکوراسیون خون هاش شدم.

- حالا چرا آوارهای؟ مہری ہت قشنگ بر ای چند میلیار د سال دیگہ ہم تأمینت میکنہ.

پوزخندی زدم و ب یتوجہ بہ کنایہ و تلخی لحنش گفتم: تو این فکر ہمیش و بدم خی ریبہ، مسجدسازی، کودک ان

بدرپرست، ب یسرپرست، چمیدونم کارتو نخواست و اینا!

- اونوقت چرا؟

لبخندم تبدیل بہ خندہ ہ یستریک شد.

- جدید آیہ کار بسیار بد کردم، ی ہجورای ی پام لبہ گورہ... طاقت ندارم از جہنم این دنیا منتقل شم بہ برزخ اون دنیا!

چشمہاش با تعجب گرد شد و با نگرانی بہ سمتم متمایل شد.

- چیکار کردی رہا؟

با لبخند احمقانہای کہ تہموندہ قہقہہ ہمام بود انگشتم و روی گوشہ لبم کشیدم.

یہ ت ای ابروش رو بالا انداخت و با بغض گفت: منظورت چیہ؟

- ت وی عمر پرفتوحم علاوہ بر نجات دادن آراد و موجب مرگ آدمہ ای زیاد شدن...

پرید میون حرفم و با جدیت گفت: ہ یچوقت این حرف و نزن! تو اون موقع کار درستی کردی و مسئول کارہای بدی کہ آراد انجام داد نیستی!

- آگہ اجازہ بدی م یگم مسئول چہ چیز ای دیگہ ای ہستم...

- ب... بگو!

- م یترسم روحی ہت خراش بردارہ!

یکی ت وی سرم زد کہ تمسخر صدام جاش و بہ جیغ داد: بازم یادت رفتہ آمپول ہاریت و بزنی؟!!

بدون اینکہ حرفی بزنیہ منتظر جدی شدن و ادامہ حرفم موند.

ازل بهایی که اس یر دندو نهانش شده بود و دستی که روی پاش م یفشرد مشخص بود که استرس داره.

خم شدم و ش یرینی و ت وی دهنم گذاشتم، بعد هم به سقف خیره شدم.

- ایی که اول م یگ م تقصیر من ن یست ولی بعدش قراره به جاه ای قشنگی برسیم؛ فقط م یخوام به یاد بیاری آراد چه کسی بود چون انگار فراموش کردی من آدم بده نیستم. *Fatemeh destroyer*

چنگی به گوش انداخت و سری تکون داد: نه، یادمه... همه چیز و یادمه!

- خوبه ولی خودت خواستی که دوباره به یاد بیاریم...

- آراد؟

بعد از شنیدن انعکاس صدام که ت وی راهرو پ یچید، ایستاد و سای هس متوقف شد.

ایستادن ش جون تازهای به قد مهمام بخشید.

با چند قدم بلند و س ریع خودم رو بهش رسوندم، توی نور کم راهرو از پشت به قامت بلند استوارش نگاه کردم.

ل بهای خشکم رو با زبون تر کردم و آهسته پرسیدم: کجا میری؟

بدون اینکه به عقب برگرده ی انگاهم کنه با صدای خفه و خشداری گفت: نم یدونم...

بعد از چند ثانیه مکث، تردی د و کنار گذاشتم و خودم رو به پشت سرش رسوندم.

- پس پیشم بمون و ازم دور نشو!

منتظر جوابش نموندم و دستم رو به سمت دست مشت شد هس دراز کردم؛ انگش تهام و به آرومی بین انگش تهاش

لغزوندم تا باز شد؛ چند ثانی ه بیحرکت موند و اینبار دستم بود که ت وی مشتش اس یر و فشرده شد.

- واقعاً بودن کنار من عذابت نمیده؟!

لبخند کمرنگ اما واقعیای روی لبم نشوندم و سرش رو به طرف خودم برگردوندم؛ دست آزادم و نواز شوار روی زبری زخم گون هش کشیدم و با لح نی که جنسش رو میشناخت زمزم هوار گفتم: نه، برای هزارمین و آخرینبار!

دستم و از روی گونش برداشت و توی اون یکی دستش مشت کرد؛ بعد هم هر دو تا دست اسیرم رو به طرف خودش کشید.

- با وجود همه احساسات بد و ترسناک و تجربهای وحشتناکی که باهام داشتی؟ فکر میکردم آگه گریه نکنی برات خوبه اما الان احساس میکنم از گریه کردن خسته شدی، نمیخوام به درد عادت کنی!

اندوه آشکار صدایش قلبم رو لرزوند، با لحنی که سعی میکردم تموم صداقت و احساسم رو توش نشون بدم گفتم: گریه نمیکنم چون چیزی برای گریه کردن وجود نداره؛ چون خوشحالم، خوشبختم!

بدون توجه به حرفم با تلخی گفت: به احساسم شک داری، به آیندمون شک داری... تو حتی ازم میترسی! من مرد رویاهات نیستم...

انگار که حرفه ای خودم رو تحویلیم داد، چهقدر احمقانه چاک دهنم و باز کردم، در حالی که آراد همونطوریشم بدون شنیدن اون حرفها میترسید از ازدواجمون پیشمون شده باشم...

نفسی تازه کردم و باطمینان گفتم: درسته، تو کسی نیستی که قبلاً تصور میکردم باهاش ازدواج کنم. کلی معیار داشتم که تو یکیشونم نداری، دوس داشتم عروسی گرون و پرسروصدایی داشته باشم، اما حالا... در عین اینکه بغض کرده بودم خندیدم.

- دیگه بهشون اهمیت نمیدم چون اشتباه کردم که برای عشق و دوست داشتن ملاک گذاشتم.

چیزی که الان دارم و با صدمت ای اون رویاها عوض نمیکنم چون حقیقت داره.

بعد هم چشمکی زدم و شیطون گفتم: تو که حرف ای خصوصاً ما رو گوش میدادی چهطور به حرفهای عاشقانهایی که گفتم هیچ نظری ننمودی؟

سرش رو پایین انداخت و بعد با نگاه تیزی به اطرافش گفت: برو لباس بپوش!

با لحن اعتراضی زی گفتم: عه عه، چرا بحث و عوض م یکنی؟ اصلاً چرا آماده شم؟ محبت زبونی تو خونش نبود
برای همین واقعا هم انتظار نداشتم جواب احساسی ای بهم بده.

دستش و توی جیب شلوار جینش فرو کرد و بانگاهی که دیگه رنگ ناراحتی و نگرانی نداشتم بهم خیره شد.

- جایی که میخوام ببرمت خیلی بیشتر راز چرت و پرتی ای عاشقانه خوشحالت میکنه!

- اول اینکه ابراز محبت چرت و پرت نیست، دوماً من الان مهمون دارم ب ه خاطر جنابعالی یهو ولش کردم.

یه ت ای ابروش و بالا انداخت و با لحن مرموزی گفت: پس نمیخوای ببینیش؟ چشمهام و ریز کردم و

به فکر فرو رفتم.

چه چیزی توی بیرون وجود داشت که خوشحالم کنه؟!

با یادآوری چیزی نیشم و باز کردم و خوشحال گفتم: میخوای ببین شهربا زی؟!

اخم کم رنگی که حاصل تعجب بود بیرون ابروهاش نشست و با حیرت گفت: تو خجالت نمیکشی؟

چشمهام و همگام با پره ای بینیم گشاد کردم و حق به جانب گفتم: نه، چرا ب اید خجالت بکشم؟ تو باید

خجالت بکشی که تو عمرت نرفتی شهربا زی!

- من خجالت نمیکشم و هرگز روی تاب و سرسره دنبالت نمیدوئم، ای ن و یادت باشه!

ل بهام و ورچیدم و مظلوم بهش نگاه کردم؛ به نظر نمیرسید سر این کوتاه بیا د.

نگاهم و که دید اخمهاش عمیقتر شدن، با ب یحوصلگی گفت: یه چیز بهتر و بیشتر از بچهها زیها ی مورد علاقه

ولی اگه نم یخوای میتونیم فراموشش کنیم...

با شتاب به سمتش رفتم و پریدم م یون حرفش.

- نونو، چرا جنی میشی؟ اصلاً بعداً می ریم شهربا زی.

با نگاهی که رد شیطنت کمرنگی توش بود به اتاق نگاه کرد و گفت: تو که مهمون داشتی! بلافاصل گفتم: الی میتونه تش ریف بیره پیش میزبان اصل یش که هیراده! و ایسا تا ب یام...

سری تگون داد و به سمت پلهها رفت.

با حرص صدش زد: آزاد؟

روی آخرین پله ایستاد و بدون اینکه نگاهم کنه سرش رو به علامت چیه تگون داد.

با بغض گفتم: چرا میری بیادب ب یجنبه؟

متقابلاً اخم کرد و گفت: م یرم تو ماش ین تا تشریفت و بعد یه ماه ب یاری، زیادم آرایش نکن قرار ن یست ک سی

و ببینیم.

دس تهام و توی هم قفل کردم و زمزمهوار گفتم: ب یادب!

با بیحوصلگی به سمتم چرخید.

- دیگه چرا؟

با بغض گفتم: چرا فکر م یکنی من برا مردم آرایش م یکنم؟

- نمیدونم خودت بگو، من که همه جوره دیدمت...

پرید م یون حرفش.

- چرا فکر کردی تو یا بقیه انقدر مهمی د که بخوام براتون یه ساعت جلو آینه خط چشم بکشم؟ مگه تو کت چرمت

و برا جلب توجه بقیه م بیوشی یا حموم میری و موهای شونه کردت و تو چش و چالت م یاندازی برای جلب

توجهه؟ من خودم دوست دارم...

پرید میون حرفم و دستش رو به علامت سکوت بالا گرفت.

- باشه قانع شدم ولی یه ربع دیگه تو ماشین نباشی جات میدارم!

بعد هم با سرعت از جلوی چشمم محو شد.

با درست کردن چند تا مزیت احمقانه و الکی برای ه ایراد به سمت اتاق رفتم تا الی رو بهش قالب کنم.

همزمان هم به ای ن فکر کردم من چه دوست بد آدم فروش یم که الی بیچاره رو برای یه هدیه میفرستم تو دهن شیر!

niceroman.ir

از بادیگاردها رد شدم و به سمت انتهای حیاط رفتم.

به ماشینش تکیه داده بود و به نقطهای از زمین خیره شده بود.

کیفم و روی شون هم انداختم و بهش نزدی ک شدم، در چند قدمیش بودم که صداش زد:

آراد؟

با شنیدن صدام سریلند کرد و با اخم بهم نگاه کرد.

- تو یه ربع و تو چند ساعت م ببینی؟

خندیدم و حق به جانب گفتم: ب ایدوق تی من صدات میزن م بگی جانم؛ بعدشم که مرسی منتظرم موندی.

به سمتم اومد و جلوم ایستاد؛ لب ههای شالم رو به هم نزدیک کرد و همزمان سرم و به سمت خودش کش ید.

با صدای خشداری که به شوخی بلندش کرده بود، گفت: داره روت زیاد میش هها!

شالم و از دستش ب یرون آوردم و صورتم رو عقب کشیدم.

- باید از یه ج ای محبت کردن و یاد ب گیری دیگه!

با اخ مکمرنگ و لحن جد یای گفت: ج ای که م یخوام ببرمت در راست ای هم ین سنت محبت کردنه!

با شنیدن این حرف از جانبش ل بهام به لبخند پرننگی از هم باز شدن و خوشحال گفتم:

همین دیگه، م یخواستم ازت بپرسم کجا م یریم.

- تو ادبیات تو بهش میگن سوپریزا!

بعد هم در ماشین و باز کرد، قبل از اینکه بشینه توش به سمتش رفتم و تو ی نیمه راه حائل بینش با در شدم.

- آراد؟

با دیدن نیش باز و لحن مظلومم اخم کمرنگی کرد و حرص ی گفت: چی م یخوای؟

- از کجا م یدونی یه چیزی م یخوام؟

- شاید توق یافت و نبینی ولی من با دیدن چش مهات تا تهش رو میرم!

نیشم رو بازتر کردم و با اشتیاق صورتتم رو به صورتش نزد یک کردم؛ چند سانت فاصله داشتیم اما با شنیدن صدای نسبتاً بلندی که از اون طرف حیاط اومد، صورتش و عقب کشید و نگاهش رو به عقب دوخت؛ منم با تعجب به پشت سرمون نگاه کردم.

چشمم به مرد کت و شلوار یای افتاد که از پشت سر فقط تاسی سر و قامت کوتاهش معلوم بود.

با قدمی که به سمت عمارت برداشت ردی ف باد یگارده ای کنار مجسم هها جلو اومدن و مثل گردانی منظم سد راهش شدن.

کنارش یه مرد قدبلند با حال تهایی یه بادیگارد بود و یه مرد قدم بلند که انگار از همراهش بود.

در حال یکه تقلام یکرد و بلند بلند یه چیزایی رو م یگفت، همزمان هم سعی می کرد از بادیگاردها رد شه و خودش رو به عمارت برسونه.

همراه آراد چند قدم جلو رفتم تا ف ریادهاش معنی پیدا کردن و ماهی ت فح شاهاش مشخص شد.

- آه ای مرتیکه!

چشمم به هیراد افتاد که از پله ای ورودی عمارت پا ین اومد و الهه هم با حالتی محتاط پشت سرش ...

بیتوجه به جنجال کوچیک مرد که با ف ریادهاش هر لحظه بلندتر م یشد دست الهه رو گرفت و به سمتون اومد.

الهه با نگرانی به سمت اومد و هیراد هم کنار آراد ایستاد.

الهه با کنجکاوی سرک کشید و از پشت سر به مرد نگاه کرد.

با صدای پ چیچ واری پرسید: چ یشده رها ؟

در حال یکه نگاهم به جلو م یخ شده بود، زمزمه کردم: نم یدونم...

مرد با عصبانیت مشتی به شون ه یکی از بادیگارد ها زد و در حالیکه به جلو سرک م یکشید، با عصبانیت ف ریاد زد: آه ای عوضی بیوجود، م یدونم صدام رو م یشنوی مرد باش و به جای قایم شدن پشت باد یگارد هات بیا بیرون و باهام رودر رو شو.

اینبار حدس زدن مخاطب ناسزاهاش اصلاً سخت نبود، با نگرانی به آراد نگاه کردم. نگاه عصبی و تیزش روی مرد رعشه به تنم انداخت.

از واکنشش م یتر سیدم، ک مکم لبه اش به پوزخند هرا سانگیزی از هم باز شدن و قد مه های محکم و بیمحاباش رو به سمت مرد برداشت.

الهه انگشتش و به سمت مرد گرفت.

- ای ن الان واسه آراد اینطوری عربده م یزنه؟!

بهش نگاه کردم که با پوزخند گفت: چه جرعتی! چه جسارتی، تحسی ن برانگیزه...

در حال یکه مات خونسردی ناگهان و ش یطانی آراد بودم زیر لب گفتم: جرعت ن یست، حماقته!

صدای بلند و خشدار آراد که ت وی ح یا ط پیچید، باعث شد همه چیز به نح وی متوقف و خشک شه، حتی اون

مرد.

- م ببینم که عقلت و دم در جا گذاشتی و با توپ و تشر پا توی عمارت من گذاشتی!

مرد با شنیدن صدایش، سرش رو با حالتی جستجووار به اطراف چرخوند تا چشمش به آراد افتاد.

در حال یکه از شدت خشم نفسنفس م یزد از با دیگاردھا فاصله گرفت و چند قدم جلو اومد.

آراد با لحن سرد و ترسناک ی ادامه داد: عربد هکشی م یکنی، فحش و ناسزا م یدی، من و توی خون ه خودم تهدید م یکنی، آرزوی مرگ م یکنی معینی؟! *Fa temeh d*

با انته ای حرفش برای لحظ های جل وی چشمهام سیاهی رفت و روی دست الهه سقوط کردم.

بیتوجه به ل بهاش که تکون م یخوردن به یاد اون مرد افتادم و اسلح های که روی سرش گذاشت و بعد هم خون پاشید ه شد هس روی صورت م ...

معینی با پوزخند صداداری جلو اومد و لحظ های بعد عل یرغم کوتاهی قدش یق ه آراد و توی مشتش فشرد.

بادیگاردھا خواستن جلو بیان که دستش و بالا گرفت.

مشخص بود که خودش به راحتی م یتونه کنارش بزنه، ه مین م یترسوندم... نیت پشت خونسرد یش!

- اینکه حقم و ازت بخوام آرزوی مرگ نیست، تو ب اید آرزوی مرگ کنی که اینطوری با همکارهات رفتار م یکنی! چشمم به آراد افتاد که در کمال خونسردی بهش خ یره شد و حرفی نزد.

آروم بودنش مثل نفت به آتیش معینی پاشید، درحال یکه دستش دور یق ه آراد میلرزید، با جدیت گفت: اون محموله رو بهم پس بده تا برم.

- اون و که فروختی.

- حالا م یخوام پسش بگیرم؛ دو برابر پولش و بهت مید م فقط پسش بده. پشیمون شدم.

لحنش اینبار بیشتر عجزدار شده بود تا شاک ی.

آراد با خونسردی دستش و پس زد و با صاف کردن یق هس گفت: اون محموله از یک ماه پیش جزء دارائی ه ای من شد و تا ابد م یمونه، اگه آتیششم بزنم بهت پس نمیدم.

معینی درحالیکه از شدت عصبانیت و پریشونی سرگش بند نبود گفت: بهت چند برابر پولش رو میدم، برده، اسکناس، طلا... هر چیزی که انبار خندق مانند تاریکت رو پر کنه!

با ز هم تضاد آرامش آزاد در برابر عصبانیتش قد علم کرد.

- سر میز معامله که راضی بودی...

- دیگه نیستم!

- برام مهم نیست؛ نه پول و چیزایی که م یخوای بهم ب دی و نه نظر و مزخرفات!

- باید برات مهم باشه!

اینبار نگاهش سرد و جدی شد، لحنش هم همینطور.

- تو نم یتونی برای من قانون بذاری، همین الانشم با پا گذاشتن تو عمارتم چند تا بزرگش و شکستی ولی آگه تا چند ثانیه

دیگه از جلو چشمم محوشی، پوست روی تنت و بهت م یبخشم!

- نه، من بدون اون نمیرم.

- تو میری اما بدون اون محموله...

معینی با عصبانیت فریاد زد: تو من و گول زدی، ب اید پشش بدی وگرنه من از اینجا تکون نم یخورم!

آراد یه ت ای ابروش رو با خونسردی بالا انداخت و تهدیدآمیز پرسید: نم یری؟

- نه.

- باشه، من که نم یتونم بهخاطر چیزی که اهم یتی برام نداره دلت و بشکونم.

بعد از این حرف و ت کخنده هیست ریک ی با چشم به هیراد اشاره کرد و گفت: چیزی که م یخواد رو بیار.

هیراد با تعجب و اخم، سوالی سرش رو تکون داد.

آراد با خونسردی پل کهایش رو به علامت تأیدی روی حرفش به هم فشرد.

نفس عمیقی کش یدم و به بدنه ماشین تکیه دادم.

الهه با حرص شروع به صلوات فرستادن کرد و گفت: تا هم بین الان هشت تا نذر کردم، اینم روش.

نیمنگاهی بهش انداختم و پرسیدم: برای چی؟

- برای زنده در رفتن از این جهنم دره!

با رفتن هر یار از شدت نفسها و اضطراب معینی کم شد، به سمت مرد جوونی که همراهش بود رفت و زیرگوشش چیزای رو زمزمه کرد.

آراد با خونسردی و لبخند عجیبی بهش خیره شد.

چند دقیقه گذشت تا هیراد با یه کیف فلزی برگشت.

من و الهه تعجب کردیم چون اندازش بیشتر از دو تا کف دست نبود.

- یعنی برای این چسکی جونش و گذاشته کف دستش؟!!

منتظر جواب سوالم از جانب الهه نمودم.

هیراد کیف و به دست آراد داد و الهه بدون باز کردن از دستش آویزون کرد.

به معینی نگاه کرد و خطاب بهش گفت: یه چیزی بهم بده که ارزش جونت رو داشته باشه!

معینی با حیرت و سردرگمی بهش نگاه کرد و دستی به تارهای کم پشت موهاش کشید.

- یه چک برات مینویسم به تارخ امروز، مبلغشم ده برابر این محمول هست.

بعد از گرفتن دسته چک از مرد همراهش جلو اومد و به آراد دادش؛ با نوک انگشت گرفتش و بعد پوزخند

معناداری روی لبهاش جون گرفت.

- پس جونت انقدر ارزش داره؟

مرد با تعجب بهش نگاه کرد و آراد ادامه داد: بذار ارزش واقعی رو نشونت بدم، الان یه چیزی بهت میدم که بری.

- سره چی معامله میکنی؟

شونهای بالا انداخت و با خونسر دی گفت: سرِ جونت!

بعد هم قبل از اینکه مرد واکنشی نشون بده یا حرفش رو تحلیل کنه، اسلحه از داخل کت آراد بیرون اومد، ثانی های بعد نشونه گرفت و بعد صدای شلیک گلوله آرامشونسبی فضا رو از هم شکافت...

با شنیدن صدای جیغ الهه، نگاهم چرخید روی خونی که از پیشونی معینی بیرون زد و بعد هم جسم بیجانش از بلندای نگاهش به آراد روی زمین سقوط کرد.

- اینم اون چیزی که برایش اومدی! ارزش واقعی همینه، حیف که برای فهمیدن دیرشده...

اسلحه هاش رو به سمت مردی که قدمه ای سستش رو به سمت جنازه معینی میبرد داشت گرفت و ادامه داد: ولی بر ای در سگرفتن نه! بیا جلو...

مرد با اینکه قد بلند و هیکلی بود به خودش میلرزید، آراد پوزخندی زد و اینبار فریاد زد:

بیا جلو!

از صدای بلند و ترسناکش به خودم لرزیدم و بازوی الهه رو چنگ زدم.

مرد با قدمهایی ناموزون و مقطع جلو اومد.

هیراد با خونسر دی دستش و تو جیب شلوارش فرو کرده و ناظر بود، هی چکدوم از افراد هیچ کاری نمیکردن.

آراد خودش قدمی به جلو گذاشت و فاصله بینشون رو پر کرد.

سر اسلحه هاش رو به سمت معینی گرفت و خطاب به مرد گفت: پدرت فکر میکنی

معامله من درست نبوده و چیزی که ارزشمند بوده رو از دست داده؛ حالا معامله حل شد.

اسلحه رو تو جیبش گذاشت و در کمال حیرت کیف محموله رو تو جیبش کوبید.

- چیزی که ارزش جانش و داشت چک پر از صفر نبود، حتی این محموله هم نبود اما اون جانش و برای همین چی

ز بیارزش داد!

آگه بخوای اتفاق امروز و فراموش کنی ای اهر تعبیری جز چی زی که م یخوام برات داشته باشه م یفرستمت پیشش، این روزا ارزش جون آدمای و امثال شما کمتر از یه چک سفی د باطلهست!

دست مرد روی کی ف محموله مشتم شد و بدون برداشتن جنازه پدرش همراه محموله از حیاط رفت.

با اندوه نظار هگر رفتنش شدم و بعد به جنازه معینی نگاه کردم که مثل تیکه گوشت فاسد بیارزش، روی سنگفرش حیاط پهن شده بود.

حتی پسرش هم قدمی بر ای نجاتش برنداشت.

حالا م یفهمم ارزش واقعی آدمای وی چیه اما دیگه خیلی شده...!

نگاهم که به چشم مهایی طوفانی آراد افتاد انگار که برق از تنم رد شد.

انگار من این آراد و فراموش کرده بودم اما اون خ وی قدیم یش رو فراموش نکرده بود؛ آرادی که روزه ای متمادی کابوسم بود، کسی که چشم مهاش انعکاس خون داشت کسی که با اشاره دست ناامیدم م یکرده...!

واقع آکه خیلی چیزها رو فراموش کرده بودم.

آرادی که عمه ایزابل ازش م یگفت و الهه ازش میترسید این بود اما آرادی که من عاشقانه دوش داشتم، کسی که بهم محبت م یکرد و طاقت دیدن غم رو نداشت، نمیدونم کجا بود... احساس کردم هی چوقت وجود نداشته که بخواد ج ای بره! اون همینجا بود و من نمیتونستم به یه آدم خوب مبدلش کنم.

گذر زمان درحالی سپری شد که الهه با چشمه ای اشکی و حالی غرق در سکوت و حیرت سوار ماشین ه یراد شد، بادیاگرده اسر پستشون برگشتن و آرامش تاریک هم یشگی عمارت رو در بر گرفت.

جنازه معینی دیگه روی زمین نبود.

بر ای عمارت مخوف کلایتموند اون اتفاق حیرتآور یا ترسناک نبود اما من خوب فهمیدم عاقبت معامله با آراد خیلی

بدتر و وحشتناکتر از آرمانه.

دس تها ی یخ زد هم رو به بدنه ماشین گرفتم و قدمی به عقب برداشتم، چشم مهام م یسوختن و نم یتونستم بعد از مدتها این صحنهها رو بهشون حالی کنم؛ بدنم باهاش سازگار نم یشد.

بعد از چند ثانیه فشار دادن پل کهام روی هم، چشم باز کردم و دس تها م و پ ا یناوردم.

نگاهم که به جلوم افتاد، ناخواسته جیغ زدم و عقب رفتم.

- رها؟

آب دهنم و به وضوح قورت دادم و با جلو اومدنش بیخ تیار عقب رفتم .

نگاهش دیگه ترسناک و طوفانی نبود اما اصلاً شبیه آراد قبل از اومدن معینی نبود، رد خون و روی صورتش نم دیدم اما احساسش م یکردم.

ترس بدون کنترلی به جونم افتاده بود که به عقب هدا یتم م یکرد و نمیتونستم نزدیکش کنم.

در سکوت نظار هگر فرار عجیب م بود، لحظهای بعد پوزخند زد، متعجب بهش نگاه کردم که ناگهان جلو اومد و قبل از فرار کردنم، بازوم و گرفت و به بدنه ماشین چسبوندم.

در نزدی کترین فاصل ه ممکن بهم چسب ید و دستش و روی صورتم گذاشت؛ س عی کردم علیرغم حرکت دستش روی صورتم مستقیم به چشم مهام نگاه نکنم.

- وقت ی م یترسی خیلی جذاب میشی!

با تعجب و نگرانی بهش نگاه کردم که پوزخندش رفته رفته محو شد و جاش و به لبخند داد.

- چیه؟ چرا حرف نمیزنی؟ نم یخوای بگی من یه ه یولام؟ بغض به گلوم فشار آورد اما نتونستم حرفی بزنم.

با همون لحن عجیب و ب یحبابا گفت: من همینم رها، ن میتونم کسی که تو م یخوای باشم!

احتمالاً تا الان این و فهمی دی؛ گفتمی تلاش ک ن، تلاش کردم.

ای نبار سکوت نکردم و با بغض گفتم: نکر دی...

لبخند بیجوش محو شد و جاش رو به ناراحتی و درد توی عمق چشمهایش داد.

- کردم ولی سالی تا یکی از سرم برداشته نمیشه.

فکر کردم به قول خودت خیلی شاکم؛ رفتم به خون که دیدم خریدم.

با تعجب به لبهای نگاه کردم و حرفش روتوی ذهنم مرور کردم؛ پوزخند تلخی زد و با صدای گرفتاری گفت: میدونستم از این عمارت میترسی و خاطره ای بدی ازش داری، ازون بیشتر میدونستم اتفاقه ای بدی که تو خبر نداری توش میفته، وجود بادیگارد و خدمتکارها اذیت میکنه.

دوست داری به خون مستقل داشته باشی که با سلیقه خودت چیده شه و خودت توش غذا درست کنی، همش و میدونم! میتروم خوشحالت کنم ولی خودت که دیدی؟!

ای نبار از فاصله گرفت و با کلافگی دستتو به پشت لب و موهایش کشید.

- باز ترسوندمت، باز به چی جلوی اوامد و نداشت امروز و بدون درد سر کنیم.

خواستم حرفی بزنم که اجازه نداد و دستش رو به علامت سکوت بالا گرفت.

با بغض لبهایم و روی هم فشردم و منتظر بهش نگاه کردم که مسیروش رو عوض کرد و پشت بهم گفت: دنبالم بیا!

قدمهای لرزونم رو با فاصله ازش به جلو برداشتم و دنبالش رفتم.

در عین قدم برداشتن هم کلی حرف تو ذهنم بود، از دست خودم شاک بودم.

شاید زود و بد قضاوتش کردم، ازش فرار کردم...

سرگرم افکارم بودم که ناگهان چشمم به تونل پوشیده از درخت افتاد؛ قدمهام متوقف شدن و ایستادن.

فهمیدم که میتروم جلو بیام، پوزخندی زد و گفت: روزا ترسناک نیست، آگه هنوزم دوسم داری دنبالم بیا، ن میذارم

بترسی!

بیاختیار و بدون حرف دنبالش رفتم و خودم رو به مقدمشیش رسوندم.

تونل ورد کرد و با گذر از محوطه هش اول ین در و باز کرد.

تر دید داشتم اما دنبالش رفتم؛ در و باز کرد و بعد از اومدنم بستش.

با بستنش ت وی دیوار محو شد، چشمم به سالن بزرگی با کاغذدیواری سفید افتاد چون هیچ خبری از تاری کی و نورپردازهای آزاردهنده نبود تونستم درس تتر و دق قتر از نظر بگذروشم.

روی دیوارها دوربی ن مداربسته نصب شده بود و بلندگوهای کوچیکی هم کنارشون بود. دیگه هیچ چیز دیگهای تو سالن به چشم نمیخورد، خالی بود.

چشمم به دره ای همسان و ه مشکل هم افتاد.

آراد به سمت یکیشون رفت و با زدن رمز باز شد.

قدم تند کردم و دنبالش رفتم.

به محض وارد شدن و دیدن پرده های که انتهای نصب شده بود، شناختمش.

جلوتر ازم راه افتاد و پرده رو زد، یاد رویال و اون شب کوف تی افتادم؛ با اخم کم رنگی دنبالش رفتم.

اتاق ت وی نورعادی به ترسناک ی اون شب نبود، البته حضور نداشتن آرمان هم بیتأثیر در نترسیدنم نبود.

اتاق طول بیشتری داشت تا عرض، کاناپهای پ فدار قهوهای گوش ه اتاق چیده شده بودن و روی عسلی خالی از هر وسیله های بود.

بهم اشاره کرد تا ب شینم، با انزجار به کاناپ ه کنار دستش نگاه کردم.

پوزخندی زد و گفت: بعد هر تجمع روکششون عوض میشه، نترس ج ای بد نمیشونمت.

با همون ترس غیرقاب لکنترل پاهام و ت وی شکمم جمع کردم و دستم و دور خودم حلقه کردم؛ در سکوت، زیرچشمی بهش نگاه کردم.

با همون نگاه خسته دورتر ازم خودم و روی تخت پرت کرد.

صدای نفس عمیق و صدادارش توی اتاق پیچید و بعد صدای گرفت هشت و وی گوشم پیچید: قبلاً گفتم دوس داری بیشتر رازم بشنوی؛ خب... درباره اولین باری که آدم کشتم برات گفتم؟

چشمش به نگاه ترسید هم افتاد و پوزخند زد.

آب دهنم و قورت دادم و به لبهاش چشم دوختم تا بعد از چند ثانی هر طولانی ادامه داد: دنبالش گشتم، خیلی زیاد. کشور به کشور، شهر به شهر، روستا به روستا، خونه به خونه ...

با تعجب افرا دی که توی زندگیش نقش داشتن و از حضورشون خبر داشتم و توی دهنم مرور کردم اما به نت یجهای نرسیدم.

اون هم انگار براش مهم نبود چه قدر از حرفهاش و بفهمم، فقط میخواست سنگینی روی قلبش رو برداره و نفس بکشه...!

- ده سال کابوسش و میدیدم تا پیداش کردم و کابوسش شدم.

حالش خوب بود، زن و بچه داشت. دست زنش و میگرفت در حالی که دس تهای مادر من زیر خاک پوسیده بودن. ت کخنده عصبی ای کرد و ادامه داد: گفت اشتباه کرده که سر جونس ریسک کرده، گفت نمیخواسته به زن ریش نزدیک شه و باعث مرگش بشه و خودش قسر در بره، فقط عاشقش بوده! همین... در بیقیدی لحنش درد عمیقی نهفته شده بود.

با همون لحن که انگار همه چیز ساده بوده و ساده گذشت ه، گفت: فقط خوشی لحظه ای بوده، که اون مادر من بود!

خاکستری چشمهاش ک مکم رو به قرمز رفتن و دس تها از دور بازو هام شل شدن، فهمیدن حرفها و مخاطب کلامش کار سختی نبود.

- اسلحه رو درآوردم و جلوی پیشونیش گرفتم. میدونی...

لبهاش تکون خوردن طوری که انگار نمیدونست چه هطور حرفش رو کامل کنه ...

- دوست داشتم همونطور که پدرم مادرم و تیکه تیکه کرد، تیکه تیکش کنم اما اونجا یه پسر بچه پنج شش ساله بود، برای همین فقط با یه شلیک فرستادمش پشش...

خواستم بلند شم و به سمتش برم که با اشاره دستش دوباره روی کاناپه سقوط کردم.

لبخندش رو کم کم وسعت بخشید و خندی د، انقدر که ترس برم داشت. دوباره به سمتش متمایل شدم...

- اونجا بود که معنی ترس و فهمیدم...

در نیمه بلند شدن بودم که با شنیدن این حرفش دوباره میخکوب کاناپه شدم.

- من حسش نمیکردم اما ترس و توی چشمه ای خودش و خونوادش دیدم، لرزش و پس افتادنشون رو دیدم. حالتهای افراد عمارت رو در برابر کول مرور کردم و به ترس رسیدم، بزرگترین نقطه ضعفی که یه نفر میتونه داشته باشه!

ادامه حرفش رو خیره به چشم مهام ادا کرد.

- برای همین اسلحه و عوض کردم، خونه رو از وجود کول پاک کردم، زیرزمین مسخرهش رو توی هم کوبیدم و از نو ساختم، بقیه اجزای خونه و حتی افرادم رو عوض کردم. عمارت و از ترس ساختم و سایه اسمم رو توی وحشت قرار دادم. میخواستم همه ازم بترسن تا مثل من درد بکشن، من ترس و احساس نمیکردم اما خوشحال بودم که بقیه از وجودم حسش میکنند!

دستهام و که ناگهان میخزده بودن مشت کردم و روی گرمی اش که ای گون هم کشیدم.

لبهام رو با حالتی که کمت رین ترس و منعکس کنن باز کردم و آهسته گفتم: میخوای منم ازت بترسم؟

شنیدن صدا و حالت چشم مهام باعث شد رد بیرحمانه هیب تا انگیز نگاهش از بین بره و نفسهای آرام شه.

- نه، میخوام تو دوسم داشته باشی!

با اینکه در اون لحظه برام سخترین کار بود، لبخند زدم و پل کهام و آهسته روی هم فشردم.

با باز کردنشون تو روش خن دیدم و به سمتش رفتم.

- حالا بریم خونمون و ببینیم؟

سری به نشونه نه تکون داد و از روی کاناپه بلند شد.

- نه، میخوام یه روز بهتر بپرمت که واقعاً خوشحال شی...

پریدم یون حرفش و با قاطعیت گفتم: معلومه که خوشحالم و خوشحالم لترم میشم، یکی از آرزوهایم بود که اینکار و برام بکنی اما ای نکه خودت به فکرم بودی برام خیالی ارزشمندتره.

بدون توجه به حرفم بیحوصله گفتم: لبخندت که واقعی نیست!

سرم رو پای ن انداختم و حرفی نزد، دوسش داشتم و از فکرکاری که برام کرده بود تموم وجودم غرق عشق شده بود اما اون راست می گفت، لبخندم واقعی نبود.

- حرفم اینه که میدونی من آدم بدیم حتی با تو.

لبورچیدم و سر به زیر گفتم: چرا؟

با تن خف های خندی دوس تهاش و از هم باز کرد.

- چون همینم، یه هیولا!

بعد از این حرف منتظر واکنشم نمود، از کنارم رد شد و با قدمهایی سست به سمت در رفت.

- توی یه فیلم شنیدم روح آدمای خیلی قویه، شاید ترک برداره و خم بشه اما در هم نمیشکنه!...

ایستاد اما به عقب برنگشت، بازدم آه ماندش رو عمیق بایرون فرستاد مثل یه پوک طولانی، و بعد پرده رد کنار زد و رفت.

- شاید اصلاً روح ندارم...

آهی کشیدم و غم درونم رو به چشم می انداختم از اشکم سوق دادم.

آخرین روز از مهلتی که با اصرار به آرتم یس تم دید کرده بودم در حال گذشتن بود و با حال و روز آزاد واقعاً م
یترسیدم حقیقت و بهش بگم.

بعید نبود که شخصاً مادرم و بکشه و به قصاص از تاریک یای که از خیانت مادرش و رویال دیده بود به خودم

هم صدمه بزنه.

دستم و روی شق یقم گذاشتم و روی تخت سر خوردم.

میدونستم دارم کار اشتباهی م یکنم اما چاره دیگه ای نداشتم و با خودم گفتم حتی اگه اشابه هم باشه باید چیزی
که کرم پورم یخواد و بهش بدم.

با شنیدن صدای تقه در به خودم اومدم و با پشت دست چشمها و گونه ای خیس از اشکم رو پاک کردم.

- بیا تو!

در باز شد و آرتم یس وارد اتاق شد.

ناخواسته دس تهام و مشت کردم و حالتی تدافعی گرفتم.

نگاهی به اطراف انداخت و بیشتر بهم نزدیک شد.

چشم غره ای بهش رفتم و زیر لب غریدم: آخرش دهن جفتمون و باب یا احتیاطی سرویس م یکنی! این

چه وقت اومدنه...

میون حرفم پ رید و بابی خیالی گفتم: نترس خانم جون، آقا آزاد ترسناک و درنده خونه نیست.

دهنم و کج کردم و با تندی گفتم: بدتر از ترسناک و درنده بودن آزاد، بیشعوری عوضی بودن تو و رئیس شیطان

صفته، زرت و بزن و برو!

از شنیدن حرفها و لحن ته دیدآم یزم جا نخورد و فقط مردمک چشم مهاش رو تو حدقه چرخوندم.

- یادت هست که مهلتت امشب تموم میشه؟

- آره، امشب دنبالش م یگردم.

سری تکون داد و با لحن ج دی ای گفت: خوبه، فقط مراقب باش گ یر نیفتی. خی لی تیزه!

بیحوصله گفتم: مرسی که گفتی ولی من شوهرم رو بهتر از تو م یشناسم، امشب ساعت نه طوری که عمه ایزابل نفهمه یه قرص خواب آور که اسمش و تو یه کاغذ بهت میدم برام ب یار.

چند ثانیه فکر کرد و بعد سری به نشونه تایید تکون داد.

- خوبه دیگه خودت دکتری، م یدونی چه قرصی به درد م یخوره!

کاغذ کوچیک بین دس تهام روت وی دستش گذاشتم و با لبخندی گفتم: گمشو!

دستش و روی دستگیره در گذاشت اما قبل از فشار دادنش در باز شد و قامت آراده نما یان ت وی اتاق نم ایان شد.

انگار که ج ریان ضعیف برق از تنم رد شد و دس تهام آهسته شروع به لرزیدن کردن.

نگاه سوالی و مشکوکی به آرتمیس انداخت که در جوابش تعظیم کوتاهی کرد.

آراده با اخم بهش زل زد، بیتوجه به آراده نگاه کوتاهی بهم انداخت و با لحنی که جز جلوی آراده ازش ن دیده بودم، گفت: چشم خانم، الان براتون میارم.

از دیدن قیافم، لبخند مرموزی گوشه لبش نقش بست و از اتاق خارج شد؛ آراده در و پشت سرش بست و پرسید: واسه چی اومده بود؟

انتظارش رو داشتم، برای همین خونسردی تصنعیم رو حفظ کردم.

- ازش خواستم وان و تم یزکنه.

باشک یه ت ای ابروش و بالا انداخت و دوباره پرسید: چی ازش خواستی؟

- دو تا قهوه.

- باشه ولی دیگه نخواه.

- چطور؟

- چون ورود خدمتکارها به اتاق من بدون حضور خودم، ممنوعه!

لبم و از داخل به دندون گرفتم و با حالت متعجبی که به خودم دادم، به آرومی پرسیدم:

برای چی؟

- همینقدر بدون، که این کارها معمولاً با نظارت عمه ایزابل و با کمک خدمتکارهای خاصی انجام میشه.

بعد از این حرف از کنارم رد شد و خودش روی تخت پرت کرد.

لبخند احمقانهای گوشه لبم نشوندم و با استرس بهش زل زدم.

چشمم به ساعت دیواری افتاد که یازده و نیم شب رو نشون میده، توی اون لحظه ثانیها برام خیلی ارزشمند بودن اما لج کرده بودن و تند تند جا عوض میکردن، زمان به حدی تند تند سپری میشد انگار دنبالش کرده بودن و در این بین خبری از آرتمیس نبود.

قسمتی از وجودم میخواست پاش به لپه لپه گیر کنه و به اسف لاسافلین واصل شه اما قسمت دیگه خوبم

یدونست بازی من و کر مپور به این راحتی ختم به خیر نمیشه!

فقط میخواستم چیزی که میخواد و بهش بدم و به زندگیم برسم.

با یه لبخند واقعی وارد خونه ج دیدم بشم و آیند هم رو بغل کنم ...

آراد سرش و از توی مانت یور بیرون درآورد و بهم نگاه کرد، البته نگاهش چیزی فراتر از تعجب بود. مردمک

چشمهایش مابین و شک و تردید روی سرتاپام چرخیدن و آهسته پرسید: چیزی شده؟

سعی کردم آرامش ساختگیم و حفظ کنم، پای چپم و روی پای راستم انداختم و بیخیال گفتم: نه، چی بشه؟

- استرس داری.

جمله خبری و پر از اطمینان ش رو مبدل به سوال کردم و بلافاصله گفتم: نه، ندارم.

- احساس م یکنم داری.

نفسم و فوت کردم و با لحنی مهربون گفتم: احساس نکن عزیزم، انقدر که کارم یکنی و سرت رو با چرت و پرت درد میاری، احساسات قاطی شدن!

یه ت ای ابروش رو بالا انداخت و حرفی نزد.

لبخندم و وسعت بخشیدم و از روی تخت بلند شدم؛ با قدمهای آرام و هماهنگ به سمتش رفتم و با خونسردی دستش و از روی موس برداشتم.

- خاموش کن این رو تا برم برات شربت بیارم.

- ولی کارم تموم...

پریدم م یون حرفش و حرصی گفتم: کار کوفتیت رو ول کن، دوازده شبه! اومدم پای این نیستیا...

بعد هم منتظر جواب دادن و اعتراضش نمودم و از اتاق بیرون رفتم.

دول یوان شربت از خدمتکار گرفتم و به سمت جایی که با آرتمیس قرار داشتم رفتم.

همه ج ای خونه دوربین داشت اما مانیتورشون توی اتاق خودمون بود و جاشون رو م یدونستم.

بعد از گرفتن بست ه کوچیکی ازش، همونجای پرت ایستادم و پشت به دوربین، قرص پودر شده روت وی یکی از شربتها ریختم و آرام به هم زدم.

م یدونستم ضرری براش نداره و فقط خواب آورده، عوارضش غیرقابل انکار بودن اما چیزی نبود که بهش صدمه بزنه؛

فقط امیدوار بودم با دزدیدن مهری که از جاش اطمینان نداشتم آسیبی بهش نزنم.

شریت آزاد و سمت چپ سینی گذاشتم و در رو با پاهام باز کردم.

برخلاف انتظارم تس لیم دستور شده و روی تخت نشسته بود، دست فرو رفته لای موها و اخمه ای درهمش قلبم و به درد آورد.

کاری از دستم براش نمیومد، حداقل تو اون لحظه دنبال چ یز دیگ های بودم، بعد از راحت شدنم از دست کر میپور و امن یت مادرم میتونست م تموم توجهم و روی روح و روانش بذارم تا بتونم کمی حالش و خوب کنم.

شرب تها رو روی عسلی کنار تخت گذاشتم، اول مال خودم و سر کشیدم تا طبق پیرنگ فیلم ای دال یا در دسر نشه برام.

کنارش روی تخت نشستم و شربت و به سمتش گرفتم، ی ه تای ابروش و بالا انداخت.

- دلسوز شدی!

با لبخند و ده نکجی گفتم: بودم.

دستم رو که لمس کرد، قلبم هری ریخت و نگاهم م یخ اخم کمرنگ روی پیشونیش شد.

ای بر پدر پدر سگت لعنت کرم پور! خودم سنگ قبر کوفتی ت و با اسید بشورم.

لیوان شربت و ازت وی دستم کشید و روی عسلی گذاشت.

لبخند رو وسعت بخشیدم و به فکر فرو رفتم.

فردا صبح جنازم و به سمت بهشت زهرا م بیرن در حالیکه پوست روی تنم ن یست...

توی فکر مراسم ختم غریبان هم بودم که صداش توی گوشم پیچید: چرا دس تهات م یلرزن؟

شونهای بالا انداختم و معذب کنارش نشستم.

- نمیدونم، سر دمه ...

چه قدر دروغ؟ احساس وحشتناک ی داشتم که ناگهان دستم ت وی دستش اسیر شد؛ با تعجب بهش نگاه کردم، تلاش کرد در ب ین حال روحی نامساعدش لبخند بزنه و دستم و بیشتر فشار داد.

- از دستم ناراحتی؟

سری به نشون ه نه ت کون دادم .

به سختی ترسم رو کنار گذاشتم و دستم رو از توی دستش درآوردم، شربت و از روی عسلی برداشتم و به سمتش گرفتم.

- بخور.

بدون لحظ های تردید از دستم گرفتش و یه نفس سرکش ید.

قلبم از هجوم درد درحال منفجر شدن بود اما هی چکاری از دستم برنم یومد جز صبر و تلاشی احمقانه تو راهی احمقانه و هد فی دسترس ناپ ذیر!

بعد از خوردن شربت روی تخت دراز کشید و ساعدش و روی پیشونیش گذاشت.

ل بهای خشکم و با بغض باز کردم و با صد ای گرفت های صد اش زدم: آزاد؟

- هوم؟

بین بغض خندیدم و مظلومانه گفتم: نشد یه بار بگی جونم!

بدون اینکه نگاهم کنه، گفت: وقتی خودت م یدونی جونمی چرا باید بگم؟ لبخندک مجونی روی لبم

نشست و کنارش تکیه به دیوار دادم.

- م یرسه روزی که از من دلزده شی؟

- نه.

- حتی اگه من یه کار بد کنم؟

- مگه کاری کردی ؟

لحنش ج دی بود اما واکنش خاصی نشون نداد.

- نه، اما م یخوام بدونی که هر اتفاقی بیفته من تو رو از جونم بیشتر دوس دارم.

Fatemeh destroyer

- چیزی که واقعاً میخوای رو بهم بگو!

تن صدایش ب هخاطر اثری که دارو روش گذاشته بود خسته و بیحال بود، حدس میزدم مکالمون رو فراموش کنه یا به گوش ه متروکی از مغزش برونه.

نمیخواستم حرف بزنم اما روی قلبم سنگینی م یکردن.

- نمیتونم بهت بگم.

چند ثانیه گذشت و حرفی از جانبش نشنیدم، برای همین پتو رو روش کشیدم؛ دستش و از روی صورتش برداشتم و موهای رو کنار زدم.

- امشب و خوب بخواب؛ فردا صبح همه چیز بهتر میشه!...

بعد از چک کردن پل کها و اطمی نان از خواب بودنش از روی تخت بلند شدم و چرخي توی اتاق زدم.

حرفه ای کر میور روت وی ذهنم مرور کردم.

« ت وی یه جعب ه فل زی مشکی با خطوط طلا یه، روی بدن هش با زیون یونانی نوشته شده و یه کر یستال تیره روی کلاهکشه » .

شروع به گشتن کمدش کردم و لبا سهاش و زیر و رو کردم.

با ترس اسلحش و بالا و پای ن کردم، ایشی گفتم و شوتش کردم تو انتهای کمد.

من که م یدونم میفهمه و با همین اسلحه دخلم و میاره، هعی...

سرم و از کمدش درآوردم و دستم و روی جا به جای دیوار گردوندم اما به هیچ برآمدگی غیرعادی ای برنخوردم.

روی زمین هم هیچ کاشی خالی اشکست های نبود، با نامیدی به سرتاسر اتاق نگاه کردم و بعد به آراد که بیتوجه به جهنمی که توش اسیر بودم چشمهایش و بسته بود و به خواب عمیقی فرو رفته بود.

نگاهم به تخت افتاد و بعد به زیرش، به عنوان آخرین امیدی دادم شد و علیرغم ترسی که همیشه ازش داشتم، دستم و زیرش کشیدم.

بالمس بدنم فلزی جسمی که زیرش بود نفس عمیقی کشیدم و بیرون آوردمش.

یه صندوق خاکستری رنگ و رو رفته که درش قفل شده بود؛ به نظر سنگین میومد.

به سمت کت چرم آراد رفتم و دستم رو توی جیبش بردم؛ دسته کلید دهنده توی جیب سمت راستش رو بیرون آوردم و با استرس براندازش کردم.

ناگهان چشمم به کلید عجیبی افتاد که وسطشون به چشم میخورده؛ یه جور وسیله منحنی مانند نقره ای رنگ که انتهایش باریک و ابتدایش گرد بود.

دستم و روی درزش کشیدم و با ناخن هام کلاهی که ابتدایش پوشونده بود بیرون آوردم.

صندوقچه رو روی پام گذاشتم و نگاه دیگه ای به آراد انداختم.

- واقعاً متأسفم اما چاره های ندارم، امیدوارم یه روزی قبل از کشتنم بتونی درکم کنی؛ نمیخوام مادرم به خاطر من کشته شه!

- کی یل؟ چته؟

با شنیدن صدای عمه که آراد و صدا میزد، افکارم و پس زدم و بهش نگاه کردم.

آراد دستش و از روی شوق یقش برداشت و باب یحوصلگی گفت: چیزی نیست، سرم درد میکنه!

آه نامحسوسی کشیدم و چشم ازش برداشتم.

این دیگه از عواقب غیرقابل اجتناب قرص بود.

- چند بار بهت بگم انقدر کار نکن؟ هلاک م یکنی خودت و!

آراد با همون حابت بیحوصله دستش و به علامت سکوت بالا آورد.

- چیزی نیست عمه، غر نزن!

سوپم و کنار کشید م و دستم و زیر لپم گذاشتم.

آراد خطاب بهم گفت: چرا صبحونت و با ترمز و نی م ترمز م یخوری؟

- سیر شدم.

هنوز هم استرسی که مال دیشبش بود و روی شون هم حمل م یکردم طبیعی بود که اشتها نداشته باشم.

عمه ایزابل بعد خوردن صبحونش بلند شد و رفت.

دس تهام و روی م یز قلاب کردم، با لبخند مک شمرگمایی صداس زدم و گفتم: آراد م یخوام یه سر برم تا بازار!

- چیزی لازم داری؟

با همون لبخند سرم رو به نشونه ی تأید بالا و پای مین کردم.

- او هو م، یادت رفته مناسبت هفت ه دیگه رو؟

ابروهاس رو با اخ می که حاصل تفکر بود در هم گره زد و سوالی سرش رو تگون داد.

- اصلاً نم یدونم چیه که بخوام فراموشش کنم. تا هفت ه دیگه که خیلی مونده، چه عجله ای داری؟

توقع داشتم که تو فافاش نباشه بر ای ه مین بیخیال گفتم: فراموشش کن، به هر حال با ید برم.

- بمون یه کاری دارم انجامش میدم و با هم م یریم.

- نه، نیازی نیست با سردرد و خستگی بیای.

- خوبم، خسته نیستم.

دستم بیاختیار روی میز مشت شد و بلافاصله گفتم: همیشه!

یه ت ای ابروش و بالا انداخت و نگاهش رنگ تر دید گرفت.

س ریع ادامه دادم: میخوام یه سوپرایزم برای تو کنار بذارم، خودت بی ای که نمیشه!

- من از تو هی چ توقعی ندارم.

بدون توجه به حرفش، حق به جانبانه گفتم: ولی من میخوام برات بخرم، نوم فضولی نکن!

- پس به قادری میگم برسونتت و مراقبت با...

پریدم میون حرفش و گفتم: نیازی نیست خودم میرم، حضور افرادت ناراحتم میکنه.

بالحنم لایم و اما دستور یا ی گفتم: نه همیشه بیرون خطرناکه؛ خیلیا هستن که تو رو میشناسن.

ت کخنده مصنوعی ای کردم و گفتم: چیه میترسی وسط شلوغی ترورشم؟ نگران نباش!

بعد هم قبل از اینکه فرصت هر واکنش ی اجازت هرگونه اعتراضی رو بهش بدم از جام بلند شدم و به سمت

آشپزخونه رفتم.

فقط ارتم یس توش بود و داشت ظرفها رو ماشین ظرفشویی میذاشت.

بهش نزدیک شدم و درحالیکه یه لیوان آب برم میداشتم به طور نامحسوس دمه گوشش گفتم: امروز...

به آینه نگاه کردم و قطره اشکی که به خاطر خط چشم کشیدن اخت یارش و از دست داده روی گونهم سرازیر

شده بود و پاک کردم.

نفس عمیقی کشیدم و به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم.

حرفهام و توی ذهنم مرور کردم و تلاشم رو وقف به دست آوردن اعتماد به نفس و روحی هم کردم.

نه، الان وقتش نیست رها! الان نباید بشکنی، هر اتفاقی هم که بیفته نتیج ه اعمالت نخواهد بود انعکاس نیت و پاک ی قلبت رو نشون میده پس ضعف و به روت نیار!

اونم جل وی لاشخوری که م یخواد قلبت و ویران کنه و احساست رو در هم بشکنه!

- رها؟

با شنیدن صدایش از پشت سرم به برگشتم و لبخند گرمی نثارش کردم.

- جانم؟

یه دونه گوشه و چند تا کارت به همراه پول نقد ت وی ک یف دستیم گذاشت و روی شون هم انداختش.

دستش و از روی بازوم گرفتم و با پای ن آوردنش ت وی دستم فشردم.

- نگران نباش، من از هجده سالگی آواره این شهر بودم و هیچیم نشد؛ در ضمن برای کی جالب م یشه به زن کلایتمند بزرگ نزدیک شه؟!

پوزخندی زد و درحالی که شالم و جلوم یآورد، گفت: اتفاقاً جالبیش به همینیه که تو م یتونی من و از پا درآری! با ناز قری به گردنم دادم و خن دیدم.

- من نقطه ضعف نیستم، نقطه ه قوتتم!

از پشت صورتش رو بهم نزدیک کرد و نفسش رو فوت کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و هیجان توأم با آرامشش رو با دوز زیادی از ترس به وجودم راه دادم.

بعد از چند دقیقه سکوت لب باز کرد و با صدای خشدار و گرفته ای زمزمه کرد: حتی به ذهنت هم نم یرس ه

چهقدر من و عوض کردی...
پیران

نگاهم رو به تص ویرمون توی آینه دوختم و تا ریکیش رو کنار روشنای صورت رنگ پرید هام برانداز کردم.

- حالا این خوبه یا بد؟!

- بده که با هر نفست احساسات مردم رو زنده م یکنی، از اینک هر روز ترس از دست دادنت رو احساس کنم خسته شدم.

آهسته به سمتش برگشتم و دس ته ای سردش رو با اطمینان گرفتم.

- قرار نیست از دستم بدی.

بیتوجه به آرامش ساختگی و لبخند واقعی روی لبم، با همون گرفتگی قبلی گفتم:
م یترسم نتونم ازت محافظت کنم.

ل بهای خشکم رو با زیون تر کردم و با تردید گفتم: در برابر چی؟

- خودم و هم ه چ یزهای تاریکی که اون بیرون...

- ولی تو که خیلی قویای، هیچی نم یتونه ازم بگ یرت.

پل کهایش رو با عصبانیتی نامحسوس روی هم فشار داد و نگرانیم رو بیشتر از قبل کرد. هیچ ایدهای نداشتم که چه خطری انقدر بزرگ و وحشتناکه که کسی مثل آراد رو ترسونده، حتی خودم هم ندیده و ندونسته ازش م یترسیدم...

با ای نحال سعی کردم پنهونش کنم و لبخند از دست رفتهام رو تج دید کنم.

- نگران نباش خطر غلط م یکنه، بیاد دورم.

بیتوجه به حرفم عصبی دستش و روی چونم گذاشت و سرم رو بلند کرد.

- ای ن چیه؟

به زور خندم و کنترل کردم و نگاهم رو به افقه ای سقف دوختم.

- نمیدونم فک کنم یه چی زیه به اسم لب که باهات حرف میزنه...

- پاکش کن!

- نمیکنم.

ادام ه حرفم م یون لبهام گم شد و به جلو کشیدم...

نوک انگشتم و روی گوش ه لبش کشیدم و اثره رژم و که روش مونده بود پاک کردم.

- به نظرت جل وی افرادت ابهتت پا ین نمیاد آگه رژلب قرمز زده باش ی ؟ ابروی بلا انداخت و با پوزخند گفت:

Fatemeh destroyer

niceroman.ir

- ابهت من وقتی به فنا رفت که تو زنده نگه داشتی.

نگاه ترسیده و جستجووارم رو به دنبال چیزه ای نامشخص ی که ازشون م یترس یدم حول اطرافم چرخوندم.

ضربان قلبم هماهنگ با آشوب توی مغزم با حرکت عقرب ههای ساعت دیواری مسابقه گذاشته بودن و تندتر از هر زمان دیگ های که به یاد داشتم خودش و به قفسه ام م یکوبید.

در حال یکه پلاستی ک و محکم روی پاهام نگه داشته بودم دستم و روی سرم گذاشتم و فشار دادم.

از شدت استرس تموم وجودم م یلرزید و قطر ههای عرق از پیشونیم سرازیر شده بودن.

دوست داشتم پلاستیک و بردارم تا جایی که م یتونم فرار کنم، حتی از آراد...

یا ضربه ای ت وی سرم بخوره و وقت ی بیدار شم اینجا نباشم، برگردم به خون ه خودمون، خونهای که مادرم توش بود. به همون کوچیکی و با همون درده ای ق دیمی که با چند ساعت گریه خوب میشدن اما دردی که در اون لحظه ت وی زندگیم جریان داشت با هیچ گری های درمان نمیشد، شاید مرگ م یتونست احساس بدم و از بین ببره! احساسی که به آراد خیانت کرد و من و سرقرار با رقیبش آورد.

- خانم دکتر؟

با شنیدن صد ای کر مپور نزد یک گوشم، لرزش بدنم اوج گرفت و دستم مشت شده، روی میز کوبیده شد.

با بی میلی سر و بلند کردم و نگاهم ت وی چشم مه ای آبی شفافش گره خورد.

با لبخن دی عمیق و حرکاتی موقر منور و از گارسون گرفت.

نگاه ترسیده و دیگ های به اطراف انداختم که بلافاصله گفت: نترس، شوهرت خبردار نمیشه!

بعد هم با همون لبخند حرص درآر، منو رو به سمتم گرفت.

- بانوچی م یل دارن؟



و

لبخندی مسخره تر از لبخند ک ریهش زدم گفتم: کوفت و زهرمار، یه پرس واسه من دو پرس واسه توعه سگجون!

پنچر شد اما از رد نرفت و نیشش و نبست.

رو کرد سمت گارسون و کلی غذا سفارش داد.

اخم غلیظی روی پ یثونیم نشست و با عصبانیت غ ریدم: این همه زهرماروم یخوای بیری سر قبرت؟

- چرا اونجا؟ بلاخره باید موفق یت تو رو جشن گرفت! یه وقتایی دستم م یرفت سمت تلفن ترقی ب کارهات رو بدم اما یه ح سی بهم میگفت که این چشمه ای ف ریبنده و ویرانگر کارشون و بلدن.

حرفاش عین پتک توی سرم فرود اومدن و ضرب ه محکمی به قلبم کوبیدن.

ل بهام و با حرص روی هم فشار دادم و با حرص گفتم: تلفن؟!

بدون حرف اضافه های گوشیش و درآورد و شماره گرفت.

سرش و تکون داد و با لحن خونسر دی گف ت: آره، بده بهش ...

با اخم گوشه و از دستش گرفتم و به گوشم نزدی ک کردم.

صد ای الوگفتنش که اومد بغض عجیبی گلوم و ت وی چنگ گرفت و نفسم برای لحظهای بند اومد.

بغضی که مدت ها بود نیومده بود از همون بغض هایی که وقتی صدای شکسته و م ریضش تو گوشم میپیچید،

گلوم و به رگبار م یبست.

- مامان؟

چند ثانیه سکوت برقرار شد، انگار که شوکه شده بود.

بعد چند ثانیه صد ای لرزون اما مهربون ملا یمش با نجو ای دلخراشی توی گوشم پیچید: رها؟ ت وی مامان

؟

بغضم و قورت دادم و اخمی تح ویل کردم پور دادم.

م یشکنم اما نه اینجا و جل وی این مرد!

- خوبی مامان؟

- تو خوبی عزیزم؟...

منتظر جوابم نموند و با صد ای دلخوری که در اثر گ ریه دورگه شده بود، گفت: چرا با من ای نکار و م یکنی؟ ن

میای نیا! چرا نم یذاری صدات و بشنوم؟ زیر لب زمزمه کردم: چون من یه عوضی م!

حرفم و نشنید و گ لایهه ای حاصل عشق زیادش رو از سر گرفت، به خاطر عجله و ترس نتونستم درست و

حسابی جوابش و بدم، فقط تونستم با جدیت بپرسم: مامان کی پیشته؟

- یه دختر جوون هم سن و سال خودت.

- تا حالا که اذیتت نکرده؟

- نه مادر، مگه تو استخداش نکردی؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتم: آره، خوبه که تو راض یای ازش! دیگه مریض ن یست ی؟ فشارخونت که...

میون حرفم پ رید و گفت: خودت خوبی؟ مشکل پول یا چ یزی نداری؟

- نه؛ بین مامان؛ من دستمزد اون پرستار و پرداخت کردم و دیگه کارش تموم شده، بهش بگو همین الان با پول

برسونتت تو یه رستوران شلوغ، اونجا به گوشی خودت زنگ میزنم؛ حالا گوشی و بده به اون خانم.

بعد ام گوشی رو به طرف کرم پور گرفتم دستوری گفتم:

- خر فهمش کن!

برخلاف انتظارم بدون اعتراض کارش و انجام داد و گوشی رو ت وی جیبش گذاشت.

- خب... تموم شد، سلامت و امنی ت مادرت و تضمین کردم، حالا اون مهر و بده!

و

دستم و روی م یز گذاشتم و قاطعانه گفتم: نه، هنوز تموم نشده! مادر من هنوز زنگ نزده و من حتی بعد از زنگ هم نم یتونم از امنیتش مطمئن باشم.

خواست حرفی بزنه که نداشتم و ادامه دادم: در ثانی من یه نقطه ضعف دیگ ه هم دارم؛ تو م یتوننی خیلی راحت همه چیز و به آراد بگی!

مردمک چشم مهاش و باب یحوصلگر تو حدقه گردوند و گفت: نمیگم!

- میگی!

- چرا؟

- چون یه عوض یا ی! یه آتوازت م یخوام.

شروع کرد به خندیدن، البته با تمسخر؛ بعد چند دقیقه خندش محو شد و اخم و جدیت جاش و پر کرد.

- رو اعصاب من راه نرو، دختر! خیلی بات راه اوادم یادت نره چی پشت این نقاب جنتلمانه دارم...

با حرص گفتم: این تویی که داری رو اعصاب من م یری!

یه چیزی م یخوام که تضمین کنه بعداً بهم نزد یک نمیشی و نم یخوای ازم سوءاستفاده کنی؛ تا اگه کاری کردی بدمش به آراد اما در صورتیکه تو دهن لقی نکرده باشی من نمیتونم این کار و کنم چون مثل این م یمونه که خودم همه چیو بهش گفته باشم. من فقط اینطوری معامله می کنم.

گارسون اومد و غذاها رو گذاشت؛ در این فاصله سکوت بینمون برقرار شد.

بعد رفتنش کرم پور پوزخندی زد و گفت: اون وقت آگه تو اون و به من ن دی، مادرت کشته میشه و آراد همه چیز و

م يفهمه!

- سر تو ب یکلاه م یمونه.

- شکستن آراد برای من از هر موفقیت ی بالاتر و لذ تبخش تره!

از درون در حال شکستن بودم اما چی زی به روم نیاوردم و با برداشتن پلاست یکم از روی صندلی بلند شدم.

- پس همین کار و بکن.

از کنارش رد شدم و به سمت در خروج ی رستوران رفتم که ناگهان صداس توی گوشم پیچید: و ایسا، قبوله!

با تردید حرفش و تکرار کردم: قبوله ؟

لبخند مسخره ای زد و به صندلی روبروش اشاره کرد.

- آره ع زیزم، معامله کردن با تو رو دوست دارم.

- خب ؟

کش و قوسی به عضلاتم دادم و چشم به نگاه متعجب و پر از انتظارش دوختم.

- خب چی ؟

- بقیهش و نمیگ ی ؟

پوزخندی زدم و گفتم: تو که همه چیز و م یدونی!

آب دهنش و قورت داد و با ناراحتی گفت: نه، نمیدونم. مگه اون مهر چی بود که آراد و به اون جنون کشوند ؟

نفس حبس شد هم رو با بازدم عمیقی بیرون فرستادم و با همون پوزخند معنیدار خشک شده روی لبهام با صدای تحلیلی رفت های گفتم: اون موقع نفهمیدم چه یکار کردم، چه رو دادم و چیا رو از دست دادم، حالا دیگه برای جبران خیلی دیرها! گذر زمان گاهی تند میشه تا روزه ای خوب برن و گاهی کند میشه تا توی اندوه دست و پا بزنی اما

هیچوقت متوقف نمیشه تا گذشته رو عوض کنم...

Fatemeh destroyer

دیگه ادامه ندادم و دستم و دورکی فمشت کردم.

niceroman.ir

با بلندشدنم از روی کاناپه از فکر بیرون اومدم و با آخرین سرعتی که داشتم جلوی راهم ایستادم.

- کجا میری رها؟

لبهام و روی هم فشار دادم و آهسته گفتم: پیش روانپزشکم...

دست دراز کرد و دستم فمشت شد هم رو گرفتم. با نگاهی مهربون و ملایم گفتم: چند ساعت دیگه پیشم

بمون، بعد برو.

علیرغم میلیم، با بیمیلی دست سردم و از حصار گرم انگش تهامش بیرون کشیدم و جدی گفتم: نه، باید برم. م

یخوام از گذشته بیرون بیام و به حال برسم...

چشمه‌هاش و با تعجب ریز کرد و لب زد: منظورت چیه؟ بدون اینکه جوابش رو بدم

با فکری مشغول به سمت در رفتم.

قبل از بیرون رفتنم نیمنگاهی به چمدونش انداختم و گفتم: متأسفم که گاهی زندگی از راه اصول پیش هم خوب پیش

نمیره.

پوزخند کمرنگی روی لبش نشست و با نگاهی اندوهگین گفتم: منم همینطور، نمیدونم کجا رو اشتباه رفتم اما آگه تو

شکستی بدون منم شکستم.

حرفی نزدم و بدون خداحافظی از خون هش بیرون رفتم.

دس تهام و توی جیب پالتوم فرو کردم و تصمیم گرفتم بقی راه تا مطب رو پیاده برم.

باید باهش حرف میزد و دلداریش میدادم اما نتونستم؛ شرایط روحی و روانی بدی که داشتم اجازه نداد بغلش کنم و با چند تا حرف کلیش های بهش بگم که همه چ یز درست میشه؛ حتی نپرسیدم مشککش با شوهرش چیه و چه کم کی از دستم برم یاد؟!

م یدونستم که سنگدلیه، من دوست خوبی نبودم و نیستم. من آدم خوبی بودم که غرق تاریکی شد و حالا باهش خوبم گرفتیم؛ مثل آراد...

بعد از یه ساعت پ یادهر روی که ب هخاطر غرق شدن تو ی افکارم زود گذشت و بهش توجه نکردم، خودم و جل وی ساختمون مطب دکتر خرسند دیدم.

با شون ههپای افتاده مس یر باقی مونده رو تا اتاقش طی کردم و بعد از اطلاع منشی وارد اتاقش شدم.

نمیدونم چه سری داشت با جلوی پام بلند شدن و به ستم اومدن اما من لایق احترامش نبودم.

پیراهن آبی و شلوار مشکی خاکستری اتوکشید های به تن کرده بود و چهرهش خوشرو و شاداب بود.

بعد از احوالپرسی و شنیدن جوا به ای بیحوصل هم به کاناپ ه همیشهگی اشاره کرد تا بشینم.

بعد از اشار هس نشستم، چند ثانیه پل کهام و روی هم فشردم و نفس عم ی قی کشیدم.

گرم ای حضور شی صی رو مثل هردفعه روی کاناپه احساس م یکردم؛ چشمم به فنجون قهو ه دس تنخورده لبالب پری روی میزش افتاد.

رد نگاهم رو گرفت و با شتابی عجیب بر شداشت.

یه ت ای ابروم و با انداختم و گفتم: پس فقط از من پ ذیرایی نمیکنی؟!

خنده آروم و متینی سرداد و درحالیکه وارد آبدارخونهش م میشد، گفت: یه نفر دیگه هم هست که همیشه سعی م

یکنم به بهترین نحو ازش پ ذیرایی کنم، اون هم مثل تو هیچوقت لب به قهو ههام نمیزنه، درحالیکه م یدونم

دوست داره. ..

دستم و زیرچون هم گذاشتم و با اینکه ن میدید سری به نشونه فهمیدن تکون دادم.

با سوال عجیبی که به ذهنم رسید، دوباره لب باز کردم و پرسیدم: چرا ازمون پذیرایی م یکنی درحالیکه میدونی چیزی نم یخوریم و مجبوری دور بریزیش؟

صداش از ج اپی که نمیدیدم ش توی گوشم پیچید: مگه نشنیدی که میگن ت وی حضور یه ه مصحبت خوب قهوه سرد میشه؟ من انقدر این کار و براتون انجام میدم تا یه روزی ازش بچشید و با گذشتتون رو در آغوش بگ یرید!... از حرفهای ه یچ ی نفهمیدم، غرق اندوه شدم از گذشت های که فکر م یکردم یتونیم یه روزی در آغوش بگ ی ریم!

وقتی که اومد از شوک حرفش دراومدم، از آبدارخون هش بیرون اومد و خطاب بهش گفتم: بعضی وق تها اتفاقاتی میفته که همیشه حتی شی ری نت رین لحظات و هم به ق یمت تلخی کنارشون بپ ذیری، اگه جای اون یک ی بیمارتم بودم روانپزشکم و عوض میکردم. خندید و درحال یکه بهم نگاه م یکرد، گفت: چرا خودت ای نکار و نم یکنی؟

شونهای بالا انداختم و لبخند کمرنگی نثار چشمه ای درخشان و غرق در آرامشش کردم.

- داستانم که تموم شه، الانم و که تو آغوش بگیرم، سری به آدم ای ق دیمی زند گیم که بزمن، تقاصشون و که پس بدن، اونوقت تو د یگه هیچوقت من و نم ببینی!

نمیدونم چی ت وی لحن و حالت چش مهمام دید که نگاهش عوض شد و ردی از نگرانی به خودش گرفت؛ روی کاناپه به سمتم متم ای ل شد و با لحن جدی و آرام شبخشی گفت:

داستانت که تموم شد، من روا یت دیگهش رو برات تعری ف م یکنم و بهت م یگم ماور ای تاریک یای که تجربه کردی چه چیزایی هست...

با اندوه پ ریدم م یون حرفش و آهسته گفتم: هیچی نیست... هیچی جز مرگ و تلخی!

خواست حرفی بزنه که دستم و به علامت سکوت بالا گرفتم.

- بذار از روزها بگذریم... کجا بودم؟

- چرا از بعد ملاقاتت با کر مپور و دادن اون مهر نمیگی ی؟

سری به نشونه فه میدان تکون دادم و خواستم چیزی بگم که با یادآوری چیزی بستمش و چند ثانیه به فکر فرو رفتم؛ بعد با اخم کمرنگی که روی پیشونیم نشسته بود، گفتم: تو از کجا م یدوننی؟

چشمهاش و با تعجب ریز کرد و آهسته پرسید: چ ی و؟

- من بهت نگفتم اون مهر و به کر مپور دادم؛ اونج ایی بود یم که عمه ایزابل ح قیقتی رو که ازش فرار م یکردم بهم گفت؟!

چند لحظه رنگ نگاهش عوض شد و پریشون شد اما خی لی س ریع جاش و به جدیت داد و با اطمینان گفت: نه، اشتباه م یکنی، بهم گفتیش...

چند ثانیه فکر کردم اما به نتیج های نر سیدم، کلافه سری تکون دادم و آهسته گفتم: راس میگی، اون قرص ای خوا باور کوفتی هوش و حواس برام نداشتن...

لبخند تصنعیای روی لب نشوند و با آرامش گفت: حالا ادامه بده.

سرم و به مچ دستم تکیه دادم و با کش و قوسی به گردنم، ذهنم و به گذشته سوق دادم.

دستم و از زیر چون هم برداشتم و نگاه از پنجره گرفتم.

به انتظار عادت داشتم اما با دیر اومدنش هیچوقت نم یتونستم کنار بیام، چ هطور ممکنه یه نفر و دوس داشته باشی اما لحظاتی که م یتونی باهاش بگذرونی رو صرف کاره ای دیگه کنی؟! اونم چه کار ایی؟ قتل و شکنجه؟...

با قلبی شکسته از پنجره فاصله گرفتم و روی تخت نشستم، به انعکاس چهر هم توی آینه نگاه کردم و با بغض لب ورچیدم. دوست داشتم گ ریه کنم و به سختی جل وی اش کهام و گرفته بودم.

م یدونستم که مناسب امشب رو یادش نم یمونه اما احمقانه امیدوار بودم جرقه ای تو مغزش زده بشه و با اومدنش

سوپر ایزم کنه!

با صدای باز شدن در، سر بلند کردم و چشمم به آراد که آراد افتاد که ت وی نور کم مهتابی مستقیم به سمت کمد رفت و کتش و درآورد، با فکی افتاده نظار هگر حرکاتش بودم که ناگهان به سمتم اومد و کنارم روی تخت افتاد.

سری به نشونه تأسف برآش تکون دادم و بالش و روی صورتش گذاشت و بدون توجه بهم خوابید.

چند تا استراتژی تو ذهنم بود؛ اولی و راح ترینش بغض و گریه بود؛ دوم یش فحش و ناسزا و کات فر اور؛ با گذشتن سومی از ذهنم لبخند شیطونی روی لبم نشست.

با ذوق از روی تخت پا ین اومدم و به سمت م یزی که انته ای اتاق چ یده بودم دویدم.

با دیدن خوراک یها و پف ک و چیپ سهای که به مناسبت ولنتاین به حالت قلب چیده بودم، دوباره بغض کردم و اشک تو چشمهام جمع شد.

به سمت کمدش رفتم و نوک دماغ و چشمهام رو با کت محبوبش پاک کردم، بعدم چند تا لگد بهش زدم و در کمال خاری انداختمش اون ته.

دوباره برگشتم پیش میز، چند تا چیپس تو ذهنم چپوندم و لیوان شربتی که برآش ریخته بودم رو برداشتم.

با قدمه ای آرام و محتاط به سمت تخت رفتم و چراغ و روشن کردم.

با آرامش و ظرافت بالش و از روی صورتش برداشتم.

واکنشی نشون نداد، انگار واقعاً خوابیده بود.

انقدر ب یحرکت و گوگولی بود که یه لحظه دلم برآش سوخت؛ نگاهی به شربت انداختم و با تأسف زمزمه کردم: خودت و ناراحت نکن گلگی، ل یاقت خوردنت و نداشت!

نفس حبس شد هم رو بیرون فرستادم و قبل از اینکه پش یمون شم ل یوان و وارونه کردم و روی صورتش ریختم...

بلافاصله لیوان و پرت کردم یه گوشه و با جیغ بلندی به طرف در دو یدم؛ بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم با جیغ و

داد از پلهها پا ین رفتم و درحالیکه از شدت ه یجان و مقداریم ترس به خودم م یلر زیدم تو راهرو طبقه سوم ا

یستادم.

م یترسید م اگه برم تو گلخونهم با هم آتیشمون بزنه.

سرگرم این پا و اون پا کردن بودم که از بالای سالن چشمم بهش افتاد.

قطر هه ای شربت از لا به لای موهای خاکستری و گردنش سرسره با زی م یکرد، دس تهاش و به نرده گرفت؛ از پا این مشت محکم شد هس رو دیدم که نرد هها رو م یفشرد، درحالیکه چشمهاش و از شدت عصبانیت و حرص بسته بود یه دستش رو به صورتش رسوند و نوک انگشتش و روی گوناهش کش ید.

در شرف سخته کردن بودم که چش مهاش رو باز کرد و بهم نگاه کرد، ل بهاش و با حالتی غصبناک به دنبال جمله‌های که عمق عصبانیتش رو نشون بده باز کرد اما انگار که نتونست تهد ید مناسبش رو پیدا کنه...

قلبم مثل قلب گنجشکی که ت وی یه قفس کوچ یک با یه ببر گرسنه گیر افتاده بود، تند تند میزد و نفس کشیدن برام سخت شده بود.

انگشتش و از روی لزجی صورتش برداشت و تهدیدآمیز به سمتم نشونه گرفت؛ بعد هم از بین ل به ای کلی د شد هس غرید: رها، بگیرمت مردی!

چشمهام گرد شد، بعد از شنیدن صد ای فریادش که یه چی زی شبیه فرار کن بود، به خودم اومدم و بدون فکر کردن وارد اتاق هیراد شدم.

با دیدن ورود ناگهانی بیمقدم هول شد و از روی صندل یش پرید، شدت تعجب و جاخوردگیش به ح دی بود که روی زمی ن سقوط کرد.

از دیدن قیافه گنده و درازش که پهن زمین شده بود، ترس و آراد رو فراموش کردم و پقی زدم زیرخنده!

با عصبانیت انگشتش و به سمتم تکون داد و خواست حرفی بزنه که با یادآوری آراد خندهم رو خوردم و وحش تزده به سمتش دو یدم.

چنگ به یق هس زدم و درحالیکه بلندش م یکردم پشتش ق ایم شدم.

- ازم محافظت کن اگه امشب از دست آراد زنده دررفتم بله الی رو ازش م یگیرم.

با عصبانیت ازم فاصله گرفت و دستی به یقه لباسش ک شید.

- رو اعصاب من نرو و برو بیرون، وگرنه خودم ج ای آراد پوستت و م ی...

با باز شدن ناگهانی در، حرفش ناتموم موند و قامت آراد بین در جا گرفت.

Fatemeh destroyer

به سمت میز بزرگی که وسط اتاق هیراد بود دویدم و پشتش ایستادم.

نیکرمان ای
Fatemeh d
هیراد با حرص به آراد نگاه کرد و عصب ی غرید: تو خجالت نمیکشی هر روز دنبال این بچه م یدویی؟ قلبت و

برده، عقلت که سرجاشه آبرومون و بردی انقدر همراهش بچهبا زی درآورد...

آراد بیتوجه به حرفهایش قدمی به جلو برداشت و درحال یکه زیرچشمی و غضبناک بهم نگاه م یکرد، خطاب به هیراد

گفت: برو بیرون تا من این و آدم کنم!

بغض زیر لب گفتم: برو خودت و آدم کن، بی‌تربیت!

با شنیدن حرفم چشمهایش گرد شد، ی کی از بلندگوه ای ه یراد و برداشت و به سمتم نشونه گرفت.

این دفعه دیگه واقعاً ترسیدم تا هیراد جلوش ایستاد و دستش و روی بازوش گذاشت.

با بهت گفتم: چه مرگته تو؟

آراد در حالیکه نفس نفس میزد با نگاه حرص یای بهم، بلندگورو که به اندازه کل هیگم بود پ این آورد.

هیراد سرگرم نصیحت و ب یان راه ه ای کنترل خشم بود که ناگهان سکوت کرد، سرکی کشیدم و دیدم که سرش و به آراد نزد یک کرد و چند بار بو کشید.

نگاه عاقل اندر سفیهانهای بهم انداخت و با حرص گفتم: تو مگه مرض داری؟ برای مردن راههای آسونتری هم هست...

آراد پیراهنش و درآورد و روی زم یین کو بید؛ بعد هم عصبی گفتم: نه، ای ن چشمش به خری تها و را اومدنا و مهربونیا م افتاده فک کرده همبازی دوران طفولیتشم...

بعد هم رو به من داد زد: مگه من با تو شوخی دارم که ای ن بلاها رو سرم میاری؟!

در حالیکه خند هم گرفته بود، سرم و پ این انداختم و با ناراحتی گفتم: همینه دیگه اگه خر نبودی یادت م یموند امروز چه روزیه...

میون حرفم پ رید و با عصبانیت گفتم: روز سگه، روز خره، من چه م یدونم به مناسبت چه کوفتی من و تا مرز مردن بردی؟!

حرفه ای که برایش آماده کرده بودم رو نرده قورت دادم و اشک توی چشم مهمام جمع شد؛ در حالیکه موهام و

جلوی چشمهای لبالب اشکم م یربختم از پشت م یز بیرون اومدم و به سمتش رفتم.

بدون ترس و توجه کردن بهش از کنارش گذشتم و به سمت در رفتم.

قبل از اینکه خارج شم به سمت هیراد برگشتم و در حال یکه صدام از شدت ناراحتی آراد م یلر زید، حق به جانب گفتم: به الی م یگم تهدیدم کردی!

بعد هم به سمت پلهها رفتم و آهسته از شون پا ین اومدم.

صدای قدمهای آراد از پشت سرم اومد، کنار اولین پله متوقف شد و با صدایی که عصبانیتش نسبت به قبل کمتر شده بود، گفت: کدوم گوری میری؟ من هنوز نکشتمت...

دماغم و بالا کشیدم و با اخم به سمتش برگشتم.

- با این حجم از توجه و محبتی که نثارم میکنی آخرش که میکنیم.

یه کم از ناراحتی رو درک کرد و با نفس عمیقی دستش و روی صورتش کشید؛ کنار ایستاد و به طبقه بالا اشاره کرد.

- بیا ببینم باز چی کار کردم و خودم خبر ندارم.

- نیام.

ابرویی بالا انداخت و جدیتر گفت: بیا ببینم!...

با تخیسی تو جام چرخیدم و گفتم: نم یام.

- عه، که نمیای؟

سری به نشونه تأیید تکون دادم.

- به درک!

با شنیدن فریادش جا خوردم و با جیغ کوتاهی به هوا پریدم، با گرفتن میلها تعادلم رو حفظ کردم و زیر لب روان یای نثارش کردم.

با قدمه ای بلند و حرصی از پلهها دور شد و به سمت اتاقمون رفت.

ناراحتی سرکی کشیدم اما برنگشت و نگفت که بمونم، با یهو ایستادنش تند تند عقب رفتم و از همونجا گفتم:
نمایا!

- به درک!

چینی به دماغ دادم و جیغ زدم: دست به خوراک یهام زدی، نزدی.

صداش از دور اومد که گفت: اتفاقاً هر چی ذخیره کردی هم م یریزم دور.

ل بهام رو با حرص روی هم فشار دادم اما غروم اجازه نداد برگردم اتاق و با خودم بیارمشون.

درحالیکه عقب عقب م یرفتم، دوباره با صدای جیغ مانن دی گفتم: سرت و روی بالشتم نمیذار یا!

با خونسردی گفتم: م یاندازمش روزم یین!

با حرص جیغ زدم: غلط م یکنی!

- فردا هم که برگردی م ببینی همه وسایلت دم درن!

خواستم دوباره جیغ بزنم که با یادآوری چیزی لبخند مرموزی زدم و دوباره گفتم: تو هم فردا شب که بی ای خونه
احظاریه دادگاه و م ببینی!

با رضایت همونجا ایستادم و دس تهام تو هم گره زدم اما در کمال تعجب جوابی ازش نشنیدم.

توقع داشتم این حرفم جری و عصبانیش کنه و واکنشی نشون بده اما مثل همیشه برخلاف تصورم عمل کرد و
نشنیده گرفت.

حقم داشت چون واقعاً تهدید مسخرهای بود.

چند دقیقه همونطور دست به سینه موندم اما هیچ اثری ازش نبود، با اخم و قیافه ای پنچر پلهه ای باقی مونده رو
پا یین رفتم و از عمارت بیرون زدم.

بعد از اون همه جنجال و دعواتا ح دی عصبانیتیم از ب ی توجهیش فروکش کرده بود اما همچنان ازش دلخور بودم.

بدون اینکه به عقب برگردم زیر چشمی به در عمارت نگاه کردم اما میدونستم که نیاید.

دستی به لباسم کشیدم و با اندوه از بادیگاردها رد شدم و به سمت گلخون هم رفتم.

چراغش و روشن کردم و در و بستم؛ از آینه به خودم نگاه کردم و بیشتر ناراحت شدم.

Fatemeh destroyer

با چه ذوقی آماده شدم و آرایش کردم اما اون...

niceroman.ir

بایدآوری رفتارش چونهم لرزی د و دوباره اشک توی چشم مهمام جمع شد.

با میل شدی دی که به گریه کردن داشتم مقابله کردم و در حالیکه در تلاش بودم ذهنم رو خالی از مسائل ناراحت کننده

کنم روی تخت چوبی انتهای اتاق دراز کشیدم.

دستمها و زیر سرم گذاشتم و علییرغم سوز سردی که توی فضا حاکم بود چشمهام و بستم.

از دستش ناراحت بودم اما درکش میکردم. اون حق داشت با دنیای من غریبه باشه؛ دنیایی که در تلاش بودم

بهش تحمیل کنم و در اعماق وجودم میدونستم کنار او آمدن باهاش براش راحت نیست.

کنار او آمدن با بغضها و گریهها و توقعات و آرزوهایم!...

بهخاطر فعالیتهای روزانه و بدبیهوهای که برای رقم زدن اولین شب ولنتاینمون داشتم، علییرغم خستگی پل

کهام سنگین شدن و خوابم برد.

با احساسی که حاصل از پیچیدن هرم هوای گرم روی صورتم بود، کش و قوسی به بدنم دادم و چشمهام و باز کردم.

با دیدن گلهایی که بالای سرم روی سقف نقاشی کشیده شده بودن، لبخند روی لبم اوامد و خندیدم.

یادآوری چیزی چشمهام از شدت تعجب توی حدقه گرد شدن و صاف سرجام نشستم.

توی اتاق و روی تختمون بودم، در حالیکه از خوشحالییم برای دیدن گلهایم فقط لبخندی روی لبم موند بود، پتو

روکنار زدم و از روی تخت بلند شدم.

دکم ههای با لای پیراهن سفیدم و باز کردم و دامن کوتاهم و تا بالای زانو هام جمع کردم؛ کش موهام و با یه حرکت پاره کردم تا آبشاری از موهای مواجه روی شون ههام ریخت.

احساس خوبی بهم دست داد و دوباره محو تماشای گ لها شدم.

توی فاصل ه خیلی کمی از دیشب نقاشی شده بودن و ای ن واقعاً برام حیرت آور بود.

با احساس گرم ای دستش روی شون هم به خودم اومدم و گونه هام سرخ شدن به طرف خودش چرخوندم و موهام رو از توی صورتم کنار زد تا دقیقتر چهر هم و ببینه!

ترجیح دادم شب گذشته رو فراموش کنم و فکرم و روی روزی که در پیش داش تیم متمرکز کنم.

دستش و نواز شوار روی صورتم لغزوند و به سمتم خم شد، با احساس گرم ی ل بهاش روی پیشونیم چش مهمام رو بستم و نفسم و با بویدن بوی آرام شبخش همیشگی عطر قهوه هاش حبس کردم.

- چیشده که امروز من و به کارهات ترجیح دادی و نرفتی بیرون؟

با فشردن کمر و توی بغل نگ هداشتن م، سرم و به سمت خودش بالا گرفت و گفت: دیشب یه چیزی گفتی...

میون حرفش پریدم و با لبخند گفتم: چیه؟ ترسی دی اگه بری برگشتنی نباشم؟!

نوک انگشتش و روی لبم کشید و با نجوای خشنی گفت: من از رفتنت نمیترم چون نمیذارم بری!

رد عصبانی ت و که توی نگاهش دیدم ترجیح دادم سر حرف رو عوض کنم.

از توی بغلش بیرون اومدم و به سقف اشاره کردم.

- کی نقاش آوردی؟

سرش و پاپین انداخت و آهسته گفت: از شون خوشتم یاد؟ موقتین...

با لبخند سری به نشونه تا ید تکون دادم و مشغول تماشاشون شدم.

فاصله بی نها و شاخها قابل تشخیص نبود و شبیه یه جور س ایهکاری بود، رنگ گ لها صورتی بودن اما چند تا شاخه و گلبرگ خاکستری هم بینشون به چشم م یخورد؛ با حالتی که انگار هم و بغل کرده بودن.

به سمت تخت برگشتم و جعب های که از دیشب توش پنهون کرده بودن رو به طور نامحسوسی درآوردم.

به سمتش برگشتم که منتظر بهم نگاه میکرد، لبخند کمرنگم رو وسعت بخشیدم و با لحن شیطونی گفتم: خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که لباس و ساعت زیاد داری.

یه فندک خوشگل دیدم و خواستم برات بخرم اما دیدم با وجود تموم عادتهای بد خلافکارانه و ترسناکت، سیگاری نیستی؛ منم نخواستم بدآموزی یادت بدم...

دید که بدون مکث در حال ردیف کردن جمله هام بودم و به چیزی که م یخوام نمیرسم، برای همی ن م یون حرفم با جدیت گفتم: من هیچ انتظاری از تو ندارم، همین که همیشه پیشم بمونی برام کافیه، انقدرم حرف نزن فکت ساید م یشه!

ابرویی بالا انداختم و با تأمل پرسیدم: زیاد حرف زدند رو مخته؟

مردمک چش مهاش و تو حدقه گرد کرد و با ب یحوصلگی گفتم: از همون روز اول زیاد حرف میزدی و جی غ جیغ م یکردی!

حق به جانب گفتم: خب تو م یخواستی اون با دیگارد قاطرت من و بکشه!

بحث و ادامه نداد و با لحنی که تلاش میکرد مشتاق جلو هوش بده، گفت: نگف تی چی برام خری دی؟!

سری تکون دادم و هیجا نزده گفتم: آها... بعدش تصمیم گرفتم یه چیزی برات بخرم که همیشه و همه جا هر وقت بینیش یاد من بیفتی، یه چ یزی که همیشه همراهت باشه؛ بر ای همی ن رفتم طلافروشی یه گردنبنند خوشگل خریدم و دادم بنویسن روش آراد و رها، البته رهاش کمی بزرگ تره! بعد هم انداختمش گردنم و کل روز و باهاش چرخ یدم تا قشنگ ب وی رهایی بگیری.

م یخوام وق تهایی که پیشت نیست م هم احساس کنی باهاتم و صدام بیچه تو گوشت...

انگار که فقط جمله آخر حرفم روشنید چون اخم کمرنگی کرد و گفت: چرا ب اید یه وق تهایی پیشم نباشی؟

نفسی تازه کردم و گفتم: وقت ایی که ولم م یکردی و میری دنبال کارهات.

با همون اخم پررنگ و لحن مشوش گفت: چرا اصرار داری همه چیز و قاطی کنی؟ آگه یه درصد امکان داشته باشه بدون حضور من کارها و قراردادهای انجام بشن، امکان نداره برم.

ل بهام و با زیون تر کردم و با طمأنینه گفتم: خب تو کارت زیادی برات مهمه!

نگاهش و این بار به عمق چشم مهمام دوخت و گفت: چه چیزی درباره کار من برات حساسیت برانگیزه؟

بدون مکث گفتم: تو کارت و حتی بیشتر از من دوست داری اما من به خاطر تو از کار و شغل و دوس تها و هم چیزهایی که در گذشته داشتم دست کشیدم.

- تو بخواه تا من کل این باند و دم و دستگاه و بهت بدم؛ تو چی خواستی که من بهت ندادم؟

- یعنی تو حاضری به خاطر من کنار بذاریشون؟

اینبار نگاهش رو ازم گرفت و به گوش های در پشت سرم دوخت.

- بستگی داره.

- به چی؟

- به موقعیتش.

ترجیح دادم بحث و ادامه ندم.

معلوم بود بان دی که سا لها براش تلاش کرده بود و ب هخاطرش کاره ای زیاد، سخت و وحشتناک ی انجام داده بود کنار نم یداشت.

دست مشت شد هس رو باز کردم و گردنبد و توش گذاشتم.

- بفرماید!

چند ثانیه موشکافانه نگاهش کرد و بعد لبخند کم رنگی رو لبش اومد. روی نوک انگشت بالا آوردش و گفت: پس به بهون ه من رفتی برای خودت طلا خری دی، آره؟!

درحالی که ریز ریز م یخندیدم سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.

بعد از چند ثانیه خند هم رو خوردم و پشت چشمی براش نازک کردم.

- باز خوبه من ای نکار و کردم، تو برای من چی خریدی؟

گردنبد و ت وی جی ب گرمکنش گذاشت و دستی توی موهاش کشید، بعد از چند دقیق ع فکر کردن، گفت: چ یزی هست ازم بخوای؟

سرم و به نشون ه نه به چپ و راست تکون دادم، چند ثانیه مکث کرد و بعد با طمأنینه گفت: م یخوای بریم خونه رو ببینی؟

با خوشحالی و انرژیای که از تصورش بهم داده بود خندیدم و ذوقزده گفتم: کی بریم؟ - هر وقت تو بگی.

- الان بریم؟

- نمیخوای صبحونه بخوری؟

دستی به موهام ک شیدم و سری به نشونه نه تکون دادم: م یل ندارم، پس صبر کن تا برم حموم و آماده شم.

یه ت ای ابروش و بالا انداخت و با اخم ی که مواقع نگرانی مهمون صورتش م یشد آهسته گفت: خوبی؟

با تعجب سر تکون دادم.

- آره، چرا بد باشم؟

- تا حالا ندیدم گرسنه نباشی یا م یل به خوردنت و از دست بدی!

خندیدم و درحالیکه به سمت کمد م یرفتم گفتم: خودمم تعجبمم م یاد؛ احساس خستگی و سرگیجه دارم، برم حموم خوب میشم.

حول هم و به همراه چند تا لباس برداشتم و به سمت حموم رفتم، هنوز واردش نشده بودم که صدای ویر ه گوشی آراد بلند شد؛ از روی عسلی برداشتمش و به سمتش گرفتم.

با برداشتن گوشی و شنیدن حرفی که از طرفش شنیدم، بلافاصله اخمهاش ت وی هم رفتن و حالت چهرهش عوض شد.

با تعجب به دست راستش که مشت شد نگاه کردم.

سری تکون داد و زیر لب گفت: صبر کن ید تا پیام پاین.

لحنش عصبانی و خشن شد، همین باعث شد ناگهان ز یردلم تیر بکشه و حوله از دستم بیفته.

ترجیح دادم حموم نرم، مس یرم و دوباره به سمت کمد عوض کردم و لباسه ای دیگ های پوشیدم.

بعد از مرتب کردن ظاهر و لباسهام به سمت در رفتم تا صبحونه بخورم و کمی از ضعف درونم کم کنم.

خوشبختانه عمه ا یزابیل دیگه بهم گ یره ای بنیاسرائیلی نم یداد و توخونه عش قی رفتارم یکردم.

درو باز کردم و از پله ها پاین رفتم.

بعد از چند دقیقه سرک کشیدن نگاهم رو که رنگ تعجب گرفته بود، اینبار به خدمتکاره ایی دوختم که

پچیچ کنان از کنارم رد شدن.

دو تا با دیگارد مرد توی سالن اول و راهرویی که مربوط به کی تی ام میشد ایستاده بودن و این برام خ یلی عجیب بود چون آزاد اجازه نم یداد از افرادش جز قادی و هیراد که مرد بودن، کسی از بادیگاردها پات و ی عمارت بذاره. نگاهم و از سالن اول که خلوت بود و خدمتکاره‌هاش به طبقه دوم اومده بودن گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

در بدو ورود چشمم به عمه ا یزابل افتاد که داشت به خدمتکارها دستور م یداد.

بدون اینکه چ یزی بخورم بهش نزد یک شدم و آهسته پرس یدم: چیزی شده ؟ شونه‌های بالا انداخت

و با لحن ب یتفاوتی گفت: نمی دونم!

پوفی کشیدم و دوباره گفتم: میگم چی شده ؟

اینبار با لحنی عصب یتراز من گفتم: م یگم نمیدونم، فارسی نمیفهمی ؟

- آزاد کجا رفت ؟

- مگه نم یدونی وق تی تو خون هست به چه کاری رسیدگی میکنه؟!

با شنیدن این حرف از جانبش همونجا وا رفتم و سوزش عمیقی توی معدم پیچید.

دستم و کابینت گرفتم تا تعادل‌م و حفظ کنم.

نگرانیم از کاره ای وحشتناکش نبود، بهش عادت داشتم اما در اون لحظه به طرزعجیبی احساس خطر کردم.

صد ای عمه ا یزابل تو گوشم پیچ ید: هر کاری که باه‌اش داری رو فراموش کن و برگرد اتاقتون.

با زحمت زمزمه کردم: واسه چی ؟

- چون حین انجام کار جدی میشه و بیاعصاب؛ بهتره دور و برش نپلکی!

با تعجب پرسیدم: چه کاری؟

شونه ای بالا انداخت و با گفتن نم یدونم ازم فاصله گرفت.

هنوز از کنارم نگذشته بود که گوشه آستین لباسش رو کشیدم و با تردید گفتم: لطفاً بهم بگو چی شده.

کلافه پوفی کشید و بیتوجه به سوالم گفت: مگه قراره چی زی بشه؟

با جدیت و لحنی قاطع گفتم: عمه من همسر آردم! حق دارم بدونم چه اتفاقی افتاده، خواهش میکنم بهم بگو!

خدمتکاری که نزدیکمون بود و رد کرد بره، بعد سرش و به گوشم نزدیکی کرد و آهسته گفت: انگاریه جاسوس تو

عمارت گرفتن ...

با شنیدن این حرفش برای چند ثانیه نفس کشیدن از یادم رفت.

- خوبی تو؟

در جواب نگاه پر از تردیدش زمزمه وار گفتم: خوبم.

با شک گفت: رنگت پریده!

آب دهنم و قورت دادم و با صدایی که سعی میکردم لرزشش رو مخفی کنم پرسیدم:

یعنی چی؟ از طرف کی؟ واسه چی؟

با اخم گفتم: آراد دوست نداره تو قاطی این مسائل شی، پس از من نشنیده بگیر.

میدونی که آراد بین باندها و شرکتهای و کاره ای مربوط به شغل خودش چه موقعیت مهمی داره. خودت هم با توجه

به ای نکه دیدی آراد و میخواستن بکشن و یک بار هم خودت رو گروگان گرفتن، میدونی چهقدر دشمن داره.

پس طبیعیه جاسوس بفرستن تا مدارک مهم و چیزهای ارزشمند رو برای لطمه به آراد بدزده.

نفس عمیقی کشیدم تا حالم جا بیاورد و بتونم کمی خودم رو جمع و جور کنم.

با صدای تحلیل رفته ای پرسیدم: چی زی هم دزدیده شده ؟

با پرسیدن این سوال چهره عمه در هم رفت و حالتی از ناراحتی گرفت.

- فکر نکنم تونسته باشن به اطلاعات دسترسی پیدا کنن چون اصلاً توی عمارت نگهداری نمیشن.

نفس آسودهای کشیدم اما با ادام ه حرفش احساس کردم یه بسته تیغ تو گلو شکوندن.

- یه شیء مهم دزدیده شده.

سعی کردم حالت بیتفاوتی به خودم بگیرم.

- حالا مگه یه شیء چه قدرم یتونه ارزشمند باشه؟ آراد که پولداره...

میون حرفم پرید و با تأسف گفت: ارزش بعضی چیزها از پول بیشتره و خریدنی نیست. بعد از این از کنارم گذشت، این بار تلاشی برای حفظ تعادل نکردم و پشت به دیوار روی زمین سقوط کردم.

مغزم کار نمیکرد اما بدنم هم نمیتونست یه جا رو طاقت بیاره و همونطور روی زمین ولو بمونه.

دستم و روی قلبم فشار دادم و از ذهنم گذشت که مبادا آرتیمیس گی را افتاده باشه! ...

با قدمه ای سست از پلههای منتهی به سالن اول پایین رفتم.

آرایش دو تا بادیگاردی که دم در اتاق کی تی ام با حالت تهاجمی ایستاده بودن شکم رو به یقین تبدیل کرد.

سعی کردم آرامشم و حفظ کنم تا بتونم به خواستم برسم.

خونسرد نگاهشون کردم و گفتم: اوم... فکر کنم یه چیزی پشت گلخونمه، یه سایه سیاه مشکوک دیدم.

چند لحظه در سکوت بهم نگاه کردن و بعد یکیشون که قد کوتاه تر و هیکل یتربود به حرف اومد و گفت: نگران

نباشید خانم، دم در گلخون هتون دو تا بادیگارد هست.

ابرویی بالا انداختم و با اخم کمرنگی گفتم: پس چرا من کسی و ن دیدم؟ نکنه خدمت شون رو ترک کردن؟

بدون مکث و باط مینان گفتم: هم هچی ز مرتب و تحت کنترله، نیا زی به نگرانی شما نیست.

بدون توجه به حرفش گفتم: خودتون برید و ببینید اون محاف ظها کجان و او نی که من دیدم و فرار کرد کی بود.

م یتونستم تردی دی که از پشت عینک دودی روی چشم مهاشون س ایه انداخته بود رو ببینم.

توی دلم آباجدادشون و چند بار شستم و پهن کردم رو بند، بعدم اتو کشیدم.

آخه هزار تا باد یگار د تو این خونه هست، شما دو تا چند دقیقه برین چی کم م یشه؟ اخمی روی صورتم نشوندم

و جدی و بیتفاوت گفتم: پس میگم آراد خودش ببینه.

خواستم جلوتر برم که همزمان و با هم قدمی به جلو اومدن و باد یگار اولی به حرف اومد.

- نه، آقا الان کار دارن، شما برگردید به اتاقتون، ما امنیت اینجا رو تضمین م یکنیم.

سری تکون دادم و زیر لب گفتم: خوبه.

بعد هم روم و برگردوندم و وانمود کردم دارم م یرم.

پشت ستون پناه گرفتم و با احتیاط بهشون نگاه که به سمت در خروجی رفتن.

نگاهی به دوربلی نه انداختم که روانته ای کی تی ام تسلط نداشتن، فقط راهرو رو پوش شمی دادن و در و شامل

نمیشد.

نفس عمیقی کشیدم و با احتیاط و سرعت به سمت در د و دیدم، با احتیاط از لابه لاش گذر کردم و وارد سالن

شدم.

توی تاریکی مطلق به سمت اولی ن اتاق رفتم.

دستم رو مشت کردم و از شکاف کلی د در به داخل نگاه کردم.

اتاق برخلاف سالن روشن بود، اول از همه چشمم به هیرا د افتاد که با اخم به دیوار تکیه داده بود.

دو تا با دیگارد قد بلند و هیگلی نیمی از دیدم و گرفته بودن.

سرم رو کج کردم تا آراد و ببینم، چند بار پلک زدم تا دق قتر دیدمش، از دیدن چهرهش بیاختیار شروع به لرزیدن کردم و احساس کردم روزی همون نگاه وحشتناک و بهم م یاندازه.

با نوک انگشت گوشهای از فلز رو کنار زدم و در سکوت بدن و ف ریادهای قلبم با دقت چشم به آراد دوختم.

اخم غلیظی که کرده بود در کنار زخم صورت و نگاه طوفان ایش خیلی ترسناکترش کرده بود.

بدون حرفت وی اتاق قدم میزد، سکوت ناخوش ایندی حک مفرما بود که انگار قرار بود توسط اون جاسوس

شکسته بشه اما کسی ت وی دیدم نبود.

- ن... نه، کار من نبود!

با شنیدن صدای آرمیس که توی سکوت تموم کی تی ام منعکس شد دس تهام سر شدن و لرزش بدنم بیشتر شد.

صداش در عین بلندی و قاطعیت لرزون و وحشتناک تزه بود.

- من جاسوس نیستم، کسی من و نفرستاده!

آراد دستش رو به علامت سکوت بالا گرفت و پوزخندی زد.

محو پوزخند و سکوتش بودم که ناگهان صدای خشدار و عصبانیت وی گوشم پیچید:

جلو چشم من با کرم پور اطلاعات رد و بدل میکنی، اونوقت تو چشم مهمان نگاه میکنی و دروغ میگی؟! فکر کردی من

کیم؟ توک یای که جلوم وایسادی و ب ی محابا بهم مزخرف تحویل میدی؟

تن صداش رفته رفته بلندتر شد و احساس کردم پرده گوشم میون فریاد بلندش لرزید.

- چی باعث شده من و باری س احمق عوضی ت یکی بدونی؟

آرتمیس توی دیدم نبود اما صدای وحش تزده و پراز التماسش خطاب به آراد ت وی گوشم پیچید: خواهش م یکنم حرفم و باور کنید، م... من جرعت این کار و ندارم اصلاً...

صداش در آخر نال همانند شده بود و گری ه بیصداش به دلم چنگ انداخت.

آراد بیتوجه به التماسهاش، روش و از طرفش برگردوند و به اون طرف دوخت.

- و تو، بیست ثانیه وقت داری همه چ یز رو هم بگی اگه ثانیهای درنگ کنی آخ رین حرفه ای عمرتم صرف دروغ کر دی...
Fatemeh destroyed

آب دهنم رو با استرس قورت دادم و از شکاف در به مسی ری که آراد بهش اشاره م یکرد، خیره شدم.

یه مرد بود که اندام مجاله شده از خون و موهای پریشونش اجازه نم یدادن دقیق ببینمش و حدس بزنم کجا دیدمش.

بعد از شنیدن صدای ناله خفیفش یادم اومد که کنار کرم پور دیده بودمش...

بار اولی که دزدیده و حبسم کرد اون هم بین محاف ظهانش بود.

مرد به تیرک فلزی باریکی دیوار بسته شده بود و حتی با وجود فاصل ه نسبتاً زیاد بینمون، م یتونستم قرمزی خونی که از زیر پوست نیمه کنده شده صورتش سرا زیر شده بود ببینم.

در حال یکه نف سنفس میزد و احساس م یکردم فاصله ای با مرگ نداره، ب ریده بریده گفت: م... من فقط یه با دیگاردم، و... و این د دختر رو نم یشناسم.

حرفش تموم نشده بود که دری ک آن اسلح ه آراد جل وی صورتش قرار گرفت.

با تحکم گفت: ده ثانیه...

مرد نفسش رو کلافه به بیرون فوت کرد، به وضوح م یتونستم وحشت و بیچارگ یش رو درک کنم.

در عین لرزیدن با آخرین توانی که داشت ف ریاد زد: ن یست و نیستم!

آراد اسلحش روک می بالاتر گرفت و رو به سرش نشونه گرفت.

- سه، دو...

یک گفتنش بین صدای شل یک اسلح ه گم شد.

فرصتی برای درنگ و تعجب یا واکنش باقی نگذاشت و اینبار اسلحه رو به سم تی که م ی دونستم آرتم ی س او نجاست گرفت.

- بیست ثانیه بهت وقت میدم تا بگی چهطور اون مهر و به دست آوردی و به کر میور دادیش!

صد ای گری ه آرتمی س اومد و بعد با حال تی التما سمانند گفت: آقا به خدا من خیانت نکردم، من اون مهر و ندزدیدم...

- ای ن اون چیزی ن یست که باید بگی.

- ندزدیدم...

پرید میون حرفش و ف ریاد زد: ده ثانیه!

نفسم حبس شد و آراد با همون پوزخند عمیق و لحن سوزان ادامه داد: توت وی خون ه من زندگی کردی، حقوقت و از من گرف تی، از افراد من بودی، ع زیزترین کسم رو بهت سپردم اما در عین حال به من خ یانت کردی.

اسلح هش رو کمی بالاتر گرفت، انگار که دیگه اهمیتی به حرفهاش نم یداد و جواب نمیخواست.

- سه، دو... و شلیک!

دستم از روی در لغ زید و باز شد.

آراد با عصبانیت اسلحه‌اش رو به سمتی که بودم گرفت اما با دیدنم رنگ نگاهش عوض شد، با تعجب دستش و پایش آورد و اسلحه از بین انگش تهاش روی زمین سقوط کرد.

- رها؟!

نگاهم از خونی که روی دیوار پاشیده شده بود روی جسم بیجون آرتم پس که از روی صندلی به زمین سقوط کرد

افتاد.

هجوم اشک و بغض و ترس و درد رو همزمان و با هم به مقداری غیرقابل تحمل به قلبم احساس کردم.

آراد اسلحه رو روی زمین رها کرد و به سمتم اومد.

بدون اختیار چند قدم عقب رفتم و اشکهایم سرای ز شدن.

ترس از کی؟ ترس از آراد؟ ترس از کسی که دوش داشتم؟

ترس از خودم! منی که بهش خیانت کردم و اون دو تا ب ه خاطر مهتری که من به کر میور دادم مردن!

با چند قدم بلند خودش و بهم رسوند، دیگه نتونستم عقب برم یا ازش فرار کنم.

دس تهای ی خزده و کرختم رو ب ین دس تهای گرمش گرفت و بغلم کرد، ب یتوجه به آغوشش اشکهایم

سرا زیرم میشدن و بدنم هنوزم یلر زید.

دستش و نواز شوار روی کمرم کشید و آهسته زمزمه کرد: نترس ع زیزم چیزی نیست، آروم باش ...

با احساس اینکه تموم محتویات معدم داشتن بالام یومدن، از آغوشش بیرون اومدم و ازش فاصله گرفتم، به سمت

در خروجی از کی تی ام دیدم و وارد نزدی کترین سرویس بهداشتی ای که توی سالن دیدم، شدم.

مشت لرزونم رو پر از آب کردم و به صورتم پاشیدم اما چی زی جز سردی بیشتر نثارم نشد.

چشمهام و آهسته باز کردم و از آینه به صورت رن گپید هم نگاه کردم.

نگاهم و به سمت چپ آینه دوختم و بعد از نفس عمیقی به عقب برگشتم.

به آرومی و با طمأنینه بهم نزدیک شد.

انگش تهاش و از روی پل که ای خیسم لغزوند روی ل بهام و بعد مکث کوتاهی پرسید:

خوبی؟

با صدایی که ضعف ازش میبارید، جواب دادم: نه.

دستش و از روی صورتم برداشت و آهی کشید.

- خوشت میاد؟

آب دهنم و با بغض سنگین گلویم قورت دادم اما تاثیری نداشت، با تردید لب باز کردم و با صدای لرزونی گفتم: از چی؟

بلافاصله با لحن پریشونی گفت: از عص بی و نگران کردنم؟

نتونستم جلوی کشش تمسخرآمیز لبها به شمت گون هم رو بگیرم.

- تو مگه نگران هم میشی؟

متقابلاً پوزخند تلخی زد و گفت: نمیشدم، هیچوقت! حتی نگران خودم...

اما تو وی لعنتی حتی وقتی تو خطر نرسی هم نگرانم میکنی، هر بار که با حق یقت رو به رو میشی انعکاس یه

هیولا رو تو چشمات مبینم...

خواستم انکار کنم اما نتونستم، چیزی که پریشونم کرده بود کاره ای آزاد نبود، کاری که خودم کردم بود.

منتظر حرفی از جانبم نمود و با لحنی متأصل گفت: یه سوال ازت میپرسم هرچی بگی قبوله، از دستت عصبانی نمیشم

و نمیترسونمت...

مکث کوتاهی کرد و توی چشم مهمان نگاه کرد.

- از زندگی با من و اضطراب همیشگی خسته شدی؟

هجوم اشک و توی چشمهام احساس کردم اما همچنان سعی کردم جلوی گریم و بگیرم.

نفرتی که از خودم داشتم بیشتر از نفرتی بود که آرام میتونست بعد از شنیدن حق یقت ازم داشته باشه.

Fatemeh destroyer

دزد واقعی من بودم. پس قاتل او نها هم من بودم، نه آرام.

سرم و پاپین انداختم و آهسته گفتم: تقصیر تو نیست...

با تعجب بهم نگاه کرد که اشکها و پاک کردم و لبخند محوی نثارش کردم.

- نگران نباش، من هیچوقت ترکت نمیکنم، هر کاری که بکنی باز هم بهت امید دارم.

بدون توجه به حرفهام نگاه نگرانی بهم انداخت و لب زد: خوبی؟ سری به نشون ه نه

تکون دادم و دستم و روی شق یقم گذاشتم.

دستش و زیرانوم انداخت توی بغلش بلندم کرد.

میون راه رو به سمت عمه ایزابل کرد و گفت: بگو دکتر بیا د.

با بیحالی سرم و روی شونش گذاشتم.

همیشه وقتی فشار عصبی بهم وارد میشد، سرگریجه و دلدردم یگرفتم و توی اون روز و روزه ای قبلش گاهی به زور

خودم و بیدار و پرانرژی نگه میداشتم.

از پله ها بالا بردم، رو تخت گذاشتم و پتو رو روم کشید.

همون لحظه عمه ایزابل وارد اتاق شد و گفت: دکتر سمیع الان تو تهران نیست.

آراد پوفی کشید و عصبی گفت: مرده شورش و بیرن که هر وقت کارش داری رفته ددر، افراد و بفرست دنبالش..

مکشی کرد و عمه به طرف در رفت اما یهو گفت: نمیخواد، خودم میرمش دکتر متخصص، اون مفت خور اگه

کارش و بلد بود این وضع پیش نمیومد. بگو قادری ماشین رو آماده کنه!

بلافاصله گفتم: نم یخواد.

- چرا؟

پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم و آهسته گفتم: بعضی وقت ها اینجوری م یشم، فکر کنم از فشار عصبیه، استراحت کنم خوب م یشم.

اخم کمرنگی کرد و با لحنی که عصبانی ت توش موج میزد، گفت: جنابعالی حق نداری بین کاره ای من سرک بکشی تا فشار روانی بهت وارد شه، بعدشم، مگه تو همیشه درحال تماشای این صحن ههای ی؟

آب دهنم رو قورت دادم و تو دلم گفتم: اگه م یدونستی فشار عصبیم سر چی ه خودت همی نجا خلاصم میکر دی و دیگه نیازی به به دکترا نبود.

- نمیخواد، من خودم دکترم و م یتونم حال خودم رو بفهمم.

آراد به عمه اشاره کرد بره بیرون و بعد هم با پوزخند گفت: پس لطف کن و حال منم بفهم! پاشو ببینم...

م یدونستم حریف ش نمیشم، برای هم ین پتو رو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم.

خودمم م یخواستم بدونم چه مرگم شده؟ همیشه از حالت تهوع ب یزار بودم اما ت وی این دو هفته از استرس یا هر م ریضی دیگ ه ای که گرفته بودم روز خوش نداشتم.

آراد با حوصله و آرامشی که کم ازش دیده بودم برام لباس آورد و شروع به بستن دکم ههای مانتوم کرد.

در حین آرامش عصبی بودن درون یش رو به وضوح احساس م یکردم.

دکم ه آخر و که بست، دستم و روی دستش گذاشتم و گفتم: تو برو پائین، خودم میام.

- نمیخواد.

- تترس حالم خیلی م بد نیست، تو ماش ین منتظر باش تا بیام.

سری تکون داد و گفت: اگه حالت بده از عمه یا یکی از خدمتکارها کمک بگ یر، آرای ش کنی زندت نمیدارم.

با بیحالی خندیدم و آهسته پرسیدم: واسه چی ؟

- خوشم نمیاد که همیشه حتی اگه رو به موتم باشی از زدن اون مزخرفات غافل نمیشی.

من که همه جور و دیدم و خواست م، دلیلی هم نداره برای دیگران ارایش کنی.

خواستم حرفی بزدم که انگشتش و به علامت سکوت بالا گرفت.

- وقتی حالت بهتر شد بحث فیلسوفانه کن تا حال یت کنم.

لبخند بیجونی زدم و شالم رو برداشتم.

بعد از خداحافظی سرسریای با عمه ایزابل

از پله های در خروجی پایین رفتم و صندلی عقب نشستم.

آراد هم همونجا بود، معمولاً خودش رانندگی م یکر د اما ایندفعه قادری پشت رل بود.

کنارش نشستم و نیم نگاهی به نی مرخ گرفت هش انداختم.

اخم نکرده بود اما چهرهش یه چیزی بیشتر از نگرانی برای حال من رو نشون م یداد.

با طمأنینه دستم و روی دست مش تشد هش گذاشتم.

انگارت وی فکر بود چون با تماس دستم از فکر دراومد و بهم نگاه کرد.

- چیزی گفتی ؟

- نه اما م یخوام یه چیزی بگم و تو هم بهم جواب ب دی.

بیحوصله گفت: بگو.

- از چی ناراحت ی ؟

- خودت خوب ی ؟

مردمک چش مهمام و تو حدقه چرخوندم و بیتوجه به سوالش، گفتم: بهخاطر اون دوتا ؟ بدون اینکه نگاهم کنه با لحن خالی از نگرانی و عاقل اندر سفیهانه ای گفت: تو فکر کردی من از ای نکه کشتمشون، پشیمون یا ناراحتم ؟

- نه ولی مربوط به اوناست.

- من آدم خوبی نیستم، بد و بد و بدتر از اون چی زیم که تو فکر میکنی و دی دی اما واسه افرادم کم نداشتم؛ من لایق این خیانت نبودم.

آه از نهادم بلند شد و تا ته جمل هس رو رفتم.

با صدایی که از ته قلبم میومد و تحلی لرفته بود، گفتم: ش ای د مجبور به خیانت بودن...

پوزخند روی لبش عمیقتر شد، طوریکه تبدیل به یه خنده هیستریک و بلند شد.

- داری من و دست م یاندازی ؟

- نه، شاید...

پرید میون حرفم و قاطعانه گفت: نه! خیانت چیزی نیست که اجباری باشه، او نها با خواست و اراده خودشون به کسی که بهشون اعتماد کرد پشت کردن.

- تو گفتی فقط به من اعتماد داری؟!

- اعتماد اصلی رو فقط به تو دارم چون جزئی از وجودمی، اما من هرکسی رو به ح ریمم راه نمیدم.

اگه به هر ط ریقی راه دادم یعنی بهش اجازه دادم بهم نزدیک شه و صدمه بزنه، این فقط خ یانت نیست،
سوءاستفادست!

تموم امیدم ناامید شد. احساس بد و نگرا نکنند هن بدتر در هم پیچیدن و احساس کردم اکسیژن کافی بر ای تنفس ندارم.
م یدونستم که توی این موارد چ هقدر جدی و خشن م یشه اما تصورش هم رعشه به تنم م یانداخت.

انگار که هم ه حرف هاش و خطاب به من میزد، تموم حرف هاش که حقیقت داشتن و مثل خنجری خونی توی قلبم
جام یگرفتن.

دوباره هجوم اشک رو به چشم مهم احساس کردم و برای همین به طور نامحسوس دستم و روی پشت پلکم
کشیدم.

« جزئی از وجودم ی »

رو به قادری گفت: برو به سمت آزم ایشگاه.

با تعجب پرسیدم: چرا آزما یشگاه ؟

- باید بفهمیم چته تا دکتر دارو برات تجویز کنه یا نه؟! صبحونه چی خوردی ؟ با گفتن این حرفش دوباره معدم تو
هم پیچید که ای نبارش از گرسنگی بود.

- هیچی.

زیر لب گفت: خوبه.

با توقف ماشین پ یاده شدیم و رفتیم تو آزم ایشگاه. خوشبختانه زیاد شلوغ نبود چون بدون نوبت قبلی رفته
بودیم، گفتن ب ای د مدتی صبر کنیم.

آراد دستش و روی شونم گذاشت و گفت: رها من میرم دکتر برات وقت بگ یرم، یه چیزی هم م یخرم که بعد آزما یش
بخوری، تنها مشکلی نداری ؟

- نه، هنوز نوبتم نشده عجله نکن.

- باشه، قادری و دم در میذارم.

با لبخند کمرنگی روی ل به ای خشکم سری برایش تکون دادم.

سرم و به صندلی ت کیه دادم و چشم مهمام رو بستم.

برای یه لحظه چی از ذهنم گذشت که باعث شد از جام بیروم و وحش تزده بشم.

رو به خانمی که کنارم نشسته بود کردم و به آرومی پرسیدم: ببخشید امروز چنده؟

- بیست و هشتمه!

با شنیدن این حرف از جانبش دوباره سرجام برگشتم و به فکر فرو رفتم.

خیلی از شما یگذشت، درگیرهای روحی و ذهنی که هر روز باهاشون سروکله میزدم باعث شده بودت به کل فراموشش کنم.

دستهام کم شروع به لرزیدن کردن و دلدردم به خاطر ترسی که بهم وارد شده بود اوج گرفت.

بعد از چند دقیقه که به اندازه چند سال برام به درازا کشید، بلاخره نوبتم شد و از بلندگویی سالن صدام زدن.

بعد از اینکه ازم خون گرفتن، بدون توجه به اینکه بررسی ازم ایش مدتی طول می کشه با استیصال به سمت پرستار رفتم و اصرار کردم جواب و زودتر بهم بده.

دیگه داشت اشکم سرازیر میشد تا قبول کرد زودتر از کسی که قبل از من ازم ایش داده بودن بهم جواب رو بده.

توی سالن انتظار نشستم، درحالیکه قلبم داشت قفس هم رو میشکافت تا بیرون بیاد.

تموم ذکرهایی که بلد بودم رو خوندم و مظلوم یتیم رو به خدا یادآوری کردم تا جواب آزمایش چیزی که حدس م یزدم نباشه.

بالآخره اسمم رو صدا زد، از طرفی دوست داشتم زمان متوقف شه و فرار کنم، از طرفی هم نمیتونستم زمان بیشتری رو تحمل کنم و از اضطراب سخته نکشم.

با استرسی باعث شده بود قطره ای عرق از پیشونیم سرازیر بشن، قدمهای لرزوم رو سرعت دادم و به طرف پرستار رفتم.

لبخند روی صورتش رو که دیدم استرسم چند برابر شد.

با خوشرویی برگه آزمایش رو به دستم داد و گفت: تب ریک میگم خانوم، شما باردارید.

نگاهم به لبهایش دوخته شد و بعد از کلمه باردارید دیگه چیزی نشنیدم.

انگار که به معنای واقعی زمان متوقف شده بود، شاید خم من متوقف شده و مرده بودم که هیچی رو احساس نم یکردم جز یه بوق بلند و متمادی توی سرم...

دستم و به دیوار گرفتم و بدنم رو بهش تکیه دادم تا پخش زمین نشم.

مغزم ناگهانی به کار افتاد و تصویری از خون جلوی چشمم رو گرفت.

میدونستم که رازم تا ابد مخفی نمیمونه، آگه تا دیروزش فکر میکردم همه چیز درست میشه و امید داشتم آراهی چوقت متوجه خیانت و دزدیم نشه، اون روز فهمیدم چه هقدر احمق و سادهلوحانه فکر کردم.

اون روز وقتی خون آرمیس روی دیوار دیدم، همه چیز برام روشن شد؛ ماه پشت ابرنمیموند و یه روز که از نظرم دور نبود آراه همه چیزم یفهمید.

اونوقت چه بلایی سر من و بچم میومد؟

دستم و روی پیشونیم گذاشتم و چندبار پلک زدم تا بهتر ببینم.

عقب عقب رفتم و خودم و روی نزدیکترین صندلی کشیدم.

پرستاری که جواب آزمایش رو بهم داده بود، بهم نزدیک شد و با نگرانی پرسید: حالت خوبه خانوم ی؟

جوابش رو ندادم و کلمات تبدیل به یه آه سوزناک از عمق قلبم شدن.

یه لیوان آب از آب سردکن توی سالن برام آورد و کنارم روی صندلی نشست.

آب و از دستش گرفتم و به زور چند جرعه ازش خوردم.

لیوان و که کنار گذاشتم سد اش کهام سرازیر شدن.

پرستار که از حرکاتم متعجب و کمی نگران شده بود، با تردید پرسید: ناراحت شدی یا اشک شوقه؟

همچنان حرفی نزدم که دوباره گفت: اگه حالتون خوب نیست دکتر و خبرم میکنم.

دستم رو به نشون ه نه بالا آوردم و آهسته گفتم: نه، خوبم.

توی جهنمی گیر افتاده بودم که نه راه پس داشت نه راه پیش!

با فکری که از سرم گذاشت نفس عمیق کشیدم و با مظلومیت گفتم: شوهرم چند دقیقه دیگه م یاد، میشه بهش نگید

؟

با تعجب بهم نگاه کرد و با تردید گفت: منظورت و نمیفهمم، چرانگم؟ مگه میشه؟

- م... میخوام وقت رسیدیم خونه سوپر ایزش کنم.

یه ت ای ابروش رو بالا انداخت و با لبخند کمرنگی سرش و تکون داد.

- باشه، پس من بهش تبریک نمیگم!

لبخند بیجونی روی لبم نشست که دوباره گفت: جواب آزمون ایش و چیکار میکنی؟ بایده ببینه دیگه!

- فکر نکنم چیزی ازش بفهمه، خودم راضیش م یکنم.

بعد از گفتن چند تا تبریک که برام مثل نفرین بودن، ازم دور شد.

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم و موقعیتی که برای خودم درست کرده بودم رو توی ذهنم مرور کردم.

انگار اینم یه راز جدید بود با همون شباهت که نمیتونستم مدت زیادی پیش خودم نگهش دارم و برملا نشه.

شاید اگه هنوز کوچیک باشه بتونم سقطش کنم.

با گذشتن این ایده از ذهنم آه از نهادم بلند شد و دستم روی شکمم مشت شد.

احساس کردم خودم و نمیشناسم، افکاری که توی سرم میگذشتن و ندایی که از درونم فریاد میزد رو نمیشناختم، مال من نبودن اما صداشون انقدر بلند بود که سکوت کردم و بهشون گوش دادم.

من آدم بدی نبودم اما نمیدونستم دارم تاوان چه کاری رو پس میدم؟! حتی از سرم گذشت که عاشق آراد شدن گناه بوده و تاوانش شده این درد غیرقابل تحمل توی قلبم.

من چه طور تونستم ناگهان انقدر بد شم؟ چه طور تونستم اون کار و با آراد بکنم؟ و حالا میخواستم بچمون رو بکشم...

منی که تصور پا گذاشتن روی یه مورچه هم آزارم میداد، حالا به مرز جنون رسیده بودم و نمیتونستم حتی برای لحظه ای به ننگ داشتن بچم توی شکمم فکر کنم.

ترسیده بودم، خیلی زیاد! قبل از شنیدن جواب آزمونم فکر میکردم هیچ ترسیتوی دنیا وجود نداره که تجربه نکرده باشم اما وقتی پرستار گفت همین الانشم که در حال گریه کردنم یه بچه کوچیک داره توی شکمم رشد میکنه و بزرگ میشه قلبم لرزید و احساس کردم فاصلهای با مرگ ندارم.

همیشه دوست داشتم یه دختر داشته باشم.

براش یه مادر خوب باشم؛ از ترسها و دردهایی که خودم تجربه کردم براش بگم اما هیچوقت اجازه ندادم تو واقعیت طعم تنهایی و بیپناهی رو بچشه.

م یخواستم خوب بزرگش کنم، تا وقتی بزرگ شد دنیا روت وی ای کوچ یکی که من پشت ویتری ن مغاز هها

م دیدم، نبینه... حالا که اون بچه ت وی شکم بود چ هطور

م یتونستم با دس تهای خودم بچه خودم و آراد رو بکشم؟ هدی های از جانب خدا به من و مردی که عاشقانه
دوسش داشتم.

این افکار من بودن اما در اون لحظه تنها نبودم؛ یه روح تاریک از وقت یکه پات وی عمارت گذاشته بودم ت وی سرم
در حال رشد بود و اون لحظه در برابر عشق مادران هم قد علم کردم.

اگه اون بچه به دنیا میومد و آراد حق یقت و م یفهمید زندگیش جهنمتر از زندگی گذشت ه من میشد.

شاید منم مثل مادرم م میشدم و نم یتونستم ازش مراقبت کنم، شاید مثل آتنا میشدم و اصلاً نمیتونستم بزرگ شدنم رو
ببینم.

اون سای ه آراد میشد!...

و آراد سای ه کول؛ همون ه یولایی که بعد از خیانت همسرش دیوون هترو غ یرقاب لکنتر لتر شد ...

همچنان که با دست شکم رو نوازش م یکردم، ب یتوجه به حضور بقیه و مکانی که توش بودم، بغضم شکست و زدم
زیر هگ ریه...

- خوبی رها؟

با شنیدن صدای آراد که توی سرم پیچید، تکونی به بدن کرختم داد و زیرچشم می بهش نگاه کردم.

با اخی که حاصل نگرانی بود بهم خیره شد و برای چندم ین بار گفت: آخه چرا نمیداری جواب آزمایش و بب ریم

پیش دکتر...

میون حرفش پریدم و باصد ای که س عی م یکردم ق وی و سرحال نشونش بدم گفتم:
چون من خودم دکترم و جواب آزما ی ش و دیدم، چی زیم نبود فقط کافیه رژی مغذایی مقویتری داشته باشم.

با شک یه ت ای ابروش رو بالا انداخت و گفت: مطمئنی به دکتر متخصص نیاز نیست؟ م یدونستم تموم حرفهایی که
ت وی آزمایشگاه و بین راه بهش زدم رو نشنیده گرفته و هنوز نگرانه، با این حال پل کهام رو با حالتی اطمینان بخش ر
وی هم فشردم و گفتم: نه، نیازی نیست.

قانع نشد اما فهمیده بود که حریف لجبازیم همیشه برای ه مین سری تگون داد و نگاهش و از شیشه به بیرو
ن دوخت.

دوباره چشم مهام و بستم و سرم رو به پشتی صندای تکیه دادم.

- چیزی هست که بخوای؟

با شنیدن این حرف از جانبش قلبم سنگین شد و اشک ت وی چشمه ای بستم جمع شد.

با زحمت ل به ای خشکم و باز کردم و با صد ای که انگار از ته چاه درم یامدم، گفتم:
آناناس، پاپ ایا، لواشک، غوره..

با لحنی که تعجب توش موج میزد گفت: این دیگه چه ترکیب مسخره ایه؟

بدون اینکه چشمهای لب ریز از اشکم رو باز کنم، گفتم: دلم خواست، دقت کن پاپایاش سبز و نرسیده باشه.

- میوه نرسیده برای چته؟

دیگه جوابش رو ندادم، پوفی کشید و چیز ای که گفته بودم رو به قادری گفت تا بره بخره.

ترسیدم ب هطور مستقیم ازش بخوام برام قرص میفپ ریستون بخره، همونا هم کافی بودن...

هنوز خیلی کوچیک بود، خوردن همون ترکیب مسخره کارش روم یساخت و بعد... دیگه هیچوقت نم یتونستم اون

آدم سابق شم!

لیوان لبری ز از قهوه رو به ل بهام نزدی ک کردم، انگار به ل بهام چسب زده بودن که نمیتونستم بازشون کنم.

دس تهاام همونطور بودن و ن میتونست م ل یوان و رها کنم.

مثل کسی که محکوم به اعدام با خودکشیه به لیوان زهرم نگاه کردم. تص ویر محوی از چهر هم توش بود که م

یتونستم به هر هیولایی تعبیرش کنم.

بعد از چند دقیقه جدال با قلب و مغزم لیوان رو بالاتر گرفتم و چند جرعه ازش نوشیدم، با شنیدن صدای آزاد، از لبم

دورش کردم و به سمتش برگشتم که پشت سرم ایستاده بود.

دس تهاش و ت وی هم قفل کردم و با اخم کمرنگی به ل یوان قهوه ت وی دستم نگاه کرد.

- ای ن سومین ل یوان یه که امروز م یخوری، چی شده ؟

آب دهنم و قورت دادم و با طمأنینه گفتم: مگه ب اید چیزی بشه؟ خودت که روزی ده تا م یخوری!

- من به مزه تلخش عادت دارم، از تو که اهل شی رینی و ترشیای تعجب م یکنم.

با پوزخند محوی ب قیهش رو سر کشیدم و بعد از نفس عمیقی گفتم: خب منم م یخوام شبیه تو بشم، چه اشکالی

داره ؟

مثل کسی که زیادی نوشده بود حرف م یزدم و کشیدگی صدا و تلخوردن ت وی خط ایستادم دست خودم

نبود.

با چند قدم بلند خودش و بهم رسوند و کمرم رو گرفت .

با لحن خشن و خشداری زمزمه کرد: دیگه هیچوقت نگو که م یخوای شبیه من باشی!

بعد از این حرف قوریای که توش قهوه درست کرده بودم و از بالای عسلی کشید و روی زمین کوبید.

با شنیدن صدای بلندی که حاصل شکستنش بود از جام پ ریدم و دستم و روی شکم گذاشتم.

با رها کردنم سکندری خوردم و به عسلی خوردم.

رو بروم ایستاد و با لحن جدی گفت: دیگه این حالت و نینم.

منتظر جوابم نمود و پشت بهم کرد، قدمهای بلندش به سمت در رفتن و با کوبیدنش از اتاق بیرون رفت.

بی اختیار کخنده ای کردم و دستم و از روی شکم برداشتم.

نیم نگاهی بهش انداختم و با صدای بلندی گفتم: آگه زندهای نگران نباش و نترس، بفهمه چیکار کردم جفتمون

و م یکشه، پس بیا از فرصت باقی مونده استفاده کنیم!

بعد از این حرف آبغوره رو سر کشیدم و دوباره خن دیدم، انقدر زیاد که تعادلم رو از دست دادم و روی زمین افتادم،

با کشیدن روی میزی و سقوط لیوان روی زمین چشم مهمام و محکم بستم و صدای بلند شکستنشون توی سرم اکو

شد.

در باز شد و بعد از چند دقیقه بدن لرزوم توی آغوش آراد جا گرفت.

دستم و گرفت و بلندم کرد.

دستش و ول کردم و آهسته گفتم: چی زی نیست، خوبم.

بیتوجه به کارم، دوباره دستم رو گرفت و روی تخت نشوند.

با تعجب بهش نگاه کردم که با حوصله بال شها رو پشتم چید و پتو رو روی پاهام انداخت.

- کاری هست بتونم برات انجام بدم؟

خجال تزدده سرم رو پایین انداختم و به آرومی گفتم: ببخشید...

دستهای سردم رو که از شدت استرس بیهدف توی هم میپیچیدن گرفت و به سمت خودش کشیدم.

- چیزی نیست، من متأسفم که عصبانی شدم و ترسوندمت!

درحالیکه پوست ه خشک لبم رو م یکندم، فقط تونستم با همون بغض و شرمندگی بگم:

بخشید...

- چرا یه کاری نم یکنی که مجبور به عذرخواهی نباشی؟! -
جوابی نداشتم، پس حرفی نزدم.

م یخواستم ازش دوری کنم تا بعداً کمتر از دوریش عذاب بکشم اما نتونستم مقاومت کنم و سرم و روی شونهش گذاشتم.

مشغول نوازش موهام شد و آهسته گفت: مشکلی داری که ای نروزها پریشونی و مثل قبل نیستی؟

درحالیکه اشک توی چشمهام اجازه نم دیداد دس تهاس رو ببینم، بیتوجه به سوالش گفتم: از دستم عصبانی نیستی؟

چونهش و روی سرم گذاشت و نفس عمیقی کشید. - چرا هستم، این روزا خیلی روعصابمی اما چی کار کنم که انقدر دوست دارم؟! -

حرفهاش خنجر بودن، یه خنجر سمی که زهرش محبت بود.

م یدونستم هرچقدر بیشتر دوسم داشته باشه، بعد از فهمیدن حق یقت بیشتر آسیب م ببینه و بخشیدنم براش سختر م یشه.

خودم و بیشتر بهش چسبوندم تا از ترس از دست دادنش فرار کنم.

از صدای بلندی که فریاد میزد این آغوش برای تون یست؛ روز به روز بیشترتوی یه باتلاقی که خودت درست کردی فرو می ری و همین برای همیشه از هم جداتون م یکنه!

بعضی وق تها یاد م م یرفت که اون کی ه و چ هکارس ت، کاره ای با خودم و دیگران کرده بود رو یاد م یرفت اما صحن ه مرگ آرتمیس و اون مرد همیشه جل وی چشمم بود.

یه تص ویر مبهم و در عین حال واقعیتتر هم ت وی سرم وجود داشت با این تفاوت که آراد او نها رو نکشت، اسلحه رو به طرفشون گرفت اما این من بودم که شل یک کردم.

من هم م یتونستم جای او نها باشم، خلاف من یه خلاف ناخواسته بود؛ یه اشتباه در عین ناچاری!

چی کار م یکردم وق تیکه اسلح ه کر مپور در عین اینکه ی هدونه بود م یتونست ت یرهاش رو به چندین قسمت مختلف تقسیم کنه و هر کدومش رو بزنه به قلب یکی از کس ای که دوست دارم!

شاید تونسته باشم مادرم رو نجات بدم اما در واقع خودم و آراد و...

دستم و روی دستش که روی شکمم بود گذاشتم و ت وی دلم ادامه داد م: بچمون رو کشتم!

- نمیخو ای چیزی بگی؟

آب دهنم رو قورت دادم و با صد ای ضعیفی گفتم: مثلاً چی؟

- چیزی هست که بخو ای بهم بگی و نتونی؟

ل بهام اومدن باز شن و همه چیز و بهش بگن اما نتونستم، ترس اجازه نداد.

- نه ...

- خوبه!

اون حق نداشت از وجود بچ های که داشتم م یکشتمش باخبر بشه؟... با یادآوری آخرین نگاه و حرفه ای کی نیس ل

به ای باز شد هم رو دوباره بستم.

قسمت تار یک درونم خوشحال بود که آراد هیچ دلبستگی ای به بچه نداره، بچه بر ای اون فقط اعصاب بخوردی

بود، اون نم یتونست مثل بقی ه مردم عشق بورزه و زحمت

دوس تداشتن چی زی غیر از من رو به خودش بده! احتمالاً آگه بهش م یگفتم هم مجبورم م یکرد سقطش کنم، مثل ب لایی که سر کینیس و بچشون آورد... سرم رو آهسته تکون دادم و قسمتی از وجودم که مال خودم بود از درون اشک ریخت و تأسف خورد.

من قلب آراد و م یشناختم، امکان نداشت بچمون رو دوست نداشته باشه...!

اون م یتونست با تولد یه بچه تب دیل به انسان بهتری بشه و عشق بیشتری رو ت وی قلبش جا بده.

آراد فهمید که حال روحیم بده و دارم گ ریه م یکنم اما دیگه حرفی نزد و چیزی ازم نپرسید، ش اید چون م یدونست جواب درستی بهش نمیدم.

دستش ک مکم دور کمرم شل شد و طی یه حرکت ناگهانی از روی تخت بلند شد.

موها م و از ت وی صورتم کنار زد و با تعجب بهش نگاه کردم.

دس تهاش و با حالتی کلافه توی هم حلقه کرد و در نهایت گره محکم دستش ت وی موهاش پیچید.

نه میرفت نه م ینشست و نه نگاه سنگینش رو از روم بر میداشت.

لب زی رینم و گاز گرفتم و بعد از چند ثانیه رها کردم، آهسته پرسیدم: خوبی؟

با اخمی که هر لحظه بیشتر با پیشون یش خوم یگرفت و پررنگ میشد، گفت: فکرم یکنی توی شرایطی هستی

که این سوال و ازم بپرسی؟ از لحن تندش جا نخوردم و بدون حرف سرم رو پایین انداختم.

- من و نگاه کن!

تحکم صداش کافی بود تا ت وی چشمه ای کلافه و نگرانش نگاه کردم.

- از چی ناراحتی رها؟

- هیچی، من ناراحت نیستم.

- پس چرا بهم دروغ میگی؟

میلش دی دی برای ناگهان ناپ دید شدن یا رفتن توی زمین داشتم اما قادر به بلند شدن هم نبودم.

فقط تونستم با صدای ضعیفی بگم: دروغ نمیگم.

با لحن شمرده ای گفت: داری دروغ میگی!

لحنش متأسف شد و با صدای تحلی لرفته ای گفت: چرا انقدر ازت دورم؟ غمگین بهش نگاه

کردم، میتونست من ناراحتی و توی چشمهایش ببینم.

ای روزها خیلی اذیتش میشد و نمیتونستم کاری بکنم چون خجالت میبخشیدم دلایل ناراحتیم و هم با یه دروغ

دیگه بهش بگم.

حرف نزدن و جواب ندادنم کلافهترش کرد چون حتی سعی نکردم انکار کنم.

- چیشده رها؟ چرا بهم نگاه نمیکنی؟

داشت اشک توی چشمهام جمع میشد که سرم رو تکون دادم و با زحمت بدن خست هم رو از تخت فاصله دادم.

با قدمه ای که سعی در استوار برداشتنشون داشتم بهش نزدیک شدم و روبروش ایستادم.

لبهای خشکم رو با زیون تر کردم و لبخند کمزگی زدم.

- میدونم این روزها مثل همیشه پرانرژی و خوشگل نیستم، نگات نمیکنم تا انرژی منفی نگیری!

پوزخندی زد و با اخم گفت: چند بار بگم من اهمیتی به چهرهت نمیدم؟ حتی اگه هر روز گریه کنی و از خستگی و

بیحالی تموم وقت و توی تخت بگذرونی باز هم از دیدنت خسته نمیشم!

دو تا دستم رو دو طرف صورتش قرار دادم و لبخند از ته دلی که ای روزها کم روی صورتم میومد، نثارش

کردم.

- م یدونم و من ه یچوقت ازت دور نبودم! حتی اون وق تهایی که اخم م یکردی و هی م یخواستی بترسون یم

من از رو نم یرفتم و بازم میومدم پ یشت! من هم یشه

م یشناختم، حت ی وقتایی که نم یدونستم قراره چ هقدر در آینده دوست داشته باشم، از همون اول..

میون ه حرفها اشک ت وی چش مهمام جمع شد و لبخندم محو شد.

چرا انقدر دوسش داشتم؟... خودم هم نمیدونستم!

دستش و روی دستم گذاشت و آهسته بوسید.

مردمک لرزونی و توی چش مهمام ثابت کرد و با صدای خشدار و اندوهواری گفت: پس من چرا نم یتونم اینکار و

بکنم؟ چرا تو م یتونی خودت رو تو دل من جا کنی؟ واردارم کنی کارهای احمقانه بکنم و نخوام جلوت محکم

باشم؟!... اما من نم یتونم ت وی خلوت قلبت باشم!

سرم رو پای ن انداختم و اش کهام سرازیر شدن، کلمات از قلبم روی ل بهام سرازیر شدن و از هم فاصله گرفتن اما در

آخر دست آراد از دستم باز شد و چند قدم ازم فاصله گرفت.

با بهت بهش نگاه کردم که انگشتش رو به طرفم چرخوند و عصبی گفت: حق داری! من یه هیولام و تو نم یتونی کارهام

رو فراموش کنی...

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و به دنبال واژههایی برای بیان اینکه چه فکر اشتباهی داشت ل بهام رو باز

و بسته کردم اما نتونستم... و اون با تن دی ادامه داد:

همیشه ازم م یترسی، مهم نیست چ هقدر تلاش کنم و چ هقدر دوست داشته باشم، تو نمیتونی با مغز و قدرت

اختیارت من و دوست داشته باشی!

ل بهای لرزونم با معصومان هترین حالت، به اولین کلمه های که در دسترسم بود چنگ زدن.

- ای... اینطور نیست...

با ف ریاد و لحنی متأصل م یون حرفم پرید: پس چه طوریه؟ پشیمون شدی با من ازدواج کردی؟ از آینده م یترس
ی؟...؟

با شتاب و وحش تزده گفتم: نه، نه! اینطوری نیست، خ... خب، ترسید هم ولی نه بهخاطر آینده و پشیمونی از کاری
که کردم...

ناگهان سکوت کردم و به فکر فرو رفتم.

چهقدر دروغ؟ از آیند های که م یتونست یم با هم داشته باش یم م یترسیدم، از کاری که در حقش کرده بودم و
ناخواسته کلی ویرانی به بار آورده بودم پشیمون شده بودم ...

فهمیدم که افکارم طولانی بودن، خواستم بگم ترسم از چیز دیگ های بوده و از ازدواجمون پشیمون نیستم اما انگار که
خیلی دیر شده بود.

چون اثری از شت وی اتاق نبود، با عجله شالم رو برداشتم و از اتاق بیرون د ویدم.

با چشم راهرو رو گشتم اما اثری از شت ندیدم، از پل هها پا ین رفتم و نگاه مضطرب و هراسونم رو سرتاسر خونه به
دنبالش گردوندم.

با صدایی که ب هخاطر د ویدن بریده ب ریده شده بود، از یکی از خدمتکارها پرسیدم: آراد و ندیدی؟

انگار که اصلاً نفهمید چی گفتم و مخاطب حرفم کیه چون با سردرگمی ابروهایش رو بالا انداخت.

نفسی گرفتم و حرفم رو اصلاح کردم.

- کیل، اربابت...

- آق ای ک لایتموند چند دقیقه پیش از خونه بیرون رفتن.

چند لحظه به فکر فرو رفتم و بعد با تردید گفتم: اتاق کی تی ام؟

- نه، رفتن تو حیا ط...

منتظر نمودم حرفش رو کامل کنه و با کشیدن شال از سرش با سرعت به سمت در خروجی عمارت رفتم.

هنوز به پلهها نرسیده بودم که چشمم به عمه ایزابل افتاد، درحالیکه دستش روی دهنش بود و چشم مهانش ناراحتی و ترس رو فریاد م‌یزدن با قدمه ای لرزون از پلهها بالا اومد.

با تردید لب زدم: چی شده؟

انگار که اصلاً حرفم رو نشنید، چون با همون حال آشفته به دیوار تکیه داد.

آهسته به سمتش رفتم و با صدای بلندتری گفتم: عمه؟ آزاد کجا رفت؟ با دیدنم تکونی خورد

و از خلس های که توش بود، بیرون اومد.

فاصله بینمون رو پر کرد و دستم رو محکم توی دس تهاش گرفت.

با تعجب به حال مشوش و رفتار عجیبش نگاه کردم که آب دهنش رو قورت داد و با فشاری که به دستم وارد کرد،

گفت: رها باید کمکمون کنی!

گیج سری تکون دادم و ب‌یتوجه به حرفش گفتم: آزاد کجا رفت؟ حال او نهم بهتر از

من نبود و توجهی به سوالم نکرد.

- اون م‌یکشتش! فقط تو میتونی جلوش رو بگیری...

با تردید زمزمه کردم: کی کی رو میکشه؟

با چشم‌های که سدشون شکسته و مبدأ خیس قطره‌های اشکش بودن بهم خیره شد و گفت: اگه برادرش رو بکشه

دیگه هیچ‌امی دی‌براش باقی‌نمیمونه، اگه هم آرمان بکشتش برخلاف چیزی که فکر میکنه، نابود میشه...

درحالیکه هیچی از حرفهایش نمیفهمیدم، گفتم: باید چیکارکنم؟ این حرف رو که از
جانم شنید دستم و ول کرد و به قادری اشاره کرد.

انقدر غرق در فکر بودم که گذر زمان و اتفاقات رو احساس نکردم و وقتی به خودم اومدم که توی ماشینی بودم و
قادری به سمت مکان نامعلومی میردم.

با نوکانگش تهاام شقیق هم رو فشار دادم و سعی کردم افکارم رو متمرکز کنم اما باز هم به بنبست خوردم.

آرمان کی بود؟ چطور آرمان را داشت و من نمیدونستم؟ اصلاً چه طور ممکن بود بخوان هم دیگه رو
بکشن؟ من چه طور میتونستم جلوشون رو بگیرم؟...

تنها چیزی که میدونستم این بود که آرمان در خطر! آگه کشته نشه، روحش میمیره! مگه ممکنه کسی برادرش رو بکشه
و بعد دیوونه نشه؟ چه کینه و اختلافی میتونه پیوند خونی رو بشکنه؟!...

غرق در افکارم بودم که ماشین متوقف شد و قادری ازش پیاده شد، پشت سرش منم با شتاب بیرون اومدم.

قادری آیفون رو زد، نفهمیدم چی گفت اما در باز شد.

بدون تعلل و نگاه به پشت سرم واردش شدم و بیتوجه به دو تا با دیگاری که دم در بودن، به سمت خونهای که
انتهای حیات بود دیدم، یکنفس و وحشتزده!...

وقتی به جلوی در ورودی رسیدم، درش یسهای به صورت خودکار باز شد.

با قدمه ای که از سرعتشون کاسته شده بود، نفسنفس زنان وارد شدم.

گلووم خشک شده بود و به شدت میسوخت، لبهای خشکم رو باز کردم و با آخرین توانی که توی حنجر هم
داشتم، جیغ زدم: کسی خون هست؟

هیچ جوابی درمقابل سوالم نشنیدم، خونه به نظر خیلی بزرگ بود و جای تعجب داشت که هیچ خدمتکاری حتی

محافظی توش به چشم نمیبخورد.

انگار که به عمد خالی شده بود، برای نبرد؟!

با یادآوری نبرد دست از انتظار کشیدم و با تردید از راهروی در هم و دیواره ای شیش های که آبشارهای کم عمق

داشتن گذر کردم تا به یه راهپل ه بلند رسیدم.

Fatemeh destroyer

پلهها زیاد بودن و انتهای راهرو مشخص نبود.

از بالا رفتن و نبودنش وحشت داشتم اما حس قویای که داشتم، م یگفت اون بالاست، همراه با کسی که بعد از من
پرن گتری ن و محوتری ن رنگ ت وی زندگیش بود.

رنگی که به نظر س یاه م یومد، با خستگی و زانوهای ی دردناک از پلههای باریکش بالا رفتم، چشمم به یه سالن بلند و
کم عرض افتاد که هیچ دری میونش به چشم نم یخورد.

غرق تر دیدم بودم که صدای شکستن چ ی زی به گوشم خورد.

شک رو کنار گذاشتم و به سمت ج ای که صدا ازش اومد دویدم.

هر چ هقدر جلوتر م یرفتم، صداها بلندتر و ف ریادهای خفه، واضحتر م یشدن.

انته ای راهرو یه در بزرگ بود که سراسر عرضش رو گرفته بود اما باز بود.

با شنیدن صدای آشنایی که از داخلش اومد، تعجبم بیشتر شد و با قد مهمام رو با قدرت بیشتری تند کردم تا به آستان
ه در رسیدم.

چیزی از دکوراتاق ندیدم اما چشمم به کر میور افتاد.

حیرت زده زمزمه کردم: آرمان...!

غرق در بهت و ح یرت بودم که صدای خنده ای آرمان به گوشم خورد، بلند و مهیب!

نایس زمان

درحالیکه خند‌های خفه و هیست‌ریکی سر م‌یداد، انگشتش رو به طرف ک‌سی که ندیدم گرفت و گفت: ب‌یا... م‌ ببینیش؟ بهت‌گفتم یه روز دعوت‌ میکنم خونهم، درحال یکه به چیزی که ل‌یاقتش رو داشتم و دارم رسیدم.

صدای آ‌راد با تن پ‌اینتر و تمسخرآ‌می زی ت‌وی گوشم پیچ‌ید: چیزی که تموم عمر بیارزشت دنبالش

بودی اون مهره؟ چشمهام گرد و گو‌شهام ت‌یز شد.

آ‌رمان درحالیکه از خند‌ه‌هاش گرفتگی صدا و گوش‌مونده بود، گفت: یه جور ی میگی انگار چ‌یز باارزشی ن‌یست؟ نیست، حداقل برای تو ن‌یست!...

چند لحظه سکوت کرد. یه سکوت سنگین که آ‌راد هم نشکستش تا خودش به حرف اومد و با صدای بلند گفت: ولی برای من هست، تو یه عوضی لوس بابایی احمقی که همیشه هر چیزی اراده کردی داشتی! تو سوار اسبی شدی که کول عوضی برات خرید، نعل زد و رام کرد اما به من جز وحش‌یگری و هیولا صفتی چیزی نداد.

هر چیزی که اینجا م‌ببینی، مال منه! کارخونه، باند، معدن، خونه، ماشین، برده، بادیگارد، پول... همشون مال من!

انگشتش رو به سمت آ‌راد گرفت و فریاد زد: ولی تو تنها چیزی که داری یه نقاب خاکستری روی هیولا صفت‌یهات ه! هر چیزی که تا حالا داشتی مال کول بوده، حتی اسلح‌های که هر بار به سمتم نشونه رفتی مال خودت نبوده و نیست.

آ‌راد دربرابر حرف‌های عمیق و نفر‌ت‌ام‌یزش، فقط پوزخند زد.

درحالیکه با انتهای انگشت ل‌بهای خندونش رو م‌یخاروند، با لحن خونسر دی گفت:

خب که چی؟ چی میخوای بگی؟

آ‌رمان بهخاطر لبخند و خونسر دیش پریشون نشد، از تن صدایش کم کرد و با لحن تند و تیزی گفت: م‌یخوام بگم من بهتر از توئم! م‌یخوام بگم تو لیاقت هیچی نداشتی و نداری، م‌یخوام بگم اون آشغال اشتباه م‌یکرد که تو رو زیربال و پرش گرفت و من رو بیرون کرد.

آ‌راد پوزخندش رو محو کرد و آهسته گفت: کسی تو رو بیرون نکرد، خودت رفتی!

اینبار آرمان بود که آرام شد و با لبخند معنیداری سر تکون داد: درسته، من خودم رفتم چون از تو و اون عوضی که پسم

انداخت متنفر بودم!

چند ثانیه خندید، انگار که دیوونه شده بود .

بعد از اتمام خند هوش، دوباره نگاه نفرتانگیزی به آرام انداخت.

- چون مادرم توی اون خونه مرد، چون اون آشغال من و خواهرم رو دوست نداشت، چون تموم توجهش به توی آشغال بچه ننه بود، من عرضه کار داشتم و لیاقت توجه اما اون تموم احساسات منفورش رو خرج زن عوضی و بچه احمدقش کرد. تو انقدر بیوجود بودی که میخواستی با اون دختر زبردست فرار کنی اما من ...

لبهاش و روی هم فشرد و با ناراحتی واضحی پشت لحن حرصیش گفت: من خودم رو ساختم، تنهایی! به اون خونه برگشتم و جلوی کولایستادم اما اون...

با وجود فاصله‌های که داشتیم دیدم نگاهش و روی گوش‌های متمرکز کرد، اون هم میتونست بغض کنه و برای گریه نکردن تلاش کنه؟! نمیدونستم...

چند ثانیه طول کشید تا تونست نقاب محکمش رو دوباره بزنه.

- من لیاقت جانشی نیش رو داشتم اما اون مهر و کلید و پیرانی رو به تو داد.

آرام دس تهاش و توی هم قفل کرد و با همون پوزخند محو گوشه لبش گفت: تو دیگه خیلی عقده‌های ای!

آرمان ب‌یمحبابا خندید و با سرگیج‌ه سرچاش تاب خورد.

دوباره خندید و زیر لب گفت: حداقل هیولا نیستم!

آرام نفسی تازه کرد و نگاهش ج‌دی شد، به آرمان خیره شد و ب‌یمقدمه گفت: تو اولیش بودی!

آرمان با کنجکای چشمهایش رو ریز کرد که آرمان زمزمه کرد: هیولا...

نگاهش رو از مهر که روی میز انته ای اتاق گذاشته شده بود، گرفت و رو به آرمان گفت: تو اولین کسی بودی که به من

گفتی هیولا! انگار اولین چیزی بود که به گوشم خورد، اولین کلمه‌های بود که تونستم به زبون ب‌یارم.

دستم و روی قلبم گذاشتم و به اشکهایم اجازه سرازیر شدن، دادم. *Fatemeh destroyed*

آرمان چند ثانیه سکوت کرد اما لحنش نشون نمیداد شرمنده باشه. *niceroman.ir*

- خب، تو یه احمق سوسول بودی که تا نه سالگی زبون باز نکرد. اینکه تقصیر من نیست!

آرمان خندید، از خنده‌اش ترسیدم و زانوهام سست شدن.

- چرا هست، بهش فکر کن.

حتی من هم باک می‌فکر فهمیدم آرمان کسی بوده که کول رو از خیانت آتنا باخبر کرده اما اون خودش رو به نفهمی

زد.

- تو چی می‌فهمی؟ مادر من توی تنهایی و ناراحتی مرد درحالیکه شوهرش حتی زحمت کردن جنازه‌اش رو هم به

خودش نداد اما اون زنیکه ممنوع‌الاسم شد و من می‌دونستم کول برای چی هر هفته توی اون اتاق می‌شیند و در

رو قفل می‌کنه!

ضریان قلبم انقدر تند و ب‌یوقفه بود که احساس کردم هر لحظه دارم به سخته نزدی‌کتر میشم.

پس من نزدیک به یک سال با لای سر جنازه آتنا خوابیدم؟

آرمان حرفی نزد که آرمان با تلخی ادامه داد: البته تو نمی‌فهمی من چی می‌گم چون قلبت کار نمی‌کنه، مادر تو یه عوضی

بود. من یه خونواده می‌خواستم اما تو هیچوقت نخواستی!

آرمان دستش رو به علامت سکوت بالا گرفت و با خونسردی گفت: چیز دیگه‌ای هست که بخوای بگی؟

- چیزی که تو ازش بفهمی؟ نه!

آراد درحالیکه سکوت کرده بود، چند قدم محکم به جلو برداشت.

نگاهش رو که از دور دیدم، ترسیدم؛ دستش که توی داخل کتکش رفت و اسلحهش رو بیرون آورد باعث شد از حالت خشک شده بیرون بیام و به سمتش برم.

از چهارچوب در رد نشده بودم که اسلحه رو روی زمین پرت کرد و اینبار چاقوی ی از جیبش بیرون آورد.

سرجام خشک شد هم و دیدم که ضامنش رو به طرف کرم پور چرخوند و با پوزخند گفت:

من تو رو با اسلح های که به قول خودت میراث کولِ نم یکشم، این و خودم با پولی جدا از پول کول خریدم برای کشتن کسای خارج از رابط ه کاری م.

نظرت چیه ؟

آرمان بدون اینکه بترسه یا آشفته شه، کتکش رو به گوش های پرت کرد و پوزخند زد اما حرکتی نکرد و هیچ اسلحه یا وسیله دفاعیای نشون نداد.

به نظر نم ی رسید ترس عمه ایزابل بیمورد بوده باشه چون هیچ اثری از شوخی توی حرکات آراد نبود و میدونستم ابای ی از کشتنش نداره؛ آرمان هم کسی نبود که بخواد حالا که به تموم چ یزه اپی که سا لها براشون تلاش کرده رسیده، بدون تلاش به دست آراد بمیره.

با تعجب بهش نگاه م ی کردم و مطمئن بودم آراد هم از آرامشش تعجب کرده، به نشون ه تا ید چیزی که اشار های بهش نکرده بود چند بار سر تکون داد، ل بهاش به طرفین گونش باز شدن و خندید.

- درسته، تو یه آدم بیلیاقت عوض یای!

آراد با تردی د بهش خیره شد که نی منگاهی به مهر انداخت و با تن دی گفت: چ یه؟ م یخوای من و بک شی، مهر و برداری و به کول بگی خیلی پسر خوبی هستی؟ تا همیشه م یخوای حلقه به گوشش باش ی؟ حتی اگه بهخاطرش بم ی

ری!

از اون خجالت نم یکشی؟ از اون رهای احمق که باور نم یکنه یه هیولای ی؟...

نفهمیدم چی شد اما به ثانیه نکشید که یق هس توی دست آزاد فشرده شد و محکم به دیوار پش تسرش کوبیده شد.

- دیگه هیچوقت اسمش رو نیار!

صد ای ته دیدآم یز آزاد که از شدت عصبانیت م یلر زید توی گوشم پیچید، درحال یکه دست ه چاقو روی گردن
آرمان م یفشرد.

وحش تزده قدمهای لرزوم رو به سمتش برداشتم که با حرف آرمان ساکت شدم.

- خجالت نم یکشی درحال یکه هر لحظه چشمش دنبالته هر بار نقابت رو درم یاری و با وحش یگریات ناامیدش م
یکنی؟...

قد مهام انگار که به زمین چس بزده شدن چون نتونستم تکون بخورم یا حرکت ی بکنم.

نگاه آزاد ناگهانی روم چرخید که در چند قدمی شون ایستاده بودم.

اخمش آرو مآروم محو شد و جاش رو به تعجبی انکارنشدن ی داد.

زمزم ه آهستش که اسمم رو گفت، بین صدای فریاد آرمان گم شد.

- ممکن بود با اومدن به اینجا و تلاش برای پس گرفتن قلاده کول بمیری! این مهریه اسلحه پر برای کشتاره، چرا
م یخوای ازینی که هستی خونی تر و هیولاترش ی؟

در حالی که یقهش به سختی توی مشت آزاد فشرده م یشد با صدای گرفت های ادامه داد:

یعنی اصلاً دوستش نداری؟

قطره اشک سمجی که پشت پل کهام کمین کرده بود با این حرفش روی گون هم سرازیر شد.

نگاه آزاد بیتوجه به حرف آرمان روی اش کهام چرخید و مات شد.

آرمان با همون پوزخند و لحن کشیده گفت: ره ای ساده و عاشق، عروس یه ه یولا شده...

حرفش تموم نشده بود که ناگهان مشمت محکم آراد توی صورتش خورد، به خاطر ناگهانی بودن ضربه،

تبادلش رو از دست داد و روی زمین افتاد.

- بهت گفتم اسمش و نیا را!

آرمان ب توجه به غرش آراد و خونی که از صورتش سرازیر شده بود، گفت: هر کاری که بکنی، بیشتر خورد

میشی!...

آراد خواست به سمتش خم شه و دوباره بزنتش که ناگهان متوقف شد و دوباره ایستاد، درحالیکه نیمه ای از چشمش زیر موهاش مخفی شده بود نیمنگاهی بهم انداخت و یک قدم از آرمان فاصله گرفت.

با نفس عمیق بیشتر ازش فاصله گرفت و درحالیکه مشمت دس تهاش رو برای غلبه بر عصبانیتش باز و بسته می کرد، انگشتش رو به سمتش نشونه رفت و لب زد: فقط هم این یه بار، دفعه دیگه واقعاً میکشمت...

قدمهای سستش رو به سمتم برداشت، تلاش کردم عقب نرم و نترسم.

هنوز بهم نرسیده بود که با شنیدن صدای آرمان متوقف شد و دوباره به سمتش برگشت.

- چرا رهاس نم یکنی؟

اخمهام با حیرت تو هم رفتن که ادامه داد: یه روز عاقبتش مثل آتنا میشه، میدونم دوش داری ولی یه روزم یکشیش! خاصیت عشق ه یولاهها همینه...

پوزخندی روی لبهای آراد نشست و با صدای آروم اما جدی گفت: تورو شاید ولی اون...

نیمنگاهی بهم انداخت و خطاب به آرمان گفت: تو نمیدونی چهقدر دوش دارم!

دستم به سمت شکم رفت و ناگهانی گری هم بند اومد چون میدونستم چه قدر راست میگه... چهقدر دوشم

داره!

دوباره از آرمان رو برگردوند و به سمت او آمد.

آرمان دستش و به دیوار گرفت و با تک یه بهش بلند شد.

- حتی اگه بدونی کی اون مهر و به من داده؟...

آرمان متوقف شد و همراهش ضریان قلب منم مرد.

نگاهم مات ل بهای خونین آرمان شد که با آستین لباسش پاک شدن.

آرزو کردم آرمان دنباله حرفش رو نگیره و به سمت بیاید اما برخلاف تصورم به سمتش چرخید و با شک

زمزمه کرد: کی؟

آرمان با لبخند بهم نگاه کرد و اون لحظه تونستم عزرائیل واقعی زندگیم رو ببینم!

- همین که ادعات میشه دوست داری و دوست داره، ببینم تو که واقعاً باور نکردی عاشقت شده؟ اصلاً مگه تو

قلب داری که کسی بتونه دوست داشته باشه؟!

دستهای ناگهان میخزید و کرختم رو بیهدف به سمت شکمم بردم و همونجا مشت کردم.

آرمان پشت بهم ایستاده و به آرمان خیره شده بود.

جهنمی بود که حتی بهم نگاه هم نمیکرد، حرف هم نمیزد!...

آرمان با چند قدم بلند به نزدیکی رسیده و گفت: چرا هی چی نمیگی؟ چرا انکارش نمیکنی؟...

لبخند زد و گفت: درسته، چون تو ای عمیق وجودت میدونی و واقفی به اینکه یه هیولایی!

چند ثانیه نگذشت، چند ساعت و چند سال طول کشید تا آرمان به عقب برگشت و نگاهم تو نگاهش افتاد.

چیزی که توش بود و تا اون موقع هیچوقت ازش ندیده بودم، نمیدونستم چی هست اما صدای شکستن میومد؛

خیلیم بلند بود.

آرمان حرفهایش رو زده بود، آرام گرفت و از کنار آرمان گذشت.

در حالی که من و آراد مثل مرد هه ای که نفس م یکشیدن به زمین چسب یده بودیم، به سمت جعب ه مهر رفت و ر

وی لب ه میز نشست.

دستی به خون صورتش کشید، به چشمهام خیره شد و گفت: نم یخواستم بگم رها ولی... گفت دوست داره،

باورم شد!

مهر و ت وی دستش چرخوند و باب یقیدی ادامه داد: باورم شد بیشتر از کول و میراثش و این مهر دوست داره اما حالا

یه سوال دیگه میمونه، اگه این مهر برایش ارزش ی نداره چرا حرفی نم یزنه و صد ای شکستن یه چی زی میاد که

همیشه فکر م یکردم نداره؟!

به آراد نگاه کرد که چشم ازش گرفته و به نقطهای دوخته بود.

- درسته، قلبش شکسته؛ چون حسی که تو بهش داری باعث نشد قلبش رو نشکنی و جلوی من نابودش نکنی!

هدفش شکستن آراد بود اما به من صدمه زد، احساس میکردم به آخر دنیا رسیدم و توی بدت رین حالت ممکن

قراره بم یرم.

قرارمون این نبود که ویرانگرش بشم...

آراد حرفی نم یزد، به هیچکدوممون نگاه نمیکرد، غرق سکوت بود و اثری از چشمهایش بین موه ای پ ریشونش دیده

نم یشد.

م یتونستم احساسش کنم؛ داشت نقابش رو برم یداشت و هر لحظه که من خجالت م یکشیدم و م یتو سیدم به

سمتش برم، تاریکی رو محک متر م یکرد؛ شیشه شکسته ای غرور و احساسش رو جمع م یکرد تا زخمیم کنه؛ با ای

نحال نمیتونستم لب باز کنم و حرف بزنم.

شاید اگه همون اول انکار م یکردم، حرفم رو باور م یکرد. شاید نه، حتماً باورم م یکرد اما الان...

مجموع سکوت‌هایی که وقت ف ریاد زدن اخت یار کرده بودم، باعث شده بودن همه چیز و یران شه؛ از جمله آراد!

چشمم که به آرمان خورد و مستقیم که بهش نگاه کردم، رنگ پیروزمندان ه چهر هاش رفت و پوزخند عمیق روی ل

بهاش محو شد.

کی تونستم انقدر مظلوم و بدبخت شم که دل آرمان هم به حالم بسوزه و سکوت کنه؟!

از روی میز پائین اومد و به سمتم اومد، چشمهام رو بستم و نفس حب سشد هم رو آزاد کردم.

قد مهاش از کنارم گذر کردن و از اتاق بیرون رفت.

میدونستم کلی حرف و پوزخند و طعنه و تلخی داره که به آراد بگه اما نگفت...!

چون من بای د چیزهای بیشتری از آراد میشنیدم.

با احساس اینکه دستم روی شکممه تعجب کردم و به خودم نگاه کردم.

داشتم از چی محافظت می‌کردم؟ در مقابل کی؟... منی که به خوردن هر کوفتی تن دادم تا بکشمش!

اش کهایی که چشمهام رو پر کرده بودن، آهسته سرازیر شدن.

آراد همچنان سکوت کرده بود اما من همونطوریش هم از خودم متنفر شده بودم.

سرم رو آهسته بالا بردم و بهش نگاه کردم.

سرش رو به سمت سقف گرفت و چند ثانیه چشم مهاش رو بست اما خیلی ناگهانی بازشون کرد و به سمتم

چرخید.

سرش رو کج کرد و نگاه عمیق چشم مه ای ریز شد هاش رو بهم دوخت.

نفس عمیقی که کشید آغشته به خشونت و بی‌قراری بود، پوزخندی زد و گفت: میبینی؟ نمیتونم آرام شم!

لبهاش و روی هم فشرد و چند بار عصبی پلک زد.

- فکر م یکردم هر چهقدر هم که عصبان ی و شکسته و داغون و دیوونه بشم مادامی که تو کنارم باشی م یتونم به همشون غلبه کنم و آروم شم اما حالا...

دس تنها ش طوری مشت و در هم فشرده شدن که صدای تکون خوردن استخونهای دستش به گوشم رسید.
- حتی مرگ هم ن میتونه آروم کنه!

نگاهش روم انقدر ترسناک و عصبانی بود که پاهام سست شدن و ب یاختیار چند قدم به عقب برداشتم.

با صدای آهسته ای گفت: نم یتونی فرار کنی رها!

به دیوار چسبیدم و آب دهنم رو قورت دادم.

نگاهش یه لحظه غمگین و لحنش بغ ضدار شد.

- نمیتونی این بلا رو سر من بیاری و قسر در بری!...

از شدت حرص یا عصبانیت و ش اید هم خستگ ی نفس نفس میزد.

آروم و تهدیدآمیز انگشتش رو به سمتم نشونه گرفت و غ رید: امشب به روش آزاد سعادت و نه آزاد جون

احمق ت چیزه ای که یادت رفته رو حالیت م یکنم!

با قدمه ای شمرده به سمتم اومد اما یهو راهش رو به سمت دیگ ه ای کج کرد و زیر لب زمزمه کرد: ویرانگر...

درسته!

صداش از حالت زمزم هوار بیرون اومد و با لحن سوزناک ی ادامه داد: از اولش هم م یدونستم کی هستی؛ از

برق ت وی چشمهات م یخوندم که ملک عذاب و ویرانگر خراب ههای زندگیم میشی!

م یدونستم یه روزی نهایت ضعف و ترس رو بهم م یفهمونی...

به سمت برگشت و مستقیم بهم نگاه کرد، حتی بدون پلک زدن...

- اما نخواستم حق یقت رو باور کنم و غرق دروغات شدم... میدونی چرا؟ تلاشی برای پاک کردن اش

کهام نکردم، عصبیتر و بلندتر غریب: من و نگاه کن!

از شنیدن صدای ف ریادش به خودم لرزیدم و با ترس بهش نگاهش کردم.

پوزخندی زد و صدای تحلیل رفته ای گفت: چون دوست داشتم...

مات و مهبوت به لبهاش خیره شدم.

علاوه بر خشم و عصبانیت، مظلومیّت و دلشکستگی خاصی رو توشون احساس می‌کردم.

با صدای بلندتری گفت: ولی تو نداشتی! فکر می‌کردم هر چی که ازت می‌شنوم حق یقته، باور کردم تو من و به چشم یه

آدم می‌بینی و می‌خواهی همیشه پیشم بمونی!

نمیدونستم تو بدتر از هم می‌یوله ای هستی که تا حالا باهاشون سر و کار داشتم.

تو از من و بقی ساکنین اون عمارت میترسی دی، چه هطور وقتی تو آینه به خودت نگاه می‌کردی جانم یخوردی؟

من هیچوقت به تو دروغ نگفتم، هیچوقت وانمود نکردم به چیزی که نبودم اما تو یه آدم جدا از خودت وی

ذهن من درست کردی و با کمک منفورترین شخصی که می‌شناختم نابودم کردی.

در اون لحظه دوست داشتم کور بشم و نگاه متأسف و حیران رو ببینم، کور بشم و فریاد لرزونی رو نشنوم اما

فقط محکوم به سکوت و اشک ریختن بودم.

عصبانیتش وصف ناشدنی و دیوانگانه ای که توی حرکات و حرفهاش جا گرفت انکار ناپذیر شد.

جمله‌اش که تموم شد، دستش دور چاق وی که برای آرمان آماده کرده بود، پیچی د.

نفهمیدم چی شد اما بیاخت یار دستم و روی شکم گذاشت م، لحظ‌های بعد درد و سوزش عمیقی توی صورتم پخش

شد و گرمی خون و سرازیر شدنش روی گونهم رو احساس کردم.

نگاه تارم روی چاق وی که به دیوار کوبیده شد و روش نشست، افتاد.

دست لرزوم و روی صورتتم گذاشتم، خونی که از لای به لای انگش تهام جاری شد رو نمیدیدم، حتی جرعت باز کرنشون رو هم نداشتم.

با احساس لمس دستی روی شونهم ترسیدم و وحش تزده عقب رفتم. *Fatemeh destroyer*

- چیزی نیست رها، دستت رو بردار!

نه درد بهم اجازه میداد و نه جرعتش رو داشتم.

آرمان دستی خزد هم روگرفت و به آرومی بلندم کرد.

با وجود درد و ضعف حتی نمیتونستم سر پا وایسم، دستش و رها کردم و به دیوار چسبیدم.

اول صدای پوزخند آرمان اومد و بعد با حرص آرمان رو مورد خطاب قرار داد.

- ای ن بود دوس داشتنت؟ بهت که گفتم یه روزم یکشیش!

صدای ته دیدآم یز آرمان که از شدت عصبانیتم یلرزید توی گوشم پیچید: امشب هر دوتون رو می کشم!

چشمهام از شدت ترس بسته بودن اما میدونستم که آرمان جلوم ا

یستاده.

- هیچ غلطی نمیکنی، یا میذارم ببرمش یا میمونه و میکشیش! تو که ای ن و نمیخواهی؟

جواب آرمان فقط سکوت بود و صدای نفسهای عمیقش که توی اتاقم پیچید.

آرمان نفسی تازه کرد و دستش رو دور شونهم پیچید، با زحمت دست مشت شد هم رواز زمین جدا کرد و به سمت در

کشیدم.

هنوز چند قدم نرفتیم که دستم رو از دستش بیرون کشیدم و محکم سرجام ایستادم.

تردید داشتم و بدنم از ضعف و درد صورتم م یلرزید اما ب اید به خودم مسلط میشدم.

به آرومی دست لرزونم و از روی صورتم برداشتم و آهسته چشمهام رو باز کردم.

چشم از خونی که داشت روی دستم لخته م یشد گرفتم و به آرمان نگاه کردم.

با صدایی که سعی م یکردم نلرزه و قاطع باشه، گفتم: من باهات نمیام.

با اخم به مسیر پشت سرش اشاره کرد و گفت: حماقت کافیه، دنبالم بیا تا ببرمت دکتر، بخوای بمونی زخم روی

صورتت اب دی میشه؛ م یکشتت!

زیرچشمی به آرمان نگاه کردم که کلافه دستی ت وی موهاش کشید و زیر لب غری د: یا میری یا امشب طولان یترین و

آخ رین شب زندگیت میشه!

ترسناک شده بود اما من دیگه نم یترسیدم، صورتم درد م یکرد و سنگینی دنیا رو روی شونههام احساس می کردم

اما قرار نبود تسلیم شم و زندگی م رو رها کنم.

نیم ه آستینم رو از دست آرمان بیرون کشیدم.

دیگه تقلا نکرد و دس تهاش مشت شد، نگاه نفر تانگیزی به آرمان انداخت و گفت: تو واقعاً یه هیولای رق تانگیز بیل

یاقتی!

بعد هم همون نگاه رو با حالتی متأسف به من دوخت: تو هم همی نظور، دیگه هیچوقت هیچ کم کی از

جانب من نم بیینی!

روش و ازم برگردوند و قدمهای سستش رو از اتاق بیرون گذاشت.

آرمان دستی توی موهاش کشید و با نگاه خونبارش به م سیر رفتن آرمان نگاه کرد.

- پس واقعاً م یخوای بمیری؟ فکر کردی م یتونوی باز م فریم بدی و زنده بمونی؟

چشمهام رو بستم و پل کهام رو محکم روی هم فشار دادم.

- من حامل هم ...

نفسی تازه کردم و چشمهام رو باز کردم، در میون ه راه بود که با شنیدن حرفم ایستاد و بیاختیار چند قدم به عقب برداشت.

دستی به شکم ک شیدم و نی منگاهی به عقب و آرمان انداختم که انگار سر جاش خشک شده بود و قدم از قدم برنم یداشت.

زیرچشمی به آراد نگاه کردم که متوقف شده بود و نگاه پ ریشونش رو به گوش های از دیوار دوخته بود.

م یدونستم چه شوک بزرگ و عم یقی ، چهقدر بیرحم بودم! ...

نگاهم به جلو ناگهان تار شد و مثل ک سی که ناگهان تموم قواش تحلی ل رفته باشه ، زانو هام شل شدن و روی زمین سقوط کردم...

دس تهام رو از روی صورتم پاین آوردم و با تردید و ترسی عمیق ت وی قلبم چشمهام رو باز کردم.

نگاه تار از اشکم رو به آینه دوختم...

به دختری که شبیه من نبود، این دختر با صورت زخمی و پراز چسب زخم، ره اپی که دو سال پیش یه مرد و نجات داد، نبود.

این دختر خیانتکار و قاتل من نبودم؛ منی که معنی عشق رو نم یفهمیدم، با دختر سرشکست ه عاشق ت وی آینه فرق م یکردم.

این من بودم که اون مرد زخمی رو درمان کردم، هر بار که شکست و ازم دور شد دوباره به سمتش برگشتم.

این من بودم که ب هخاطرش عذاب هر روز و کابو سهای هر شب و پاشیدن خون روی صورتم رو تحمل کردم.

این من بودم که با آرزوی بهت ری نها بله رو به آراد دادم اما دختری که توی آینه بهم نگاه م یکرد من نبودم...!

دختری که داشت زیر کول هباری از غم و ترس جون م یداد من نبودم ...

نگاهم رو از آینه گرفتم، از عمه ایزابل رد و روی دکتر متوقف کردم.

- هر چند امکان اینکه اتفاق خیلی بدی بیفته بود اما حال بچه خوبه.

نفس بلندی که عمه ایزابل ل از سر آسودگی کشید رو نا دیده گرفتم.

دکتر با شک پرسید: چه اتفاق افتاد ؟

عمه خونسردی ظاهری ش رو حفظ کرد و گفت: یه اشتباه شد بر ای هم ین صورتش زخمی شد.

پوزخندی زد م و سر به زیر لب گز یدم.

آره، یه اشتباه شد و چاقوی آراد روی صورتم فرود اومد.

دکتر ترجیح داد بحث درباره علت زخم صورت و ق یاف ه داغونم رو ادامه نده.

نیمنگاهی بهم انداخت و گفت: برات داروه ای تق ویی مخصوص بارداری تجویز کردم ،این خانم میگن م یتونی تو

منزل استفادهشون کنی و ن یازی به بستری نداری اما تاک ید م یکنم که باید مراقب خودت و بچت باشی.

دیگه هرگز ب یاحتیاطی نکن و از خوردن قهوه و م یوهه ای نرسیده و چ یزه های ترش که باعث سقط جنین میشن

جداً پرهی زکن.

درباره قرصه ای که م یخواستی مصرف کنی هم باید بگم دیگه هرگز بهشون نزد یک نشو که بر ای بچه

مضرن.

با بیحوصلگی سری تکون دادم.

پس آراد قرصها رو دیده بود.

دلم نیومد ازشون بخورم. به خوردن چند تا خوراکی که م‌یدونستم باعث سقط میشن کفایت کردم تا راحت شه اما انگار بچه قصد به دنیا اومدن داشت و مقاومت کرده بود.

از روی مانیتور شروع به بررسی یه چیزهایی کرد و بعد رو به من پرسید: م‌یخوای صدای قلبش رو بشنوی؟
برای لحظه‌ای قلبم لرزید اما با صدای لرزونی گفتم: نه، نمیخوام.

دکتر توجهی به حرفم نکرد و رو به عمه پرید: پدرش چی؟ نمیخواد بشنوه؟ با این حرفش به وضوح

لرزیدم و احساس کردم رنگم پ‌ریده.

نگاهم به آینه روی میز دکتر تلاقی کرد و برای چند ثانیه دیدمش اما خیلی سریع روم و برگردوندم و پل‌کهام و روی هم فشردم.

دست عمه ایزابل روی دست لرزوم قرار گرفت و فشاری بهش وارد کرد.

- نترس، اگه قرار بود بمیری همون دیشب کارت و تموم م‌یکرد.

با اخم دستم و از زیر دستش بیرون کشیدم و به سمت آینه بردم.

با برعکس کردنش نفس عمیقی کشیدم و دستهام رو مشت کردم.

روی تخت مخصوصی که دکتر گفت نشستم و سرم رو پایین انداختم اون راست م‌یگفت،

اگه م‌یخواست بکشتم الان اون دنیا بودم.

صدای قدم‌های محکمش که اومد تموم امید و اعتماد به نفس ساختگی‌ای که در گرفته بودم، از قلبم محو شد.

روی صندلی‌ای که دکتر بهش اشاره کرد نشستم. فقط از پشت م‌دیدمش، قبل از اینکه تصمیم بگیرم مخالفت کنه

یا حتی بگه که م‌یخواد بشنوه دکتر کارش رو کرد.

برای یه لحظه مات موندم و مشت محکم دس تهام شل شد.

باورم نم میشد دارم صد ای یه قلب دیگه روز از توی بدن خودم میشنوم؛ منی که حتی خودم و هم اضافه م
یدونستم حالا شاهد ضربان یه آدم دیگه هم بودم.

صد ای قلب تپندهش، یه قلب پاک و معصوم که بین س یاهیه ای زندگی من و آرادگ یر کرده بود.

توی سکوت سنگین ی بودیم که مطمئناً برای آراد هم همو منظور بود.

احتمالاً اون هم تعجب کرده بود و احساس جدی دی رو تجربه م یکرد.

آهی کشیدم و مغموم به دستگاه خیره شدم.

چی میشد اگه ای ن احساس عجیب رو با هم درم یون م یداشتیم و دره ای بست ه قلبهامون رو به روی
هم باز م یکردیم؟!

صد ای کنجکاو و ذوقزده عمه ایزابل خطاب به دکتر سکوت اتاق رو شکوند.

- چند ماهشه؟

- حدود چهار ماهشه.

از چیزی که شنیدم جا خوردم.

چه زود بزرگ شده بود، شکمم اونقدرها هم برآمده نبود، برای هم ین خیلی تعجب کردم.

پس برای هم ین دووم آورد، انقدر کوچیک نبود که خوراک یهایی که م یخوردم از بین ببرنش.

صد ای گرفت ه آراد که ت وی گوشم پیچ ید، ضربان قلبم تندتر از قبل شد و دلتنگی عجیبی رو احساس کردم.

- یعنی تا پنج ماه دیگه به دنیا م یاد؟

- در حالت طبیعی و اگه مشکلی پی ش نیاد، بله.

- پس الان حالش خوبه؟

- بله، در سلامت کامله.

توی فکر فرو رفتم که ناگهان آراد از جاش بلند شد و به دنبالش منم تکون نامحسوسی خوردم.

Fatemeh destroyer

از نگاه کوتاهی که بهم انداخت لرز توی تنم پیچید و گلوم خشک شد.

niceroman.ir

رو کرد سمت عمه و با زمزم های قریب به غرش گفت: بیارش!

کنار عمه و روی صندلی عشق ماشین نشستم.

آراد صندلی شاگرد و قادری پشت رل بود .

آراد دست راستش و روی شیشه گذاشت و م یون انبوه موهای پریشونش پی چید.

حالت گرفته و عصب پش چنگ به قلبم انداخت، چش مهمام رو بستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم.

حالم بد بود اما بیشتر تهوع و سردرد از حال بد روحی رنج م بیردم و ت وی قلبم احساس سنگینی م یکردم.

سنگین یای که ربطی به خودم و شرای ط بدم نداشت.

سنگینی م یکرد واسه حاله بده آراد، واسه شکسته و خسته شدنش، واسه مغز پریشون و نقاب تاریکی که روی

صورتش انداخته بود.

حرف هاش توی مغزم پیوسته تکرار م میشدن؛ بیشتر از قبل دوش داشتم اما اون ازم متنفر شده بود.

حق هم داشت...!

اما قسمت دیگ ه سنگینش بهخاطر اون صدا بود.

بی محاب

اون صد ای معصومانه که انگار داشت خودش رو به قفس ه م م یکوبید؛ اون صدا که نزد یک بود قاتلش شم!
با توقف ماشین چشمهام رو باز کردم و با کمک عمه پیاده شدم.

برخلاف تصورم پرتوهای نور خورشید به صورتم تابیدن و صدای زنگول ه دوچرخ هها و موتور ماشی نها اطراف
و خ یابون رو در بر گرفته بود.

درحالیکه به خونه ای اطراف نگاه م یکردم، چشمم به نم ای سنگ سفید و در قهوهای رنگ جلوم افتاد.

قادری در و باز کرد و با چند تا چمدون رفت داخل.

عمه ا یزابل بازوم رو کشید و وادارم کرد وارد خونه شم.

حیاط نسبتاً کوچی کی روبرومون بود با یه استخر پر از آب، درخته ای سربهفلک کشیده و گله ای رنگینی که زین تبخش
حیاط شده بودن برای چند لحظه فکرم رو از موقعیتی که توش بودم، دور کردن.

با این وجود نتونستم زیاد از زیب ای یها ی خونه لذت ببرم، به عمه ا یزابل نگاه کردم که مثل من مشغول تماش ای
خونه شده بود.

نگاهم رو که دیدت کسرف های کرد و جدی گفتم: وس ایلت رو قبلاً آوردن.

- واسه چی ای نجا؟

- چون قراره دوران نقاهت رو اینجا بگذرونی، خواست آراده.

با ترس نگاهی به اطراف انداختم و با ضعف زمزمه کردم: تنها؟

- نه، آراد هم هست.

ترسم چند برابر شد و زانوهام سست شدن.

آستین لباسش رو کشیدم و مظلومانه گفتم: تو هم م یری؟ با تعجب به سمتم

چرخید و ج دی گفتم: معلومه، ب اید برم.

- ولی اون من و میکشه!

مردمک چشم مهاش رو تو حدقه چرخوند و درحالیکه سعی میکرد دستم و از دور آستین لباسش باز کنه، گفت: اگه جلوی زیونت رو بگیری و رو اعصابش نری، حداقل تا پنج ماهه دیگه زنده م یمونی!

با دست آزادم چن گی به گلوی خشک شد هم انداختم و با تر دید گفتم: م یخواد اول بچه به دنیا بیاد، بعد من و بکشه ؟

با بیخیالی جواب داد: به احتمال زیاد، رو مخش نرو تا ب لای سرت ن یاره.

دستم از روی آستینش شل شد و با ضعف ازش فاصله گرفتم، اصلاً شبیه کسی نبود که ذره‌های نگرانم باشه یا بهم اهم یت بده.

پوزخند تلخی روی لبم نشست.

پس من و نکشت تا بلایی سر بچش ن یاد؟ پنج ماه رو مثل دستگاه جوجهکش ی زندگی کنم و بعدش بکشتم ؟

از قبل هم انتظارش رو داشتم اما شنیدن مستقیمش قلبم رو شکست، برای هزارمین بار توی اون روز شکستم.

زیر لب زمزمه کردم: پس این بچه بدون مادر و انقدر دوست داره که حاضر پنج ماهه دیگه تحمل کنه و مجازاتم نکنه ؟

صدای سرد و ج دی آزاد، عمه ایزابل رو مورد خطاب قرار داد: تو م یتونی بری، برگرد خونه و کارها رو سر و سامون بده.

- نیازی نیست بمونم ؟

- نه.

- م یخوای چند تا از خدمتکارها رو بفرستم اینجا ؟ باز هم با سردی جوابش رو داد.

- نه! خودش چلاغ نیست، م یتونه کاره‌اش و انجام بده.

عمه قدمی به آراد نزد یک شد و بعد از بوسیدن گونش، با طمأنینه گفت: دیوونه نشیها! حداقل ب هخاطر

بجت...



پوزخند صدادار دیگهای زدم که از چش مهای تیز بینش دور نمودند.

حالا بچ های که م یخواستم بکشم تنها کسم شده بود و ازم محافظت م یکرد.

عمه بدون توجه به من همراه قادری از خونه بیرون رفت.

در که بسته شد، نفسم حبس شد و درنهایت مظلومیت و بیپناهی اشک ت و ی چشمهام جمع شد.

آراد با قدمه ای بلند و ناموزون جلوتر ازم به سمت در انته ای ح یاط رفت.

منتظر تذکرش نمودم و مثل جوجه ب بیپناه ضعیفی دنبالش دو یدم.

در و محکم و با صدا باز کرد طوری که لبه‌های هر کدوم به دیوار خوردن و صدای مهیبی دادن.

با قدمه ای لرزون پشت سرش رفتم و وارد خونه شدم.

جلوتر ازم راه افتاد و دس ته‌اش رو با بیقیدی باز کرد.

با صدای بلند و کش ید های گفت: سوپرایز، رها خانم!

با ترس دستم و روی دیوار که با کاغذ دیواری نرم ی پوشیده ه شده بود، گذاشتم.

چرخ دیو سالن زد و بهم نگاه کرد.

با دیدن ترس و دس ته‌های جمع شده خنده هیست ریگی کرد و گفت: چیه؟ خوشت نمیاد؟ سوپرایز نش دی؟ نکنه

دکوراس یونش رو دوست نداری؟ از مجله‌های مد خودت بود که ...

گلووم خشک و سوزناک شده بود اما س ی ل اش کهام راه افتادن.

خندهش محو شد و پوزخندی روی لبش موند.

با صدای نسبتاً بلند و خشنی گفت: چرا هر کاری م یکنم هی گریه م یکنی؟ فکر کردی برام مهمه؟

ل بهام رو از داخل گاز گرفتم و مظلومانه بهش نگاه کردم که عصبانیت و لرزش لبهاش کم شد.

روی اولین کاناپه نزدیکش نشست و زیر لب گفت: گریه کن!

با لبخند دلهره‌آوری بهم خیره شد و ادامه داد: اما انرژیت و ذخیره کن، چون من و تو قراره زندگی طولانی و قشنگی

با هم داشته باشیم.

دستی به گوشه لبش کشید و با نگاه تیزی گفت: هنوز مونده تا من و بشناسی، میخوام تموم حماقتها رو جبران

کنم.

یه ت ای ابروش رو بالا انداخت و به کاناپه کناریش اشاره کرد.

لحظ‌های درنگ کردم که بلند شد، وحش تزدده شدم و سری ع روی کاناپه‌های که بهش اشاره کرده بود نشستم.

با ترسی آشکار بهش نگاه کردم.

پوزخند دیگه ای به چهره و رفتار ترسیده هم زد، میز و کشید و رو به روم نشست.

- بین من و!

نگاهی به چشم‌های ناآشنا و یخ زده‌ش انداختم

که گفت: نترس، که م یدونم نمیترسی چون آگه م یترسی دی جرعت چنین غل طهایی نمیگردی. نترس تا وقتی بچم به

دنیا بیا، تا اون موقع تو زنده م یمونی!

اما بترس از ای نکه رفتار اشتباهی ازت ب بینم و جهنم واقعی رو نشونت بدم!

بترس آگه ب لای سره بچه بیاد، بترس آگه ببینم میخو ای بهش صدمه بزنی. بترس آگه چیزی بهت ببینم که خطرناک باشه، بترس از ای نکه رو اعصابم بری، بترس از اینکه از دستت عصبانی شم.

پل کهاش و با عصبانیتی آشکار روی هم فشرد و زیر لب گفت: و بترس از ای نکه چشمهام و باز کنم و

رو بروم باشی!

به خودم اومدم و بلافاصله از روی کاناپه بلند سدم و به سمت پل هها دویدم.

وارد اولین اتاقی که دیدم شدم و در و بستم.

با بیحالی بهشت ت کیه دادم و در حالیکه نفسم بالا نمیومد اشک ریختم، انقدر که حالت تهوع بهم دست داد و دوباره روی زمین سقوط کردم.

پاهای خشک و دردناکم و روی زمین گذاشتم و با گرفتن کمرم از روی تخت پ این اومدم.

به توصیه خود آراد زیاد پ این نم یرفتم و فقط داروها و نهار و شامم رو میخوردم.

حموم و سرویس بهداشتی مجزا از سالن اینجا هم بود.

توی این یه هفته تموم دن یام ت وی چهار دیواری اتاق خلاصه شده بود.

هر بار که به در و دیوار اتاق نگاه میکردم و دکور خونه رو بهیاد میآوردم غمگین میشدم و دلم میگریفت؛ از کاری که با خودم و آراد کرده بودم.

این خونه قرار بود لوکیشن همیشگی خوشبختیمون باشه و مکانی که توش خاطرهای جدید و قشنگ بسازیم.

باطمأنینه در اتاق رو باز کردم و آرام آرام از پلهها پ این رفتم.

میون راه بودم که چشمم بهش افتاد.

با اخم پرننگی که این روزها جزء لاینفک صورتش شده بود، نگاهش رو به گوشیش دوخته بود.

چند ثانیه خیره نگاهش کردم چون هر لحظه هم رو تو دلتنگ یش به سرم بیردم.

متوجه حضورم شد، بدون اینکه نگاهم کنه، زیر لب گفت: چته؟ از لحن ب

یحوصل هس ترسیدم و دس تهام رو پشتم قلاب کردم.

- هیچی.

انگشتش رو به سمت پلهها و مس یری که ازش اومده بودم گرفت.

منظورش رو فهمیدم، یعنی برو و جل وی چشمم نباش!

تو دلم آهی کشیدم و با تر دیدم گفتم: م یشه برم تو حیاط؟

- نه!

- فقط نیم ساعت...

- نه!

- یه ربع...

سرش رو بلند کرد و با چش مهایی به خون نشسته بهم نگاه کرد.

- حوصلت سر رفته؟

با مظلومیت سری تکون دادم و حرفی نزدم.

پوزخندی زد و گفت: اگه نم یخوای اوقات فراغتت رو با درد و گ ریه پر کنی جل وی چشمم نباش! بدو بالا!

دیگه حرفی نزدم و اصرار نکردم، مس یری که با زحمت اومده بودم رو دوباره ط ی کردم و دلشکسته وارد اتاقم شدم.

یه هفته بود که زندانی شده بودم.

دو روز اول حتی جرعت نداشتم برم تو راهروی جل وی اتاقم، دیگه اینکه تا هال رفته بودم برام یه پیشرفت و

دستاورد بزرگ محسوب میشد.

خودم و از روی تخت بالا کشیدم و بدن خسته‌م رو بغل کردم؛ سرم و روی زانو هام گذاشتم و چشم مهام و

بستم.

گریه کردن چیزی نبود که حالم رو بهتر کنه، نتیجه‌گیری یه هفته گ ریه کردنم بود .

م دیدمش اما دلتنگش م یشدم، کنارش بودم اما انقدر ازش دور بودم که باهام حرف نمیزد، انقدر ناراحت بود که

حتی بر ای دعوا و فحش هم به سمتم نم یومد.

توی این دو سال بهش عادت کرده بودم؛ به خودش، به چشمه‌اش، به حرفه‌اش، به عشق و به محب ته‌اش!

عادت بدی بود؛ عادت به گرم ای آغوش ی که م یدونستم یه روز ازش محروم می شم.

دستم رو بالا بردم و روی لبم کشیدم، از روی زخم صورتم سر دادم روی شکمم که برآمد هتر از قبل شده بود،

همو نجا مشتش کردم.

واقعاً من انقد که اون م یگفت بد بودم.

عاشق ش بودم، خودش هم این و خوب م یدونست اما ن میخواست باور کنه؛ اگه نبودم م یتونستم بعد جاسوسیم با

مادرم فرار کنم ام ا ترکش نکردم.

دوباره به سمت آینه رفتم و روبروش ایستادم.

به زخم زننده کنار گونهم نگاه کردم.

ای نروزها چ هقدرش بیه آراد شده بودم...!

- درسته!

با شنیدن صدایش از پیش تسرم جا خوردم و با وحشت به عقب برگشتم که در چند قدمیم دیدمش.

با پوزخند عمیقی دس تهاش و ت وی هم قفل کرده و بهم خیره شده بودم.

- زخم روی صورتت که اذیتت نمیکند؟ نکنه میترسی شباهتمون رو تکمیل کنه؟

چند قدم به سمتم برداشت و با لحن کشیده و بیتعادلی گفت: شاید تو بدتر از منی و فرصت شکوفایی نداشتی!

منظورش رو در اعماق وجودم فهمیدم اما به روم نیاوردم.

نیمنگاهی به آینه انداخت و با لحن متأسفی گفت: از خودت نمیترسی؟

اون لحظه ترسی که ازش داشتم باعث شد نتونم حرفش رو معنی کنم اما حق یقت داشت.

- چجوری با قلبت کنار میایی؟ من و که داره میکشه، خودت نمیخوای درش بیاری؟ من که خیلی میخوام!...

همونجا کنار دیوار سرخورد و روی زمین نشست.

با آروم شدنش دستم و از روی قلبم برداشتم و متقابلاً با فاصله زیاد از روی زمین نشستم.

سرش رو به دیوار تکیه داد و نفس حبس شد هوش رو باصدا بیرون داد.

قطره ای آبی که از پیشونیش سرازیر شدن و روی عضلات گردنش نشستن نشون از تلاش زیادش برای آروم

شدن میداد، میدونستم چند ساعت زی ردوش آب سرد مونده...

عجیب بود که بعد از یک هفته آشوب انقدر ساکت میدیدمش، به نظر عصبانی نبودم و قصد کتک زدنم رو

نداشت.

بعد از چند ثانیه چشم باز کرد و با نگاه خسته و صدای تحلی لرفتهای گفت: کی وقت کردی انقدر بی رحم

شی رها؟

چشمهام رو ریز کردم و با تردید گفتم: ت... تو حالت خوب نیست؟!

با همون چشمهای خمار و مردمک لرزون که بهم دوخته شده بودن، گفتم: بلآخره بایده جوری از دست

دردت خلاص شم یا نه؟!

پلکی زدم و همزمان با قطره اشکی که از گوشه چشمم سرازیر شد، لبهام رو باز کردم اما هیچ حرفی نزد، نتونستم...

انگشتش و از روی زانوش به سمت تکون داد و آهسته خندید: خیلی ازت بدم میاد.

لبخند تلخی زدم و بیجواب سرم رو پایین انداختم.

- ولی نه به اندازه تو!

با شنیدن این حرفش سرم رو بلند کردم و حیرت زده به لبه اش خیره شدم که با صدای غمگینی ادامه داد: یعنی انقدر ازم

متنفر بودی که حتی به بیج هم خودت هم رحم نکردی؟ بیا اختیار دستم و روی شکمم گذاشتم و فشاری بهش وارد

کردم.

- م... من فقط...

میون حرفم پرید و با صدای خشداری گفت: میدونی چه حالی شدم وقتی اون قرصهارو دیدم؟ میدونی

کنارت بودن چهقدر برام سخته؟

با شرمندگی سرم رو پایین انداختم و موهام رو به پشت گوشم هدایت کرد.

- م یخواستم مثل تو عذاب نکشه...

- یا م یخواستی مثل پدرش هیولا نشه؟!

سری به چپ و راست تکون دادم اما میدونستم که حرفم رو باور نمیکنه.

چشمهام رو دوباره بست و لبهام رو باز کرد: فکر نمیکردم این خونه یه روزی جهنمون بشه...

میدونستم که روی حرفها و حرکاتش اختیار نداره و خودخواهانه دوست داشتم باهام حرف بزنه و بگه که اون هم

مثل من در عذابه، دلتنگم شده و گذر زمان براش مثل شکنجهست!...

- برات سخت بود بذاری یه هیولا توی شکمت رشد کنه؟ میترسی دی بعداً مسئول کارهات بشی؟ حق داشتی!

متفکر بهم نگاه کرد و با انزجار ادامه داد: شاید میترسی دی شبیه خودت شه؛ یه دختر خوشگل با باطن خراب! یه

قلب افسونگر که کلی بیرحمی توش نغمه میداره بال بهای دیوونه کنندهای که دروغه ای قشنگ م یکن...

صورتش رو چند بار تکون داد تا اون حالشاز سرش بپره، بعد در حالی که حفظ تعادل براش سخت شده بود، با گر

فتن دیوار خودش رو بالا کشید.

انگشتش رو به سمتم گرفت و با لحن کشیدهای گفت: فقط اومدم تا بهت بگم چهقدر ازت متنفرم!

پل کهام و روی هم فشردم و زمزمه کردم: منم همینطور!...

چشم که باز کردم، دیگه توی اتاق نبود.

انگار که هیچوقت نیومده بود!...

عمه ایزابل قاشق لب ریز از شربت رو به سمتم گرفت، با حرص لبهام و روی هم فشار دادم و با انزجار روم و به

اونطرف برگردوندم.

با لحن حرصی و کلافهای گفت: چه مرگت شده؟ بگ یر بخور دستم خشک شد.

بالجباری از روی تخت بلند شدم و دس تهام روت وی هم قفل کردم.

با دیدن کارهام عصبانیتش ک متر شد و جاش رو به چشم غره داد.

گوشه لبش رو گاز گرفت و صدایی که سعی میکرد ولومش رو پایین نگه داره، گفت: بیا و عین بچه آدم داروت و بخور تا آراد رو صدا نزدم...

پوزخندی زد و بدون حرف با اخم غل یظی به گوش های از زمین چشم دوختم.

Fatemeh destroyer

- رها؟

ای نبار چشم غر ه آشکاری بهش رفتم و با کلافگی جیغ زد: نمیخورم، حالم و بدم یکنه!

دستش و مشت کرده روی دهنش کوبید و با تأسف گفت: باورم نمیشه!

در حالی که با ترس پنهانی به در نگاه میکردم، گفتم: نباید م بشه، مگه چند بار زایدی؟ چشمهات توی حدقه گرد شد و از روی تخت بلند شد.

آگه میتونست داروها رو به علاوه تختی کجات وی حلقم میکرد.

صدای عصبی آراد از پشت سرش اومد.

- میخوری یا بکشمت؟

با همون اخم و جرعتی که نمیدونستم از کجا آوردم، گفتم: مگه ندادی؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و با تحکم گفت: نه اما گیرم که میفتی، چند ماه صبر کن تا این توله سگ به دنیا بیاد، اونوقت نشونت میدم من بخوام جهنمی شم چه بلایی سرت میاد.

تهدیدهایش کاملاً جدی بودن، بعید نبود به بیفته به جونم و با زور به خودم بدتشون؛ پس با اکراه از کنار عمه ایزابل رد شدم و نگاه سرسریای به ظرف داروها انداختم.

با اکراه به داروی دست عمه ایزابل نگاه کردم و با چشم غره آرای کنفس سرکشیدمش.

بلافاصله پس از قورت دادنش دستم و جلوی دهنم گرفتم و چشم مهمام رو محکم بستم.

احساس میکردم عمداً داروها رو با طعم زهرمار گرفته تا اذیتم کنه.

عمه ایزابل که حالا سرش به حم ایت آراد گرم بود، پشت چشمی برام نازک کرد و داروه ای که دکتر صبح برام آورد و با دقت روی عسلی کنار تخت چید. زمان خوردنشون رو با دقت روی کاغذ نوشت و بالاشون چسبوند.

- باید ت وی ساع تهایی که دکتر گفت مرتب بخوری تا اثر کنن، دونه به دونه، بدون استثنا!
آخره ای حرفش رو با لحنی کشیده و تأکید مانند ادا کرد که اعصابم رو خورد کرد.

با اخم و حرصی که از درون داشت آتیشم میزد بهشون نگاه کردم و آرزو کردم ای کاش م یشد دونه دونشون رو بر یزم تو سطل آشغال!

من داشتم از درد و ضعف م یمردم اما دکتر عوضی یه مسکن هم برام ننوشت تا مشکلی برای توله جان آراد پیش نیاد.

عمه ایزابل اشارهای به لیوان آب کرد و قرص رو دستم داد.

خودمم نم یدونم با چه جسارتی فکری که از ذهنم گذشت رو عملی کردم، نیم نگاهی به سرویس بهداشتی داخل اتاقم انداختم و بعد زیرچشمی به آراد نگاه کردم که منتظر داروخوردنم بود.

- بخور دیگه!

لبخند ع ریضی نثارش کردم و لیوان و قرص رو از دستش گرفتم؛ بعد در حالی که یه چشمم به پشت سرم بود و پاهام آماده فرار، لیوان آب رو بالا بردم و به ل بهام نزدیک کردم اما در آخ رین لحظه روی صورت عمه ایزابل پاشیدمش و با آخرین سرعت وارد سرویس بهداشتی شدم.

در و که بستم، تازه از شوک بیرون اومد و صدای جیغش ت وی اتاق پیچید.

با پوزخند عمیقی روی لبم خندیدم و به در تکیه دادم.

- زنیکه عوضی بیاحساس!

با مشتی که به در خورد، از جام پ ریدم و ازش فاصله گرفتم.

جیغ وحش تزده عمه ایزابل همراه با صدای پاشنه ای کفشش درست پشت در اومدن، انگار ته سعی داشت جل وی

آراد رو بگ پره و آرومش کنه.

آراد مشت محکم دیگ های به در کوبید که تکون واضحی خورد. *Fatemeh destroyer*

- رها یا با زبون خوش م ی ای بیرون یا با اون رویی که کم ازم جل وی بقیه ن دی دی، در و م یشکنم و میام تو *nic* دخت و میارم. *Fateme d*

م یدونستم تهدیدش الکی نیست و با یه لگد م یتونه در و از جا بکنه، با این حال مثل کسی که آب از سرش گذشته

باشه، خندیدم و با خونسر دی گفتم: هیچ غلطی نمیکنی، مگه اینکه بخوای تولهت رو به کشتن ب دی!

برخلاف تصور بعد از ای ن حرف خودش رو به در نکوبید و سکوت کرد.

م یتونستم عمه ایزابل رو تصور کنم در حالی که دستش روی بازوش گذاشته بود و به عقب هدایتش م یکرد.

- آروم باش آراد، نمیتونی بلایی سرش بیاری...

در جواب عمه ایزابل که با ترس م یخواست آرومش کنه خطاب به من ف ریاد زد: همونجا و ایسا تا ب یام ببینم م

یخواهی چه غلطی بکنی!...

عمه ایزابل میون حرفش پری د و با است یصال گفت: ولش کن آراد، این دختره حامل هست عقل از سرش پرید ه،

نمیفهمه چی میگ ه...

راست م یگفت عقل از سرم پ رید ه بود، با همون حالت د یوونهور درحالیکه کنتر لی روی حر فهام نداشتم، گفتم:

بیا جلو ببینم م یخواهی چ یکارم کنی؟ اگه بکشیم هم ازت ممنون میشم، چرا؟ چون بلاخره از دستت راحت میشم...

اینبار دیگه واقعاً عصبانی شد و آمپر چسبوند، صد ای شکستن وس ایل اومد و به در هجوم آورد، واقعاً ترسیدم و عقب

رفتم تا اینکه عمه ایزابل باز هم سپرم شد و با متوسل شدن به هر حرفی که به ذهنش م یرس ید، با زحمت از در که داشت

از جا کنده میشد دورش کرد.

چند دقیقه گذشت تا تونست فریادهاش رو بخوابونه و کم کم از اتاق بپرته بیرون.

صدای ته دیدآمیزش از فاصلهای دورتر توی گوشم پیچید: بلآخره که من تو رو گیرم یارم، اونوقت نشونت میدم کی قاتل بهت ریه، من یا تو...!

پوزخندم رفته رفته محو شد و جاش رو به بغضی داد که لبهام رو به سمت پاپین کشید.

دستم و دوباره جلوی دهنم گرفتم و برای جلوگیری از اشک ریختن تندتند پلک زدم.

داشتم سعی میکردم با نفسم عمیق کاشیدن خودم و آروم کنم که ناگهان مشت محکمی به در زد، ترسیدم و از جام پریدم.

- پس میخوای باهام بازی کنی؟!

تمام اعتماد به نفس ساختگی یای که برای خودم دست و پا کرده بودم در آن از روحم رخت بست و جاش رو به ترس دادن.

توی لحنش علاوه بر عصبانیت، ناراحتی هم موج میزد: یعنی تو انقدر بی رحم و تنفرانگیز شدی که به بچه خودت هم رحم نمیکنی؟

لبهام و روی هم فشار دادم و با گستاخی گفتم: این توی که کنترل اعصاب رو نداری و به خاطر یه مهر زندگی هردومون و جهنم کردی.

با صدایی که از شدت عصبانیتم یلرزید گفتم: من مهر و میراث کول رو همونجا به خاطر رها کردم. من به خاطر اون اینکارا رو نمیکنم، من عشقم و گم کردم، تونی که منم میشناختی نیستی!...

و انقدر ابلهانه فکر میکنی که ارزش عشق و اعتماد من رو با اون مهر و مرتیکه عوضی یکسان میدونی!

فشار بدن خست هس رو از روی در برداشت و درحالیکه هر لحظه صداس دورتر م یشد، گف: یادت باشه حفظ جون ب یارزشت وابسته به این بچ هست، چند ماه ازش مراقبت کن، بعد دیگه هی چوقت نم ببینیش که بخوای عقد ههات رو نشون ب دی و عوضی بود نهات و روش خالی کنی!

از لحن بد و حالت سرد و عصب یش میشد گذشت اما از تصور چش مهایی خالی از امیدش، نه!
احساس م یکردم از دستم خسته شده، از جدال با ب یرحمی و لجبازی احمقان هم، از تلاش بیخودم برای پس گرفتن دوست داشتنش؛ خودم هم خسته شده بودم چون میدونستم دیگه دوسم نداره...!

ظاهر ج دی و هم یشه عصبانیش نم یتونست غم ت وی چشمهانش رو مخفی کنه؛ نه برای منی که قلبش رو میشناختم.

در حالی که کنترل اش کهام رو از دست داده بودم همونجا پشت به در روی زمین نشستم و گ ریه کردم؛
درحالیکه م یدونستم برای هی چکس مهم نیست.

فکرم یکردم تا ابد همینقدر دوسم داره و اجازه نمیده اذیت شم و همین تفکر غلط و تحمل ب یمه ریش برام مثل مرگ تدری جی بود.

میون گری هها چشمم به شکمم افتاد که بزرگتر از هر وقت دیگ های که به یاد داشتم، شده بود.

هیکی که حاصل ما هها رژیم و باشگاه رفتن بود، حالا داشت به هم ریخته و ناموزون م یشد.

دیگه دوست نداشتم جلوی آینه با یستم چون اثری از شادابی و نشاط قبلی ت وی صورتم به چشم نمیخورد.

از دیدن زخم کنار گونهم که حالا بدون بانده و بخیه ع ریان شده بودم یترسیدم.

بعد از چند دقیقه گ ریه و ب یمحلی از جانب آراده با احتیاط در و باز کردم و از سرویس بهداشتی خارج شدم.

اتاق ب هخاطر دیوون ه بازیهای یک ساعت پیش آراده نامرتب و شلخته شده بود.

دست دراز کردم و ل یوان رو از روی زمی ن برداشتم، روی تخت نشستم و به قرصها نگاه کردم.

ساعت تهاشون رو با زمان اون موقع مطابقت دادم و عل یرغم تلخی و مزه گسشون دونه دونه خوردم.

بعد از خوردنشون خودم و روی تخت انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

حالم بد بود اما اوضاع روحی و افکار توی سرم اجازه نمیدادن دنبال هوسهای بدیم رو بگیرم.

FatemeH destroyer

لباسم و کمی بالا دادم و به شکمم نگاه کردم.

nice roman iy

از صبح که بیهوا حالت تهوع عصبانی شدم و کلی جیغ زدم و بهش فحش دادم، خبری ازش نشده بود.

بیچاره هر وقت لگد میزد ناسزا میفشارید، فکر کنم باهام قهر کرده بود.

با وجود حال بدم، به افکارم خندیدم و دست نوازشش رو کشیدم.

- زدم تو ذوقت با مامان قهر کردی؟!

بعد از چند ثانیه خنده تلخ، سرم و به پشت روی تخت گذاشتم و چشمم رو بستم.

اگه بیهوا یا احتیاطیها و لجبازیها با آرم میمرد چی؟ اصلاً چرا روز به روز بیشتر شبیه توصیفات آرم

میشدم؟ من که انقدر بیهوا نبودم!

آرم برخلاف تصورم پدر خوبی بود و خیلی دوسش داشتم، مردی که قبلاً هیچوقت حتی به احساسش نزدیک هم

نشده بود اما من چی؟

منی که آرزوی بیهوا داشتم.

تا طوری بزرگش کنم که اسطوره زندگی بشم.

پوزخندی زدم و زمزمه کردم: نه کابوس زندگی و بیهوا مادره بد!

من هیچوقت با وجود تموم مهربونیها و دلسوزیهای مادرم ازش به عنوان الگو یاد نکردم.

اون ضعیف بود و نتونست او منظور که باید ازم حم ای ت کنه، من ازش ناراحت شدم اما اون باز هم دوسم داشت، نگرانی و عشق اون و به این روز انداخت، باز هم اما من چی ؟ صدای تپش قلبش رو به یاد آوردم و ت وی گوشم

نواخته شد.

ل بهام رو آهسته باز کردم و زمزم هوار گفتم: بیا آشتی کنیم، برگرد پیشم!...

niceroman.ir

با باز شدن در از فکر بیرون اومدم و ب یاخترت وی خودم جمع شدم.

از اومدنش تعجب کردم چون خیلی کم بهم سرم یزد، از بعد اون روز و رفتار بدم دیگه اصلاً ن یومده بود تا حتی وادارم به دارو خوردن بکنه.

زیرچشمی به است ایل سر تا پا مشک یش نگاه کردم.

دلم بر ای لمس موها و صورتش هم تنگ شده بود اما ح تی م یترسیدم مست قیم بهش نگاه کنم.

طبق عادت هر وقت دیگ های که میومد تو اتاق، به دیوار تک یه داد و در سکوت و نگاهی سنگین بهم خیره شد.

آب دهنم و قورت دادم و زیر لب گفتم: هر روزم یخورمشون.

پوزخند صداداری روی لب نشوند و با بیقیدی گفت: چه عجب خانم افتخار دادن بدون مشت و لگد با زیون خوش داروهاشون روم یل کنن، چه ویتامینی برات داشت که این لطف و کردی ؟

از سردی کلام و تمسخری که لحنش داشت، بغض کردم و با صدای لرزونی گفتم: بهخاطر سلامتی خودم نخوردم، برای بچهم...

اجازه نداد جمل هم رو کامل کنم و با لحن تأکید مانن دی گفتم: بچم نه، بچت!

با مظلومیت ل بهام رو ورچیدم و زمزمه کردم: بهخاطر بچ هت ...

سری به نشون ه تأید حرفم تکون داد و دوباره بهم خیره شد.

با همون صدای آروم و با لحن جد یا ی گفتم: م یخوام نگهش دارم، دیگه لجبازی نمیکنم و هر چی برای سلامت یش لازم باشه م یخورم.

انگشتش رو به سمتم گرفت و ته دید آمیز گفتم: اون و که مجبوری، چون اگه ب لای سرش بیاد تیکه تیکه های! شک نکن مردت رو هم زنده م یکنم و دخلت و م یارم.

از نفرت لحنش جا نخوردم، کلمات تلخش هم به گوشم آشنا بودن.

بعد از چند دقیقه تردید با اکره گفتم: بعد از ای ن چهار ماه چی م یشه؟

دس تهاش و ت وی جیب پالتوش کرد و نگاه تیزش رو به حرکت دس تهاش دوخت، ضامن چاقو و بدن ه فلزی اسلحه رو داخل جیب داخلی لباسش م دیدم.

بدون اینکه نگاهم کنه، درحالیکه نگاهش خیره به اسلحه هس بود، با صدای خشداری گفتم: آتنا هی چوق ت ادعا نکرد عاشق کوله، تو حتی از اون هم عوض یتری...

- من دروغ نگفتم که عاشقتم.. ..

نوک انگشتش رو به علامت سکوت بالا گرفت و طور یکه انگار اصلاً حرفم رو نشنیده بود، جمله دلهر هآورش رو ادامه داد: من با کول فرق دارم رها، خ یلی بدترم...

کشیدگی خیلی برام مثل صدور حکم مرگ بود.

ای نبار مستقیم نگاهم کرد اما ت وی نگاهش هیچ انعکاس ی از آرادی که م یشناختم نبود، شبیه ک یل بود.

- تو هم از آتنا بدت ری! زوج قشنگی م یشیم، اینطور فکر ن میکنی؟

از شدت ترس به تخت چسبیده بودم و حتی نم یتونستم پی در پی نفس بکشم چه برسه به اینکه بخوام جواب بدم.

- م یخوای بدونی چیکارت میکنم؟

- م... میکشیم؟

با تأسف سرش و به چپ و راست تکون داد و با همون لحن خشدار و خونسرد گفت:

نه، مگه آدم کسی که جونش به جونش بست هست رو م یکشه؟ من انداز ه کول

مهربون ن یستم...
niceroman.ir

پس م یخواست تا ابد شکنجهم کنه...!

- البته نم یخوام بهش فکر کنی، کلاً به چیزی فکر نکن، افکار و عقایدت م یتون ه بچم و عوضی کنه؛ به هر حال تأث
یر داره تو مغزش.

مردمک چشم مهام رو تو حدقه گردوندم تا اش کهام سرازی ر نشن.

توجهی به حالم نکرد و دوباره گفت: نیومدم چیزهایی که میدونی رو بهت یادآوری کنم یا کلاً دلتنگت بشم و بخوام
ببینمت؛ اومدم بگم مدتی از دست هم راحتیم.

با تعجب سر بلند کردم و زمزمه کردم: کجا م یری؟

- یه جا که فکرم رو آروم کنه، اگه بهت نر دیک باشم ممکنه نتونم خودم و کنترل کنم و بلاپی سرت بیارم.

بعد از این حرف خودش رو به سمتم کشید که بیاختیار و بهخاطر ترس ت وی خودم جمع شدم، رفتار ه ای اخیرش واقعاً
ترسوم کرده بودن؛ احساس میکردم هر آن م یخواد کتکم بزنه و اذیتم کنه.

با اشار هش از روی تخت بلند شدم و در چند قدم یش ایستادم.

بیاختیار قطره اش کی از گوش ه چشمم چکید و روی گون هم سرا زیر شد.

از اخمه ای درهمش م یتونستم بفهمم چهقدر عصبی و رفتارم بدتر اعصابش رو خورد م یکنه.

بهم نزدی کتر شد، حرکاتش آروم بودن که ناگهان در یک آن یقم رو گرفت و به دیوار چسبوند.

- گزارشت بهم م یرسه، بخوای بد تا ک نی برم یگردم بدتر تا م یکنم.

بین اش کهام پوزخند زدم و زمزمه کردم: مگه تا الان خوب تا کردی ؟

- آره، اگه زند ه و انقدر سالمی که بتونی بهم پوزخند بزنی، خوب تا کردم. باش تا بدم و ببینی...

نگاهش رو خیره به شکم دوخت، چند ثانی ه طولانی بدون پلک زدن.

بعد هم با لحن بیتفاوتی که اوج نفرتش رو منتقل کنه، گفت: دو سه ماه دیگه که نزدیک زایمانته بر میگردم، تا اون

موقع مثل یه دختر خوب و مطیع خفه خون م یگیری و حواست رو جمع بچ ه توی شکمت م یکنی.

نگاه ازش گرفتم و به دیوار دوختم، دستم و روی پشت پلکم کشیدم و ک مکم اش کهام رو پاک کردم.

- من و بین!

نه حوصله بحث داشتم نه جرعت مخالفت، پس بدون حرف نگاهش کردم.

پوفی کشید و بیمقدمه گفت: دارم دنبالش م یگردم.

با تعجب بهش خیره شدم و حرفی نزد، کی رو م یگفت ؟

انگار که سوال و سردرگمی رو از چشم مهمام خوند که خودش دوباره گفت: مادرت.

اش کهایی که به زحمت پاک کرده بودم دوباره سرازیر شدن.

- برای چی ؟

- بلآخره باید کسی که تو رو چنین عوضیای بار آورده و گند مجد دی به زندگی داغونم زده رو ببینم یا نه؟! اما یادت

باشه نه میبینیش نه میبینت، اگه پیداش کردم کاری م یکنم فقط زنده باشه.

بعد از این حرف با قدمهای محکم به سمت در رفت و بدون خداحافظی و حتی نیمنگاهی از دیدم دور شد.

همو نجا کنار تخت روی زمین سر خوردم و دوباره زدم زیر گریه!

عمه ایزابل به زور روی تخت کشوندم و چند تا قرص آرا مبخش ت وی دستم گذاشت.

با حرص روی زمین انداختمشون؛ اون قرصها دو ای درده ای ب یحد و مرزم نبودن!

نبودن آراد بدتر از هر دردی عذابم میداد، دل نازکتر شده بودم.

حتی به اینکه باشه و جز با تلخی سراغم نیاد هم راضی بودم اما اون عوضی من و وابست هتر از قبل کرد و گذاشت رفت!

حتی از فکر کردن به چند ماه دیگه و برگشتنش واهمه داشتم، اگه بچه نبود تا حالا هزاربارت یکه تیک هم کرده بود اما بعد به دنیا اومدنش، دیگه هیچی جز نفرت پش آراد نداشتم.

دستم و با حالتی نواز شوار روی شکمم کشیدم و بعد از چند ثانیه مکث کردم؛ انگار که میخواستم لمسش کنم و حضور آرامشبخشش رو احساس کنم.

ل بهام رو با اندوه باز کردم و با نگاهی که حتی لحظه های هم نمیتونستم از شکمم بردارم، زمزم هوار گفتم: م
یدونم که تو هم از من بدت میاد.

این برام خیلی عذابآور که ناخواسته و از سر ضعف و ترس به ارزشمندتری نهایی زندگیم صدمه زدم.

تو حق داری حتی از بودندت هم ناراحت و ناراضی باشی اما بدون من فقط تو رو دارم، شاید تو دوسم نداشته باشی اما من هم خودت و هم بابای ب یرحمت و دوست دارم.

از همون وقتی که صدات و شنیدم، در کنار تاریک یها و ترسهای که به قلبم هجوم آورد، احساست کردم و تموم امیدم
ش دی!

شاید ندونی اما مامان خیلی تنهاست..

تو که تو وجودمی؛ حتماً م یبینی دورت چهقدر تیکه پارسه! اگه چشم بچرخونی تیر بزرگی که ت وی قلبم نشسته

رو هم م یبینی!

دوباره مشغول نوازشش شدم درحالیکه امید داشتم گرم ای دستم رو احساس کنه؛ حتی از ای نکه حر فهام رو بشنوه هم مطمئن نبودم اما نمیتونستم سکوت کنم و اجازه بدم به خاموشی و تاری کی خوبگیره.

- تا الان با اید فهمیده باشی من چه آدم ترسو و ضعیفم، همینانزدیک بود باعث شن تو رو از دست بدم، اون هم با دس تهای خودم.

حالا میخوام یه چیزی بهت بدم که خودم قبلاً نداشتم، میخوام بهت یه تکیهگاه بدم، میخوام اجازه ندیم ترس تو و خودش غرقت کنه؛ حتی پدرت هم که ادعا میکنه از هیچی نمیترسه گاهی تسلیم ترسه ای پنهنون زندگیش میشه، میخوام تو بیمحابا باشی و به ساز آرزوهات برقصی، نه محدودی تها وضع فها...!

روی تخت دراز کشیدم و چشمهام رو بستم، طولی نکشید که پلکهای خسته از گری هم، سنگین شدن و به خواب عمیقی فرو رفتم.

به خاطر هجوم وزش باد سردی که به تنم خورد، دس تهای سردم رو دور بازو هام حلقه کردم و پاهام و تو و ی هم پیچیدم اما چیزی از سردی هوا کم نشد

با احساس لمس عجیبی که از محرکهای اطرافم دریافت میکردم، سرچرخوندم و به زیر پام نگاه کردم..

نگاهم به بدنم و پیراهن دوبنده حریر سفیدی که بلن دیش فقط تا روی زان وهام رو میپوشوند دوخته شد؛ در واقع تنها چیزی بود که بدنم رو پوشونده بود.

از دیدن اون همه گل و سرسبزی علییرغم وجود سرد باد لبخند کمرنگی گوشه لبم نشست و احساس خوبی بهم دست داد.

غرق در گلهای رز سفید و قرمز و خاکستری اطرافم بودم که ناگهان احساس خوبم پرکشید و شیفته و حیرت زده رنگی از نگرانی به خودش گرفت.

دستم و روی لباسش کشیدم و روی شکمم مکث کردم.

احساس صاف و خالی بودنش باعث شد سد چش مهمام شکسته بشه و اش کهام سرازیر بشن.

چه بلایی سر بچم اومده بود؟ نکنه مردم؟

با گذشتن این فکر از ذهنم دوباره به اطراف نگاه کردم اما شبیه جهنم نبود، لایق بهشت هم نبودم...

باد سرد اش کریختنم رو سرعت بخشی د و خودش رو لا به لای موهای بلندم جا کرد.

از بین انبوه موه ای توی صورتم تصویر محوی از یه دختر بچه جلوی چشمم نقش بست.

با دست راستم موهام و از توی صورتم کنار زدم و دق قتر به هال های ازش که توی دیدم بود نگاه کردم.

غرق در تعجب بودم که ناگهان به سمتم برگشت.

با دیدن چشهای خاکستری درشت و مردمک لرزون لبالب اشکش، لرزش عمیقی توی تموم بدنم پیچید و ضربان

قلبم تندتر شد؛ پس زنده بودم! ...

مات و مبهوت موندم و بیشتر نگاهش کردم.

انگار که چسب زده بودن بهش، بهت کتک اجزای صورتش، به دونه دونه موه ای بلند و به هاله لبخندش! ...

به جز چهره اش حتی لباسش هم شبیه من بود.

- مامان؟

و باز هم همون حس، باز هم همون لرزش و باز هم همون ترس...

با تردید نگاهم رو از خاکستری چشهایم که انعکاس نگاه آراد و توشون میدیدم، به لبهای دوختم که صدام زدن.

قدمی به جلو برداشتم و بهش نزدیک شدم؛ با ناباوری زمزمه کردم: تو دختره منی؟ بدون اینکه بهم نگاه کنه با

خونسردی خم شد و از بین انبوه گلهای سه تاچی د.

در حال یکه با دقت مشغول جدا کردنشون از بهم بود، بدون اینکه نگاهم کنه زمزمه کرد:

ولی تو مادر من نیستی!...

با شنیدن این حرف از جانبش قلبم فشرده شد و علیرغم وجود ضربان قلبم احساس کردم حق یقناً مردم.

رز سفید رو برداشت و لا به لای انبوهی از موه ای تاریکش فرو برد.

علیرغم تو ذوق یا ی که بهم زده بود، محو زیبای معصومانش شدم.

بعد از چند ثانیه لبهای کوچک و قلوبهایش رو باز کرد و با لحن آروم و بچگونه ای گفت:

این برای من!

لبخندشی رینی از شنیدن حس مالکیت تو صدایش روی لبم نشست.

اون قطعاً دختر من بود و رنگ و عایقش هم مثل خودم...

رز قرمز و توی دست راستش گذاشت و گفت: اینم برای بابا!

بعد از ای نکار برای اولین بار سر بلند کرد نگاهش رو به چشمهام دوخت.

رز خاکستری رنگ و به سمتم گرفت و با لحن خالی از احساسی گفت: این هم ماله تو!

در همون حالت که بیاختیار دستم رو به سمت رز خاکستریش دراز کرده بودم، با تعجب پرسیدم: چرا خاکستری؟ -

چون خودت میخوای.

بغض سنگینی به گلویم چنگ انداخت و گفتم: نه، نمیخوام! یه گل سفید بهم بده.

- ولی نمیتونی نگاهش داری، چون بهت شبیه نیست.

با لبخند تلخی زمزمه کردم: من خاکستری نبودم...

ناگهان چ یزی به خاطر م رسید و از ش پرسیدم: پس چرا ماله بابات ت یره ن یست ؟ با لحن متفکری گفت:
چون قلبش شکسته ولی عزادار ن یست.



چشمهام رو تا آخرین حد باز کردم و با وحشت روی تخت نشستم.

قطره‌ه ای درشت عرقی که از پیشونیم سرا زیر شدن، به همراه گرم ایی که از نفسها و بدنم ساطع م یشد، باعث شدن پتو رو کنار بزنم و چند تا دکمه اول لباسم رو باز کنم.

دست راستم و روی قلبم فشار دادم و با همون ترس اون یکی دستم و روی شکمم کشیدم.

دستم که به برآمدگ یش خورد، خیالم راحت شد و نفس آسوده ای کشیدم.

درحال یکه بهخاطر اضطراب و پ ریشون ی چند دقیقه پیشم نفسنفس میزدم، زمزم هوار گفتم: درسته ت وی خواب مامان و ول کردی اما در واقعی ت جزء جدانشدنی وجودمی! آه بلندی از سر اندوه کشیدم و با بغض لب ورچیدم.

اون حق داشت اگه دوسم نداشته باشه و ازم رو برگردونه؛ از منی که قصد جونش رو کرده بودم، اون هم بهخاطر اشتباهاتِ خودم!

با احساس حالت تهوع از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی انتهای اتاق رفتم.

بعد از چند بار عق زدن مسواک زدم و موه ای پ ریشونم و پشت گوشم جمع کردم.

چشمم که به آینه افتاد، دستم از روی صورتم سر خورد پ این و چند قطره از اش کهام سرا زیر شدن.

کی وقت کرده بودم انقدر شکسته و داغون بشم؟

با وجود تموم دردها و سخت یهای روحی و جسمی، حال بد و ضعی فشدم رو جدی نمیگرفتم اما حالا به وضوح م دیدم که رنگ به صورتم نمونده؛ زیرچشم مهام کبود شده بودن و عنبیه هم یشه روشن و درخشانم کدر شده بود.

نوک انگشتم و روی جای زخم یادگاری آراد که روی صورتم مونده بود گذاشتم و با اخم به دختر غریب ه داخل آینه خیره شدم که در عین زیب ایی داشت جون م یکند... وحشت ناک تر از یه هیولا!

اون گفت من عزادارم!

با ترس بیشتری به خودم لرزیدم.

- چه اتفاق افتاده؟ دیگه کی رو از دست دادم؟ مگه کی برام مونده...

با یادآوری آراد نگرا نیم بیشتر شد، نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟!

با سردرد و حالی خراب از سرویس بهداشتی بیرون رفتم و بدن کرختم و روی تخت کشیدم.

به ساعت دیواری نگاه کردم که هشت صبح رو نشون م یداد؛ با بیحوصلگی پل کهام و روی هم فشار دادم و به فکر فرو رفتم.

چطور ب اید روز و به شب م پرسوندم؟

هر روزم جهنم بود، صب حها عزای بقیه روز و م یگرفتم و شبها رو به ام ید صبحی که هیچ ام یدی بهش نداشتم با کابوس سرم یکردم

با شنیدن صدای درپتور روی خودم کشیدم و باب یمیلی روی تخت دراز کش یدم، شکمم انقدر بزرگ شده بود که دیگه نمیتونستم سرم و روی زانو هام بذارم و گریه کنم.

عمه ایزابل سینی حاوی دارو روی عسلی گذاشت.

با اخم و حرص چشم ازشون گرفتم.

- چته تو؟ م یخوای خودت و بچت رو بکشی؟

با بغض پنهونی به چشمه ای سرد و خالی از حسش نگاه کردم و با کلافگی ی گفتم: داری مسخرم م یکنی؟

پوزخند تمسخرآمی زی زد و گفت: ای نکه داری جون م یکنی به نظرت مسخرست؟

- نه، ولی تو فکر میکنی مادر بودن من مسخرست؟! روی گوشه انتهای تخت نشست.

- البته که مسخرست، هیچ مادری س عی نمیکنه به بچش آسیب بزنه.

پوزخندی زدم و روم و ازش برگردوندم.

دلم پر بود، از ترس! از وحشت! از درد! از همه چی... حتی خودم و بچهم!... اما به کی م یگفتم؟ اطرافم رو دیوار سرد و نفوذناپذیری گرفته بود که حتی اگه م یمردم هم ترک نمیبست و واکنش نشون نم یداد.

زمزم ه آروم و غ مناک عمه ایزابل رو شنیدم: گفتم بهش آسیب م یزنی...
با همون بغض دردناک که قصد شکستش رو نداشتم و صدای ضعیفی گفتم: اون به من آسیب نزد؟

- ای ن حالی که برای جفتتون درست کردی تلافیت بود؟

- فکر کردی دارم لذت م یرم؟

بال بهایی که از پوزخند برنمیگشتن گفت: خیانت و ویرانی رو همون اول از چشمهات خوندم، تو مال عمارت کلا یتموند و آرادى که باک یل و کشتن بزرگ شده بود، نبودى!

بهش هشدار دادم اما نخواست رها کنه، تو از رویال خی لی بدتری؛ اون به زور کول فرار کرد و در واقع آراد رو با رفتنش نجات داد.

بیتوجه به حرفه اش، گفتم: من ک متر از رویال ضربه دیدم؟ بیشتر ضربه زدم؟

- تو که حال ای نروزهای آراد و ن دی دی...
حرفش و ناتمام گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

قرصها رو بدون آب خوردم و پتور روی سرم کشیدم.

نه جرعت خوابیدن داشتم، نه بیداری، نه مردن و نه زندگی!...

فکر کنم جهنم همینه! ای نکه یه گوشه بیفتی و انقدر کسی رو نداشته باشی ح تی نتونی گریه کنی؛ انقدر تنها باشی که هر روز و چند سال احساس کنی و هر دردی و به صورت کوهی روی شون هت حمل کنی؛ احتمالاً آگه م ی مردم هم تا چند روز کسی نم یفهمید، ساکنین خونه مثل عمارت کلا یتموند بودن، کور و کر و لال!

با احساس سنگینی نگاهی روی صورتم، آهسته لای یکی از پل کهام رو باز کردم و به روبروم نگاه کردم. حیرتم چند لحظه طول کشید و بهش خیره موندم، بعد که به خودم اومدم چشمهام رو تا آخرین حد باز کردم و س یخ سرجام نشستم.

چند ثانیه طول کشید تا اطمینان پیدا کردم بیدارم و واقعاً کنارمه.

با بغضی که ای نروزها عجیب باهام ع جین شده بود از روی تخت بلند شدم و به سمتش رفتم، درحالیکه از دیدن حرکاتم غرق تعجب شده بود قد می به عقب برداشت.

خواست حرفی بزنه که ناگهان فاصل ه بینمون رو پر کردم و محکم بغلش کردم.

بین اش که ای سرازیر شدم لبخند کم رنگی روی لبم نشست. به خاطر ای نکه نگرا نیهام بیمورد بودن و حالش خوب بود.

چند ثانیه طول کشید، انگار اون هم ت وی شوک بود.

قبل از اینکه به خودم پیام، با فشار محکمی دستم و از دور کمرش باز کرد و به شدت ازم فاصله گرفت.

تو همون حالت که اخمهاش رو توی هم گره زده بود، لب هه ای کتش رو صاف کرد و دستی به موهاش کشید.

دستم و به تخت گرفتم و سرخورده روش نشستم، نوک انگشتم و به سمت صورتم بردم و ت وی نور کم اتاق مشغول پاک کردن اش کهام شدم.

- زود آماده شو.

ساعت از ده و نیم شب گذشته بود.

با تعجب بهش نگاه کردم و لب زدم: الآن؟ با همون لحن سرد

گفت: ب اید خداحاف ظی کنی!

با تردید پرسیدم: مامانم رو پیدا کردی؟

بیحوصله سرش و تکون داد و به دیوار تکیه داد تا لبها سهام و عوض کنم.

بیحوصله به سمت کمد رفتم و سرسری آماده شدم.

چیزی از اون دختر شیک پوش و خوشلباس نمونه بود چون تب دیل به یه دختر مریض و بیحوصله شده بودم که انتظار مرگ رو می کشید.

خبری از قادری یا راننده شخصی نبود و خودش رانندگی میکرد.

شیشههای ماشین سخت و غبارگرفته بودن، برای همین نمیتونستم مسیری که می رفتیم رو ببینم.

برام هم مهم نبود، دستم و زیر سرم گذاشتم و صورتم رو به شیشه چسبوندم.

نگران مادرم بودم، همیشه اما اون اواخر که خودمم یه جورای مادر شده بودم بیشتر دلتنگش می شدم.

احساس می کردم تنها کسی که برام مونده، درواقع تنها کسی بود که تا آخر رین نفس برایش جنگیدم و همین هم می توانم روزم گرفت.

با وجود تموم زجری که می کشیدم از ترجیح دادنش به خودم پشیمون نبودم چون بهش یه عشق بی پایان بدهکار بودم! عشق ی که تا وقتی آسون بود قدرش و ندونستم، بهش سر نردم و حتی هر روز تماس گرفتن رو هم ازش دریغ کردم.

بخشیدمش! ... به خاطر گذشته و سخت یهایی که توشون مقصرم یدونستم!

چون فهمیدم که از صمیم قلب دوستم داشت و چ هقدر از دوریم عذاب م یکشید.

وق تهایی که با نگرانی صدام م یزد متوجه نشدم اما از وق تی که محکوم به ندیدن و نشنیدن صداس شدم،

تونستم رنگ محبتش رو بشناسم و به یاد بیارم.

زنی که سا لها با رفتار و فقر پدرم مدارا کرد، من تا پ ای فرارم و به دست آوردم از او نجا رفتم اما اون موند و سوخت.

چه روزها و ش بها که تماسش رو جواب ندادم، ب هخاطر غرور لعنتیم بهش سر نزدم.

خودخواهیم رو کنار نذاشتم و کوهی از پشیمونی برای خودم درست کردم.

از فکر بیرون اومدم و نگاه کوتاهی به نیمرخ گرفت ه آراد انداختم؛ قبل از اینکه متوجه شه به سرعت روم و برگردوندم.

جدیداً خیلی ازش میترسیدم.

سکوت سنگ ین بینمون رو شکستم و آهسته پرسیدم: چهقدر وقت دارم ؟

بدون اینکه نگاهم کنه با لحن سردی گفت: خیلی کوتاه چون چیزی ع ایدت نم یشه.

- بعدش دیگه نم یتونم ببینمش ؟

پوزخندی زد و گفت: دیگه خیلی دیره، فاید های نداره!

بهخاطر لحن عجبی ب و کلمات گنگش نگران و سردرگم شدم، کمی بعد ماش ین ترمز کرد و ماشین رو نگه داشت.

با زهم بدون اینکه نگاهم کنه با سردی گفت: پیاده شو!

شیشه رو پا ین دادم و نگاهی به اطرافم انداختم.

هوا تاریک بود و ه یج اثری از خونه یا ویلایی که بشه توش سکونت کرد، نبود.

با تعجب پرسیدم: مامانم اینجاست ؟ با همون

حالت بد سرش و تکون داد.

- ولی اینجا که خونه ای ن یست.

- هست، چند متر جلوتر کنار یه درخت کاج .

در و که باز کردم سوز نسبتاً سردی به صورتم خورد و باعث شد بر ای چند ثانیه چشمهام رو ببندم.

بر ای لحظه ای احساس ضعف کردم و زیرپام خالی شد، به کمک نیومد و بدن ه ماشین رو سپر افتادتم کردم.

با قدمی که به جلو برداشتم، با دقت ب بیشتری به اطراف نگاه کردم.

جو بد و سنگینی بود، طوری که احساس م یکردم هیچ آدمی او نجا زندگی ن میکنه و اگه آزاد کنارم نبود ت وی نور

کمش سخته روم یزدم.

بعد از چند دقیقه تونستم درختی که بهم گفت رو ببینم، ت وی تاریکی به سمت آسمون قد کشیده و تنها بود اما با

هیچ منطق و هیچ دیدگاهی ه یچ اثری از خونه یا محلی بر ای سکونت نم ید یدم.

با تردید از شیش ه نیمه پائین داد هش بهش نگاه کردم و گفتم: ولی ای نجا که خونهای نیست.

با کلافگی نی منگاه تندی بهم انداخت اما یهو حالت گرفت ه صورتش محو شد و پوزخندی روی ل بهاش نشست.

- چرا هست منته ی تو انقدر با لایی که نمیبینیش.

احساس کردم داره بهم تیکه م یاندازه.

حرف هاش بودار بودن و م یدونستم که اشاره به غرور گذشتم داره و ای نکه مدتها به خونمون تو روستا نرفتم و

تهران موندم.

اخمی نثارش کردم و بعد بیتوجه بهش به سمت ج ابی که اشاره کرده بود، رفتم.

احساس م یکردم با هر قدم انرژیم بیشتر از قبل تحلیل میر ه و دارم به چیز وحشتناک ی نزد یک میشم.

با وجود ترس ی که از تاریکی داشتم در پناه نور کمی که از ماشین ساطع م یشد جلو رفتم.

ترسناک و حیرت آور بود که احساس م یکردم قیافش رو یادم نمیاد.

خیلی وقت بود که ندیده بودمش...

انگار توی مشغله های مسخرم هیچ جای برایش نگذاشته بودم.

دلنگ صدا و چهره ای بودم که نمیتونستم ازش به یاد بیارم اما در حقیقت کی میتونست اون همه غم و سختی

نهفته بین خط به خط چروکه ای روی صورتش فراموش کنه؟!

چه کسی جز احمق ی مثل من که غرق مشکلات مسخرهش به دنبال پول و شغل و خاستگار پولدار همه جا

رو مترم یکرد اما گذرش به ترمینال نمیخورد.

با رسیدن نفسی تازه کردم و نگاه سرسریای به درخت انداختم.

بعد از کمی جستجو نگاهم رو به زیرش دوختم و لبخند کمزنگی روی لبم نشست.

خون ه مادرم یه مستطیل بلند با سن گنمای تیره بود.

من انقدر پیش خودم بالا رفتم تا این خون ه کوچیک و که سالنش زیر خاک بود، ندیدم!...

خون ه مادرم مثل همیشه کوچیک و پراز غم بود.

توی اون خونه که به جهنم ازش یاد میکردم، فقط خودش بود.

بدون شوهر دیوونه و وحشیش باز هم جهنم بود.

رها از هجده سالگی دیگه پاش و توی اون خونه نداشت.

تلفن اون خون ه کوچیک ماهی یه بار هم زنگ نمیخورد؛ غذای بدمزه بدون نمک و روغن اون خون ه ماتمزده فقط

برای یه پیرزن مریض سرو میشد؛ اون جهنم بلاخره تلخیه شد ...

دیگه هی چوقت از اون خونه صدای ف ریاد و ناله و گریه ب بیرون نمیاد، کرای ه اون خونه رو ما ههاست که

رها پرداخت نکرده، احتمالاً تا الآن صاحبخونه وسایل اندک و فرسوده مامانم و بیرون انداخته ...

پرستار جدید یه قاتل بود؛ دیگه هی چوقت اون چشمهای آبی و صورت پر نور و در عین حال درد کشیده، دلتنگ

دخترش نمیش ه! ...

خندهم گرفت و درحالیکه قهقهه میزدم سر بلند کردم و چشمکی به آسمون زدم.

- چون م یتونه از اون بالا جهنم واقعی زندگی دخترش رو ببینه!

خم شدم و دستم و روی سنگ قبر ی خزد هش کشیدم.

از زنی که شوهرش یه معتاد عوضی بود و تنها بچش حتی به قیمت زندگی یش هم نتونست نجاتش بده،

هیچی باقی نمونده بود.

روی قبر تار یخ فوت نبود اما من میدونستم زمانش کی بوده، چند روزی از عذابداری غریبان هام برای کسی که

اون دختر بچه اسمش رو بهم نگفت م یگذشت.

نگاه تارم رو به قامت کوتاه و موه ای بلندش که آلت رقص باد شده بود، دوختم.

- پس تو میدونستی مادرت ب اید بای ه شاخه رز خاکستری روی قبر کسی بشینه که تموم زندگیش رو براش داده ؟

روی قبر کسی که ب هخاطرش از عشق و زندگی و بچ هم گذشتم...

یه چیزی اینجا اشتباست؛ یا من با ید بمیرم ی ا این دردها! دیگه نم یتونم ادامه بدم...

بیتوجه به اش که ای که صورتم رو احاطه کرده بودن، چند تا رز خاکستری روی قبر گذاشت و زمزم هوار

گفت: اما تو قبلاً رهاش کردی!

در حال یکه کنترل اش کهام و از دست داده بودم و با زحمت حرف میزد، نالیدم: من فقط م یخواستم ک می زندگی کنم ...

- حالام یتونی؟

- به تاوان ای نکه امید داشتم بتونم یه زندگی خوب بسازم، همه رهام کردن...!

niceroman.ir

Fatemeh d

محابا

نیکرمان

خودت او نها رو رها کر دی!

- اما او نها که م یدونستن من چ هقدر دوسشون دارم... حق نداشتن رهام کن!

آراد م یدونه چهقدر دوسش دارم، مادرم باید بدونه بهخاطرش چه کاره ای کردم و چه چیز ای فدا کردم؛ تو هم باید بهم نگاه کنی و ببینی چه حالی دارم..

- باید صبر کنی...

تعجب کردم از لحن ظریف و صدای آرام شبخشی که چه بیرحمانه باهام سرد بود.

- چهقدر؟

- اونقدر که بفهمی تکیهگا ه و امیدت رو غلط انتخاب کر دی، راهت و اشتباه رف تی، تا به دره رسی دی...

با صورتی خیس به سن گقبر نگاه کردم و با قلبی شکسته به انعکاس درد ت وی صورتم نگاه کردم.

سر بلند کردم و مثل آراد که هر بار متوجهم میشد ازم رو ب رم یگردوند، ازم دور شد.

با حسرت به س ای هش که توی مه غل یظ محو شد نگاه کردم و زمزم هوار گفتم: چهطور م یتونی تنهام بذ

ری؟!...

« یک هفته بعد»

- رها؟

با شنیدن صدایش پلکی زد و با خست گی به سمتش چرخ ید.

سرتاپا م و با نگاه بیتفاوتی از نظر گذروند و با تردی د زمزمه کرد: خوبی؟

چه سوال احمقانه و بیجوابی بود، درحالیکه جل وی چشمش بودم و حالم و میدید.

م یتونی بلند شی؟

انقدر ب یحال بودم که در جوابش فقط تونستم سرم و تکون بدم.

دستم رو به تخت گرفتم و بدن ب یجونم و بلند کردم.

حتی ایستادن هم برام سخت بود چه برسه به راه رفتن که در اون لحظه برام مثل یه حرکت غ ریبه و جدید، بعید به نظر م یرسید.

به سمتم اومد و با شتاب شال و روی سرم انداخت، بعد هم با اخم کمرنگی بین ابروهایش، مشغول مرتب کردن موهام شد.

دس تهای کرختم رو به سمت دکم هه ای پالتوم بردم و با سستی چندتاشون رو بستم.

عمه ایزابیل خم شد و ساک مشکی کوچیکم و از کف زمین برداشت، درحالیکه به سمت در میرفت، گفت: بیا بریم، دکتر گفت میتونی راه بری.

قبل از ای نکه بره آستین لباسش رو گرفتم و نگاه خالی از حسم و به چشم مه ای آبیش دوختم.

درحالی که صدام به زور درمیومد، با ضعف گفتم: پس بچ هم چی م یشه ؟

- چون هفت ماهش بود، دکتر گفت باید مدتی تو ی NICU بستری شه، تا اعضا و جوارحش کامل شن و بتونه خارج دستگاه نفس بکشه.

نگاه سردم و به شکم انداختم، با تی ری که کشید چشم مهمام س یاهی رفتن و مجبور شدم بر ای نیفتادن، بدنم رو به دیوار تکیه بدم.

از شدت درد اشک توی چشم مه ای سردم جمع شد و به سوزش شدی دی افتادن.

در حال ی که تلاش میکردم با نوک انگش تهای ی خزد هم جل وی سر از یر شدن اش کهام رو رو بگیرم، با صد ای لرزونی گفت: چران میذارید ببینمش ؟

بیتوجه به عجز و درموندگی صدام، خودش و به نشنیدن زد و به سمت در رفت.

بهتره بریم.

بی توجه به ای نکه در و برای ب یرون اومدم باز نگه داشته و جلوش ایستاده بود، با بغض سنگینی که هر لحظه ممکن بود خفهم کنه، نالیدم: فقط پنج دقیقه!...

نمیدونم چی ت وی چشمهام بود که میخواست کورم کنه اما هر چی بود انقدر مظلومیت داشت که وادارش کنه چشم ازم برداره و به ج ای دیگ های بدوزه.

- همیشه عزیزم، اصرار نکن!

به تلاشم بر ای اشک نریختن پایا ن دادم و درحالی که از شدت گ ریه نفسم بالا نمیومد، گفتم: دو دقیقه...

آهی کشید و زمزمهوار گفت: آرام باش و گ ریه نکن! اون بچه نارس به دنیا اومده، هنوز ضعیفه! ریهها و جوارحش هنوز کامل تشکیل نشدن. چرا میخو ای تو دستگاه ببینیش و ناراحت شی؟!

با صدای دورگه و لرزونی، بریده بریده گفتم: میگی تقصیر منه که ن... ناقص به دنیا اومده؟

خونسردیش و از دست داد و با برداشتن نقاب ساختگی دلسوزیش، چشم غره ای رفت و گفت: زود باش بیا تا آراد عصبانی نشده...

دس تهای لرزوم و دور بدن خسته و دردناکم پیچیدم و با صدای زاری گفتم: آخه چرا نمیداره ببینمش؟ م... من مادرشم! ...

- جدآ؟ چرا فک م یکنی مادری فقط زای یکنه؟

با شنیدن صدای جدی و سردش، لرزش بدنم بیشتر شد و با ترس بهش نگاه کردم که وارد اتاق شد.

آخرین خاطرهای که ازش به یاد داشتم چیزی جز درد و نفرت نبود!

چیزی جز ای ن که اون انقدر از من متنفر بود، حتی به بچش هم رحم نکرد...

نخواست انقدر نگران بشه و بترسه که اون شوک و ضرب ه روحی بزرگ م یتونست هم من و بکشه هم بچه رو!

نمیفهمید حال بد من و بچمون ب هخاطر بیشعوریه ای خودشه! نمیفهمید اگه اون بلاها رو سرم نم یآورد و با بیرحمی مرگ مادرم و توی سرم نم یکوبید زایمان م به موقع و کم دردتر م میشد؟!

با وجود تموم حرفها و دلخوریه ای که ت وی سرم فریاد میزدن، سکوت کردم و با پش ت دست مشغول بند آوردن سرسره با زی اش کهام شدم.

با مظلومیت به چشمهای سرد و ب یتفاوتش زل زدم.

- بزار فقط چند دق یقه ببینم ش، حتی اگه از دور باشه...

بیتوجه به بغض و ضعفی که از سرتاپام م یبارید، پوزخند تمسخرآمیزی زد و در جواب التماسهام فقط زمزمه کرد: چرا ؟

تق ریباً جیغ زدم و با آخرین توانم فریاد زدم: چون من مادرشم، هفت ماه بزرگش کردم، احساسش کردم، دردش و کشیدم...

میون حرفم پ رید و درحالی که به سمتم میومد، با تلخی گفت: تو مگه نمیخواستی بکشیش؟ مگه نم یخواستی تا آخر عمرت خوش و خرم با ننت عشق کنی؟ اون مرت یک ه هیولا و بچ هس به درک، خودم و عشقه!

هر قدمی که جلوتر میومد، خودم و نزدی کتر به مرگ احساس م یکردم.

نفس عمیقی کش یدم و با عجز گفتم: باشه تو راست میگی، من م یخوام ب میره چون ترسیدم! از تو ترس یدم چون توانایی نگه داشتن و بزرگ کردنش و تو خودم ن دیدم.

چون دوس نداشتم عذاب بکشه، مثل تو...!

بزار ببینمش، فقط چند ثانیه!

نیمنگاهی به دستش که ت وی دس ته ای لرزون و سردم اسیر شده بود انداخت، چند ثانی ه کوتاه بهم نگاه کرد اما بعدش ب یتوجه به حال بد و چش مهای طوفانیم، روش و ازم برگردوند و به سمت در رفت.

در آخرین لحظه قبل از اینکه ب یرون بره، گفت: ترجیح میدم اثری ازت تو زندگی یش نباشه تا خیانت و ویرانی رو

بهبش یاد ندی!

با حرفهای فقط انرژی و نگرفت، امید و روحم و هم در هم شکست.

همون جا کنار دیوار سرخوردم و ب یتوجه به درد و سوزش شدیدی که ت وی هم ه بدن و مخصوصاً شکمم پ

یچید، زار زدم!

غم تموم دنیا روی دل شکستم آوار شده بود.

انقدر از در و دیوار خورده بودم که نای بلند شدن نداشتم؛ دیگه طاقت زندگی و نفس کشیدن هم نداشتم.

بعد از اون زایمان سخت و اون روزه ای سراسر درد و ناخوشی، تنها امیدم دیدن اون بچه بود.

اون دختر باموهای بلند و چش مهای خاکستری... شاید اون هم مثل آزاد من و مادرش نمیدونست.

طولی نکشید که عمه وارد اتاق شد، با دیدنم جیغ زد و به سمتم دوید؛ درحالی که سعی م یکرد بلندم کنه، سرزنشوار

گفت: بلند شو دختر، تازه عمل شدی خون ریزی م یکنیا، پاشو!

واکنشی نشون ندادم و تلاشی برای بلند شدن نکردم، انگار که اصلاً صداش و نمیشنیدم یا نم یخواستم بشنوم...

با اخم به آزاد تشر زد: چته تو؟ کوری یا خودت و زدی به کوری؟ نم یبینی چهقدر حالش بده؟ ب یا کمکم...!

دستم و با زحمت روی زمین گذاشتم و با آخرین چیزی که از قوام مونده بود، از کف زمین بلند شدم.

درحالی که حتی ن میتونست م تص ویر جلوم رو واضح ببینم، زمزمه کردم: نگران نباش، هنوز زندهم ...

آزاد بلافاصله گفت: فکر کنم این درس تترین حرفیه که تا حالا زده، هنوز مونده تا بفهمه مرگ چیه!

با ترس به دری که به سالن میخورد نگاه کردم. ب ه خاطر ضعفی که با دیدنش بهم دست داده بود، گوش ه آس تین عمه ایزابل رو گرفتم تا پخش زمین نشم.

دیدن گ لها و ح یا ط قشنگش نه تنها احساس خوبی بهم نداد، بلکه بغض ت وی گلوم و تشدید کرد.

سخت یه پای که ت وی تموم عمرم کشیده بودم در برابر جهن می که چند ماه ه بارداریم ای نجا گذرونده بودم،

هیچی نبودن.

انگار فقط در حکم زمینها س از و مقدم های بر ای رن جهای آیند هام رقم خورده بودن.

آخرین باری که ت وی خونه بودم برم یگشت به همون شبی بود که آزاد لطف کرد و بردم سر قبره مادرم.

یه زن حامل ه داغوون و با بدت رین شوک عمرش روبرو کرد و بعد هم جناز هاش رو شوت کرد بیمارستان.

دست عمه ایزابل رو رها کردم و روی او لین کاناپ ه دم در نشستم.

ساک مشکی لبا سها رو به همراه پلاستیک دارو هام ر وی عسلی گذاشت و گوشهای ایستاد.

به نظر نم یرسید قصد موندن داشته باشه.

چشمم که به آزاد افتاد، بر ای هزارمین بارت وی این مدت هیبت عزرائیل و توی صورتش احساس کردم.

خیلی عوض شده بود... مگه میشه عاشق یه نفر باشی و بعد با یه اشتباه هم هس رو سر ببری؟!

کسی که بر ای هر قطر ه اشکم جون م یداد، در عرض چند ثانیه و بعد از حرفهای آرمان، بر ای چند ماه کابوس هر

شب و دلی ل گری ههام شد.

فکر تنها موندن با هاش از صد تا مرگ هم بدتر بود.

رو به عمه ایزابل گفت: ت وی این مدت خیلی زحمت کشی دی، الانم بهتره برگردی بیمارستان.

- پس خودت چی ی ؟

نیم نگاهی به من انداخت و زیر لب گفت: من کار دارم.

همین حرفش کوتاهش تل ختر و ترسناک تر از هر تهدی دی برام جلوه کرد.

عمه ایزابل با کلاف گی گفت: بس کن آراد، دیگه تمومش کن!

بدون ای نکه کوچ کترین اهم یتی به حرفش بده، گفت: چ هطور چیزی رو که هنوز شروع نشده تموم کنم؟

بعد هم به من نگاه کرد و با نیشخند گفت: من و عشقم یه قراره ای با هم داشتیم که قرار شد بعد از به دنیا اومدن بچم بهشون رسیدگی کنیم.

نگاه پر از عجزم رو در عین ناامیدی به عمه دوختم.

آهی کشید و با طمأنینه به سمتش رفت، در اعماق وجودم م یدونستم که نه م یتونه قانعش کنه، نه جلوش و بگیره!

تلاش ب یفایده و ام ید واهی ای برای جفتمون بود.

- آراد دیوونه نشو، این دختر بنی ه ای ن همه عذاب و نداره؛ تازه عمل شده، نم یتونه حتی سر پاش و ایسه، بیا و بخاطر بچت کوتاه بیا! تو که جونت به جونش بسته بود...

نیمنگاهی به من انداخت و بدون ای نکه تأثیری از حرفهای عمه ایزابل بگیره، آهسته گفت: تو باور کردی؟

نگاه عمه ایزابل پر از تردید و تعجب شد که با تلخز ادامه داد: من باورش نم یکنم!...

با نگاهی که رنگ خستگی و اندوه گرفته بود، بهم نگاه کرد و گفت: دیگه دوش ندارم!

با بغض سرم و پا ین انداختم و ناخ نهام رو توی گوشت دستم فرو کردم.

پس چرا من نمیتونم ازت دل بکنم، بیمعرفت!؟

بدتری ن احساس ممکن رو داشتم، ح سی فراتر و بدتر از درد جسمم، احساس تحقیر و بدبختی توسط ک سی که

عاشقانه دوش داشتم.

سکوت سنگینی که حاکم شده بود و با لحن ترسناک و ته دیدآمیزی شکست.

- خانم دکتر ما زیاده سگ جون تشریف داره، در ضمن قرار بود تا زایمان و به دنیا آوردن بچم زنده بمونه که موند، بقیش اضافیه!

م یخوام بدونم حالا که جرعت کرده خیانت کنه و دورم بزنه، من و چی فرض کرده؟!

از شنیدن ف ریادش به کاناپه چسبیدم و پل کهام و محکم روی هم فشار دادم.

کیلومترها از بچ هم دور بودم و دیگه چی یزی وجود نداشت که ازم محافظت کنه؛ کاش حداقل یه مرگ سر ریع

انتظارم و م یکشید

عمه با تر دید نگاهش رو بینمون چرخوند و سکوت کرد.

م یدونستم اون هم نمیتونه حریف آراده بشه، هر چند که دلیلی نداشت این کار رو بکنه! ...

من از همون اولش هم تنها بودم، تنه ای زیر بار مشکلات خم شدم.

امیدوار بودم بتونم به آراده تکیه کنم ولی همون دیواری که بهش تکیه دادم خراب شد و سرم!

من همه چیزم و باختم، درحالیکه هی چی جز درد و دلشکستگی نصیبم نشد.

صدای بسته شدن در برام مثل نواخته شدن ناقوس مرگ بو..

آراده چشم از مسی رفتنش گرفت و با بیحوصلگی کتکش رو پرت کرد یه گوشه.

نگاهش طوفانی بود و چشم مهانش قرمز؛ درحالی که به دور سالن قدم میزد، با صدای تهدیدآمیزی زمزمه کرد: ب اید

وقتی فرصتش و داشتی فرار میکردی، حتی با اون مرت یکه...

دس تهام و روی کاناپه مشت کردم و حرفی نزدم.

در واقع حرفی نداشتم، قسمتی از وجودم پشیمون بود، آگه با آرمانم میرفتم میتونست ازم محافظت کنه، در شرایط

بهتر و ووطب یعیتری بچم و به دنیا بیارم و توی بغل بگیرمش اما آگه باهاش میرفتم و آراده توی سردرگمی و

دلشکستی توأم با عصبانیت تنها میذاشتم برای هم یشه از دستش میدادم...

به ای نجای افکارم که رسیدم ناخواسته پوزخند زدم.

حتی با وجودی که موندم باز هم با بدترین نحو ممکن از دست دادمش!...

سکوتش نشون م یداد که اون هم غرق فکره.

- ازم میت رسی؟ فکر م یکنی من یه ه یولام؟

با شنیدن صدایش سربلند کردم و بهش نگاه کردم.

رنگ نگاهش به ترسناکی قبل نبود و حرکاتش خشون تا میز نبودن، خواستم بگم بند بند وجودم از اضطراب و دلهره م

یلرزه اما تر دید کردم چون هنوز دوشش داشتم و م یدونستم آراد یه جایی درون ک یله و هنوز هم دوسم داره! ...

سکوتم رو که دید، پوزخند زد.

- نه!

در جواب ن هی لرزونم که سعی داشتم قاطع جلو هس بدم، باز هم پوزخند زد.

- باز هم دروغ! چه هطور م یتونی هر بار تو چش مهمام نگاه ک نی و ف رییم ب دی؟

حالت ناراحتش زیاد طول نکشید و قدم زد نهایی عصبییش رو از سر گرفت؛ درحالی که به دور سالن م یچرخید، گفت: تو خوب بلدی چه هطور بشکنی و شکنجه و نابودک نی اما من بعد از سالها نقاب هیولا زدن هنوزت وی نحوه مجازاتت موندم...

به ای نجا که رسید، چند دقیقه به صورت هیستریکی خندید و انگش تهاش رو به شقیق هس زد.

از حالت دیوون هوارش ترسیدم اما نه بیشتر از تصور و افکاری که دربار هم داشتم.

م یخواستم باهاش حرف بزنم اما ترس یدم و نتونستم، شاید هم چون م یدونستم حرفهام رو باورن میکنه.

با شنیدن صدای فریاد بلندی به خودم لرزیدم و چش مهمام رو باز کردم.

- گریه نکن و من و بین!

با ترس و کاملاً مطیعانه بهش نگاه کردم که با همون لحن گفت: من کیم؟ شوهر احمق زودباور عاشقت؟ یا کلایتموند؟ همون هیولای عوض یای که کسی جرعت نزدی ک شدن بهش رو هم نداشت چه برسه به ای نکه بهش صدمه بزنه ...

محوانته ای حرفش بودم که انگشتش و تهدیدآمیز به سمت صورتم تکون داد.

- گفتم گریه نکن، این بار دومه!

با این حرفش پشت دستم و روی پل کهام کشیدم.

کاش ازش کهام میتونستن بفهمن با ریختن خالی نمیشن، بیشتر از چیزی که هستم خاکی میشم!

- تو من و از خودم دور کردی، برام یه دنیای جدید ساختی، توی قلبم جا باز کردی و بعد همونها رو داغون کردی؛ میتونی این خونه که یه زمانی اولین جرقه امیدم به زندگیمون بود حالا برام چه جهنمیه؟ آهسته سرم و تکون دادم.

پوزخند عصبیای زد و متقابلاً سرش و به نشونه فهمیدن تکون داد.

- نه، نمیدونی! حالا نشونت میدم...

با جلو اومدنش جیغ زدم و بیشتر ربه کانابه چسبیدم اما فایدهای نداشت، به سمتم اومد و دستم و کشید، طوری که پرت شدم تو بغلش...

بدن لرزونم و از خودش فاصله داد و به گرفتن خشون تآمی ز مچ دستم کف ایت کرد.

درحالی که به دنبالش توی سالن کشیده میشدم و هیچ اختیاری دربارها قد مهمان نداشتم، سعی کردم حداقل به هقهق و گریهام پایان بدم.

بدون مکث از پلها بالا بردم و کشون کشون پرتم کردتو یکی از اتاقها که قبلاً هرگز واردش نشده بودم.

گیج و مبهوت بهش نگاه کردم که پشت سرم وارد اتاق شد و با چشمه ای خونبار به پش تسم اشاره کرد.

از دیدن چیزی که میتونست پیش تسرم باشه واهمه داشتم، از خون و جنازهایی که برای ترسوندم آماده کرده بود.

تر دیدم و که دید، پوزخندی روی لبش نشست که احساس کردم از هزاران هزار قهوه تلخ، تل ختره...!

با طمأنینه به عقب برگشتم اما با چیزی که دیدم برای چند لحظه زمانت وی سرم ایستاد...!

ضریان قلبم رو تند و بیوقفه ت وی گوشم شنیدم و خشکی هزاران کویر و ت وی بدنم احساس کردم.

صدای تحلی لرفتهاش رو از پشت سرم شنیدم.

- م یدونى حسی که از حس الان تو بدتره چیه ؟

منتظره جوابم نموند و خودش گفت: حس الان این ه یولای نفر تانگیز!

چیزی که من و تا حد مرگ برد تلاش و خیانتت برای نجات مادرت نبود ...

چند لحظه مکث کرد و بعد صداش ت وی گوشم لرزید، هی چوقت بغض رو ندیده بودم.

- چه طور تونستی حتی به کشتنش فکر کنی؟ حتی اگه من پدرش باشم، حتی اگه کنترل اعصابم و نداشته باشم، حتی اگه

یه ه یولا باشم، تو باید دوسش م یداشتی، ت وی که هر بار با لبخندت من و زنده کردی، نب اید ت وی چشم مهمام

نگاه میکردی و ازم م یخواستی چیزه ای برات بخرم که برای سقط جن ینه!...

بیخیال خیسی چشمها و بغض توی صداش شدم و به دنیای صورتی جلوم نگاه کردم.

لبخند ذو قزده ای زدم و زمزم هوار گفتم: من یه هیولام!

صدای مشت شدن دستش به گوشم رسید و بعد لرزش صداش جاش و به نفرت و دلخور یای انکارناپ ذیر داد.

- همی نظوره!...

درحالی که آبی چشمهام هر لحظه بارونیترو تصویر قشنگ روبروم هر لحظه تار تر م یشد، قدمه ای لرزونم رو

به عقب برداشتم.

روی چارچوب در ایستادم و نگاه آخرم رو به اتاق انداختم.

اتاقی که آراد ندیده و بیخبر از باردا ریم براش درست کرده بود خیلی قشنگ بود، عشق آراد بهش خیلی قشنگ بود و کاری که من در اوج ترس در حشش کرده بودم، خیلی وحشتناک بود.

با قدمه ای سست از راهرو گذر کردم و بالای راهپلهها ایستادم. *Fatemeh destroyer*

چشمم به آراد افتاد که از پایین راهپله با اخم کمرنگ و نگاهی ما بین تردید بهم نگاه کرد.

ل بهام رو با زیون تر کردم و آهسته گفتم: من و م بیخشی؟

درحالی که به چشم مهام خیره شده بود، سرش رو به علامت نه تکون داد.

لبخندم و وسعت بخشیدم و زیر لب گفتم: خوبه...

پام و توی هوا بلند کردم و دس تهام و از روی نرد هها برداشته و توی هوا مشت کردم.

اخمش کم کم محو شد و جلوی پلهها ایستاد، لبهاش تکون خوردن و با ف ریاد چیزه ایی گفت اما با واگذار کردن بدن سستم به دست رهایی، چشم مهام رو بستم و دیگه نه چیزی از حرفهاش شنیدم و نه چیزی از اطرافم فهمیدم...

نگاهی به اطرافم انداختم اما هی چ چیزش برام آشنا نبود.

انگار یه مکان ناشناخته بود چون هر چه قدر چشم چرخوندم هیچ اثری از حیات ندیدم. بعد از چند دقیقه گیجی و سردرگمی چشمم به یه دریاچه کم عمق و تیره افتاد که در چند قدمیم زمین رو شکافته و بالا اومده بود.

از روی زمین بلند شدم و با قدمهایی سست و پراز تردید به سمتش رفتم.

در چند قدمیش ایستادم و بعد با شک به سمتش خم شدم.

با دیدن انعکاس چهره هام توی آب تعجبم بیشتر شد و با حیرت دستم رو نزدیک گونهام بردم؛ بعد از چند ثانیه لمس،

نرمی غریبهای رو بین انگش تهام احساس کردم.

با دلتنگی دستم و روی تک تک اجزای صورتم کشیدم و لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

دیگه زیر چش مهمام کبود یا قرمز نبود، خونمردگی زیر پوستم از بین رفته بود و اثری از زخم ترسناک گوش ه گونهام نبود.

ل بهای خشکم و با زبون تر کردم و آهسته لباسم رو بالا زدم؛ نگاهم به شکمم مات موند...

ردپای بخی هها و کوفتگی یها از بین رفته بود و پوستم به شفاف و زیبای قبل شده بود.

موهام و ازت وی صورتم کنار زدم و به رهای واقعی نگاه کردم.

انگار که هی چوقت آراد سعادت یا آرمان کر مپور و ن دیده بود و اون همه درد و دلشکستگی رو تجربه نکرده بود.

آبی چشمه‌هاش به زلالی گذشته بود، طوری که م یتونستم اثر امید و انعکاس زندگی رو توش ببینم.

سنگینی غمی که مدت‌ها روی شونه‌هام احساس م یکردم، دیگه توی وجودم نبود.

دستم و روی گردنم کشیدم و خیره به انعکاس چهرهام توی آب زمزمه کردم: دلم برات تنگ شده بود...!

با تعجب بیشتری از کنار دریاچه بلند شدم و اطرافم رو کنکاش کردم.

احساس م یکردم تنها نیستم، م یدونستم همه چیز مثل رویا یا خوابه، پس مشکلی پیش نمیومد اگه یه نفر دیگه هم اونجا م بیود و بغلم میکرد؛ برخلاف واقعیت...

با احساس حضورش به عقب برگشتم، با دیدنش لبخند کمرنگی گوش ه لبم نقش بست.

با دیدنش فهمیدم که حق یقت داره و دنیایی که بر ای چند لحظه حالم و خوب کرده، واقعی ن یست.

محو چش مه‌های خاکستری و نگاه معصومان ه قشنگش شدم.

آهسته زمزمه کردم: آراد نمیتونه تورو ای هم تورو از من ب‌گیره!

چشمم به دست افتاد که مثل قبل دو تا رز خاکستری روتوی مشت م یفشرد.

آرامش از قلبم رخت بست، لحظ های بعد خوشحالیم تب دی ل به غم شد و اندوه تموم وجودم رو فرا گرفت.

بال بهایی لرزون و صدایی اندوهگین گفتم: دیگه تحمل از دست دادن کس دیگه ای رو ندارم، دیگه نمیتونم...

نگاه شفاف و زیبایش رو از پشت هال های از اندوه به چش مهمام دوخت.

- برای تو نیستن!

به شنیدن حرفش کمی آرام شدم و نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم.

سکوت بینمون که طولانی شد با تعجب پرسیدم: پس برای کیه؟

بعد هم نگاه منتظرم رو به چش ماهی اندوهگین و صورت گرفتارش دوختم.

هیچ چیزی نمیتونست از دیدنش سیرم کنه، حتی غم...!

سکوتش که طولانی شد، نگرانی به وجودم راه پیدا کرد و دوباره پرسیدم: برای کی ناراحتی؟

بدون توجه به سوالم زیر لب گفتم: اون هم ناراحته اما خیلی بیشتر از تو قلبش شکسته...

- اون کیه؟

با همون نگاه معصومانه و لحن مغموم گفتم: کسی که تو بهش بد کردی.

بیاختیار دستم و دور دامنم مشت کردم و غم به قلبم هجوم آورد.

با اندوه زیر لب گفتم: برای باباته؟!

بدون اینکه نگاهم کنه، یکی از رزها رو بین موهاش گذاشت.

ترسیده از حرکات عجیب و نگاهش با نگرانی گفتم: چی شده؟ ... اتفاقی براش افتاده؟ تو برای چی عزاداری؟

لحظ های نگذشت که با سرعتی باورنکردنی کنار دریاچه ایستاد و از همونجا بهم نگاه کرد.

دلهم همراه قطره اشکی که روی گون هاش سرازیر شد، فرو ریخت.

غمش مثل مشت محکمی ت وی صورتم کوبیده شد و قلبم و از داخل مچاله کرد.

- برگرد مامان...

نمیدونم چی ت وی وجودش بود که وادارم کرد، بیخبر از حالش اشک ب ریزم اما میتونستم دلیل حال بدم و که نتیج ه احساس مادرانهام بهش بود رو بفهمم.

متعجب بهش نگاه م یکردم که ناگهان چشمم به داخل آب افتاد.

از چیزی که دیدم جا خوردم و با جیغ خفهای عقب رفتم اما نتونستم چشم از رهای ت وی آب بردارم.

نیمی از صورتش رو بهخاطر ای نکه زیر لول هها و ماسک اک سیژن مخفی شده بود، نمیدیدم اما چشم هها ی بیفروغ و بسته شد هاش به نظر قصد باز شدن نداشتن. دیدن دستگاه ECG و بعد هم ارتفاع کم موج QRS باعث شدن دلم هری ب ریزه.

نیم نگاهی به چشم ههای بارون یش انداختم و بعد هم به خودم.

وحشتم به درازا نکشید و آرامش عجی بی رو درونم احساس کردم.

ل بهام از هم فاصله گرفتن و ب یاختر زمزمه کردم: ولی من نمیخوام زنده باشم، م یخوام بم یرم...

با بغض گفت: پس اون چ ی؟ مگ ه دوست نداری؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: ولی اون دیگه من و دوست نداره!

بیتوجه به حرف تلخم گفت: ولی اگه رهاس کنی دیگه ه یچوق ت نم یتونه خودش و پیدا کنه!

نمیتونی ما رو ب هخاطر خودخواه یات رها کنی...

حرفش ناتمام موند و قطع شد، به قیافش نگاه کردم که آرام آرام در حال محو شدن بود؛ مثل هال ه خیا لیا ی که

باید ترکم می کرد...

انگار اجازه بیشتر موندن و حرف زدن رو نداشت.

نتونستم تو رو یا جلوی رفتنش رو بگیرم، همو نظور که ت وی واقعیت ازم گرفته شد و هیچ کاری از دستم
برنیومد... .

به فکر فرو رفتم.

شاید هم الان موقع مرگ نباشه، شاید باز هم امید باشه... شاید بشه بعد از بیست و شیش سال سختی، چند سال
هم خوشبخت بود.

شاید خوشبختی سهم من و آراد هم بشه، همو نظور که سال ها با سهمی ه بدبختی زندگی کر دیم.

همو نظور که بدنش رفت و دس ته ای ظریف ش ت وی هوا تبدیل به باد شدن، گ لها هم به طرف آب رها شدن.

بیاختیار به سمتشون د ویدم تا بگ یرمشون اما بلافاصله بعد از لمسشون پام لی ز برد و پرت شدم ت وی آب...

در حال خفگی بودم، انگار یه طناب نامرعی رو

به گردنم بسته بودن و م یکشیدن؛ فشار درد هر لحظه ش د یدتر میشد.

چشمهام باز نم یشدن اما قفس ه سینم به شدت م یسوخ ت.

مغزم به تنها درکی که رسیده بود کمبود اکسیژن بود .

احساس کردم دست مرگ به سمتم دراز شده اما ناگهان با درد شدی دی بین قفس ه سینم که انگار در حال پاره کردن م
ویرگهای ششهام بود، چش مهام تا آخ رین حد باز شدن و از دنیایی که قبلش توش بودم کنده شدم.

از شدت سرف ههام، درد ت وی کل وجودم پیچید.

با آخری ن انرژی و توانی که احساس م یکردم پلک زدم و گونههام خی س از اشک شدن.

نگاه تارم رو به ک سی دوختم که با ماسک با لای سرم بود، صداه ای زیادی ت وی مغزم م بیچیدن اما قدرت

آنالیز کردنشون رو نداشتم. .

فقط یه چیز و گو شهام شنید و مغزم ت اید کرد.

غرق حیرت بودم که ناگهان سنگین یای نفسگیر از روی قفس ه سینم برداشته شد.

یکی از کس اپی که بالای سرم بود چراغ قوه اش رو به سمت چشمهام گرفت.

اش کهام پ یاپی جاری م یشدن طوری که توان باز نگه داشتنشون و نداشتم...

در لحظه آخر نگاهم چرخید روی جفت چشمه ای خاکستری از پشت شیشه!

« ترسیده یا نگران بود؟! »

تصویرش ناگهان تار شد و ک مکم درد و تاریکی تموم وجودم رو فرا گرفت.

* * *

« دو هفته بعد »

با تابیدن مستقیم نور توی چشمم، دستم وح ایلش روی پیشونیم گذاشتم.

به دنبال این حرکت و کشیده شدن سرم توی دستم، آخم بلند شد.

احمقانه بود که فکر م یکرد با کش یدن پرده ای اتاق م یتونه نور رو به زندگی تا ریکم بتابونه.

نگاه دقی قتری به اطرافم انداختم و آه از نهادم بلند شد.

توی ذهنم دنبال راه فرار گشتم.

کاش همه چیز خواب بود، توب یه کابوس طولانی...

وقتی بیدار م یشم دیگه توی بیمارستان نباشم اما افسوس و آرزو هیچ نت یجهای نداد، بارها امتحان کرده بودم؛

هزار بار خودم و به علاوه پل کهام به هم کوبیده بودم اما هر بار چشمم به اتاق بیمارستان و الهه م یافتاد که با دیدن

چشمه ای بازم بغض م یکرد و به گریه م یافتاد.

به سمتم اومد و بدون ای ن که فشاری به بدن آش و لاش شد هام بیاره، بغلم کرد؛ اما برخلاف اون من دیگه نه اشکی برای ریختن داشتم نه روحی برای دریافت محبت!

احساس میکردم چیزی از بخش احساسی قلبم نمونده؛ تبدیل به یه مرد ه متحرک شدم که لیاقت مردن رو هم نداره یا شاید هم خودم جرعت مردن نداشتم و نخواستم س ای ه تاریخم رو از روی این دنیای ترسناک بدتر از خودم بردارم. وقتی دید واکنشی به آغوشش نشون میدم، ازم جدا شد و درحالی که مشغول پاک کردن اشکهاش شده بود، با نگرانی پرسید: خوبی!؟

در جوابش فقط پوزخند بیجونی گوشه لبم نشست، گلم از شدت بغض و هجوم حرفه ای که توی سرم بودن میسوخت.

مدتی بود که از افتادنم میگذشت...

جسمم بهتر شده بود ولی قلبم هنوز درد میبرد.

قلبی که ایستاد اما باز هم دست برداشته، از رونرفت و باز هم داشت با تپیدنش زندگی جهنم رو به رخم میکشید.

کاش حرمت خودکشیم و نگه میداشتم و برای زنده موندن نمیجنگیدم!...

الهه آهی کشید و با صدای گرفته و مهربونی گفت: یه چیزی بگوع زیم، خیلی وقته که بیهوش اومدی و حرفی نزدی.

ناگهان سرم سوت کشید و به دنبالش اخمها توی هم رفتن.

با زحمت لبه ای خشکم و باز کردم و زمزمه کردم: پس چرا نمردم؟

- اون وقت اون بچه بدون مادرش چی کار میکرد؟ از شنیدن اسم بچه بغضم ترکید و

اشکها جاری شدن!

تعجب نمی‌کردم که چطور او اش کهام ته نکشید هان چون میدونستم چرا!... به همون دلیلی که این دردها تموم نمیشدن.

سرم رو به تخت ت کیه دادم.

صدام به ح دی آروم و سوزناک بود که خودم هم به زور میشنیدمش.

نداشت ببینمش... حتی یه دقیقه، یه ثانیه، یه لحظه، اندازه یه پلک زدن... انقدر که

بدونم چه شکلیه!

م یخواستم بمیره تا مثل آراد بزرگ نشه و عذاب نکشه؛ م یخواستم بمیره تا عذاب بیماری رو نکشه تا شاهد دیوونگی یه ای آرا دی نباشه که تو این روزها عجب ب شبیه کول تو ی کابو سهاش شده!

حرفم تموم نشده بود که به سرفه افتادم و نف سهام ب رید ه بریده شدن، با شتاب یه لیوان آب از روی عسلی برام ریخت و به سمتم گرفت.

- آروم باش رها، هنوز خوب نش دی...

بیتوجه به خشکی گلو، لیوان و پس زدم.

- ولی نداشت ببینمش، ممکن بود بم یرم و دیگه هی چوق ت نتونم بغلش کنم...

- ای ن چه حرفیه؟ به خاطر ضرب های که به سرت خورد و پاره شدن بخی ههات ی ه هفته تا مرز مردن رفتی، اون هم پا به پات زجر کشید...

با پوزخند عمیقی م یون حرفش پ رید م و گفتم: ترسید بیشت ر شبیه پدرش شه؟...

بعد هم با بغض به دری چشم دوختم که هیچک جز دکتر و پرستار و الهه قدم توش نداشته بود تا این مرد ه

بیتحرک و بیینه.

با بغض ادامه دادم: اصلا بر ای چی بای د نمیرم؟ برای چی ب اید بخوام بجم و بب ینم درحال ی که م

یخواستم بکشمش!...

برای چی نب اید تنها و بی کس بم یرم؟ چرا ب اید منتظر شوهرم باشم؟ چرا ب اید هنوز هم دوسم داشته باشه؟ اصلاً من از سنگم، آدم نیستم، یه هیولام! برای چی باید زنده باشم؟!

با وحشت از روی صندلی بلند شد و با نفس عمیقی، دس تهاش و به علامت سکوت پا ین آورد.

- چیزی نیست ع زیزم، همه چی درست م یشه! ف... فقط باید خوب شی...
FatemeH destroyer

پوزخندی زد و اجازه تکمیل حرفش رو ندادم.
niceroman.ir

- هم ه چیز وقتی درست می شه که من بمیرم!

سرم رو به ضرب از دستم کندم و دست چپم و جستجووار کنار داروها کشیدم.

با برخورد دستم به بدن ه فلزیش لبخند ترسناکزر روی لبم نشست و کارد میوهها رو بالا آوردم.

الهه که تا اون لحظه با ترس و در شوک به حرکات دیوونوارم خیره شده بود، به خودش اومد. م

و با جیغ بلندی، فریاد زد: چی کار می کنی روانی؟ ب یار پای ن اون چاق وی کوفتی رو! به خودت صدمه م

یزنی...

بین اش کهام آهسته خندیدم، مغزم هم به همراه قلبم دیوونه شده بود.

ناگهان در باز شد و پرستار وارد شد.

نگاه حیرتزهش رو با تردید بینمون رد و بد کرد.

با دیدن چاق وی ت وی دستم ابروهایش بالا رفتن اما قبل از ای نکه حرف ی بزنه دستی از پشت کشیدش و روبه

روش قرار گرفت.

آراد با اخم و تحکم رو بهش گفت: این قضیه ربطی به کسی پیدا نمیکنه!

بهخاطر شوکی که بهش وارد شده بود، چند لحظه سکوت کرد و بعد به تزه گفت: یعنی چی اقا؟

برای ما مسئولیت داره که...

پرید میون حرفش و عصبی گفت: الان تنها چیزی که بر ای تو مسئولیت داره فضولی بیخود تو بدبختی مردم ه، صدات در نیا د.

بعد از این حرف تق ریب آ هولش داد ب یرون.

نگاه سردی به الهه انداخت و زیر لب گفت: برو بیرون!

الهه با ترس بهم نگاه کرد و بعد از چند دقیقه تردید به سمت در رفت، آراد در و پش تسرش بست و با کشید ن پرده، به در تکیه داد.

توی نگاهش علاوه بر عصبانی ت و ج دیت رگ ههایی از خستگی هم بیداد م یکرد.

نگاهش به سمت دستم رفت و پوزخند زد.

- چیه؟ م یخوای خودت و بکش ی؟

با بغض لب ورچیدم و حرفی نزدم که با صدای محکم متر و عصبانیتری ادامه داد: با توام!

م یخوای چ یکار کن ی؟ تو که بهر حال عرضش و نداری، فقط م یتونی بقیه رو نابود کنی.

احساس م یکردم چاقو داره توی دستم م یلرزه، با بغض گفتم: م یداری ببینمش؟ چند ثانیه به چشم مهمام

نگاه کرد و لبهاش و روی هم فشار داد.

تعللش ناراحتیم رو بیشتر کرد، یعنی انقدر براش سخت بود بذاره بچ هم و بغل کنم؟

- بر ای چی م یخوای ببینیش؟ اصلاً میخوای؟

- دوستم دارم...

ابرویی بالا انداخت و با ت کخند ه عصب یای گفت: واقعاً؟ منم دوستم دار ی؟...

با ترس و تردید مثل ربات سرم رو تکون دادم.

سری به نشونه تأسف تکون داد و گفت: با همین دوست داشتنت من و به اینجا کشوندی! نم یخوام به اون هم همین درد و ب دی!

ای نبار من بودم که پوزخند زدم.

- من ویرانگر م یا تو؟ تویی که اون دختر شاد و سرزند ه پر از امید و تب دلیل به یه جنازه شکسته قلب کردی؟! با عصبانیت گفت: این و باید خودت بدونی که هر دو مون رو شکستی، هی چوق ت هم بهم اعتماد نکردی، عوض ای نکه قلبم و ب گیری با بدتری ن دشمنم تبانی کردی!

با نیمنگاه تندی به چاق وی ت وی دستم گفت: حالا م یخو ای چیکار کنی؟ تو قبلاً خودت و توی قلب من کشتی! منظور واضح ت وی حرفش رو فهمیدم و با ای نکه فکر م یکردم به ته خط رسیدم دوباره شکستم.

چاق و روی زمین رها کردم و دس تهام رو حایل صورتم کردم.

چند ثانیه خیره بهم نگاه کرد و مثل هر بار ازم رو برگردوند.

درحالی که دستگیر ه در و گرفته بود، ناگهان ایستاد و بدون ای نکه نگاه کنه، با سردی گفت: تا وقتی که انقدر خودخواه و ب یرحمی نم یذارم ببین یش!

بعد هم بیرون رفت، با رفتنش انگار در و مستقیم توی صورتم کوبید، با همون درد وحشتناک...

موهام و ت وی دس تهام کشیدم و با صورتی خیس سرم و روی پتو کوبیدم.

صد ای لرزون و خفهم رو فقط خودم ش نیدم.

- چهطور م یتونی انقدر بد شی آزاد؟!...

چهطور م یتونی ای نظوری قلبم و بشک نی و ه یولا شی؟...

آینه کوچ یک دستی م و روی زمی ن گذاشتم.

نفس عمیقی کش یدم تا به خودم مسلط شم و اعتماد به نفسم رو دوباره به دست بیارم اما بیشتر شبیه یه آه جا نسوز بود.

احساس م یکردم د یگه هیچی نیست.

نه امید و انگ یز های برای ادامه و نه شانسی برای آینده!

لبخند بیمعن یای زدم و سرم رو تا ج ای ی که م یتونستم بالا گرفتم.

من همینم، خالی و تهی از همه چیز!

الان دیگه بیشترش بیه خودمم چون چ یزی برای از دست دادن ندارم؛ من هم ه چیزه ای کمم رو از دست دادم...

ل بهای خشکم با پوزخند باز شدن: خوبه ...

دیگه کسی ن یست که نگران از دستت دادنش باشم.

دیگه چیزی پنهنون نیست که نگران فاش شدنش باشم.

دیگه چیزی ن یست که در تمنای خواستنش باشم.

دیگه کسی ن یست که بهخاطرش دروغ بگم ی اگ ریه کنم.

دیگه دلتنگ آغوش کسی نم یشم، دیگه محتاج نوازش ک سی نمیشم، دیگه عاشق کسی نمیشم. دیگه از در و دیوار

کتک نمیخورم، دیگه بغض و گریه گلوم و پاره نم یکنه .

حالت سست و ب یحس ل بهام حالت خنده گرفت و گون ههام از این حرکت غریبه حیرت کردن و به درد اومدن.

خوب نیست، عالیه!...

عالیه که دیگه کسی نیست ب هخاطرش بخندم، یا آرایش کنم و به خودم برسیم ی ا انرژیم و به پای خندوندن و

خوشحال کردنش بذارم.

دیگه هی چکس بغلم نمیکنه، فوقش یه شب جنازهم یه گوشه میفته!

اما نم یخوام از زیر دست و پ ای آراد به کناری رها شم.

دیگه نم یخوام بات یکهای قلب شکستم با زی شه! دیگه نمیخوام کتک بخورم و تحق یر شم.

دیگه نم یخوام جی غ بزنم، گریه کنم و کسی دلش به حالم نسوزه...!

دیگه نم یخوام حرفهام و باورکنه؛ عشقم و ببینه، و زیرپاهش له کنه ...

دیگه نم یخوام، پاک یم و ثابت کنم!

له ول هتر شم و چند سال دیگه بچ هم آرادی بشه که من و مثل آتنا خیانتکار و بیرحم م یدونه!

نوک انگشتم و روی گون ههام کشیدم و قطره اش که اپی که در اثر خنده ظاهری و غم درونیم سرازیر شده بودن رو پاک کردم.

در نهایت این منم که شکست خوردم، در عرض سه سال!

شال و دور سرم محکم کردم و جلو آوردمش.

دیگه به نگاهای دیگران و ای نکه به اندازه کافی زیبا به نظر برسم اهم یت نم یدادم.

دیگه نیازی نیست، کسی این موها و چشمها ول به ای ف ریبنده رو ببینه....

لب ه شالم و پای نتر آوردم و دس تهام و روی پشت لبم کش یدم، انقدر که مزه خون و احساس کردم.

دوباره کشیدم تا خونش بند اومد.

از بالا به آینه نگاه کردم.

- ای ن ل بها آلود به دروغ و تباہین، به مزه گس زندگی با یه...

نفسم و آهمانند بیرون دادم و حرفم رو ادامه ندادم.

چهقدر سخت بود حقیقت و ت وی صورتش بکوبم و بگم که حالا م یدونم آرمان راست م یگفت...

شکستگی مچ پام خوب شده بود، قد مهمام و محک متر برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

هنوز چند قدم نرفته بودم که شخصی سد راهم شد.

چشمم به قادری افتاد که جلوم ایستاده بود؛ سردی نگاهش رو از پشت عین کدودی م دیدم.

Fatemeh destroyer

niceroman.ir

خواستم از اونور برم که دوباره جلوم اومد.

پوفی از سر کلافگی و عصبانیت کشیدم و عصبی گفتم: برو کنار!

- نمی تونم.

با تعجب لب زدم: چی؟

- آقا دستور دادن تا خودشون نگن شما حق خروج ندا رید!

خونسردیش بیشتر به ستوه آوردم، با جدیت گفتم: این دیگه چه مسخره با زیایه؟ من برعکس تو توله سگ مطیعش

ن یستم.

نه به اون و نه به تو هی چکس ربطی نداره که کی میام و کجا م یرم...

بی توجه به حرفهام قدمی به جلو اومد که ناخواسته عقب رفتم.

با طمأنینه گفت: لطفا بری د تو!

با صدای بلندتری گفتم: م یری کنار یا ج یغ بزنم؟!

حتی یک سانت هم از جاش تکون نخورد.

دیگه خون به مغزم رسیده بود، یه ت ای ابروم و بالا انداختم و تهدیدآمیز گفتم: که نمیری؟

م یدونست دیوونم اما جرعت کنار رفتن نداشت.

حق هم داشت، کی م یتونست با روانی ای مثل آراد در بیفته؟!

خواستم کاری کنم که با شنیدن صدای یکی از دکتره‌های مرد دهنم رو بستم، انگار صدامون و شنیده بود.

یه ت ای ابروش و بالا انداخت، به قادری اخم کرد و با جدی ت از من پرسید: مشکلی پیش اومده؟

نگاه کوتاهی به قادری انداختم و عصبی گفتم: بله، این آقا مزاحم شدن. این دیگه چه جور بیمارستانیه؟ حراستش کجاست که یه مشت دیوونه راست راست توش راه م یرن و مردم رو تهدی د م یکنن؟!

نگاه دیگ‌های به ت یپ رسمی قادری انداخت که ظاهرش نشون نمیداد تو واقعیت چه عوضی بیچاره‌ایه!

قبل از اینکه واکنش نشون بده، صدای آراد اومد که با تن صدای آروم اما محکمی پرسید: ای نجا چه خبره؟!

بلافاصله قادری به حرف اومد و گفت: خانم خواستن برون بیرون که گفتم شما هنوز اجازه ندادید.

دکتر با اخم به آراد نگاه کرد و گفت: آقا یون محترم لطفاً مزاحمت ایجاد نکنید وگرنه میگم حراست بیا د تکلیفتون و مشخص کنه.

بیاختیار نگاهم چرخید سمت آراد که با بیحوصلگی بهش چشم غره رفت و گفت: اینجا کسی مزاحم نیست، شما بفرمایید.

- ولی این خانم میگن مزاحم شدید.

بلافاصله با جدیت گفت: این خانم زن منه و اگر کسی مزاحمش بشه من تک لیفش و روشن م یکنم.

شما بهتره بری و برگه ترخیصش رو بیا ری.

دکتر رو کرد سمت من و با تردید پرسید: این آقا راست میگن؟ نیشخندی زد و با

جدیت گفتم: نه خیر...

با جسارت سرم رو بالا بردم و خیره به چشمه‌ای خاکستریش خطاب به دکتر ادامه دادم:

ایشون هیچ نسبتی با من ندارن.

آراد کلافه پوفی کشید و رو به دکتر گفت: آقا شما برو!

- همیشه مسئولیت ...

با عصبانیت حرفش رو قطع کرد.

- مسئولیتش با من ...

این دفعه خودم به حرف اوادم و قاطعانه گفتم: نه، بگید حراست بیاد.

جناب سرهنگ نگاهی به شناسنامهها انداخت، بعد از چند ثانیه اخم کم رنگی بین ابروهاش افتاد و خطاب به سرباز گفت دستبندش رو باز کنه.

همچنان سرم رو بلند نکردم.

احمقانه بود که ادعا می کردم هیچ نسب تی با شوهرم ندارم؛ پدر بچم و کسی که اسمش تو شناسنامه.

نشستن آراد و روی صندلی روبروم ن دیده، حس کردم.

نه که جرعت نگاه کردن بهش رو نداشتم، بلکه دیگه نم یخواستم نگاهش کنم.

نگاه کردن به چشم مهاش برام غذا باور بود و سدی که توی مغزم علیه قلبم برپا کرده بودم رو متزلزل می کرد.

آراد با عصبانیت کنترلشده و لحن تمسخرآمیزی گفت: حالا که معلوم شد مزاحم احوالات زخم نیستم، اجاز

ه مرخصی می دید؟

جناب سرهنگ که به نظر مرد مسن و جا افتادهای میومد، بهم نگاه کرد و با م لایمت گفت: دخترم ایشون که واقعاً

همسرتن، چرا گفتم مزاحمن و باعث سوء تفاهم و بردن ایشون به بازداشتگاه شدی ...

به ای نکه بیادبی یا شتابزدگیه توجه نکردم و قبل از اتمام حرفش جدی گفتم: بود، دیگه نیست!

توجهی به قیافه به تزداهش یا حتی واکنش خود آراد که روبروم بود، نکردم و با سردی ادامه دادم: پرونده رو به

دادگستری ارجاع بدید، من طلاق می خوام!

خودم هم نفهمیدم چهطور اون همه سردی ت وی صدام جمع شد.

چند ثانیه از تموم شدن حرفم نگذشته بود که آراد از جاش پرید.

با حرص پنهان و عصبانیت آشکاری گفت: گفتم که حالش خوب نیست، تازه از بیمارستان مرخص شده
چرت و پرت میگه.

جناب سرهنگ که هنوز هم مات و مبهوت بود، با طمأنینه گفت: اما این قضیه هنوز حل نشده...

میون حرفش پرید و گفت: حل شده، فقط نم یخواید باور کنید...

با نگاهی بهم انداخت که لرزش خفیفی ت وی وجودم پیچی د.

توجهی به دستور نشست نه ای جناب سرهنگ

با آرامش ساختگی و لحن دستوری ی گفت: پاشورها! پاشو تا...

تهدیدش رو ادامه کامل نکرد و خطاب به جناب سرهنگ گفت: ایشون بچ ه چند ماهش و ول نکرده ب یاد ای نجا
کری بخونه! ما مشکلی نداریم که اینجا بشه حلش کرد.

از روی صندلیش بلند شد و خطاب به من گفت: دخترم تو بگو، می خوای قبلش باهاش حرف بزنی؟! از روی
احساسات حرف نزن و کمی فکر کن تا سوءتفاهمها حل شه.

توی دلم گفتم: ازدواج ما از همون اولش هم سوءتفاهم بود!

با این حال با صدای بلندی گفتم: حرفی نداریم.

- تو نداری، شاید شوهرت داشته باشه.

بریدت وی اتاق ملاقات بغلی حرف هاتون و بزینید.

آراد نداشت اعتراض بکنم، به سمتم اومد و باکشیدن دستم به سمت دری که جناب سرهنگ نشون داد تقرباً

هولم داد و در و پشت سرمون بست.

بیشتر شبیه اتاق اعتراف بود.

- چته تو؟

عصبانیتش انقدری بود که بزنه کلانتری و روی سرم خراب کنه اما توجهی نکردم.

- م یخوای بکشیم؟

با همون اخم وحشتناک بهم خیره شد و با حرص زمزمه کرد: فقط وایسا تا گ یرت بیارم...

پوزخندی روی لبم نقش بست و دس تهاام رو توی جیب مانتوم فرو کردم.

- م یخوام برم، یا بذار برم یا بکشم.

متعجب و ته دیدآم یز چشم مهاش و ریز کرد و گفت: که بری؟ کجا بری؟

- نمیدونم، ترجیحاً یه جا که نه فقط سقف بالای سرمون، بلکه هوای نفس کشیدنمون هم از هم جدا باشه.

با همون حالت تدافعی بهم نزدی ک شد اما ای نبار دیگه نترسیدم و عقب نرفتم.

- خیلی وقت پیش من و تو سر این قضیه به توافق رسی دیم، بهت گفتم برو نرفتی، گفتم میرم گفتم ن میذارم! جوابت

و دادم و هرگز هم عوض نمیشه!

پوزخند صداداری زدم و خیره به چشم مهاش گفتم: عوض میشه... خیلی چیزها عوض شده، زیر خیلی از حرفها و

کارهات زدی! پس منم م یزنم...

ضربهای به تخت سینهش زدم و ازش فاصله گرفتم.

- بیا تا منم حرفام رو عوض کنم، خب؟

نفس عمیقی کشیدم تا بعد از گفتنشون خفه نشم و اکس یژن کم نیارم؛ شمرده و کوبنده گفتم: دیگه دوست ندارم! د

یگه نم یتونم باهات زندگی کنم! تحملت از خیلی سخت، غیرممکن شده...

دیگه نم یتونم زیر قلب تنگ و دست سنگت جون بدم، دیگه اون دختر بچ ه احمقی نیستم که ف ریبت رو خورد و فکر کرد آدمی!

چند قدم دیگه به سمت درازش فاصله گرفتم و خیره به عمق چشمه‌هاش شدم، م یخواستم این چهره و نگاه سرشکستش رو یادم بمونه.

- آرمان راست م یگفت، تو واقعاً یه ه یولای نفر تانگیزی!

صد ای شکستی که به گوشم رسید آشنا بود، با بیرحمی پوزخند زدم و بدون اینکه منتظر حرف یا حرکتی از جانبش بمونم از اتاق بیرون رفتم و در و روی هم کوب یدم.

- رها؟

بدون ای نکه حتی لحظهای پلک باز کنم و بهش نگاه کنم، سرم و روی شون ه دیوار گذاشتم و زیر لب گفتم: برو بیرون!

بیتوجه به حرفم، وارد اتاق شد و با تلخی گفت: قبول کرد.

نتونستم جل وی باز شدن چشم مهمام رو بگیرم و خونسردی ظاهریم و حفظ کنم؛ فقط تونستم سد راه اش کهام شم!

پوزخندی زدم و همراهش لبخندم رو هم پررنگتر کردم.

- به همین راحت ی؟!!

با همون اخم که مدت‌ها بود لاینفک صورت هم یشه خندون و مهربونش شده بود، گفتم:

این چیزی که تو خواستی!

با همون لبخند و با لحن کشیدهای گفتم: درسته، من خیل ی وقته گواهی فوتم و امضا کردم...

دس تھا ش رو با حالتی کلافه به سمت چشمه ای قرمزش برد و با لحن اندوه گینی زمزمه کرد: ولی دادگاه و آزاد
بچه رو بہت نمیدن!

دوباره سرم و مهمون سختی دیوار کردم و با بستن چش مهمام، آہستہ گفتم:

نمیخوامش!...

زمزم ہ سردم حتی بہ گوش خودم ہم غریبہ بود.

شنیدم کہ الہہ زیرلب گفت: سنگدل!

اہم یتی بہ حرفش ندادم، اگہ واقعاً از همون اول سنگ دل بودم این ہمہ بلا سر دل ساد ہم نیومد.

با عصبانیت احضاری ہ طلاق و کنارم روی تخت کوبید.

- فردا صبح.

نیمنگاہی بہ برگہ انداختم و با بغض خندیدم.

پس عجلہ داشتی زودتر از دستم خلاص شی بی معرفت؟!...

* * *

تنہا صد ای کہ بہ گوش م یرسید صد ای بہ ہم خوردن برگہا و تیک تاک ساعتی بود کہ بیرحمانہ خفقان ب ینمون رو
م یشکس ت.

با نوک چکم ہمام روی زمین ضرب گرفتم، غرق افکارم بودم اما تمومش خلاصہ م یشد تو ی مردی کہ در چند
قدمیم ایس تادہ بود و فرس خہا ازش دور بودم.

زیرچشمی بہش نگاہ کردم، این ژست عصبیش رو از بر بودم.

موہ ای بہ ہم ریختہ و اخ مہای درہمش، بہ ہمراہ بدنی کہ بہ دیوار تکیہ دادہ بود یہ زمانی خیلی برام جذاب بود.

این بود پرستیژ مرد رویاہ ای رہ ا...

رهایی که رها و گم شد و هی چوقت نتونستم پیداش کنم.

یه ره ای جدید پیدا کردم.

یه ره ای متفاوت از دختری که با ریتم نفسهایش زندگی میکرد.

باید صبر م یکرد تا آتیش چشمهای طوفانیم، زندگیش و با خاکستر چشمهایست کنه.

مرد نگاه تر دیدبرانگ یزش رو بینمون چرخوند.

اگه توی نگاه شکسته و دردمند من نشون از جدیت ن دید، توی چشمهای سرد و خالی از احساس آراد که دید؟!

چشمهایی که ازم گرفته بود و حتی نفرتشونم نثارم نم یکرد.

- از تصمیمی که گرفتید مطمئنید؟

قبل از ای نکه بتونم چیزی بگم، صدای خشک و دورگه آراد به دهنم مهر تا ید زد.

- بله، توافقیه.

پوزخندی روی لبم نقش بست.

آره، توافق تکه شکسته ای تپنده توی سین من و قلب ب یرحم آراد!

کاش میشد لب باز کنم و بگم: چرا تر دید نکردی؟ چرا چند ثانیه مکث نکردی؟ به احترام تموم ثانیهها، دقایق، ساعتها، و سال یا نی که عاشقت بودم و به اندازه نقاب خاکستری روی صورتت برات مهم نبودم.

توی فکر بودم که صدای اون یکی مرد با تنم لای متری توی گوشمون پیچ ید: چرا بیشتر دربارش فکر نم یکنید؟

گاهی با اید ببخشیم و قلبمون و به روی زندگ ی باز کنیم!...

سکوت آراد دوباره مهر شد و روی در بست ه قلبم کوبید.

ضعف کافی بود، موندن به پای مردی که دیگه دوسم نداشت... درواقع من همون موقع که بهش گفتم هیولا فهمیدم

از دستش دادم، نخ با ریک رابطمون و با دست خودم بریدم.

دیگه سکوت کارساز نبود چون ف ریاد زده و گوشش رو کر کرده بودم.

با قیاف های که سعی کردم جدی جلوهش بدم، با سر وی گفتم: کجا رو باید امضا کنم؟ پشت بند این حرفم آزاد

هم تکی هوش رو از دیوار گرفت و جلوتر اومد، ب وی عطر قهو ه تلخش که ت وی بین یم پیچید احساس کردم

کل دنیا داره دور سرم م یچرخه!

همون مرد مسن، با نگاهی به اون یکی مرد تا ید کرد...

برگ های که نشون میداد حامله نیستم رو به همراه بقی ه اسناد بررسی کردن و مشغول یادداشت کردن چیزهایی

شدن.

من بچه داشتم اما حتی نتونستم یه بار نگاهش کنم، نوک انگشتم و روی پوست ظ ریف و نرمش بکشم، باهاش حرف

بزنم و ازش بخوام صدام بزنه! ...

با اشار ه مرد پشت میز آزاد جلوتر اومد و هم عرض و با فاصله ازم ایستاد، خودکار و از مرد گرفت و بعد هم یه

خط...

یه امضا، بدون مکث، بدون تر دید، بدون لرزش دست... بیمحابا انگشتمش و توی استامپ زد و پ ای ورقه

کوبید.

دستم رو مشت کردم و خودکار رو از روی م یز برداشتم.

من خالصانه طلب خوشبختی کردم، پس چرا ناعادلانه ازم دریغ شد؟

- خانم مهرپرور؟

با شنیدن صد ای مرد به خودم اومدم و با گیجی به برگ ه ای روبروم نگاه کردم، با راهنم ایی مرد چند تا امض ای

کج و کوله روشن پیاده کردم و نوک انگشتم و روی برگه فشار دادم.

فشاری از اعماق وجودم، ت کخندهای کردم که سر مردها با تعجب به سمتم چرخید.

دستی به پشت لبم کشیدم و چند قدم از میز فاصله گرفتم.

خندهم رو با پوزخند تلخی بند آوردم، یادآوری اتفاقاتش یرین اوا یل ازدواجمون حالا برام تل ختر از ب وی عطر آراد شده بود.

بند کیفم و ت وی مشتم فشار دادم و نگاه کوتاهم رو به محضری انداختم که آغازگر و پایا نگر خوشی زودگذرم

بود.

نهایت ضعف و در پس پرده اشکی چشمهام احساس کردم، قلبم م یخواست همه چیز و دور بریزه و بغلش کنه؛ مثل همون وق تهایی که ازم عصبانی م یشد، ازش م یترسیدم؛ ازم دوری م یکرد، بهش م یچسبیدم... انقدر کنارش م یموندم تا آروم شه و لبخند بیرونی نثارم کنه.

با شنیدن صدایش قدمهای سستم و متوقف کردم و دم در خروجی ایستادم.

- مه ری هت رو به حسابت واریز کردم به علاوه خونه و ماشینی که به نامته.

دستم و دور کیفم مشت کردم و به سمتش برگشتم.

- نمیخوام...

پوزخند معنیداری زد و گفت: ولی من م یخوام تو این قرارداد سه ساله به چی زی که خواستی و به خاطرش ویرانم

کردی برسی!

چیزی که به خاطرش اومدی و مدتی موندگار شدی، با هر چی که خواستی و شکستی و ویران کردی اینم ببر و به

آرزوهات برس خانم دکتر!

هجوم اشک رو به چشمهام به وضوح احساس کردم و دیدم هم تار شد.

چطور انقدر سنگدلی؟!!

ل بهام و روی هم فشار دادم و با خنده هیستر یکی گفتم: تقصیر خودمه، تارخی انقضام تموم شد و دورم انداختی!

بچ هم رو ننگه داشتی و دورم انداختی! جسمم رو در هم شکستی و دورم انداختم!

قلبم رو ویران کردی و دورم انداختی!...

توی ذهنم ادامه داشت، فریاد زدم و گریه کردم

اما در واقعیت نتونستم کنار کوهی از دلخوری هیچ حرفی بهش بزنم!

- حرفی نداری؟

سرم بلند کردم و با همون لبخند روی لبه ای لرزونم گفتم: نه!

سری تکون داد و با نگاه سردش از کنارم رد شد، قبل از ای نکه کاملاً از اتاق خارج شه، صدایش زدم.

- آراد؟

با شنیدن صدایم ایستادم، به سمتش رفتم و روبروش ایستادم.

نزدیکی هراسانگی زی بود، حتی برای اون که بی محابا بود هم نگاه کردن بهم سخت بود.

حلقه رو از انگشتم درآوردم و کوبیدم تخت سینش.

ت کخندهای کردم و گفتم: صدای سکوت خیلی بلند و گوشخراشه، این و بدون که یه روز کت م یکنه!

خواستم برم که ناگهان دستم و از روی قفسه سین هوش گرفت و همونجا ننگه داشت.

- تویه چیز دیگه هم به من بدهکاری...

علیرغم احساسات وی قلبم خیره به چشمهایش شد هم و با اندوه گفتم: راست میگی هر دومون کلی معذرت

خواهی بدهکاریم!

اگه تو نمیتونی بگی یا غرورت خدش هدار میشه، باشه، من میگویم!

ببخشید که بهت گفتم هیولان یستی و ازت نمیترم، ببخشید که از یه قاتل توقع خوشبخت کردن داشتم. ببخشید که

روت حساب کردم، ببخشید که به اندازه کثافتکاریات برات ارزش نداشتم، ببخشید که واقعا دوست داشتم.

نفس نفس زنان ادامه دادم: اما من نمیبخشم جناب کلا یتموند، این و یادت باشه!

بعد از این حرف دستم و به ضرب از داخل دستش بیرون کشیدم و با سرعت از اون یکی در محضر بیرون رفتم.

صد ای زنگ گوشیم تلنگری بود بر ای جاری شدن اش کهام، دستم و روی صورتم گذاشتم و درحال ی که تلاش م
یکردم صدام نلرزه گوش ی رو به گوشم نزد یک کردم.

صد ای نگران الهه ت وی گوشم پیچید: چیشد رها؟

ابرویی بالا انداختم و درحال ی که وارد خیابون م یشدم، با دهن کجی گفتم: ه یچی دیگه اشک تو چ شهای جفتمون
جمع شد، جات خالی بود گ ری ه کلایتموند اعظم و ببینی!
بعدهش دیگه چسبوندم به دیوار و خیره تو ی چشم مهام گفتم تو تا آخر عمرت اسیر منی، حق نداری از من دور شی و
چمیدونم از همین حرفه ای که خلافکارها میزنن، بعد هم بچهم و انداخت تو بغلم و کلی اظهار دلتنگی و ندامت کرد
یم...

بعد هم با بیتوجه به نگاه سنگین مردم، با صد ای بلند شروع به خن دیدن کردم.

با صدایی که از زور بغض و گریه دورگه شده بود، گفتم: خیلی سنگدلی! اون بچته ...

میون خند ههام اخم کردم و با ب یخیالی گفتم: خب که چی؟ اون بچ ه آواده! یا نه، اصلاً مال منه، جزئی از قلب و
وجود منه که درش آوردن و دادنش به آواد.

- تو خودت خواس تی...

دس تهام و پشت پل کهام کشیدم و زمزمه کردم: تو نم یدونی من چ ی خواستم ...

با بغص نالید: ب اید بیشتر تلاش م یکر دی!

ل بهام و با عصبانیت روی هم فشار دادم و با غ یظ از بین دندو نهایی کلید شد هم غریدم: باید م یمرد م

چون اون هیولا اصلاً قلبی نداره که بخواد من و باهاش دوست داشته باشه!

هزار بار از درد روی زمین افتادم و التماسش کردم یه لحظه بذاره بچم و ببینم اما نداشت!

عین یه گدا صفت مهریه و خونه و پول بهم داد تا شرم و سرش کم کنه، تا عشق و احساس و کارهام و با پول بخره

و بهم اتهام سوءاستفاد هگر بزنه!

درحال ی که از شدت عصبانیت نفس نفس م یزدم، دس تهاام و با فشار پشت پل کهای خیسیم کشیدم و با نفرت گفتم: اما هنوز تموم نشده، من از ای ن جام یرم ولی ی ه روز برم یگردم یه روز که دیگه با دیدنش تپش قلبم تندتر نشه و اشک توی چشم مهمام جمع نشه!

بعد هم بدون خداحافظی تماس و قطع کردم .

با انگش تهای سرد و ی خزده شمار هس رو گرفتم، بعد از چند بوق طولانی، صدای خست هس ت وی گوشم پیچید و پوزخن دی روی لبم اومد.

- سلام ع زیزم، بدموقع که مزاحمت نشدم؟!

سکوت سنگینی برقرار شد اما برای شکستنش پ ی شقدم نشدم تا خودش به حرف اومد، با تأسف و سردی گفت: تو که هنوز زنده ای!

لبخند دندو ننمایی زدم و با سرخوشی گفتم: مگه نم یدونی عوضیا سگ جونن؟

- چی م یخوای؟

ل بهام و ورچیدم و با ناراحتی ساخت گیای گفتم: عه عه بیادب! چرا روز به روز دوز جنتلمنیت بیشتر تحلیل م یره؟ ناسلام تی قرار بود فامیل نزد یک شیم.

- خفه شو و برو سراصل مطلب، برای چی زنگ زد ی؟

- زنگ زدم تا بگم مواظب خودت باش؛ فعلاً م یخوام با مه ریهم خوش بگذرونم و برم خارج ولی وقتی از دور دور برگردم...

لبخندم محو شد و با ادامه دادن حرفم، لحنم رنگی از تهدی د گرفت.

- خیلی باهات کار دارم آقای کر میپور!

منتظر واکنش یا جواب دادنش نمودم و تماس رو قطع کردم.

گوشی رو چند دور توی دستم چرخوندم و ناگهان کوبیدم ش رو زمین، دیدن ترکها و شکستگی یه ای روی صفحهش
حالم و خوب نکرد اما آرومم کرد.

به تصویر چشمهای بیروحم توی آینه کنار خیابون نگاه کردم.

- وقتی برگردم از همتون بدتر میشم!

دستم رو که در عین مشت بودنم یلر زید باز کردم و روی شقیق هم گذاشتم.

ل بهام رو با زبون ترکردم و با صدای گرفت های گفتم: من نشکستم اما برای نشون دادنش نمیتونم مثل همیشه
بخندم؛ دیگه خستم شدم از نشون دادن حالات و حرکات مصنوعی به ل بها و صورتم تا مثلاً بگم همه چی خیلی خوبه
و باهاش کنار میام.

مدت زیادی میگذره از وقتی که نقاب اندوه ل بهام رو با لبخند گره زدم اما دیگه نمیتونم.

بدون ای نکه منتظر دیدن واکنشش باشم سرم و پاپین انداختم و نگاه تارم رو به قهوه سرد شده روبروم دوختم.

- من از قهوه بدم نمیاد چون بوی اون رو یادم میاندازه، از تلخی و سردیش بیزار نیستم چون اون عاشقش بود؛ از
م یترسم چون رنگش جلوی چشمهام شبیه خونه ...

دستم رو از کنار شقیقهم برداشتم و با حالتی عصبی روی دست ه کاناپه گذاشتم، دوباره برداشتمش و روی پام
مشت کردم اما همچنان فاید های نداشتم!

مهم نبود کجا بذارمش باز هم بیاختیارم یلر زید...

ل بهام و به تمن ای اکسیژن باز کردم و بعد از دم عمیقی، بریده بریده گفتم: با همین دستها میخواستم

بچشم و بکشم.

در نهایت استیصال و درموندگی چنگ گلوم زدم اما هیچت غییری توی حال ایجاد نشد، انگار در عرض چند ثانیه به
خلاء رسیدم...

چشمم به شایان افتاد که با نگرانی از آبدارخونه بیرون اومد و شتا بزده یه لیوان آب جلوی صورتم گرفت، با زحمت ل به ای خشکم و باز کردم و چند جرعه خوردم.

بعد از چند ثانیه که آرام شدم، ل یوان رو از دستش گرفتم و با دس تهای خودم بقیهش رو خوردم.

التهاب درونم و خاموش نکرد اما از شدت سوختن ری همام توی هر نفس کم کرد و باعث شد به خودم مسلط بشم.

- بیا.

به دست دراز شد هش که یه برش کو چیک قرص توش نگه داشته و به سمتم گرفته بود نگاه کردم و بعد به خودش.

با آرام گرفتم حال اون هم بهتر شده و اضطراب و نگرانی ش کمتر شده بود.

- بخور تا آرام شی.

سری به نشونه نه تکون دادم و دوباره به کاناپه چسبیدم.

- قبلاً امتحان کردم، نتیجه نداد.

بعد از این حرف دستم و به سمت صورتم بردم و موهام رو که به پیشونی خیسم چسبیده بودن به پشت گوشم هدایت کردم.

- رها...

میون حرفش پریدم و با صدای آرومی گفتم: هنوز حرفم تموم نشده.

توی چشمهای بیروحم نگاه کرد و با لحن مصممی گفت: شاید بهتر باشه میون حرفات، به صحنه تهای بقیه هم توجه کنی.

دستم رو که به خاطر حمل ه عصبی چند دقیقه پیشم هنوز میلر زید مشت کردم و به سمتش چرخیدم.

- چی میخوای بگی؟

لب باز کرد حرفی بزنه که اجازه ندادم و دوباره با تحکم گفتم: همون روز اولم بهت گفتم هیچ حرف یا کمک ی از دستت برنم یاد، فکر نم یکردم تا ای نجا پیش برم ولی حالا که اومدم، ازت م یخوا م تظاهر و کنار بذاری!

ابروهاش رو با اخم کمرنگ بدبینان های توی هم گره زد و با شک گفت: تظاهر؟

با پوزخند کمرنگی گفتم: همین چ یزه ای که م یخوا ی بهم بگی، نشنیده م یدونم چین!

م یخوا ی بگی من هیولا نیستم؟ یه آدم خوب که جریا ن روزگار و اتفاقات بد عوضش کرد؟ یه مس یر درست که به اشتباه، کجش کردم؟ ... نه!

ای نبار دبگه تلاشی بر ای ابراز وجود روانشناسانه و توصی هه ای انگ یزشی نکرد و به ل بهام چشم دوخت.

نفسی تازه کردم و با تلخی گفتم: من آدم بدیم! خیلی بد و بدتر از چیزی که دیدی و شنیدی و فکر م یکنی...

با رسیدن به ای نجا ی حرفم مکث کردم.

این حرف خیلی به گوشم آشنا بود، خی لی!...

بعد از چند دقیقه غرق فکر بودن، ادامه دادم: من یه آدم ترسوم، هی چوقت نتونستم بیمحابا باشم.

همیشه ت وی عمق وجودم از آرام م یترسیدم، از احساسش م یترسیدم، از ای نکه یه روزی ترکم کنه یا دیوونه بشه و بهم صدمه بزنه! هیچوقت به طور کامل بهش اعتماد نکردم.

ل بهام و روی هم فشار دادم و همون لبخند همیشگی مصنوعی روی لبم نشست.

- ای ن اولین باره که دارم نه فقط به ک سی دیگه، بلکه به خودم اعتراف م یکنم.

من اشتباه کردم، نه بهخاطر خیانتی که با دزدیدن مهر به آرام کردم، من غرورش و شکستم! نه یه بار، نه دو بار،

خیلی... او لیش با دزدیدن مهر و اعتماد نکردن بهش، آخریشم توی محضر و ناامید شدنم ازش!

من خیلی شکسته بودم و به جای مرور اشتباهاتم عمرم و وقف کینه و نقشه بر ای انتقام کردم، حالا دیگه ن میتونم

هیچی و جبران کنم.

چند تا نفس عمیق کشیدم و اجازه دادم اش کهام سرازیر شن، بدون ای نکه بخوام جلوشون رو بگ یرم.

- حالا دیگه ه یچی برام باقی نمونده!

دیگه نم یتونم بچهم رو ببینم چون آراد راست م یگفت من لیاقت مادری ندارم، من ...

من قول دادم پیداش کنم اما ولش کردم.

آه عم یقی از قعر قلبم کشیدم و سرم و روی دستم فشار دادم.

دیگه حتی ن ای حرف زدن هم نداشتم.

از بالا و پای ن شدن کاناپه و صد ای قد مهاش فهمیدم که جلو او آمده و کنا رم نشسته.

سرش و به سمتم خم کرد و بالحن م لایمی گفت: چرا اش کهات و پاک نم یکن ی و به حرفم گوش نمی دی ؟

دستمال و از دستش گرفتم و با حال تی نیمه کلافه سرم و با کاناپه تکیه دادم و به سمتش چرخیدم.

بتوی نازکی روی پاهام انداخت و به سمتم متمایل شد.

حالت چهره اش خی لی آروم و مهربون بود و ت وی نگاهش اثری از ناراحتی و ناامنی دیده نمیشد.

بعد از چند دقیقه که خیره بهم نگاه کردیم و مطمئن شد کمی از آرامشش رو بهم منتقل کرده، صدش با تن ملای م و نرمی ت وی گوشم پیچید: این او لین باریه که از شغلم لذت م یرم و احساس میکنم درست توی جایی ایستادم که ب اید باشم.

با تعجب یه ت ای ابروم و بالا انداختن و همچنان بهش خیره شدم که به جاد هخاک ی زده بود.

ت کخندهای کرد و گفت: دوست داشتم جراح مغز بشم اما جرعتش و نداشتم، از ای نکه مغز یکی و با تیغ بازکنم و خورش بزنه تو سر و صورتم وحشت داشتم، م یر سیدم زیر دستم بم یره و قاتل شم ...

لبخندی که از یادآوری دوران جوانی روی لبش نشسته بود، کمرنگ شد و با جدیت بیشتری گفت: برای همین روا

نپزشک شدم تا مغز آدمای رویه طور دیگه بازکنم، طوری که از خون و خونریزی دور باشم، بهشون کمک کنم بدون

ای نکه با یه اشتباه کوچیک جونشون رو بگ یرم؛ شما من و به چالش کشیدید!

اون لحظه انقدر محو منظور و تجزی ه حرفش شدم که به ضمیر حرفش دقت نکردم.

- وقتی روی کاناپه م ییشینی و با حسرت م یخندی، وقتی با یادآوری عشقی که توی قلبت داشتی لبخند م یزنی و ذوق

م یکنی، بعد گریهت م یگیره و بغض م یکنی؛ احساس م یکنم یه هیولام... چون نم یتونم کمکت کنم، اصلاً به حرفهام توجه نم یکنی، انگار که وجود ندارم.

لبخند کمزنگی زدم و آهسته گفتم: ببخشید.

- کافی نیست.

شونهای بالا انداختم و زی رلب گفتم: م یدونم!

- فکر م یکنی چون نتونستم تا حالا کمکت کنم آدم بدم؟!

آهسته سرم و به چپ و راست تکون دادم.

آرامش کلام و لحنش نشون نم یداد خودش هم عمیقاً به حرفش باور داشته باشه.

- هیچ هیولایی وجود نداره رها!

- اشتباه م یکنی، تو که ندیدی...

پل کهایش و با اطمینان روی هم فشرد و گفت: باور کن هر اون چیزی که تو دیدی رو منم دیدم.

شماها توی تصمیمگیری و قضاوتتون اشتباه م یکنید چون با قلبتون نگاه م یکنید اما دیدگاه من نه از جنبه یه

روانپزشک بلکه یه آدم میگه که هیچ هیولایی توی داستان تو وجود نداره، یا حداقل شماها هیولان یستید!

- بهت گفتم نم یخوام بهم دروغ بگی!

بدون توجه به حرفم گفتم: تو واقعا فکر م یکنی اون مرد یه هیولا بود؟ به فکر فرو رفتم اما نه

بهخاطر تردید، از شرمندگی و ناراحتی...

سری تکون دادم و مغموم گفتم: نه، آرمان اشتباه م یکرد. من چون دلشکسته بودم اون حرفها رو زدم...

- درسته! ش اید بهتر باشه تو هم خودت و دوست داشته باشی تا خونوات رو برگردونی!

- دیدگاه من چه ف اید های داره وقتی آزاد من و دوست نداره و نم یدونه چ هقدر دلتنگشم؟...

- اون هم ه ای نها روم یدونه و مطمئن باش هی چوقت ح تی لحظ های رها ت نکرده...!

به عادت همیشگی در برابر حرفه ای ا میدوارانهاش پوزخند زد اما ناگهان مکث کردم و ل بهام از شدت تعجب باز موندن، با مکث کوتاهی زمزمه کردم: منظورت چیه؟ ت... تو اون و...
Fatemeh destroyer
niceroman.ir

حرفم رو ادامه ندادم و نگاهم به قهوه همیشگی روی عس لی افتاد.

با تردید بهش نگاه کردم که سرش و پ این انداخت و نگاه ازم گرفت.

با جوشیدن چشم ه اشک ت وی چشم مهمام با ح یرت از روی کاناپه بلند شدم و با لرزشی که سراسر بدنم رو فرا گرفته بود، ب ریده ب ریده گفتم: او... اون کجاست؟

منتظر جوابش نمودم و با ترس نگاهم رو سراسر اتاق چرخوندم، چند قدم لرزون برداشتم و با چشم مهایی اشکی به هر جایی که تو دیدم بود سرک کشیدم اما نبود.

در عین پریشونی چشمم به در قهوه های رنگی پشت ستون انتهایی افتاد که نیمهها ز بود.

نتونستم حتی بهش نزدیک شم.

به سمت شایان برگشتم و ب یحرکت وسط اتاق ایستادم.

بدون ای نکه نگاهم کنه یا حرفی بزنه، قهوه سرد شده روی میز و به سمت ل بهاش برد و مزه کرد.

از شدت گیجی و اضطراب زبونم بند اومده بود و اصلاً نم یتونستم جل وی اش کهام و بگیرم.

سینهم به خس خس افتاده بود و بعد از هر دم، به سخ تی م یتونستم بازدمم رو بیرون بدم.

خونسردی اعصاب خوردکن و قهوه خوردنش بیشتر از هر چیزی آزارم میداد.

با بغض گفتم: چ... چهطور ممکنه؟ چهطور تونستی فریبم بدی؟

با این حرفم قهوه رو نخورده رها کرد، از روی کانپه بلند شد و م یز و دور زد.

- من فریبت ندادم!

با ه قهق میون حرفش پریدم و جیغ زدم: نم یدونم اسم این کارت چیه و... ولی تو...

مغزم به ح دی آشوبزده بود که حتی نتونستم حرفم رو او نظور که م یخوا م کامل کنم. با طمأنینه به سمتم اومد و دس تهاش رو بالا گرفت.

- چیزی نیست رها، بیا بشین تا برات توضیح بدم.

با شتاب چند قدم لرزون به عقب برداشتم و انگشتم رو به سمتش گرفتم.

- من بهت اعتماد کردم و چ یزهایی بهت گفتم که حتی تو خلوت به خودمم نگفته بودم... فکر نم یکرد م نهایت درد و درموندگیم رو درحالی که بگم که اون هم داره م یشنوه...

خواست جلوتر ب یاد که جیغ دیگ های زدم و انگشتم و به علامت نه بالا آوردم.

نفس عمیقی کش ید و درحالی که عقب م یرفت، شمرده گفت: باشه، باشه... تو راست میگی، کار من اشتباه بوده، معذرت م یخوا م.

حالا بی ا بشین!

با دلخوری سرم و به چپ و راست تکون دادم و بدون برداشتن کیفم با حالت دو از مطبش بیرون رفتم.

صدا زد نهاش و از پشت سرم شنیدم و زیرچشمی دیدم که از دور دنبالم م یدو ید اما توجهی نکردم و با آخرین سرعتی که پاها ی بیجونم داشتن ازش فرار کردم.

بعد از چند دقیقه دویدن درحالی که نفس نفس م یزدم، خودم و به کنار آبخوری خیابون رسوندم.

چند مشت آب به صورتم زدم و از شدت ضعف روی زم ی ن افتادم...

شنیدن صداس از توی پیغامگ یر، سردردم رو بیشتر کرد و مجبور شدم دستم و روی شقیق هم فشار بدم.

- رها جان؟ م یدونم که صدام و م یشنوی، توقع هم ندارم بهم جواب ب دی اما باید باهات حرف بزوم.

توی همون حالت که جنینوار توی خودم جمع شده بودم، به سمت دیگ ه تاری کی چرخیدم اما صداس

قطع که نشد هیچ، بلندتر و گو شخراش تر شد.

انگار داشت با مته مغزم و سوراخ میکرد اما انقدر نیرو توی خودم نم یدیدم که برم و صداس رو همراه تلفن، خفه

کنم .

- م یدونم از دستم عصبانیا، ناراحتی و فکر م یکنی بهت خیانت کردم؛ برای همین به تما سهام جواب ن میدی، اما

من خیلی نگرانتم...

صدای پوزخندم به دنبال حرفش، ت وی سکوت اتاق خراش انداخت.

- اگه حالت خوبه و واقعاً صدام و م یشنوی، باهام تماس بگیر رها، تو باید حرفهام و بشنوی اما حضوری!

با کلافگی دستم و روی کاناپه کشیدم و دستگ یر هش رو لمس کردم؛ تموم قوای اندکم رو جمع کردم و ت وی تاریکی به

سمت صداس رفتم که هر لحظه ممکن بود مو یر گهای مغزم رو پاره کنه...

بیتوجه به تموم وجودم که از زیر بار سنگین حرفهای م یر زیدن، ادامه داد: نه فقط من، بلکه اون هم باهات

حرف داره، حداقل آدرست رو بهم بگو.

همو نظور که حرف میزد، با اعصاب خوردی به هر چ یزی که دم دستم بود، چنگ زدم اما هیچ ناآ یری نداشت.

- نباید خودت و ت وی انزوا و اندوه غرق کنی درحالی که...

حرفش تموم نشده بود که با روشن کردم لامپ، تلفن و از برق کش یدم و توی دیوار کوبیدم.

با شنیدن صدای شکستنش، درحالی که نفس نفس میزد م روی دو تا زانوم ایستادم. سرم و به عقب سوق دادم و با

سرا زیر شدن دوباره اش کهام نفس عمیقی کشیدم.

نه فقط سینهم، بلکه گلووم هم به شدت م یسوخت.

هر چه هقدر بیشتر به سینهم چنگ م یانداختم درد سوزش معد هم بیشتر م یشد.

چشمه ای دردناکم و مالیدم و به سمت پارچ آب روی م یزرفتم، با تموم سن گینی بلندش کردم و از بالا روی سرم

ریختم.

ناگهان چشمم به آینه افتاد، بدتر از موهای به هم ریخته و صورت رنگ پریده و داغوونم، زخم کنار گونهم بود و بدتر از اون رنجی که توی اعماق چهره هم نهفته شده بود.

این روزها خیلی م دیدمش، یا نه... سالها بود که بهم چسبیده بود، بدون اینکه لحظه های عقب بکشه.

بدون اینکه فکر کنم با عصبانیت پارچ آب و توی آینه کوبیدم که تمام قد ریخت و شیشه شکست

ههاش با صدای وحشتناکی فرش زمین سرد آپارتمانم شدن.

- آره، من گفتم دوست ندارم! گفتم تحمل بودن باهات و ندارم!

گفتم از دستت خسته شدم ولی توقع داشتم تو کرباشی و حرف دلم و از چشمهام بخونی!

توقع داشتم تو بگی من هنوز دوست دارم!

توقع داشتم تو بگی من عاشقتم؛ بگی شبها بی تو خوابم نمیبره.

بگی دلتنگت م یشم و نم یذارم بری!

آرزو کردم ای کاش مثل تموم این مدت توی سایهها ایستاده بود و این حرف رو هم از جانبم م یشنید اما نبود؛

م یدونستم که نیست!...

دوباره دو طرف گونه و اطراف لبهام چین خوردن، صورتم و بین دس تهام فشار دادم و روی زمین نشستم...

صدای گریه و شکستن همیشگیم تازگی نداشت اما خیلی دلم برای خودم م یسوخت، انگار زمان متوقف شده بود و

تک و تنها توی یه سرزمین ناشناخته گیر افتاده بودم؛ هیچکس دوسم نداشت... هیچ خانواده یا دوستی که کنارم

باشه، توی زندگی م نداشتم، از هم ه خاطراتم باهاشون فقط حسرت مونده بود.

حسرت از بچ های که هیچوقت نتونستم دستش و لمس کنم ،یه حسرت عمیق از رویای دختر بچ های که هی
چوقت نتونستم توی واقعیت ببینمش.

کم کم چشمهام بسته شدن، صدای چکیدن آب توی سینک رو میشنیدم، تیک تاک ساعت، زنگ خوردن

گوشیم، تق تق در...

اما بدنم هیچ واکنشی نشون نمیداد، انگار که فلج شده بودم.

با احساس لمس بدن سردم توسط دست گرمی از خلاء بیرون اومدم، توی تاریکی به سمت خودش کشیدم و
بدن لرزونم و توی آغوشش جا کرد.

با بیحالی و نفس نفس زنان سرم و بهش چسبوندم.

چند ثانیه گذشت اما هیچی نفهمیدم تا ای نکه ازم فاصله گرفت، با جاخالی دادنش زمین خوردم و همزمان دریایی از
آب سرد روی صورتم ریخت.

مثل کسی که از یه دنیای دیگه اومده باشه از جام پریدم و دستم و تند تند روی صورت خیسم کشیدم.

بعد از کمی تقلا و وول خوردن روی زمین، با گرفتن ستون بلاخره از جام بلند شدم.

پوزخندی بهم زد که اخمهام و بیشترتوی هم گره زدم و با انزجار پیراهن خیسم و از تنم فاصله دادم.

- حالت جا اومد؟ خوابت پرید؟

- نزدیک بود روحمم بیره مرتیکه!

پوزخندش رو عمیقتر کرد و تلاش کرد بخنده اما نتونست و دوباره اخم کرد.

- حقت بود مثل سگ میمردی!

جوابش رو ندادم و با بیحالی روی اولین کاناپه نزدیکم ولو شدم.

دس تھام و توی ہم حلقہ کردم و با طلبکاری گفتم: ببینم تو چ هطور اومدی داخل؟ اصلاً ای نجا چه غلطی م
یکنی؟ کی بہت اجازہ داد ب ی ای؟

میون حرفم پ رید و با ده نکجی گفتم: زدم در آپارتمان قشنگت رو با کف زعی ن یکی کردم، از ہپروت درت آوردم، بہ
اجازہ هیچکسم نیا ز دارم. ببینم تو کہ زیونت انقدر درازہ چرا جواب تلفنم رو ندادی؟ تشکر م بلد نیستی؟!

با انزجار بہ سرتاپاش نگاہ کردم و با پوزخند گفتم: تشکر؟ نکنہ توقع داری بیام دسبوسیت کہ ب یہوا یہ
گالونی خ ریختی روم؟!

با تأسف نچ نچی کرد و زیر لب گفتم: نہ خیر تو لیاقت م لایمت نداری، حقت بود م یدادم گون پیچ بی
ارنت! حیف من کہ احساسات پاکم و نثار تو م یکنم، خاک بر سرت...!

در عین اعصاب خوردی خندہم گرفت اما تا بہ خودم اومدم س ریع جمش کردم و حق بہ جانب گفتم: از کجا آدرس
آپارتمانم و پ یدا کردی؟ جہنم درہای ہست کہ برم و تو توش نباشی؟

- از شما بعیدہ رہا جان! تو کہ شیطون و فرستادی دور دور جاش حاکم ش دی، چہطور وقتی اون گوشہ و بہت دادم،
فکر نکردی ر دیا ب توشہ؟

مردک چشم مہام رو با بیحوصلگی توی حدقہ چرخوندم و از روی کاناپہ بلند شدم.

بدون ای نکہہ جواب کنای ہش رو بدم، درحالی کہ بہ سمت اتاق م یرفتم، حرصی گفتم: حالا کہ اومدی و از ہپروت و
بدبختی و ظلمت رہانی دیم، صدامتیا ز برات، خیلی جنتلمنی!

حالا از خونہم گم شو بیرون!

صدای قدمہای بلندش توی اتاق اکو شد و با صدای بلند و جدیتری گفتم: ن یومدم فحش و ناسزا بشنوم، الانم
میرم، زود آمادہ شو!

یہ ت ای ابروم و بالا انداختم و بہ سمتش برگشتم کہ توی چند قدمیم ایستادہ بود.

- کجا بہ سلامتی؟

- لباس بیوش م یفہمی!

سر جام ایستادم و با چشم غرهای که بهش رفتم، جدی گفتم: من با تو هی چ جا نمیام، الانم آگه تا دو دق یقه دیگه نری، حرصم از جنس ناکستون رو با عقیم کردنت نشون میدم!

چند دقیقه خندید و سر تکون داد.

- حالا که انقدر حالت خوب ه که م یتونی بخندونیم، پنج دقیقه بهت وقت میدم، وگرنه...

با اخم غ ریدم: وگرنه ...

کش و قوسی به بدنش داشت و گفت: وگرنه میرم!

با بیخیالی گفتم: به سلامت، اوقات خوشی روت وی اسف لالسافلین برات آرزو میکنم.

- جدی؟ خیلی بد شد، یادت باشه من سر معامل همون بودم، خودت نخواستی!

بعد از این حرف با قد مهایی گشاد گشاد به سمت در رفت.

چشمهام ت وی حدقه گرد شد و با تردی دگفتم: منظورت چیه؟ - چرا باهام نم یای

عزیزم؟ مگه من تا حالا تو رو جای بد بردم؟!

- نه، اصلاً اتفاقاً خ یلیم از جهنم خوشم میاد!

آب دهنم و قورت دادم و مانتم و از روی تخت برداشتم.

- سگ خور، و ایسا تا بیام.

سری تکون داد و با حرکات کنششی احمقان های به سمت در رفت.

لبا سهام دو سرس ری عوض کردم و با گیجی دنبالش رفتم.

نیمه برهان

عجیب بود اما اون همیشه گ ری هم رو بند م یآورد و وادارم م یکرد توی نقابی از قدرت فرو برم.

قدرتی که توان رو به پاهام برگردوند و با کنجکاو ی به دنبالش سوق داد.

ازش نم یترسیدم، هیچوقت نترسیدم! اون با تموم ب دیهاش هی چوقت ه یولای داستان ترسناک من نبود.

با تعجب از پشت شیشه به منظره ناآشنا و خیابونه ای که قبلاً هی چوقت توشون قدم نگذاشته بودم، نگاه کردم.

- داری کجام بیریم؟

بدون ای نکه چشم از مسیر و ماشی نها برداره، گفت: مگه شیش ماهه به دنیا اوم دی؟ خب صبر کن تا برسیم.

با کلافگی به صندلی ماشین تکیه دادم و چشم مهام رو بستم.

یه جور وحشت و اضطراب عجیب توی وجودم بودم که درکش نم یکردم.

از یه چیز ناشناخته و ندیده وحشت داشتم، از مقص دی که به سمتش م یرفتم و نمیشناختمش اما توی

ناخودآگاهم میدونستم آماده رو یاروی ی باهاش رو ندارم.

بعد از چند دقیقه جدال با قلبم، چشم باز کردم و سریع گفتم: پیداش کردی؟ بدون ای نکه

مخاطبم رو به روش بیاره، گفت: مگه گم شده بود؟ با اندوه زیر لب گفتم: برای من آره، خی لی وقته

گمش کردم! ...

- پس میدونی کجام بیرمت؟

سرم و به چپ و راست تکون دادم و آهی کشیدم.

- نه.

- بد نیست اگه آماده شی!

پوزخندی زد و با نگاهی خیره به بیرون گفتم: چرا؟ تو که عادت داری ناامیدم کنی، برای چی خودم و آماده کنم؟

حالت چهره اش رنگی از غم به خودش گرفت و آهسته لب زد: تو که نم میدونی...

- چی رو؟

- بیخیال!

از حالت غمگینی که احساس م یکردم با حرفم دچارش شده بیرون اومد و با خونسر دی گفت: قراره خیلی بهم بدهکار شی خانم مهرپرور!

با بیحوصلگی گفتم: چهطور؟

- م یفهمی عزیزم، میفهمی! بهشت رفتن بهم واجب میش ه بهزودی!

تلاش کردم بر ای چند دقیقه هم که شده، از غصه بیرون بیام.

پشت چشمی نازک کردم و با ده نکچی گفتم: آره، دلفینا هم تو آسمون به پرواز درمیان، درختا راه م یرن، جن ایتکارها خ یریه میزنن...

میون حرفم پ رید و با غیض گفت: آره، تو هم به دخترت میرسی...

حرفش رو ادامه نداد و به در اشاره کرد.

تازه متوجه شدم که ماشین و خاموش کرده، به دنبالش از ماشین پ یاده شدم.

در و که بستم، نس یم سردی به صورتم خورد و اخ مهام ت وی هم گره خوردن.

به سمتش برگشتم و خواستم چیزی بگم که نتونستم، مات و مبهوت به روبروم نگاه کردم.

چند ثانیه طول کش ید تا بغض کردم و نگاهم بارونی شد.

با زحمت و پلک زدن ه ای متوالی جل وی اش کهام و گرفتم، روم و برگردوندم و به ماشین تکیه دادم.

چشمهام و محکم بستم و ل بهام و ر وی هم فشار دادم.

- ای ن دیگه چه مسخره بازی ایه؟ چشم که باز کردم، جلوم ایستاده بود.

بام لایمت پلک زد و به پشت سرم اشاره کرد.

- نمیدونم چیه ولی هر چی که هست، تو باید بری و باهاش روبرو شی.

دستم و جل وی صورتم گرفتم و با صدای خفهای گفتم: چرا باید پات وی اون خونه جهنمی بذارم؟ نکنه...

با عصبانیت م یون حرفم پ رید و ف ریاد زد: نکنه و بکنه رو بذار کنار و تن لشت دو بیر تو!

مگه همین و نم یخواست ی؟

از فریادش سرم و محکم به عقب برگردوندم و دس تهام رو مشت کردم.

همراه با لرزش بدنم نفس عمیق کشیدم و کنارش زدم.

قد مهمام م یلرزیدن اما دیگه کافی بود! هر چ هقدر ترسیدم و جا زدم، هر چ هقدر وحشت کردم و نتونستم به دنبال

چیزی که م یخوام برم، هر چ هقدر فرار کردم؛ دیگه کافی بود.

وقت جبران رسیده.

درو به عقب هول دادم که بلافاصله باز شد.

نیمنگاهی به آرمان انداختم که به بدنه ماشینش تکیه داد و سری برام تکون داد.

با همون دس ته ای مشت شده وارد حیاط شدم و به در تکیه دادم.

آب دهنم رو قورت دادم و به سرتاسر حیاط نگاه کردم که غرق در سکوت بود.

درختهایی که آخرین بار به سبزی و طراوت دیده بودمشون، حالا خشک شده بودن و از هر پنج تا دو تا شاخ ه مرد ه

در هم تنیده شده مونده بود؛ استخر خالی از آب و فوارها رو گردی از خاک گرفته بود.

تنها صدایی که میومد، صدای نفسهای بلند و قد مهمام روی موزائی یک بود.

علیرغم میلش دی دی که به عقب برگشتن و فرار کردن داشتم حتی لحظه ای ن ایستادم و بعد بالا رفتن از پله ها

بدون تردید و لحظهای مکث در و باز کردم.

نفسم حبس شده بود اما با وارد شدنم ناگهان موجی از گرما زیر پوستم دوید.

چند ثانیه متوقف شدم و در سکوت به خونه نگاه کردم.

برعکس حیاط که خشک و بیروح شده بود، بوی خوبی از خونه تراوش میشد.

دکوراسیون خونه مثل آخ رین بارقشنگ و ب ینقص بود، همه چیز مرتب و منظم، و به طرز عجیبی در سکوت فرو رفته بود.

با اعتماد به نفس بیشتر و نگرانی کمتر ری پات وی خونه گذاشتم.

با تعجب و دلتنگی به گوشه گوشه خونه نگاه کردم که آرامش عجیبی رو در بر گرفته بود.

تازه داشت نف سهامم آروم میشد که ناگهان چشمم به کاناپه دو نفره وسط سالن افتاد.

چند ثانیه مات و مبهوت موندم، بر ای لحظهای زیر پام خالی شد و با ضعف شدیدی روی زمین سقوط کردم اما در آخرین لحظه دستم و به کاناپه کنارم گرفتم و تعادلم رو حفظ کردم.

نتونستم لحظه ای ازش چشم بردارم یا به چیز دیگهای توجه کنم، سینهم به ح دی سنگین شده بود که احساس میکردم قلبم داره م یترکه!

دس تهام و تند تند روی صورتم کشیدم تا جلوی اش کهام و بگیرم اما بیفاید بود، هر چهقدر بیشترم یریختن و خالی میشدن، دوباره بعد از چند دقیقه بیشتر لبری زوروی گونهم سرازیر میشدن.

درحالی که تلاش میکردم قدمهام هیچ صدایی ایجاد نکنن و از سستی روی زمین نیفتم، آهسته به سمتش رفتم.

بهم نزدیک بود، خیلی نزدیک! نزدیکی که از هر زمان دیگهای که به یاد داشتم اما در عین حال خیلی دور به نظر میرسید.

با زحمت خودم رو به چند قدمش رسوندم اما فاصله بینمون رو پر نکردم، کنار عسلی چسبیده به کاناپه نشستم.

و نفس عمیقی کشیدم.

ای نبار واقعاً میخواستم زمان متوقف شه!

زمان متوقف شه و اش کهام تموم بشن تا بتونم چهر هاش رو واض حتر ببینم.

دستم و جل وی دهنم گرفتم و بین اش کهام آهسته خن دیدم.

چشمهاش با آرام شی که هیچوقت تو ی هیچکس ندیده بودم، بسته شده بودن.

مژهای بلندش اجازه نمیدادن قالب و کشیدگی چشم مهاش رو ببینم، ل بهای غنچ های ظریف ش با حالی معصومانه انگشت کوچیکش رو دربرگرفته بودن اما نیا زی نبود که چشم باز کنه تا بفهمم نگاهش چه رن گیه؛ میشناختمش... خودش بود!

دختر کوچولوم بزرگ شده بود، چهر هاش رو از رویا م میشناختم، از همون لحظ های که به زندگی برم گردوند...

با هجوم احساساتم دستم و دوباره جل وی دهنم گرفتم و هقهقم روت وی گلو خفه کردم، سرم و به پشت انداختم و به کاناپه تک یه دادم.

حتی مطمئن نبودم که لیاقت دیدنش رو هم داشته باشم؛ م یتونستم پل ههای ی که همراه آراد ازشون بالا رفتم و به قصد خودک شی خودم و ازشون پ این انداختم ببینم.

چطور تونستم ح تی به ترک کردنش فکر کنم؟...

با حسرت بهش نگاه کردم، دس تهام به همراه تموم بدنم م یلرزیدن، تردید داشتم اما به سمتش رفتم.

درحالی که سعی م یکردم بیدارش نکنم آهسته نوک انگشتم و روی صورتش ک شیدم.

نرمی و ظرافت پوستش آرامش عجیب ی داش ت، طوری که تموم اضطرابم از ب ین رفت و تونستم نوازشش کنم.

ل بهام و به پیشون یش نزدیک کردم و آهسته بوسیدمش، چند ثانی ه کوتاهم به یه دقیقه کشید اما باز هم نتونستم ازش جدا بشم.

توی عالم خواب تکونی خورد و ل بهاش به حروف نامفهومی باز و بسته شدن.

با بغض خندیدم و با طمأنینه سرم و کنارش روی کاناپه گذاختم، عطر تازه و دو سداشتنی بدنش رو از زیر لباس حس م یکردم و هم ین برام کافی بود.

کافی بود آگه بعدش بمیرم و هیچ اعتراضی نکنم.

ترسیدم بیدار شه، برای همین بعد از چند دقیقه کمی ازش فاصله گرفتم.

ترس عجیبی بود اما نمیتونستم چشم ازش بردارم، م یترسیدم یه لحظه بهش نگاه نکنم و بعد که دوباره به سمتش برگردم نباشه؛ حتی از ای نکه بیدار شه هم خیلی وحشت داشتم.

چی بهش م یگفتم؟ چی م یفهمید؟ ازم م یترسید؟... حق داشت آگه ازم بترسه اما طاقت نداشتم مثل چند سال پیش ازم فاصله بگ یر ه و دوسم نداشته باشه!

غرق فکر بودم که ناگهان چشمم به تیکه کاغذ روی م یز افتاد.

اش کهام رو پاک کردم و با تر دید دستم رو به سمتش دراز کردم.

با همون اضطراب پنهون برش داشتم و جلوی صورتم گرفتم.

با یه تکون لاش و باز کردم.

چشمم به دس تخط عجیب و کمرنگی افتاد که با خودکار مشکی روش نوشته بود: « به خونه خوش اوم دی! »

آب دهنم و قورت دادم و دستم و روی قلبم گذاشتم.

دستم و روی زمین گذاشتم و بلند شدم، با نگاهی جستجووار به اطراف، چند دور دور خودم چرخیدم اما اثری ازش نبود.

دستم و روی پیشو نیم گذاشتم و موهام رو از جل وی صورتم کنار زدم.

دوباره به کاغذ نگاه کردم و چند بار نوشت ه کوتاهش رو خوندم، با نگاهی به می ز عسلی، پشت و روش کردم اما هیچی نبود.

با تردید به دخترم نگاه کردم که غرق خواب بود.

کاغذ و ت وی مشتم فشار دادم و با دواز خونه بیرون رفتم.

خداخدا م یکردم هنوز پشت در باشه...

با دیدنش نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم.

ابرویی بالا انداخت و سوتی زد.

- واو، چه افتخار بزرگی! من چه آدم سعادتمندیم که ب بین احساسات مادرانه و تجدید دیدارت یاد م افتادی و اومدی دنبال من، نکنه اومدی تشکر کنی؟...

میون چرت و پرت هاش پریدم و با ترس پنهونی گفتم: آراد کجاست؟ ابروهاش با اخم کمرنگی ت

وی هم گره خوردن و آهسته گفت: چ هطور؟ قلبم داشت از شدت اضطراب م یا یستاد، با

هیجان گفتم: میدونه من ای نجام، نه؟ سری به نشونه تأید تکون داد.

نفس عمیقی کشیدم و دستم و روی قلبم فشار دادم.

بعد از چند ثانیه با شک گفتم: پس خودش کجاست؟

- اون تو نیست مگه؟

- قرار بود باشه؟!!

با حالتی مابین نه و آره، سری تکون داد.

انگاریه چیزایی م یدونست.

ناگهان در ماشین و باز کرد، بعد از چند دقیقه با یه جعبه بیرون اومد و به سمتم گرفتش.

- ای ن چیه؟

بیمقدمه ت وی بغلم انداختش و گفت: نمیدونم، تو بگو؟!!

بعد از چند ثانیه شناختمش، با بهت گفتم: ای ن جعبه ...

آب دهنم و قورت دادم و وارد ح یاط شدم، پشت سرم تو و در و بست.

- ای ن چه کوفتیه ؟ جعبه جواهرات؟ ش یرینی آشت ی کنون ؟

با گیجی سری به نشونه نه تکون دادم و گفتم: نه، این همون صندوقچ هایه که مهر و توش نگه م یداش ت، کلاً چیزهای مهم و تو این م یداشت!

سری تکون داد و با دهنکجی گفت: باز کن ببینیم چه تهفهای برات گذاشته توش.

با تعجب پرسیدم: خودش بهت دادش تا بد یش بهم ؟

شونهای بالا انداخت و دستی به موهاش کشید.

- مهم نیست...

فهمیدم که نم یخواد از گیجی درم بیار ه و بگه که چرا به بجهم رسوندتم و بدون جدال با آراد، این و بهم داده.

قفلش باز بود، با یک فشار درش و باز کردم.

دست بردم توش، با لمس بدن ه فلزی اسلح هس ترسیدم و با تردید بالا آوردمش.

آرمان که انگار صبرش رو از دست داده بود، به سمتم خی ز برداشت و با حرص محتویاتش و روی کف

زمین خالی کرد.

با دیدن حلق ههامون، تعجبم چند برابر شد.

چشمم به یه دفترچه شبیه شناسنامه خورد و برش داشتم.

- دلارا مهرپرور...

چند ثانیه طول کش ید تا مغزم به کار افتاد و از شوک دراومدم.

شناسنامه رو جلوی صورتش تکون دادم که مات و مبهوت به گوش های خیره شده بود.

با صدایی که به وضوح م یلر زید، پرس یدم: این چیه آرمان؟ چرا عوضش کرده؟ چرا به جای سعادت، فامی لی من روشه ؟

سکوتش باعث شد پریشونیم بیشتر و حالم خرابتر شه.

دستم و روی شون هس گذاشتم و جیغ زدم: آرمان ؟

چند ثانیه همو نظور نگاهش میخکوب موند تا ای نکه با شنیدن صدای جیغم به خودش اومد.

ل بهاش و روی هم فشرد و با اخم غل یطی، بدون حرف به سمت در رفت.

با ترس دنبالش رفتم و بازوش رو گرفتم.

- آرمان چی شده؟ تو م یدونی معنی این کارها و این اتفاقات چیه؟ اصلاً آزاد چهطور اجازه داد به این سادگی بچهم رو ببینم اون هم با ت و؛ درحالی که خودش نیست...

بدون حرف با حال تی گنگ سر تکون داد و بازوش رو از دستم خارج کرد.

هنوز از در بیرون نرفته بود که دوباره صداش زدم.

- حداقل بگو کجا میری؟!

- نمیدونم...

آب دهنم رو قورت دادم و بریده ب ریده گفتم: صبر کن... تا باهات ب یام.

- من خودمم نم یدونم کجا میرم، تو میخوای بی ای چ یکار؟!

با تردید گفتم: مگه نمیخوای پیداش کنی ؟

- چرا ولی... نمیدونم کجاست.

- منم م یام.

- نمیخواد، خودم پیداش م یکنم.

سری به نشون ه نه تکون دادم، به سمت جای خالیمون برگشتم و دو تا حلقه ازدواجمون و که روی زمین افتاده بودن، برداشتم.

در حالی که توی مشتم فشارشون میدادم، شال مشکیم و روی سرم مرتب کردم و جلوتر از راه افتادم.

خواست دنبالم بیاد که توی چارچوب در ایستادم و سد راهش شدم.

دستم رو به سمتش دراز کردم و عصبی گفتم: سوچی!

- چی؟



بمون پیش دلارا، من میرم.

با اخم غلیظی بین ابروهایم، کلافه گفتم: نمیخواد، تو بمون پیش بچته من میرم دنبالش، دیگه انقدر بیعرضه

نیستم که ندونم کدوم قبرستونی رفته ...

Fatemeh destroyer

niceroman.ir

با تعجب لب زدم: تو که گفتم نمیدونی کجا رفته؟!

سوالم رو نشنیده گرفتم و اشاره کردم که برم کنار.

با اخم یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و توی همون حالت منتظر بهش نگاه کردم.

با کلافگی لبهایم رو روی هم فشار دادم و گفتم: کول برگشته ...

لبهام رو باز و بسته کردم تا چیزی بگم اما ناگهان بستمشون و با تعجب حرفش و توی ذهنم مرور کردم.

با تردید به چشمه ای جدیش نگاه کردم و بعد با ترس گفتم: برگشته؟! ... آراد قبلاً بهم گفت اون ترس واقعه!

- باور کن راست گفته!

- کی برگشته؟

- یه هفته پیش ...

سرم رو پای من انداختم و آب دهنم رو قورت دادم.

بعد از چند ثانیه فکر کردن و به هیچ نتیجه‌ای نرسیدن، سر بلند کردم و به چهره فوقالعاده جدی و گرفت

هش نگاه کردم.

- حالا چی میشه؟ اون برای چی برگشته؟

لبهایم رو با لبخند کجی از هم فاصله دادم و گفتم: اومده حذف کنه.

- چی و حذف کنه ؟

انقدر آروم و وحش تزده گفتم که خودم هم به زور شنیدم.

شونهای بالا انداخت و با ب یخیا لترین لحن ممکن گفت: من، تو، برادرزاده خوشگلم، عمارت کلا یتموند و چند تا دم و دستگاه که به نظرش اضاف ین.

از حر فهاش ه یچ ی نفهمیدم و فقط گ یجتر شدم.

- منظورت چیه؟ چرا با ید ای نها رو از بین بیره؟ مگه تو پسرش نیستی؟...

نگاهش کینهتوزانه و جدی شد، با غی ظ گفت: نه، اون هی چ نسبتی با من نداره جز ای نکه به زودی قاتلش م یشم!

نفس عمیقی کش ید و با ب یحوصلگی گفت: اون عوضی ت و ی مصر زندگی م یکنه و خیلی وقته قید ای نجا رو زده ولی هر ده سال یه بار به ایران سر میزنه تا افراد و مهرههایی که مطابق میلش نیستن رو سرنگون کنه؛ اون مهری که معرف حضورته پ ای یه طومار بزرگ از اسامی افرادی که صاحب مهر م یتون ه ت وی انتخابشون نظر بده م یخوره، بعد اون جاسو سهاش رو وارد عمارت های موردنظر میکنه و بعد کشتن اریا بها و کسان ی که نمیخواد نفس بکشن، یکی از افراد خودش رو به جاشون میاره.

آب دهنم رو قورت دادم و درحالی که تند تند نفس م یکشیدم، گفتم: چرا م یخواد تو رو بکشه ؟

- چون من برعکس آراد تول هسگ مورد علاق هش نبوده و ن یستم.

دستی به چون هس کشید و با پوزخند گفت: فکر کنم نفوذ یا م و گرفته و فهمیده به خونش تشنهم.

- من و دخترم چرا ؟

پوزخندش محو شد و با خونسردی گفت: اون شاید خودش تو ایران نباشه ولی چشم و گو شهاش همه جا هستن،

عمارت ک لا یتموند به قول خودش دیگه شکوه گذشته رو نداره و آراد دوباره تبدی ل به کسی شده که نیاز به

زخمهای جدید بر ای آدم شدن داره.

- زخم جدید؟

- آره تو و دلارا م یتونید سوژ ه خوبی براش باشید.

- آخه چرا؟

- چون نم یخواد کسی سد راه رابطش با آراد باشه.

- بعدش چی؟

- بعدشم یه جشن بزرگ روی خونه ای ریخته شده م یگیر ه و مهر رو به یکی دیگه از افراد معتمدش میده.

- مگه مهر پیش تو نیست؟

لبخند مسخرهای زد و گفت: الان پیش آواده.

با شک گفتم: خودت بهش دادیش؟

- اوهوم، حالا م پری کنار؟

سرم رو قاطعانه به چپ و راست تکون دادم و ج دی گفتم: نه، بهم بگو آراد م یخواد باهاش چی کار کنه؟

- باید اسامی لیست رو با افراد دیگ های غیر از ما ها عوض کنه.

- به همین راحتی؟

با دهن کجی گفت: به کشتن دادن صد نفر دیگه از عوض یهای زبردست کول همراه خونواد ههاشون به نظر کار

راحتی م یاد.

- اگه ای ن کار و بکنه، کول دیگه ما رو ن میکشه؟

پوزخندی زد و گفت: شاید ده سال دیگه برگرده و این بار مهر دست یکی دیگه باشه، یکی که به زودی خونواد هش

رو از دست میده و ج ایگری ن میشه. اونوقت باز هم شماها توی خطر م یافتید.

- همیشه به پلیس خبر داد تا قبل از کشتار و خروجش از ایران دستگیرش کنن؟

- در او نصورت ما هم همراهش غرق میشیم، کسی که با ید کول رو نابود کنه پلیس نیست...

- یعنی تنها راهش قتل بیشتره؟

هنوز جوابم رو نداده بود که با گیجی گفتم: پس کی م یتون ه کول رو نابود کنه؟ نکنه آزاد؟...

سری تکون داد و با در اشاره کرد.

- آره، حالا برو کنار.

- م یخوای بری پ یش کول؟

- احتمالاً الان او نجاست.

- ولی اون م یکشنت و آزاد هم جلوش رو نم یگیره.

- اون خیلی چیزا به من مد یونه، منم ن میرم تا جلوش رو بگ یرم؛ قرار شد اگه آزاد نتونه از مهر استفاده کنه و به هر دلیلی کول قات لهایش رو بفرسته دنبال شما، من از کشور خارجتون کنم.

درحالی که هنوز هم بهخاطر حرفهایش گیج م یزدم، گفتم: سو یچت و بهم بده.

- بر ای چته؟ گفتم برو تو تا من از موق عیتشون سر در بیارم.

ل بهام و روی هم فشار دادم و با بغض گفتم: نم یتونم یه جا بشینم و منتظر فرار باشم یا در صورتی برقرار شم و بمونم که آزاد مجبور شه حکم مرگ صدها نفر و امضا کنه ...

نگران نباش اون ها نه آد مهایی خوب ین، نه لیاقت زنده موندن دارن؛ طوری نیست که روحیه ظریفش خراش

برداره.

- ولی این روند هر ده سال تکرار میشه.

با همون تمسخر و خنده بیتفاوت گفت: کنترل جمع یته دیگه! کول نم یگونه بیشتر از ده سال یه نفر و نگه داره و بهش اعتماد کنه ...

- ای ن راهش نیست!

- فکر م یکردم بعد از سالها زندگی ت وی تا ریکی دیگه فه میدی راه درستی وجود نداره؛ کول قدرتمنده و قوانینش باید اجرا بشن، اگه اون این کارها رو نکنه افرادش به جون هم میفتن و بر ای به زیر کشیدن هم، یکدیگه رو تیکه پاره م یکنن، مثل من و آراد! پس باید از هر دو طرف دعوا یه نفر حذف شه تا کنترل افرادش رو به دست بگ یره...

- سویچت رو بده.

با اخم به خونه اشاره کرد و گفت: برو پ یش بچ هت تا من همه چیز و درست کنم.

با کلافگی گفتم: چی و م یخو ای درست کنی؟ ای نجا هیچی درست نیست، چرا طوری حرف نم یزنی که بفهمم چی به چیه؟ فقط داری گی جترم میکنی، نمیتونم یه جا بشینم درحالی که...

میون حرفم پ رید و با عصبانیت ف ریاد زد: م یخو ای چه غلطی بکنی؟ جل وی دنی ا و ایسی و بگی من مخالف خوشونتم؟ همه چ یزب اید گلگی باشه!

نه رها، وقتشه بزرگ شی. آراد نرفته تا فقط جلوی کشتن من و تو رو بگیره و قرارم نیست برگرده...

حرفش روت وی نیم ه رها کرد و با عصبانیت بیشتری مشتش و توی دیوار کوبید.

با بهت گفتم: م... منظورت چیه؟ اون رفته تا چی کار کنه؟ اصلاً تو چرا ما رو از کشور خارج نکردی؟ این چه جور محافظتیه؟!

- در اصل خودش ازتون محافظت م یکنه، برای همین رفته، من فقط باید مطمئن م یشدم دلارا رو پیدا م یکنی.

نفسه ای بلند و مقطعش نشون از حال خرابش م یدادن، انگار که نباید یه سری چیزا رو م یگفت و از دهنش پریده

بودن.

سکوتش که طولانی شد، دوباره پرسیدم: منظورت چیه آرمان؟

ل بهام لر زیدن و با شکستن بغضی که توی گلو داشتم اش کهام سرازیر شدن.

- خواهش م یکنم بهم بگو ای نجا چه خبره؟... من حق دارم بدونم ...

نفسی تازه کردو با جدیت گفت: چیزی نیست که تو از سر در بیاری یا درکش کنی، فقط بدون که ب اید بی سر و صدا با بجهت پناه بگ یری و منتظر بمونی.

باگ ریه و لحنی که دل خودمم سوزوند، نالیدم: منتظر چی بمونم وقتی تو م یگی آراد دیگه برنمیگرده؟!

- منتظر یه روز خوب.

بعد از این حرف و لبخند تلخ از جلوی در کنارم زد و از خونه بیرون رفت.

با ضعف به سمتش دویدم و بازوش رو گرفتم.

- بهم بگو چی شده، نمیتونم ای نظوری طاقت بیارم... .

نگاهی به اطرافش انداخت، بازوم رو گرفت و ب یهوا به دیوار چسبوندم.

پل کهاش و روی هم فشار داد و با غ یظ گفت: باشه، تو درست میگی ای ن روند درست نیست، من بهت دروغ گفتم.

بعد از این حرف سکوت کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و منتظر به ل بهاش خیره شدم؛ از شنیدن ادا م ه حرفش وحشت داشتم؛ حرفی که زدنش انقدر براش سخت بود...!

نفس عمیقی کشید و باطمینان گفت: من قرار نیست برم دنبال آراد، م یخوام از ایران فرار کنم قبل از ای نکه اون ل یست به دست پلی سها بیفته و بیان دنبالم ولی نگران نباش چون تو و دخترت در امانید...

- منظورت ل یست کوله؟ چ هطور به دست پلی سها بیفته؟ مگه نگفتی ای ن کار تو و آرادم نابود م یکنه؟

سرش و پا یین انداخت و به آرومی گفت: درسته، من و آراد هم جزء اون عوضیها یم.

مهر و به آراد دادم تا با کمکش لیست هم ه مافی ای که م یشناختیم رو به پلیس تح و یل بده اما قرار نیست ت کول به این آسونی گیر بیفته یا برای این کارمون پاداش بگی ریم و از اعدام و قانون فرار کنیم.

چنگی به گلو م انداختم و با ناراحتی و ذهنی پر از سوال گفتم: پ پس چرا این کارو...

سوالم رو ادامه ندادم چون حتی از فکر کردن بهش هم م یترسیدم، خودش حرفم رو از چشمهام خورد و با لبخند تلخی روی لبهاش، گفت: من آدم ترسو یم رها، برای همین کارها رو به اون سپردم، یه بل یط به مقصد ناکجا آباد گرفتم و دارم از ایران فرار م یکنم ولی اون رفت تا با هیولای واقعی رو به رو شه، با ترسش! ...

- ای ن روبروی یعنی چی؟

- یعنی ای نکه اون دیگه برنم یگرده...

زانو هام سست شدن و همراه اش کهایی که از چشم مهمام سرازیر م یشدن، روی زمین سقوط کردم.

روی زانو هام نشست و دستش و نواز شوار روی گونهم کشید.

- یادت باشه قول دادی گ ریه نکنی!

با بهت بهش نگاه کردم که لبخند کمرنگی زد و گفت: این هم از آخرین چیزی که باید بهت م یرسوندم، دیگه با

برادرم ب یحساب شدم!

راستی... تو که فکر نمیکنی من مادرت رو کشتم؟

با چش‌مهای اشکی م بهش نگاه کردم و سری به نشون ه نه تکون دادم .

- م یدونم، مریضی اون رو از پا درآورد.

- خوبه آگه اینم بدونی که اون تا آخری ن لحظه فقط عاشق تو و به یاد تو بود.

پل‌کهای خیس م رو محکم روی هم فشار دادم و سد جل وی اش کهام کردم.

درواقع من بودم که مادرم رو کشتم، با بیتوجهیای که طی سالها نثارش کردم، من نتونستم ازش مراقبت کنم... اون خیلی قبل از اومدن آرمان و آراد توی زندگیم بهم نیا ز داشت.

- به جز آراد هی چکس نم یتونه کول رو بکشه و آگه کول فرار کنه بازم برم یگرد ه یا قات لهاش رو م یفرسته؛ برای

همین با ید از درون باندش رو نابود کرد تا نتونن قبل از رسیدن پل ی سها سرپاشن، باید این و بفهمی رها.

دستم و روی قلبم فشار دادم و مثل یه آدم لال که ه یچی از حرفاش نم یفهمید، همو نظور بیحرکت و ب یحرف

بهش خیره شدم که لبخند کجی زد و چشمکی نثارم کرد

- تو و اون دختر بچه همیشه یادتون باشه من یه جایی اون بیرون مواظبتونم.

من برادر و جن‌لمن و عمومی خوبی براتون نبودم اما همیشه ه دوستون دارم!

حتی نتونستم لب باز کنم و حرفی بزنم، فقط با نگاه تارم بهش خیره شدم تا وقتی که کم کم ازم فاصله گرفت، سوار

ماشینش شد و با آخ رین سرعت ازم دور شد؛ برای

همیشه... طوری که انگار اصلاً وجود نداشت، مثل خاطرهای محو و کمرنگ ت و ی گوش‌های از مغزم... هی چوق

ت نبود و هی چوقت هم قرار نبود برگرده، رفتنش ساده بود، ی ه خدا حافظی کوتاه، برای همیشه!..

چند ثانیه طول کش ید تا تونستم جسم بیجون و کرختم رو از دیوار فاصله بدم و با زحمت بلند شم.

قد‌مهای لرزونم رو توی حیاط گذاشتم و با قلبی که سنگین ی م یکرد وارد خونه شدم.

سرم و رو به سقف آسمون گرفتم و با درد نالیدم: حالا من چهطوری ب اید پیدات کنم؟ کجا رو دنبال بگردم؟ چ هقدر جیغ بزنم درحالی که م یدونم صدام رو نمیشن وی؟! چ هقدر بگم هنوز دوست دارم؟ چ هقدر ازت معذرت بخوام و بگم ه یولا نیستی، تا برگردی پیشم؟!...

آرامشی که آخ رین لحظه از خونه گرفته بودم رفته بود و ب وی عطرش برام مثل تنفس هوای مرگ بود.

با دیدنش که ب یتوجه به هیاه وی اطرافش آروم گرفته و خوابیده بود، باعث شد قلبم بلرزه و گ ری ههام بیشتر بشن.

دستم رو جل وی دهنم گرفتم و ب یصدا اشک ریختم.

بعد از چند دقیقه ناگهان چشمم به تلف نی که کنار کاناپه بود، افتاد.

از روی زمین بلند شدم و با ناامی دی به سمتش رفتم.

چشمهام انقدر م یسوختن که نم یتونستم خوب ببینم ش.

نگاهی به دلارا انداختم و بعد به تلفن.

احساس م یکردم این آخرین تلاشیه که م یتونم براش بکنم؛ دست لرزوم و مشت ک ردم و روی شمار ههاک شیدم.

با تردید گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و چشم مهام رو بستم.

تنها شماره و آدرس ی بود که ازش داشتم؛ حتی مطمئن نبودم بعد از سالها هنوز از اون خط و شماره استفاده کنه.

و از اون بدتر ممکن بود ت وی شرایطی نباشه که گوشی همراهش باشه و بتونه بهش جواب بده.

با شنیدن صد ای بوقه ای پی در پیای که ت وی گوشم پیچ ید، ضریان قلبم با ه یجان بیشتر شد.

آب دهنم و قورت دادم و به هر ذکری که توی دهنم بود، چنگ انداختم.

با قطع شدن صد ای بوق و رفتن روی ت ایمر، بین گ ری ههام لبخند کمرنگی روی لبم اومد.

به دلارا نگاه کردم و مشتتم و ای نبار روی قلبم فشردم.

- صدام و م یسنوی ؟

جوابم فقط و فقط سکوت بود، یه سکوت دردناک و سنگین.

ل بهام و روی هم فشار دادم و کلمات ناامیدانه از ذهنم فرار کردن تا نتونم حرفی بهش بزنم.

- می... م بدونم صدام و م یسنوی!

م بدونم که هیولان یستی، من نم یخوام تو ب یحبابا باشی و بهخاطرش خودت رو به کشتن بدی، نیا زی نیست

تنه ای با ترسها روبروشی!

دستم و روی چشم مهام کشیدم و اش کهام رو پاک کردم.

با صدای لرزونی گفتم: تو نم یتونی ای نجوری ما رو تنها بذاری و بری... برگرد پ یشم آزاد، دیگه نم یتونم بدون تو زندگی کنم.

احساس م یکردم طناب دار دور گردنمه، هر چ هقدر بیشتر میگذشت دردم بیشتر میشد و گره سنگینش محک متر، دیگه نتونستم حرفی بزنم، درحالی که نفس نفس میزد، گوشه رو به گوشم چسبوندم و منتظر موندم.

منتظر یه حرف، یه صدا، یه نفس... یا یه چیزی که بگه ترکم نمیکنه!

- رها...

آب ذهنم و قورت دادم و تموم وجودم رو بند صدای گرفت هش کردم.

- گریه نکن!

به دنبال این حرف کوتاه، صدای نفس عمیق و پر دردش رو از پشت گوش شنیدم.

با بغض و چشمه ای لب ریز از اشک ب ی اختیار گفتم: گریه ن میکنم!

- خوبه... گفتم یخوام همیشه توی قلبت نگه دارم، به شرطی که مثل کول نشم، منم همین و م یخوام رها! م

یخوام با تو باشم، حتی اگه تو من و نیبینی... میخوام بدونی که من هیچوقت ترکتون نکردم... و ای نکه...

سکوتش که به چند ثانیه کشید، لب باز کردم اما با شنیدن حرفش، ساکت شدم.

- و ای نکه تو حتماً میدونی من چ هقدر دوست دارم.

- م بدونم، منم دوست دارم!

- خوبه، دیگه چیزی نیست که بترسونتم ...

- بگو که برم یگر دی پیشمون ...

حرفم تموم نشده بود که صدای بوق قطع شدن تماس به گوشم رسید، با عجله و وحشتی آشکار دوباره شماره گرفتم.

«- شماره مشترک موردنظر خاموش میباشد.»

گوشی از بین انگشتهای سستم روی زمین سقوط کرد و لحظهای بعد احساس کردم توی هوا معلقم، دردت وی بدنم پیچید و بوی خون مشامم و پر کرد...

چند ثانیه بعدش همه چیز کمرنگ شد، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود، شاید من هم همراهش مرده بودم...!

«الهه»

حلقه رو از توی انگشتم بیرون آوردم و با پوزخند بهش خیره شدم.

پوزخندم رفته رفته محو شد و کنترلش کهام رو از دست دادم.

نگینهایش و درست نمیدیدم اما بازتاب درخششون توی چشمم کورکننده بود؛ دیدن مرگ زندگیم هم کورکننده بود

و ای نکه هیچ کاری از دستم برنیوم دکشده...!

پشت دستم و روی پلکهای خیسم کشیدم و لبخند مسخرهای به حال بدم زدم.

تیره ای توی قلبم و برداشتم و مغزم و هدف گرفتم.

اینه همونی که میخواستی؟ مرد زندگی یت همینی بود که ولت کرد؟ خوشبخت یت همینی بود که تموم شد؟!

این رو من نخواستم، این رو قلبم نخواست.

این رو تو خواستی! حالا چی میگ ی؟!

به من تکیه کن، به منطق و مغزت تکی ه کن، برو جلو و از نو شروع کن!

تموم سالهای ی که از دست دادی، هم ه اش که ای پنهونی و دردهایی که ت وی قلب شکستت جمع کردی، خند
ه های مصنوعیت، دلخوشیه ای الک یت... هم هشون رو فراموش کن!

فراموش کن تکی هگا ه سستی رو که ب ه خاطرش از عشقت گذشتی؛ فراموش کن که این آخر خطه!

فراموش کن که دیگه هرگز بیج هدار نمیشی؛ فراموش کن که به خاطر همین شوهرت ولت کرد!

دستم و روی شق یقم فشار دادم.

- بفرما مغز ع زیزم قلبم و شکست ی، دیگه چی مونده برام؟

نتیج ه این زندگی چیه جز ای نکه هی چوقت نم یتونم دست بچهای رو بگ یرم که از گوشت و خونمه؟! دیگه ه بیج
وقت نم یتونم دست مردی رو بگ یرم که عاشقانه ره اش کردم...

با اندوه به روبروم نگاه کردم و نگاه اش کیم رو پیاد هروی خالی از رهگذر روبروم دوختم.

من عاشقش بودم اما با یکی دیگه ازدواج کردم تا یه زندگی سالم و به دور از خطر و ترس و استرس و عشق فراوان و
کشنده داشته باشم نه اینکه بعد از چند سال نتونم فراموشش کنم و هم سرم هم ولم کنه؛ همسری که دوسش
نداشتم اما دوس داشتم بچهدار شم...

ای کاش میش د حداقل یه بچه داشته باشم تا حداقل نصف هیراد عاشقش شم و انقدر زندگیم و بیهود ه و به هدر
رفته نبینم.

من ترسوی احمق که جرعت زندگی و موندن با عشق واقع یم رو نداشتم باید در تنهایی بمیرم.

با حرص حلقه رو پرت کردم که افتاد جلوی پام. در نگاهه اشکیم و بهش دوختم

نگاهم رو با حسرت بهش دوختم اما با دیدن کف شهایی که کنارش جفت شدن، با بیحوصلگی سرم و بالا بردم تا اون شخص و ببینم، با دیدنش گری هم بند اومد و جاش رو به حیرت داد.

نگاه نابورم به نگاه غریبه و در عین حال آشناس، م یخ شد و نفس کشیدن رو به همراه پلک زدن از یاد بردم.

با ناراحتی زمزمه کردم: این چه دردی که وقتی دلتنگ کسی می‌شی قیافش میاد جلوت؟ بهت نگاه می‌کنه، کنارت نفس می‌کشه اما نم‌یتونی لمسش کنی... چرا فقط به خواب و رویاهام می‌اد و تو می‌کابوس زندگیم اثری ازش نیست؟!

نگاهش رو بعد از چند ثانیه طولانی ازم گرفت و کنارم روی نیمکت چوبی پارک نشست.

نگاهش رو اول به حلق‌های که روی زمین بود و بعد به آسمون دوخت.

صدای زمزمه هوارش که توی گوشم پیچید، فهمیدم واقعیه.

- مگه همیشه کسی ازت بگذره؟!

پوزخندی زدم و جهت نگاهش و که رو به بالا بود، دنبال کردم.

- چرا نگذره از کسی که عاشقه یکی دیگه‌ست و هی چوقت هم بچهدار نمیشه؟!

- برای کسی که دوست نداشته باشه، دلایل خوبین.

بیاختیار پوزخند زدم و گفتم: چرا نمی‌گی حقیقت؟ مگه قلبت و نشکستم و ترکت نکردم؟ چرا نشون نمیدی که چهقدر از عذابم خوشحالی؟!

بدون ای‌نکه عصبانی یا آشفته شه، به آرومی گفتم: تو نم‌یتونی از قلبم بری، حتی اگه با یکی دیگه باشی...

بعد از این حرف پوزخندی زد و گفت: آره، من انقدر عذابت و دوس داشتم که اجازه دادم تو بغل یکی دیگه باشی و

قلبم پیش یکی دیگه بزنه؛ انقدر خوشحال شدم که چرت و پرت‌های عقلانی‌ت و که قلبت رو میشکستن قبول کردم و گورم رو گم کردم.

من اجازه دادم بدبخت شی با کسی که ارزشت و در حد ارضای نفس و خرما لی و تول هداری م یبینه... کسی که قلبت و دوست نداره!

ل بهام و روی هم فشار دادم و حرفی نزد.

مثل هر بار که در مقابل حرفهای خلع سلاح م میشدم.

مثل هر بار که ضربان قلبم و به بازی میگرفت اما این بار فرق داشت...

با وجود فریادهای قلبم، حالت سردی به چهره هم دادم و با بی تفاوتی گفتم: خب که چی؟ حالا چرا ای نجابی؟ چرا نمیبری دنبال کارهای ترسناک؟

- ترسناکترین کاری که کردم، رها کردن تو بود...

با کلافگی دس تهاجم و مشت کردم و روی شقیق هم کشیدم؛ بهش نگاه کردم و با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد، گفتم: من نمیتونم بیچ هدار شم، م یفهمی؟ حتی توی که ادعای بیعاطفگی و سنگدلی م یکنی هم دوس داری بچه داشته باشی، بچه ای که از گوشت و خون خودت باشه؛ م یفهمی؟

اخمهاش و محکم توی هم گره زد و با عصبانیت گفت: نه نمیخوام و نم یفهمم و دیگه هم نمیخوام مطابق میل و فهمیدن ای توی احمق بفهمم و رفتار کنم، دیگه حق انتخاب بهت نمیدم.

لحنش در انتهای جمله حالتی کلافه و دردناک گرفته بود.

با چشم مهپای اشکی بهش زل زدم و با بغض گفتم: تو نم یفهمی اگه با خودخواهی لذت داشتن یه خونواده کامل و ازت بگ یرم چه حالی م یشم!

سرش و پاپین انداخت و زیر لب گفت: حالا تو تنها خونواده منی و هرطوریم که باشی من دوست دارم.

توی چشمهای تیر هاش دریایی از اندوه و شکستگی موج م یزد.

- از امروز دیگه جز تو کسی و ندارم، تموم چیزه ای که یه عمر به اشتباه دنبال کردم نابود شدن...

با تردید و نگرانی زمزمه کردم: چی شده هیرا؟

شونهای بالا انداخت و پوزخند تلخی روی لبش نقش بست.

- هیچی جز ای نکه تحت تعق یبم و دارم از ای نجا فرار م یکنم؛ بدون تو نم یدونم به کجا برم و چ هطور زندگی

کنم...

- چرا؟

- چون فقط تو برام مون دی.

برام مهم نبود که چرا تحت تعقیبه و چ هطور همه چیزش رو از دست داده اما اینکه من و تنها کسش م یدونست بدجورت وی قلبم گیر کرده بود.

دوست داشتم قبولش کنم، دوست داشتم دس تهاش رو بگیرم و بهش بگم این قشن گترین حرفهایی بوده که تا حالا شنیدم اما بدنم یخ زده بود.

غرق فکر و چنگ زدن به تردیده ای ت وی مغزم بودم که ناگهان دستم رو کشی د و ب یهوا گم شدم ت وی بغلش؛ چند ثانیه نفسم گرفت و بعدش تازه تونستم بعد از سالها نفس بکشم.

مغزم داشت داد میزد که بدون حضور من ت وی زندگی ش خوشبخت تره و نم یتونم شانس داشتن یه خانواده و عشق به بچ ههاش رو ازش بگیرم اما ازش جدا نشدم و متقابلاً دستم و دور گردنش انداختم.

م یخواستم برای ی ه بار هم که شده بی محاب ا باشم.

برای یه بار هم که شده به صدای قلبم گوش کنم که م یخوادش، حتی برای مدتی کوتاه...

از روی شون هس نگاهی به حلقه که روی زمین افتاده بود، انداختم.

با اجبار اومد تو زندگیم، حداقل الان با اختیار خودم م یاندازمش ب یرون!

نیمه روان

توی دنیایی خالی از همسر به ظاهر موجهی که من و یه ابزار م یدید برای ارضای نفسش.

حالا م یتونستم ت وی هواش خوب نفس بکشم و بی ن اش کهام با خوشحالی بخندم.

یه خنده واقعی و بیمحابات وی شلوغترین پارک شهر، با تنهاترین آدم دنیا که حالا من و تموم زندگیش م
یدونست!...

Fatemeh destroyer

«رها»

دلارا روی صندلی نشوندم و ب يتوجه به صدا زد نه‌ای منشی، دستگيره رو فشار دادم و در و به عقب هول
دادم.

وارد اتاق که شدم ناگهان تموم قدرتم تحلیل رفت و قدمهام سست شدن؛ فضاخ خیلی سنگین بود، سنگی نتر از چیز
ی که بتونم توش نفس بکشم.
دست مشت شد هم و روی گلو فشار دادم و ت کسرف های کردم تا راه نفسم باز بشه.

با شنیدن صدای قدمهام، سر بلند کرد و به چهره‌ها آشفته نگاه کرد.

نگاهش متعجب یا حیرت زده نبود، از دیدنم جا نخورد و انگار مدت‌ها بود که انتظارم رو می کشید اما رنگ نگاهش با
همیشه فرق داشت.

نمیدونستم غم و تأسف توی چشم‌هاش واقعیه یا نه اما شکستگی من واقعی بود.

چشمه‌ای قرمز و نگاه همیشه تارم، لرزش بدن و ضریان کند قلبم، به همراه بی‌حالی و ضعفم... همیشه واقعی بود.

منتظر اشاره یا حرفی از جانبش نموندم و ب‌پقدمه به سمت کاناپ‌های رفتم که در گذشته هر دومون روش نشسته
بودیم.


سکوت سنگین بینمون رو نشکستم و چشم به نقطه‌مبه می‌از روبروم دوختم.

برگ‌های روی میز و مرتب کرد و با قدمهایی شمرده به سمتم اومد.

من مثل همیشه ح‌یرون و پریشون و اون مثل گذشته خوشتیپ و مرتب بود.

با فاصل ه کمی ازم روی کانابه تک نفره نشست و به سمتم متمایل شد.

- حالت چ هطوره ؟

شونهای بالا انداختم و با سردی گفت م: مگه نمیبینی؟ مگه نمیدونی؟! 

سرش رو پا ین انداخت و با تأسف گفت: م یدونم، متأسفم که نتونستم جلوش رو بگیرم.

سری تکون دادم و با بیحوصلگی گفتم: م یدونم، نگهش دار بر ای خودت چون نیومدم برام تأسف بخوری یا باهات درد و دل کنم؛ گفتی باید باهام حرف بزنی.

چند ثانیه فکر کرد تا یادش اومد و با طمأنینه گفت: اون که برم یگرده به یه ماه پیش، تو هیچکدوم از تما سهام رو جواب ندا دی اما م یدونستم که یه روزی م ی ای، همیشه منتظرت بودم.

حرفی نزدم و مشغول بازی با لب ههای شال مشکیم شدم.

چشمم بهش افتاد که یه گوشی ساده مشکی با چند تا دکمه روی میز گذاشت.

با تردید بهش نگاه کردم تا خودش به حرف اومد و گفت: دستگاه ضبط صداست.

روز اولی که بهم مراجعه کردی ازم خواستی صدات و ضبط نکنم، منم به حرفت احترام گذاشتم اما اون ازم خواست این کار و براش انجام بدم.

آب دهنم رو قورت دادم و با نگاه تارم از نظر گذروندمش.

- بعد از اولین جلسهای که تو اوم دی، بهم مراجعه کرد، با چند تا بست ه بزرگ قهوه و خوراک ی، بیشترش بر ای تو...

حرفهاش تل ختر از تو بود و حوصل هش کمتر؛ اگه تو م یداشتی حداقل حالت و بپرسم، اون حتی جواب سلامم رو هم نم یداد.

سکوت کردم تا حرفهای هردوتون رو بشنوم، از دید هردوتون داستان و ببینم و با درده ای هر دوتون خو بگیرم.

کارم با اون سخ تتر بود چون نیومده بود تا داستان خودش و تع ریف کنه، میخواست داستان تو رو بشنوه، میخواس
ت به تو کمک کنم درست بعد از وقتی که اون و ...

چند ثانیه سکوت کرد و بعد به آرومی گفت: اون دختر ب یگناه و بکشی!

نفس سنگینم رو پر صدا ب یرون دادم و در سکوت به حر فهاش گوش دادم.

- بعضی حر فهها و شرح بعضی از حالات ممکن نیست، حداقل تو این و م یدونی!

پل کهام و محکم روی هم فشردم و درحالی که سرگرم جدال با اش کهام بودم، سری به نشون ه تا ید حرفش تکون
دادم.

- من نم یتونم کارهای هی چکدومتون رو توجیه یا حتی قضاوت کنم، من دکتر افتضاحی م و نتونستم کمکی به
هیچکدومتون بکنم اما بهش قول دادم چیزی که م یخواد رو بهت برسونم.

چشمهام و باز کردم و در پس پرد های از اشک، منتظر بهش نگاه کردم.

- طول کشید تا به حرف اومد اما نه خطاب به من، فکر میکنم لازمه تو حر فهاش رو بشنوی و با قلبش روبرو شی.
دستش و به سمت دستگاه ضب طکننده صدا برد و دکمهش رو زد.

نفس حبس شد و قلبم داشت از شدت اضطراب قفس ه سینهم رو پاره م یکرد.

چیزی شبیه س یگنال و گرفتگی پخش شد و بعد که ناهماهنگیها از بین رفتن، سکوت مطلق اتاق رو فرا گرفت.

م یتونستم حالتش رو تصور کنم و ترد یدش رو بسنجم، حرفها روی قلبش سنگینی م یکردن و احتمالاً از اومدنش
پشیمون شده بود.

بعد از حدود ب یس ت ثانیه، خاموشی اتاق در هم شکست و صد ای گرفته و خشدارش توی گوشم پیچید: اهل
حرف زدن نیستم، در واقع خیلی وقته حرف نزدم، چند سالی میشه که نتونستم لب باز کنم؛ درست از وقتی که

حلقه رو توی سین هم کوبید و گفت هیچوقت نم ببخشم.

صادقانه بگم برام مهم نیست آگه تموم دنیا ازم متنفر باشن، وقتی صدای شکستن قلب و غرور آدمها از زیر پام م یاد هیچ احساس تأسفی بهم دست نمیده، این روزها همه چی شدیدتر شده...

صدای پوزخندش اومد و بعد با تلخی ادامه داد: واقعاً احساس م یکنم همونطور که اون گفت یه هیولای رقتانگیزم، ولی این هم هس نیست...
صدای سکوتش کرکننده بود.

- آگه واقعاً ای نطور ه چرا همه چیز انقدر سخت م یگذره؟ روزها گاهی خیلی کوتاهن و گاهی خیلی بلند، از نگاه کردن به همه چی زحتی تاریکی خسته شدم.

م یدونی اون عوضی بد بهم زد، عادتم داد به چیزه ای که خیلی راحت ازم گرفت.
زندگی پریشون و سراسر وحش یگ ریم رو گرفت و

حالا هیچ چیزی آرومم نم یکنه! وادارم کرد در عین مقاومت بخندم، حالا که ن یست هیچ چیزی ل بهام رو به لبخند کش نم یاره! از تاریکی درم آورد اما حالا از نور و هر چی که روشنه بیزارم! اون من و از خودم گرفت، حالا شبیه یه احمق در به درم... وقتی اون بچه رو بغل م یکنم حال م خوبه اما وقتی یاد این میفتم که حاصل چه کوفتیه، وقتی به انعکاس چشم مهاش نگاه م یکنم و یه هیولا رو م ببینم دوست دارم بکوبمش تو دیوار چون من حت ی بلد نبودم چی یزی رو بغل کنم، بلد نبودم جز برای شکنجه کسی رو لمس کنم...

اون بچه کوچولو هر روز داره بزرگتر م یشه و من هر روز دارم تاری کتر میشم، حتی نمیتونم باهاش حرف بزنم، هر کاری که م یکنم گری هس م یگیره و اعصابم و به هم م یریزه! تو بودی چیکارش م یکردی؟

صدای ه یجا نزده و در عین حال ملایم شایان اومد که با مهربونی گفت: نم یدونم من هیچوقت بچه نداشتم اما م یتونی باهاش بازی کنی...

- چیکار کنم بدوم دنبالش؟ دو قدم را میره با مخ م یخوره زمین! حتی غذا هم آرومش نمیکنه، هر چی م یکنم تو حلقش از هر کوفتی که رها دوست داشت، باز هم به هیچ صراطی مستقیم ن میشه... همه چیز و همه کس روی اعصابمه.

- چرا از گذشته نم یگی؟

- چرا خفه نمیشی؟ از چی بگم؟ از اول این قلم؟ اول این خونی که رو صورتت پاشید؟ اول این فریادی که توی گوشم پیچید؟

- از کسی که واقعاً دوش داشتی!...

- من فقط یه نفر و دوس داشتم! حتی یه بلدم نبودم چه طور بایدها حرف بزنم... Fatemeh

هر چی میگویم میزد زیرگریه، هر کاری میکرد اعصابم خراب میشد، هر کاری میکردم اعتراض میکرد، بارها خواستم بکشمش اما نتونستم، کاش میتونستم... من میدونستم اون دختر خوبیه، حتی وقتی فهمیدم بهم خیانت کرده هم میدونستم تقصیر اون نیست که من یه هیولای بیلیاقتم!

میدونستم لیاقتش رو ندارم و مدت زیادی پیشم نمیمونه اما احمقانه بود که نتونستم رهاش کنم، حتی به غلط! میدونستم یه روزی بهم میگه یولا اما... اما وقتی بهم گفت جا خوردم.

حق نداری یه روز بذاری این حرفها و بشنوه اما من خیلی دوست داشتم... خیلی تلاش کردم خوشحال شه و متقابلاً دوس داشته باشه، درسته تلاشها نتیجه عکس داد ولی حق من این نبود که مرگ رو بهم ترجیح بده...! چند ثانیه گذشت تا از فکر بیرون اومدم و فهمیدم صدایش قطع شده، دستمال کاغذی رو از دستم گرفتم و روی صورت خیس از اشکم کشیدم.

سرش و پاپین انداخت و با ناراحتی گفت: میدونم سخته اما تو بایدم میدونستی که اون تو رو رها نکرده.

با گریه گفتم: نه، اون یه دروغگوئه سنگدله که من و باکوهی از غصه ول کرد.

دستگاه ضرب طککننده صدا رو دوباره برداشت و درحالی که تنم میزد، گفت: این آخریشه!

با تعجب لب زدم: چی؟

- روز آخر اومد پیشم، بهم گفت نمیتونه مستقیم باهاش حرف بزنه، خواست این حرفها رو بشنوی چون

احتمالاً آخری نچیزایه که بهت میگه.

با دست چپم چنگ ی به گلوب زدم و با ترس و گ ریه گفتم: ی یعنی چی؟... من هنوز منتظرش م، تو نمیتونی
آخرین حرفهاش رو به من ب دی، انگار که واقعاً دیگه برنمیگرده...

بیتوجه به حال خرابم، دکمه رو فشار داد و دستگاه و روی میز گذاشت.

با شتاب دستم و ت وی هوا بلند کردم و بیهوا روی گوشه‌ام گذاشتم. *Fatemeh destroyed*

- نمیخوام گوش بدم، اون حتماً برم یگرده!

بعد هم بیتوجه بهش از روی کاناپه بلند شدم و با شتاب به سمت در رفتم، هنوز چند قدم برداشته بودم که
صدایش ت وی گوشم پیچید و قدرت رو از پاهام گرفت.

- رها؟ برگرد و به حرفهاش گوش بده، به خاطر تو تونستم سکوت سنگین ت وی سرم و بشکنم.

احتمالاً الان داری گ ریه م یکنی، نه به خاطر ای نکه من حتی ارزش یک ی از قطره اش کهات و داشته باشم: چی زی
که م یخوام بهت بگم هم همینه!

م یخوام بدونی که من بالأخره نقابم و کنار زدم و با ترس پنهون شده توی اعماق قلبم روبرو شدم.

من آدم ضعیفی بودم، همونطور که آرمان گفت ل ی اکت هی چکدوم از چیزهایی که داشتم رو نداشتم، مثل تو...

تو یه چیز جدید و خاص برای من بودی، تو همیشه من و بیشتر از چیزی که بودم دوست داشتی، تو حرفه ای
بهم زدی که باعث شد احساس کنم واقعاً زند هم و یه چیزی هست که به زندگی وصلم کنه.

اما من در عوض چیزی جز تاریکی به تو ندادم... این ووق تی فهمیدم که تو رو از دست دادم و فکر کنم برای زدن
این حرفها دیگه خیلی دیر شده! ...

رد خون تموم صورتم و پوشونده، توی قلبم چیزی جز تاریکی نیست و هر شب صدای جیغ و گ ریه م یشنوم،
نمیتونم بخوابم رها... زندگی کردن برام خیلی سخت شده، هر روز به دنبال چی زیم که باعث بشه ادامه بدم اما هیچی
پیدان میکنم.

قبلاً فکر میکردم تو محرک نف سهامی، بعدش دلارا... اما الان م یدونم که من فقط یه س ای ه تا ریکم، اون هیچوق
ت نم یتونه به من افتخار کنه و من نمیتونم پدری بهتر از کول باشم.

من لیاقت ندارم زندگی کنم رها، بارگناهام هر روز سنگی نتر میشه و هر روز تاوان میدم اما باز هم کمه، تو بهم گفتی من
م یتونم اشتباهاتم و جبران کنم و بخشیده بشم اما اشتباه م یکردی!

کارهایی که من کردم و خونه ای که ریختم و درده ای که باعث شدم، غیرقاب ل جبرانن؛ من لیاقت با شما بودن و
ادامه دادن رو ندارم چون دری ای از خون پشت سرم روونه...

هر روز بهت نزدیک میشم، گاهی انقدر که هرم نف سها ت و روی صورتتم احساس م یکنم اما نم یتونم بغلت کنم و
باهات حرف بزنم .

آخرین باری که تونستم ببینمت، کلی باهات حرف زدم.

تو بیهوش بودی و حتی نفهمی دی من کنارت بودم اما وق تی نگاهت کردم دیدم تقص یر منه که تو تبدیل به س

ای ه یه ه یولاش دی، میخواستم نگاهت دارم اما نتونستم،

م یخواستم ازت محافظت کنم، در برابر خودم و کول؛ کاش همون اول رها ت میکردم...

دلارا رو بهت ندادم و طلاق دادم تا از آتیش کشتار کول در امان باشی، به هر حال که اون بچه هم مثل من سرشار

از بدبختی و یه خون کثیف و بیرحم ه، باید ازت دورش م یکردم...

م یدونم که توگ ریه م یکنی و دنبالم م یگردی و حتی م ببخشیم و بهم میگی هنوز دیر نشده اما برای من دنیا به

پایانش رسیده...

تموم عمرم در عی ن ندونستن دنبالت میگشتم. آرزوم یکنم ا یکاش م یتونست م یه بار دیگه صدات رو بشنوم اما

نم یتونم چون تو نم یذاری من به چیزی که مستحقشم برسم.

من هم ه عمرم مرده بودم، وقتی تورو دیدم تازه صد ای ضربان قلبم و شنیدم، تو خوشگ لت رین دخت ری

نیستی که تا حالا دیدم اما قشن گت رین لبخند و تل ختری ن گریه رو داری!

ل بهام با دردناکت رین حالت ممکن باز شدن و خندیدم تا وقت ی که با ادام ه حرفش ت وی جهنم اغما فرو بردم.

- دوست دارم یه بار دیگه بغلت کنم، یه بار دیگه صدات رو نزد یک گوشم بشنوم و هرم نفسهات و روی صورتت احساس کنم اما... بعدش تو نم یذاری کاری که باید رو انجام بدم، تو میگی همه چی درست میشه و من بخشیده میشم اما من بدتر از چی زیم که لایق زنده بودن باشم.

با هم ه اینا اگه ببینمت دیگه نم یتونم ولت کنم و تأث یر خوبی که م یخوام با کشتن تاریکی روی دنیای بعد از خودم بذارم از بین میره و محکوم به نابودی میشم، مثل گذشته ...
م یخوام به دلاران گی من چه آدم وحشتناک ی بودم اما ای ن و بهش بگو که چ هقدر دوشش دارم، میخوام شاد یی که به من دادی رو بهش ب دی و خوشبخت زندگی کنید، حتی بدون من!

اولین خونی که امروز میریزم خون کوله و آخ ریش خودم، دیگه به نهایت جنون بیمحاب ای رسیدم.
سکوتش که برقرار شد، احساس کردم بمب ساعتی ت وی سرم روشن شده، داشتم م یمردم که نجوای خست ه صدایش با ناامی دی ت وی گوشم پیچید: منتظرم نباش و برای همیشه ازم ناامی دشو، من دیگ ه برنمیگردم...
شنیدن این حرفش، نخ باریکی که ت وی سرم بود و مانع در هم شکستنم شده بود رو پاره کرد و بعد هم بیهوا به سمت زمین سقوط کردم...

با احساس لمس دست گرمی روی صورتت به خودم اوادم و تکونی خوردم، چند لحظه طول کشید تا قلبم رو احساس کردم و چشمهام رو باز کردم.

اولین چیزی که دیدم صورت کوچیک و چشمه ای درشتش بود، سرش رو انقدر بهم نزدیک کرده بود که تموم دیدم رو گرفته بود.

دس تهای کوچیکش و دو طرف گردنم گذاشت، زحمت خودش و تاروی شونهم بالا کشید و روی شکمم نشست.

لبخند بیجونی روی لبم نشست، دستم و از زیر پتو بیرون آوردم و روی لپهای صورتی تپل کشیدم.

- سلام عزیزم، چطوری؟

حرفی نزد و فقط چند بار با معصومیت سرش رو بالا و پایین کرد.

همو نظور که مشغول نوازش موه ای بلند و لختش بودم، ناگهان چشمم به شایان افتاد که روی صندلی ت کنفرهای دورتر ازم نشسته بود و نگاهش رو با شیفتگی عجبی بی بهم دوخته بود؛ بعد از ای نکه متوجه نگاه کردنم شد، با حالتی ناشیانه چشم ازم گرفت و از روی صندل یش بلند شد.

همون لحظه پرستار وارد اتاق شد و دلارا رو از روی شکم برداشت و بغل کرد.

با همون لبخند خست هر روی ل به ای ترک بست هم، گفتم: با خانم پرستار برو تا بهت خوراک ی بده.

اعتراضی نکرد و درحالی که از روی شون هر پرستار نگاهم میکرد، همراهش از اتاق بیرون رفت.

با رفتنش، لبخند اجباری از روی ل بهام پرکشید و احساس خستگی و درد تموم وجودم رو فراگرفت.

- حالت خوبه ؟

بهش نگاه کردم که به نظر نگران م یومد.

سری تکون دادم و با م لایمت گفتم: خوبم، ممنون که از دلارا مراقبت کردی و رسوندیم بیمارستان.

- کاری نکردم، خوشحالم که بهتری.

سری تکون دادم و لول هر سرم تموم شده رو از دستم جدا کردم.

آستی نه ای مانتوی مشکیم و رو به پاین تا کردم و نگاهم و به در دوختم.

به آرومی زمزمه کردم: اون خیلی آرومه، این طبیعیه ؟

- دلارا ؟

سری به نشونه تا ید تکون دادم و با نگرانی گفتم: ت وی این مدت نتونستم خوب بهش برسم و باهاش ارتباط برقرار

کنم، ای نکه انقدر راحت باهام کنار میاد و گریه نم یکنه به نظرت عجب نیست ؟

لبخند مح وی روی لبهاش نقش بست و با مهربونی گفت: برای یه بچه شناختن مامانش سخت نیست، تو انقدر خوبی که هیچکس نم ی‌تونه کنارت باشه و لبخند نزنه.

پوزخند بیصدای زدم و پاهام و توی شکمم جمع کردم.

- پس چرا اون مرگ رو به بودن با من ترجیح داد ؟

نگاهش غمگین شد و لحنش ناراحت، با این حال با طمأنینه گفت: اون فقط م یخواست مرد بهت ری بر ای تو باشه، تا تو و دلارا اون و با آخرین کارش به یاد بیارید و بهش افتخار کنید.

دستم و به شقیق ه م مالیدم و با اخم کم‌رنگی پرسیدم: چرا پلیس نیومد دنبال من ؟

- شناسنام ه دلارا حالا با نا مخونوادگی توئه، اسناد واگذاری سرپرستی هم پی ش منه، هر وقت مرخص ش دی بهت تح ویلشون م یدم، تو هم سا لهاست که ازش جدا ش دی، پس از لحاظ حقوقی و قانونی مشکلی برات پیش نمیاد؛ اما ممکنه بعداً احضارت کنن و چند تا سوال ازت بپرسن.

آهی کشیدم و زیر لب گفتم: خوبه...

- نگران نباش، آراد هیچ چیزی که بشه باهاش به تو صدمه زد رو باقی نذاشته.

دستی به صورتم کشیدم و با همون پوزخند خندیدم.

- خیلی خوبه!

- واقعاً حالت خوبه ؟

هنوز جوابش و نداده بودم که در باز شد و پرستار دلارا رو با یه بسته شکلات آورد داخل. شایان رفت تا برگ ههای مرخصیم رو ب گیره، توی این فاصله لبها سهام و مرتب کردم و کیفم و روی شون هم انداختم.

به سمت تخت رفتم و دس تهام رو براش باز کردم.

- بیا پیش مامانی.

به سمتم اومد و بغلم کرد، همین که دس تهای کوچیکش دور گردنم حلقه شدن انگار تموم ضعف و سس تیم از بین رفت؛ اندوه قلبم کمرنگ شد و احساس کردم تموم خوشبختی دنیا رو بغل کردم.

عجیب بود که م یتونستم آرامش آغوش آراد رو پیشش احساس کنم...

چشمهام رو بستم و زیرلب خطاب به خودم گفتم: حالم خوبه! ... Fa temeh destroyer

در باز شد و شایان که برگ ه ترخیصم رو آورده بود وارد اتاق شد، لبخندی به نگاه کنجاو دلارا زد و به در اشاره کرد.

- م یرسونمت.

- نیازی نیست، خودمون م یریم.

- تعارف نکن، نکنه هنوز از دستم ناراح تی ؟

سری به نشون ه نه تکون دادم و لبخند مح وی نثارش کردم.

- نه، توی این دنیا تو بهت رین آدمی هستی که من باهش روبرو شدم.

سرش رو پاین انداخت و با خجالت دستی به گردنش ک شید.

با خنده به دلارا نگاه کردم که ثانی های چشم ازش برنم یداشت.

- به این میگن جنتلمن!

با شنیدن صدام سر بلند کرد و باگ یجی گفت: ها ؟

بی محاب ا

- با تو نبودم.

- آها...

با همون حالت سردرگم چند ثانیه به زمین خیره شد، انگار که حرف کم آورده بود.

بعد از کمی این پا و اون پا کردن، سر بلند کرد و گفت: کجا میرید؟ شونهای بالا انداختم

و سری تکون دادم.

- نمیدونم، هر جا که پاهام بکشه...

- یعنی از تهران می رید؟

- آره، هواش برام سنگینه.

- همیشه بمون ی؟

نگاهش ناراحت و گرفته بود، احساس میکردم حرفهایی بیشتر از خواهش برای موندنم داره اما نمیتونه لب باز کنه و بهم بگتسون.

دستم رو پشت کمر دلارا کشیدم و آهسته گفتم: نه...

سری تکون داد و از جلوی در کنار رفت تا رد بشم.

- چیز دیگه ای هست که بخوای بهم بگی؟

چند ثانیه سکوت کرد و حرفت وی دهنش موند، نیمنگاه ی به دلارا انداخت و گفت: باز م بینمت؟

ای نبار من بودم که چشم ازش گرفتم و به نقطهای نامعلوم دوختم.

- منتظرم نباش، من دیگه برنم یگردم!...

اندوهی که ت وی لحنم بود، انکارناپذیر بود.

تو ش اید رفته با شی اما برای من هم یشگی ای!

بهبش نگاه کردم و با همون لبخند تلخ ادامه دادم: آگه میدونستم اون تماس و اون حرفها، آخ ریش م یشه، این و

بهبش میگفتم!...

لبخند تلخی نثارم کرد و گفت: تو م یری، مهم نیست به کجا... اما همیشه ت وی قلب من م یمونی!

چند بار پلک زدم تا بعد از ریختن چند قطره اشک، بلاخره تونستم چهرهش رو واضح ببینم و محبت عمیق و نگاه

ه همیشه مهربون و سوزانش رو تا همیشه به یاد بسپارم.

سکوت کردم تا آخ رین مکالماتمون به همون دو تا جمل ه خاص ختم بشه .

من مال موندن نبودم، همونطور که آراد گفت رها، رها م یکنه!...

از بیمارستان که خارج شدم، کم کم دس تهام به درد اومدن و احساس کردم وزنش سنگی نتر شده.

با شنیدن صدای ویر ه گوشیم از فکر بیرون اومدم و برش داشتم.

شماره ناشناس بود، برام مهم نبود؛ ح تی ای نکه شمار هم رو از کجا آورده هم برام مهم نبود.

بعد آراد هیچی مهم نبود! ...

چند ثانیه سکوت برقرار شد و عقرب هه ای ثانیه شمار جلو رفتن؛ خواستم قطع کنم اما با شنیدن صدایی که از پشت

خط اومد پاهام سست شد و نگاهم به جلو خیر ه موند.

- سلام رها!

آب دهنم رو همراه بغض قورت دادم و به دلارا نگاه کردم که در سکوت به مس ی ری که طی م یکردیم، خیر ه

شده بود.

حرف نم یزنی؟ خیلی عجیبه ساکتی... م یبینم که زندهای، لابد خیلیم امید و آرزو برای آیند هت داری! حقم داری، آراد و مجبور کردی قاتل پدرش شه و بعد هم به کشتن دادی، زمینم از وجود کلی هیولا پاکسازی شد... حتماً فکر م یکنی به پایان خوشت رسیدی و بقیه هم به سزای اعمال و جهنمی که لیاقتشونه رسیدن؟!

نفس عمیقی کش یدم اما چ یزی از سوزش قفس ه ام کم نشد؛ باز هم برام مهم نبود... مثل هم ه دا غهایی که بعد آراد سرد شدن.

- حالت چ هطوره؟

چند ثانیه سکوت کرد، انگار که آتیش گرفته بود.

از دستش عصبانی و دلخور نبودم، کین ه و بیزاریش هم برام عجیب نبود.

- بد، همه چیزم و از دست دادم، هم ه خونوادم رو! ب هخاطر تو...

نفرت نم یتونست بغض و لرزش صداس رو پنهون کنه؛ اون داشت درد میک شید؛ بهخاطر کشته شدن کول، رفتن آرمان و خودک شی آراد. من تنها ک سی بودم که م یشناخت.

سخت بود اما لبخند زدم، بیمحابا!...

- م یدونم...

ای نبار دیگه آروم نموند و ب یمحابا ف ریاد زد، با ناله و نفرت ی که قاطی اش کهاش شده بود و دیوارهای قلبم رو م یرزونند:

- تو نم یدونی! تو چی م یدونی؟ تو که هیچوقت متعلق به عمارت کلا یتموند نبودی، اومدی همه چ یز و ویران کردی و رفتی!

- همه چیز سرجای خودشه!

چند دقیقه سکوت کرد و بعد بیتوجه به حرفم با حالتی زمزم هوار و اندوهگین گفت:

بهش گفتم ازت دوری کنه، گفتم که هیولای واقعی تویی، یه روز ویرانش م یکنی اما گوش نداد ...

در عین ناراحتی و درد توی قلبم، میون حرفش پریدم و با طمأنینه گفتم: اون ویران نشد، به چیزی که حقش بود رسید، مرگ ویرانی نیست عمه! ... اون حق داشت یه کار خوب بکنه و سیاهیای که بیمحابا به بقیه صدمه م یزد رو نابود کنه، نمیتونی کاری که کرد رو ب یارزش جلوه بدی.

من مطمئنم اون الان به آرامش رسیده!

- با مرگ؟

چنگی به قلبم زدم و با اندوه گفتم: نه، رفتن از ای نجا پاییان خوشش بود.

توی این دنیا هر روز میمرد، بدون ای نکه لحظهای فارغ از ترس کول باشه... اون الان زنده هست، بعد از مدتها،

توی یه جای بهتر به آرامش رسیده! ...

سکوت که کردم از شدت تنگی نفس به سرفه افتادم و به دیوار تکیه دادم.

بعد از چند دقیقه گوشه رو به گوشم نزدیک کردم و آهسته لب زدم: عمه؟! ...

جوابی نیومد و نگاهم معطوف به صفحه خاموش گوشی شد، آهی کشیدم و حلقه سست شده دس تهام رو

به دور کمر دلارا تن گتر کردم.

شاید عمه ایزابل اصلاً توی دنیای ما نبود، برای همین نمیتونست تاریکها و روشناییها رو از نگاه من و آراد

ببینه!

طول کشید اما من فهمیدم و تونستم عشق آراد رو توی رفتنش معنا کنم.

نفس عمیق دیگهای کشیدم و به دلارا نگاه کردم که بالبههای شامل بازی میگرد و همه چیز رو با کنجکاوئی نگاه

میگرد.

دنیاپی که آراد توی آخرین لحظات زندگی تلاش کرد بهترش کنه، حالا بستر زندگی و آینده دختر کوچولومون بود.

بی محابا
جایی برای کمتر ترسیدن و بیشتر زندگی کردن.

- ببینم تو چرا با من حرف نمیزنی؟

با چش مهابی گرد شده، بهم نگاه کرد و کلمات نامفهومی به زبون آورد.

Fatemeh destroyer

با بغض خندیدم و چشم ازش گرفتم.

- مامانم میگفت وقتی همسن تو بودم انقدر ور میزدم و گریه میکردم که خودم از خستگی خوابم میبرد، از این به بعد انقدر باهات حرف میزنم و چیزای قشنگ بهت یاد میدم که تو هم عین بچگی ای خودم پرحرف و شیطون باشی.

حتم آکنجکای که بدونی با پای پیاده قراره کجا بریم؛ نمیدونم... اما یه چیز و خوب میدونم و اون اینه که قراره غذای خیلی خوبی بخوریم، به جای قشنگ سفر کنیم، شهر بازی بریم، کوهنوردی، پیکنیک، تئاتر و نمایش، کنسرت و سینما و پارک، خلاصه بگم قراره زندگی کنیم؛ یه زندگی خوب!

میخوام بهت یاد بدم که بیهجابا زندگی کنی تا وقتی که بعداً عاشقش دی و قرار شد انتخاب کنی، قلب خودت و کسی که دوس داری رو باور کنی.

هیچی نفهمید، نه از حرفهام نه از قلبم...

میدونستم یه روزی انقدر بزرگ میشه که قلبم رو بفهمه و بغلم کنه، ولی تا اون روز خودم خودم رو بغلم نکردم...

با دیدن تلاشش که سعی میکرد خودش رو از آغوش بیرون بیاره و روی زمین راه بره، از فکر دراومدم و لبخند خشک شد روی لبهام و تچ دید کردم.

به محض اینکه رهانش کردم، قدمه ای سست و بی تعادلش و روی زمین گذاشت و جلوتر ازم شروع به راه رفتن کرد.

تموم سنگین یای که روی قلبم احساس میکردم با دیدن و تماشا کردنش از بی رفتن و برای اولین بار بعد از مدتی طولانی لبخند روی لبم اومد.

« - من همیشه پشت سرتم » .

دستم و روی قلبم گذاشتم و در کمال ناامیدی به عقب برگشتم.

از نبودن و ندیدنش جا نخوردم، مثل همیشه چیزی جز یه نجوای ساده از جنس تنهایی پشت سرم نبود.

دستت وی کیفم کردم و حلق هم روی یرون آوردم.

چند ثانیه نگاهش کردم و بعد با همون آرامش عجیبت وی انگشتم انداختمش، خودش پیشم نبود اما نگاه اغواکننده اش روت وی رویاهام به یاد داشتم، با همون لبخند نایاب که خیلی کم ازش دیده بودم...

- روزه ای بعد از تو میگذرن آراد، احساسات و حال و هوای من هم نمیطور...

دیگه دنبالت نم یگردم، دیگه با هر تماس ناشناس و توهم صدات، قلبم روت میبازم!

دیگه به انتظارتن میشینم و دیگه نم یخوام برگردی پیشم... تو بردی!

من باور کردم مردی!...

دیگه از دستت عصبانی نیستم، میخوام دوباره رهایی باشم که عاشقش بودی؛ میخوام تاریک یهات رو پس بزنم و تیکه شکست ههای قلبت رو به هم بچسبونم، میخوام دوباره برات گریه کنم... میخوام بدونی که درکت میکنم؛ همیشه دوست دارم و هی چوقت ترکت نمیکنم.

می دونم که نمیتونستی خوب بودنت روت وی ای دنیا پیدا کنی، میدونم خیلی تلاش کردی، می دونم خیلی ترسی دی و بدون من چه قدر تنها بودی... میفهمم که چه قدر عاشقمون بودی، برای هم یه رها میکنم. همونطور که تو ما رو رها کردی...

نیمنگاهی به دلارا و آیندهای که همراهش به جلوم یرفت انداختم و بعد همون نگاه رو نثار آسمون کردم.

- حتی اگه نبینمت، باز هم تو من و میبینی و صدام رو میشنوی... خوشحالم که برای مدت کوتاهی کنارت بودم اما

توت وی قلب من همیشه یای!

پایانی برای آغاز.

تورو قسم به جون بارون نرو قسم به اون خاطره

هامون نرو به ترک ه ای روی قلبم قس م بدون

تو من به گری ه م یرسم تموم سهمم از تو یک

خاطرس ت غبار تنهایی رو قلبم نشس ت مٹ برگم

تو دست بیرحم با داون که رفته دیگه هیچ وقت

نمیاد!...

من بعد از تو یه آدم دیگم، حرفام رو به آسمون میگم کی میدونه چه

روزایی رو دیدم؟!

من بعد از تو یه آدم دیگم حرفام و به آسمون میگم کی میدونه چه

روزایی رو دیدم؟!

به من بگو اگه هنوزم عاشقی چراغ مهام و کم نمیکنی؟ چه رسم تلخیه بهت

ضریه میزنه کسی که فکرشم نم یکنی! نگفتم ت مگه به هر بهونه ای دلت

گرفت من و خبر کنی...

نگفتی با خودت دلم چی م یکشه اگه بدون من سفر کنی؟!

من بعد از تو یه آدم دیگم حرفام و به آسمون میگم کی میدونه چه روزایی رو د

یدم

من بعد از تو یه آدم دیگم حرفام رو به آسمون میگم...

«خاطراتمون از ایهام»

